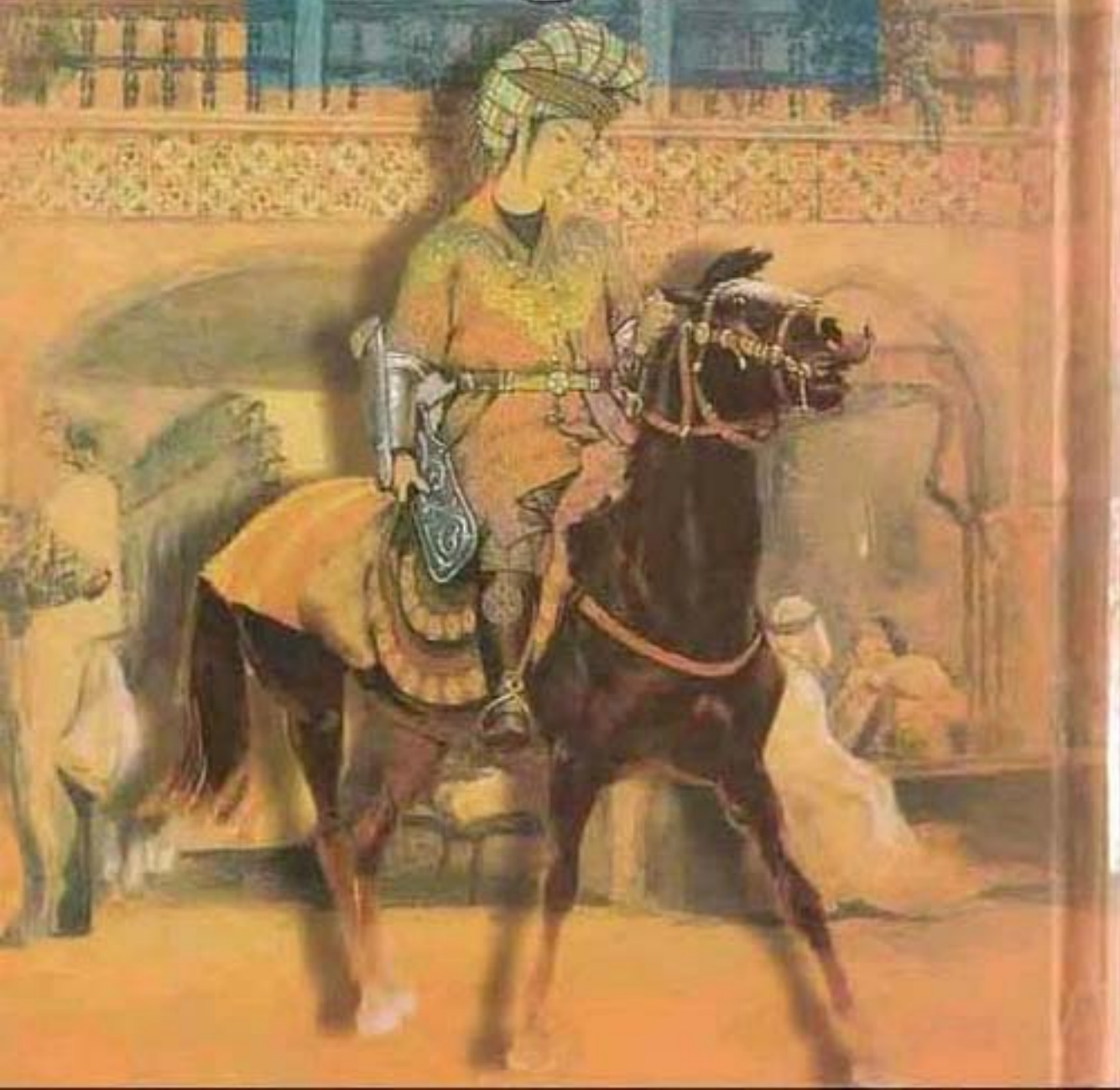


رابع

حسینقلی مستعان



رابعه

(جلد اول)

حسینقلی مستعان

میر شمس: مستعان، حسینقلی، ۱۳۶۲-۱۳۸۳
عنوان و نام پدید آورنده: رابعه / حسینقلی مستعان
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ج۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۱۴-۴ (دوره ۱۶-۸۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰ (ج اول)
۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۱۷-۵ (ج دوم) ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۱۸-۲ (ج سوم)
وضعیت فهرست نویسی: براساس اطلاعات فیبا.
عنوان دیگر: رابعه رمان تاریخی.
موضوع: داستان‌های فارسی، قرن ۱۴.
موضوع: داستان‌های تاریخی.
رده‌بندی کنگره: ۶۳۸۸-۳۱
رده‌بندی دی‌رجی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۵۸۲۹۰



رابعه (۱)
نویسنده: حسینقلی مستعان
چاپ اول: ۱۳۸۸
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: توپهار
صحافی: تاجیک
نگارستان کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه
فخرشرقی پلاک ۵
تلفن: ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵

www.ngrbook.com

فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۱۴-۴ (دوره ۳ جلدی) (ISBN 978-600-5541-14-4 (3VolSet)

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۱۶-۸ (ISBN 978-600-5541-16-8

«قیمت دوره سه جلدی: ۳۲۰۰۰ تومان»

فهرست

- ۷ نگاهی کوتاه به زندگی حسینی مستعان
- ۱۵ مقدمه‌ی نویسنده
- ۱۹ غنیمت بزرگ
- ۳۲ نماز خونین
- ۵۹ معمای فرار
- ۸۷ باید دوستم بداری
- ۱۰۳ بن بست
- ۱۳۱ استاد هرمز
- ۱۵۰ تسخیر ناپذیر
- ۱۶۱ عقرب جراره
- ۱۶۸ شرار فتنه
- ۲۱۱ محبوب گمشده
- ۲۴۲ جنگ خونین
- ۲۹۶ زهر جاسوس
- ۳۰۵ مهمانان عزیز
- ۳۳۶ نامه‌ی هیجان انگیز
- ۳۴۵ صبح‌خیزی زیبا
- ۳۷۶ نقشه‌ی جاسوس
- ۴۰۳ شب جمعه
- ۵۳۲ عوسج بن هلال



نگاهی کوتاه به زندگی حسینقلی مستعان

با دیدن آگهی انتشار رُمان تاریخی رابعه اثر زنده‌یاد حسینقلی مستعان از سوی انتشارات الست فردا، تلفنی با مدیر آقای عبایی مدیر انتشارات تماس گرفتم تا از چگونگی تمامیت این اثر در تشری که ایشان قرار است از آن بدهد جويا شوم. موضوع این است که می‌دانستم آن زنده‌یاد نخست در سال ۱۳۲۸ نگارش این داستان بلند و جذاب تاریخی را در مجله‌ی تهران مصور که روزهای جمعه منتشر می‌شد آغاز کرد و پس از پایان یافتن آن بی‌درنگ دو دنباله‌ی دیگر - به نام‌های پسر رابعه و طاهر و طاهره - را نیز همچنان به صورت پاورقی در همان تهران مصور بر آن افزود، و بدین ترتیب آن - به اصطلاح امروزی‌ها - «تریلوژی» (سه‌گانه) تا تابستان سال ۱۳۳۴ خوانندگان رُمان‌های تاریخی را سرگرم و خرسند ساخت. گفتم «تریلوژی»، نیکوتر اما آن بود که می‌گفتم «تتراولوژی» (چهارگانه)، زیرا که مستعان پس از طاهر و طاهره و با سالی چند فاصله رُمان توفاهی را که دنباله‌ی بر آن سه اثر نخست بود - را این بار نه در تهران مصور که میانه‌اش با گردانندگان آن شکرآب شده بود، بل که در مجله‌ی دیگری و به گمانم در سپید و سیاه دکتر علی بهزادی حقوقدان و نویسنده‌ی توانا - که خوشبختانه هنوز زنده است و از نزدیک به پرباری مجله‌ی علمی دانستیها به مدیریت دخت ارجمندش می‌افزاید - به نگارش درآورد.

باری ... آقای عبایی از من خواستند شرحی درباره‌ی زنده‌یاد حسینقلی مستعان بنویسم تا به عنوان دیباچه یا چنین چیزی در آغاز کتاب رابعه جای گیرد... و در پاسخ به این خواسته‌ی ایشان است که این نوشته را فراهم آوردم و امید دارم که نسل جوان پس از من و همسالانم را که در سنین بالای ۶۰ سالگی به سر می‌بریم یا نویسنده‌ی پرقریحه چون حسینقلی مستعان دست‌کم اندکی آشنا سازم.

زنده‌یاد حسینقلی مستعان در سال ۱۲۸۳ خورشیدی از ماسدر زاد تحصیلات عالی‌اش در رشته‌ی علوم سیاسی بود. از همان نوجوانی در روزنامه‌ی ایران به عنوان روزنامه‌نگار عکاس کاریر روزنامه‌نگاری‌اش را آغاز کرد. چند سال بعد در مجله‌ی مهرگان به داستان‌نویسی پرداخت و آثاری را با نام مستعار «ح. م. حمید» به نگارش درآورد. سپس در ماهنامه‌ی ادبی مهر به عنوان سردبیر جای زنده‌یاد سعید نفیسی را که کناره‌گیری کرده بود گرفت. آنگاه مجله‌ی راهنمای زندگی را منتشر کرد. برای خودداری از دراز شدن این نوشته از بقیه‌ی فعالیت‌هایش تا پیش از سال ۱۳۲۴ در می‌گذرم و تنها بدین نکته اشاره می‌کنم که ترجمه‌ی زمان پرآوازه‌ی *Les Misérables* با نام «بینوایان» ثمره‌ی همان سال‌هاست و این ترجمه چنان استوار است که حتی کسانی را که با نوشته‌های خود مستعان چندان میانه‌ی نداشته‌اند به تحسین وامی داشت... پانویست‌هایی که آن زنده‌یاد در روشن ساختن اعلام تاریخی برای بینوایان فراهم آورد خود به راستی دایرةالمعارفی است، و شرح حال وکتور هوگو و معرفی جامع آثار این نویسنده نیز کاری سترگ است که همچنان در آغاز بینوایان به ترجمه‌ی مستعان - در همه‌ی چاپهای متعددش - به سان گوهری تابناک درخشیده است.

اکنون بروم بر سر قلم‌زنی مستعان در هفته‌نامه‌ی تهران مصور که از همان نخستین سالهای دهه‌ی ۱۳۲۰ خورشیدی منتشر می‌شد، اما شاید بتوان با قاطعیت گفت که اشتها و محبوبيت آن با ورود مستعان به جرگه‌ی

نگاهی کوتاه به زندگی حسینقلی مستعان / ۹

نویسندگان، که در سال ۱۳۲۴ با دگرگونی اساسی در اداره‌ی هفته‌نامه و دعوت مدیرش احمد دهقان همکاری با آن را آغاز کرد، به دست آمد.

تا حدود سال ۱۳۲۸ آن‌گونه که به یاد دارم مستعان در تهران مصور داستان‌های نسبتاً کوتاه، و به قول فرانسوی‌ها «شورل»، می‌نوشت که حداکثر در دو سه شماره تمام می‌شد. این داستان‌های کوتاه غالباً بجز چند استثناء به مضامین اجتماعی و زندگی خانواده‌های ایرانی در آن چند دهه‌ی آخر نظر داشتند.

مستعان نگارش داستان‌های بلند یا به قول فرنگی‌ها «رمان»های خود را در ۱۳۲۸ آغاز کرد که در همان تهران مصور انتشار یافت. همانند داستان‌های کوتاه او، بیشتر این داستان‌های بلند نیز دارای «تم» و درون‌مایه‌هایی از زندگی خانواده‌های ایرانی در آن دهه‌ها بودند. این آثار به ترتیب سال انتشار در تهران مصور، همراه با نام مستعار نویسنده به قرار زیراند:

قصه‌انسانیت ۱۳۲۷ تا اوایل ۱۳۲۸، «به قلم حبیب»،

شهر آشوب ۱۳۲۸ تا اواخر ۱۳۲۹، «به قلم حبیب»،

آفت از اواخر مهرماه ۱۳۲۹ تا خرداد ۱۳۳۶، «به قلم حبیب»،

بی‌عرضه در ۱۳۳۰، «به قلم انوشه».

از شمع پُر من قصه و آتش به جان شمع فتد در سالهای ۱۳۳۵ و ۱۳۳۶ «به قلم یکی از نویسندگان».

از میان این داستان‌های بلند آفت و شهر آشوب بیشترین شهرت را به دست آوردند، و از این دو نیز آفت به راستی در نوع خود به راستی چیز دیگری بود. قهرمان اول آن «آقا بالاخان» نام داشت که مستعان او را به حسیض فرومایگی و سنگدلی و بی‌عاطفگی فروغلتانیده بود.

* * *

مستعان نگارش و انتشار نخستین داستان تاریخی بلندش، رابعه (یعنی

کتاب حاضر، را در ۱۳۲۸ و با نام مستعار «به قلم انوشه» آغاز کرد که در ۱۳۳۰ به پایان رسید. آن‌گاه بی‌درنگ به نگارش و انتشار دو دنباله با عنوان پسر رابعه (از ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۱) و طاهر و طاهره (از زمستان ۱۳۳۱ تا تابستان ۱۳۳۴) پرداخت، که نام مستعار خودش همچنان «انوشه» بود. آوازه و محبوبیت این «تریلوزی» (سه‌گانه) نیز همانند آفت در اوج بود.

مستعان پیش از پایان طاهر و طاهره از نخستین شماره سال ۱۳۳۴ تهران مصور به نگارش و انتشار داستان تاریخی دیگری با نام سلمه پرداخت که تا پایان سال ۱۳۳۶ ادامه یافت. مضمون این رمان «به قلم انوشه» درباره‌ی امیر فرامرز (پسر امیرعلی گرشاسب بن علاءالدوله کالیجار و نیرهای مجدالدوله دیلمی) و دختران اوست، در حقیقت یکی از بازماندگان عضدالدوله دیلمی، بدین‌گونه می‌بینیم که مستعان گویا دلبستگی خاص یا به قول امروزی‌ها دلمشغولی (یا Obsession) فراوانی به خاندان عضدالدوله داشته است، زیرا به‌طوری‌که خوانندگان رابعه خواهند دید، رابعه نیز دختر عضدالدوله دیلمی است.

هنگامی که رابعه (و تنها رابعه، نه پسر رابعه و طاهر و طاهره و توفانی - چهارمین رمان از این «چهارگانه» که تهران مصور در آخرین شماره سال ۱۳۳۶ خود مرده‌ی انتشار آن را از شماره‌ی نوروزی ۱۳۳۷ به خوانندگان خود داد اما این اثر در تهران مصور منتشر نشد و به گمانم در مجله‌ی سپید و سیاه انتشار یافت)... آری، هنگامی که رابعه در حدود سال ۱۳۳۷ از سری انتشارات گوتنبرگ (به مدیریت آقای کاشی چی) به صورت کتاب - اما در قالب جزوات هفتگی - به نشر درآمد مستعان ضمن مقدمه‌یی بر آن نوشت:

«تاریخ ایران حاوی بهترین منابع و موضوع‌ها برای داستان تاریخی است. چنان‌که می‌دانیم در تواریخ مدون ما یک نوع بی‌نظمی و گسیختگی وجود دارد و به همین جهت جای خالی در آن فراوان است. این نارنجین حالی که نویسنده‌ی داستان تاریخی را در طریق احتراز از اشتباهات

تاریخی بی‌نهایت به‌زحمت می‌اندازد، کار هنری او را در پرداختن داستان و به‌وجود آوردن قهرمانان و اشخاص آن آسان می‌سازد. زیرا که به‌خوبی می‌تواند برای جای دادن اشخاصی که مولود نیروی تصورش هستند، برای آفریدن حوادثی که داستان را جذاب و عبرت‌انگیز سازد از جاهای خالی استفاده کند...

و اما دیدگاه نگارنده درباره‌ی فایده‌ی داستان‌های تاریخی و کار مستعان:

نخست، این داستان‌ها بیشتر جنبه‌ی سرگرمی دارند و بی‌گمان نمی‌توان و نباید - مثلاً در فراهم آوردن پژوهشی جدی - به‌گونه‌ی صددرصد و ژرف به آنها اعتماد کرد. می‌دانیم که یکی از بزرگترین نویسندگان داستان‌های بلند تاریخی الکساندر دوما است، او نیز اما تنها چشم‌اندازی کلی از یستر تاریخی رویدادهای رُمان‌هایش می‌دهد. با وجود این، یک نکته قطعی است: دوما در ملکه مارگو (و دو دنباله‌اش)، در سه تفنگدار (و دو دنباله‌اش)، و در گردن‌بند ملکه (و سه دنباله‌اش) یک نفر فرانسوی (یا هر فردی از ملیت‌های دیگر) را که فرصت خواندن کتابهای تاریخ مانند تاریخ ۱۸ جلدی فرانسه تألیف ژول میشله یا تاریخ انقلاب کبیر فرانسه - آن نیز تألیف میشله - را ندارد، دست‌کم با کشتار سن بارتلمی در دوره‌ی پادشاهی شارل نهم (در سال ۱۵۷۲ میلادی)، نهضت فلاخن (در زمان کودکی لویی چهاردهم)، اقتضاح و جنجال خرید گردن‌بند الماس بسیار گران‌بهایی با صحنه‌سازی به نام و برای ماری آنتوانت ملکه‌ی فرانسه (در حالی که او روحش نیز از آن کلاهبرداری خبر نداشت) - که این به اصطلاح «اسکاندال» را تاریخ‌نویسان یکی از دلایل بی‌آبرو شدن دربار لویی شانزدهم دانسته‌اند - آشنا می‌سازد و نام شخصیت‌های ریز و درشت تاریخی مانند کاردینال ریشلیو و کاردینال مازارن و میرابو و کالون و هانری دوناوار (هانری چهارم) و کالیوستره شیاد ایتالیایی را به گوش آن شخص ناآگاه از تاریخ می‌رساند تا اگر دلش

خواست و مجال یافت خودش به غور و بررسی در کتابهای جدی و کلاسیک تاریخ پردازد و از تاریخ عبرتها بگیرد.

در کشور ما ایران نیز مستعان توانست آن گروه از ایرانیان، را که شاید گمان می‌کردند عضدالدوله یا خلف بن احمد یا سلطان محمود در زمان خود شاهانی یگانه (مانند شاهان دودمان صفوی) در کشوری یکپارچه بوده‌اند که، بی‌رقیب، بر سراسر ایران حکومت کرده‌اند، از اشتباه درآورده و دور نیست که بسیاری را به غور و بررسی در کتابهای کلاسیک تاریخ درباره‌ی تاریخ ایران رهنمون گردیده باشد.

دوم، مستعان به یقین، همان‌گونه که خود بر مقدمه‌ی چاپ دوم دلچسپ گفته است، کارش را بلد بود و به هر حال دامان او از پاره‌ی لغزش‌های نابخشودنی در اشارات تاریخی پاک و منزّه است. اگر بگویید این که چیزی نیست، خواهم گفت: همین هم بسیار ارزشمند است، زیرا خود من در نوجوانی شاهد انتشار ژمانی تاریخی به نام دلشاد خاتون نوشته‌ی زمانی آشتیانی به صورت جزوات هفتگی در سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۸ بودم که نویسنده از بدیهیات تاریخی ناآگاه بود. او در این اثر بسیار مفصل (که اگر اشتباه نکنم به ده دوازده هزار صفحه رسید) درحالی که زمان وقوع این داستان تاریخی چندین دهه (حدود ۶۰-۷۰ سال) پس از هلاکو خان مغول بود که می‌دانیم به حکومت و خلافت دودمان بنی عباس در بغداد پایان داد، از خلیفه‌ی بغداد دم می‌زد، که هیچ وقت هم نگفت این آقای خلیفه نام و لقبش چه بوده است... و از همه بامزه‌تر خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی از وزرا و رجال بلندآوازه و بزرگ عهد ایلخانان مغول را که یکی از دانشمندان و حکمای برجسته‌ی عصر خودش بود و به ایجاد آثار خیره و تألیف و ترویج کتب رغبتی خاص داشت، عنصری فرومایه معرفی کرده و، در برابر، برای دو نفر مغول از نزدیکان حکومت (که شاید هم در زمان مزبور یکی از دهها پرسوناژ غیرواقعی و ساخته‌ی ذهن داستان‌نویس بودند) رتبه‌سرایی کرده است و عاقبت نیز خواجه

نگاهی کوتاه به زندگی حسینی مستعان / ۱۳

رشیدالدین فضل‌الله را در حوالی ری به دست آن دو نفر مقول کینه‌توز به کشتن می‌دهد... که می‌دانیم انگیزه‌ی کشتن آن وزیر بزرگ به دستور سلطان ابوسعید، بدگمان شدن سلطان به او به سبب سعایت رقیبان بود، نه کینه‌توزی چند سپاهی مغول.

مستعان همه‌ی ویژگی‌های بایسته برای رمان‌نویسی بزرگ بودن را داشت، نثرش روان و شیرین و به‌طور کلی سالم بود (در نوشته‌های او ندیده‌ام که واژه‌های «می‌باشد» و «می‌باشند» و مانند آن را که اضلاطی قاحش‌اند به کار برده باشد)، و تخیلی کم‌مانند داشت. به گفته‌ی شادروان دکتر رحمت مصطفوی مدیر مجله‌ی روشنفکر در همان سال‌ها مستعان در شرایطی دیگر و اگر ناگزیر به آن‌همه نوشتن نبرد، می‌توانست بالزاک ایران باشد. اما او بی‌گمان یک بالزاک نشد و با وجود این کار او در نوع خود ارزشمند بود.

مستعان در ۱۳۳۴ در مجله‌ی تهران مصور زمان تاریخی‌ای با یک مایه‌ی احساسی و عاطفی درباره‌ی حوادث زمان وقوع فاجعه‌ی جانگداز کریملا نوشت که عشق مقدس نام داشت و احتمالاً اقتباسی از داستان «فاجعه‌ی کریملا»ی جرجی زیدان، نویسنده‌ی مسیحی عرب باشد.

گویا مستعان در مجله‌ی تهران مصور صفحه‌ی دیگری هم داشت با عنوان «دوست شما اندرز می‌گوید و راهنمایی می‌کند» و در آن کسانی و مخصوصاً جوانانی را که مشکلات خود را با او در میان می‌گذاشتند راهنمایی می‌کرد و به تقوا و پرهیزگاری تشویق می‌کرد.

روزی مستعان در پاسخ به مصاحبه‌گر نشریه‌ی که تلویحاً از خوش‌بینی او خرده گرفته بود و آن را برخلاف واقع‌بینی دانسته بود گفت: «آدم با خوش‌بینی ممکن است فرصت واقع‌بینی هم داشته باشد ولی با بدبینی نه... دلیل نزاع بی‌امان و کوبنده‌ی من با روش‌های فسادانگیز و با تحقیرکنندگان زندگی و انسانیت هم همین بوده است. جدال با آنها که گویی التزام دارند نام خدا در نوشته‌هایشان نیاید و نوشته‌هایی را که بر نام خدا و حقیقت آراسته باشد تحقیر می‌کنند...»

زنده‌یاد مستعان در ماهنامه‌ی رادیو ایران نیز که در دهه‌ی ۱۳۳۰ از سوی اداره‌ی انتشارات و تبلیغات آن زمان منتشر می‌شد آثار دامستانی‌ای داشته است.

قدرت‌الله مهتدی

۲۳ تیرماه ۱۳۸۳

مقدمه‌ی نویسنده

این مقدمه یک جواب ضمنی خیلی کوچک است به افرادی که بی مطالعه اظهار نظر می‌کنند.

داستان‌های تاریخی مفصلی که من در سال‌های اخیر نگاشتم و منتشر کردم در سراسر کشور مورد کمال توجه قرار گرفت و تیراژی بی نظیر و پایدار برای یکی از مجلات تأمین کرد.

در این میان علمی هم بودند که خنده‌هایی می‌گرفتند و افرادی هم بودند که یاوه‌هایی می‌گفتند و می‌کوشیدند که زحمت و رنج طولانی نویسنده را بی ارزش جلوه دهند.

تاریخ ایران حاوی بهترین منابع و موضوع‌ها برای داستان‌های تاریخی است. چنان‌که می‌دانیم در تواریخ ملون ما یک نوع بی‌نظمی و گسیختگی وجود دارد و به همین جهت جای خالی در آن فراوان است. این درعین‌حالی که نویسنده‌ی داستان تاریخی را در طریق احتراز از اشتباهات تاریخی بی‌نهایت به زحمت می‌اندازد، کار هنری او را در پرداختن داستان و به‌وجود آوردن قهرمانان و اشخاص آن آسان می‌سازد؛ زیرا که به‌خوبی می‌تواند برای جای دادن اشخاصی که مولود نیروی تصویرش هستند و برای آفریدن حوادثی که داستان را جذاب و عبرت‌انگیز سازد از جاهای خالی تاریخ استفاده کند.

این کاری است که من انجام دادم ولی بی‌شبیه کار آسانی نبود؛ چنان‌که برای

تهیه‌ی مطالب و استخوان‌بندی و تنظیم سناریوی رابعه و پسر رابعه دو سال و نیم وقت صرف کردم و بیست و دو کتاب بزرگ چاپی و خطی را که به زحمت در کتابخانه‌های مختلف و از جمله در کتابخانه‌ی ملک به دست آوردم مطالعه کردم و پس از آنکه دانستم چه می‌خواهم بنویسم و طرح و نقشه‌ی کارم را پیش رویم گذاشتم، به نوشتن داستان و نشر آن دو مجله پرداختم.

به نظر من داستان‌های تاریخی از مسودمندترین و عبرت‌انگیزترین داستان‌هاست مشروط بر آنکه زمینه و اساس تاریخی‌ش صحیح و احوال و اخلاق و افکار و اعمال قهرمانان و اشخاص آن موافق با زمان داستان باشد.

پس از ختم داستان‌های رابعه و پسر رابعه در مجله، مدت چند سال به تجدید نظر در آن مشغول بودم و آن را به وضعی که برای نشر به صورت کتاب برآورده باشد مهیا کردم و بسیار خوشوقت‌م که در این سعی دشوار توفیق یافته‌ام و اینک این کتاب را به دوستان آن تقدیم می‌دارم.

حسینقلی مستمان

رابعه

۱

غنیمت بزرگ

یک پاره ماه، مثل یک نیمه قلب شکسته، درشت و سرخ، ناگهان از پشت کوههای کرمان سر بیرون کشید و روشنایی شومی بر پست و بلند زمین گسترده. نسیمی نمی وزید، حرکتی احساس نمی شد. یک حیوان وحشت زده از پشت تخته سنگ یا تپه یی بیرون جست و دوان دوان دور شد. انعکاس صدای پای دو اسب در صحرا پیچیده، از میان یک قطعه ی تاریک زمین سر و کله ی در سوار نمایان شد. دو تن کنار هم به تاخت از تپه بالا می رفتند. چون به سر تپه رسیدند متوقف شدند. دو حیوان، یک مادیان و یک اسب، سر به سر هم مالیدند. یکی از دو سوار به دیگری گفت:

— هیچ کس دنبالمان نیست.

— مگر خیال می کردی که تا اینجا هم دنبالمان خواهند آمد؟

— سواران صمصام الدوله را نمی گویم؛ از سیرجان که بیرون آمدیم زدمان را گم کردند و رفتند، اما آدم های خودمان نمی دانم چه شدند. مشکل است که بتوانند خود را به سیستان برسانند، با آن همه مجروح که همراه دارند. بی خود اصرار کردی رابعه! حمل مجروح در این راه دور و خطرناک کار عاقلانه یی نبود.

— پس چه می خواستی بکنی؟ می خواستی این ده پانزده بدبخت

نیمه جان را همان جا در میدان بگذاری تا نیمه شب زیر چنگ و دندان جانوران جان دهند؟

— فرض می کردیم آنها هم مثل دیگران کشته شده اند.

— او! نه عمرو! من دوست ندارم که تو این قدر بی رحم باشی، این ها همه به قول خودت از سواران و سپاهیان تو و پدرت بوده اند، همه به گردن شما حق دارند. در هیچ مذهب جایز نیست که مجروح را در میدان نبرد رها کنند و بروند. مجروح را حتی اگر از دشمنان باشد، نجات باید داد. سوار که جوانی بلند قامت و ستبر بازو و باریک میان بود، پا در رکاب ایستاد، سر به همه سوگرداند، هر نقطه را که از نور ماه روشن بود به دقت نگریست و در آن حال گفت:

— من هم که خواهش تو را پذیرفتم و فرمان دادم همه ی مجروحین را همراه آوردند، اما مثل این است که خودشان هم به خطر افتاده یا راه را گم کرده اند، به هر صورت برویم، توقف بیش از این جایز نیست. بچه ها این راهها را خوب می شناسند، اگر غافلگیر نشده باشند، راه را پیدا خواهند کرد.

از تپه ها سرازیر شدند، دیگر مهمیز به اسب هایشان نزدند، آهسته می رفتند. مرد یک دستش را بر سر زانوی سوار دیگر که یک زن جوان بود نهاده بود.

کم کم نسیمی وزیدن گرفت، از زیر سر بند ابریشمین، خرمن گیسوی مشکین زن را بیرون کشید و بر چهره اش افشاند. از یکی جاده ی باریک مارپیچی گذشتند و رو به ماه قرار گرفتند. سوار که از چند لحظه پیش ساکت و متفکر بود، بی اراده چهره ی زن را نگریست و چنان که گفتی تابه حال آن را ندیده است یکه خورد.

این زن از هر جهت زیبا بود. صورتش درشت تر از چهره ی یک زن بود، اما مثل یک ستاره ی درخشان بود که هر چه درشت تر باشد، جذابتر و جلوه گرتر است. بر این چهره هر چه دیده می شد مشخص و ممتاز بود.

مثل این بود که همه‌ی اجزاء صورتش یک‌یک برای خود شخصیتی دارند و لطف و زیبایی مخصوص خویشتن را بدون توجه به دیگران ابراز می‌دارند. از مژگانش گرفته تا دهانش و از پیشانیش گرفته تا زانخدانش هر جزء چهره‌اش به تنهایی می‌توانست دل بریاید. خوشگلیش به یک چیزش نبود، به همه چیزش بود؛ اما باز هم چشمانش در این میان غوغایی شورانگیز داشتند. شاید هیچ‌کس در مدت عمر این دختر نتوانسته بود بیش از یک دفعه، بیش از یک ثانیه در چشمان او بنگردد؛ خیال می‌کردی توانا تر از این دختر با این چهره، با این چشمان، با این گردن بلند و چانه‌ی فربه‌ی سیمگون، با این سینه‌ی وسیع و برجسته موجودی در جهان نیست. اما در عین حال به یک کودک شباهت داشت، کودک بسیار ظریف و شفاعی که پادشاه باشد، پادشاهی مجلل، توانا، خیره‌کننده.

رابعه متوجه نگاه بهت‌آلود مرد شد و گفت:

— چه می‌گویی عمرو؟ چه فکر می‌کنی؟

— فکر می‌کنم که هنگام ورود به ریستان چه وضعی خواهیم داشت. خبر شکستمان حتماً تاکنون به پدرم رسیده است. از این بابت گمان نمی‌کنم زیاد اعتراض کند؛ اما چون ببیند که حتی یک تن از مردان جنگی‌مان را همراه ندارم، به من چه خواهد گفت؟

رابعه گفت: شاید آنها با مجروحین از بیراهه رفته باشند و زودتر از ما برسند.

عمرو آهی کشید و گفت: خدا کند این‌طور باشد وگرنه پدرم سخت متغیر خواهد شد. خدا باید رحم کند.

رابعه با تعجب گفت: یعنی پدرت آن قدر تندخو و ظالم است که تو هم از او می‌ترسی؟

عمرو گفت: من ترسی ندارم؛ تو که خوب می‌دانی، از مرگ هم نمی‌ترسم!

رابعه لرزید و گفت: او! از مرگ حرف می‌زنی؟! پس آنچه که من راجع به پدرت شنیده‌ام راست است؟

— چه شنیده‌ای رابعه؟ از که شنیده‌ای؟

رابعه گفت: شبی که صمصام‌الدوله، عباس بن احمد را به کاخ پدرم در شیواز خواند تا مأمور جنگ با تواس کند، من با دو تن از بانوان در حجره‌ی مجاور بودم. پیش از آن چیزهایی راجع به خلف بن احمد، پدر تو، به گوشم خورده بود اما آن شب از زبان عباس مطالبی شنیدم که به راستی ترسیدم.

عمرو لبخندی زد که از چشم رابعه پنهان ماند و گفت:

— مثلاً چه شنیدی؟

— عباس بن احمد به صمصام‌الدوله می‌گفت: دفع سر عمرو بن خلف خیلی آسان است، من با چند صد تن شمشیرزن توانا که در اختیار دارم جلو او می‌روم و با یک حمله تار و مارش می‌کنم. اما ریشه‌ی قساد را قطع باید کرد و آن خلف بن احمد است. این مرد جانور موحشی است، یک معجون عجیب است که از اضداد ساخته شده است، به ظاهر آن همه ملکوتی و مهربان و فریبنده است، با آن قیافه‌ی آرام مملو از مهر و عطوفت و نگاه محبت‌آمیز و لبخند صمیمانه، اما در باطن از شرش به دوزخ پناه باید برد! خون ریختن برای او از آب آشامیدن آسان‌تر است، وضو می‌سازد، سر می‌برد، نماز می‌گذارد، بین دو نماز باز هم خون می‌ریزد، دست می‌شوید، نمازش را به پایان می‌رساند، استغفار می‌کند، سپس گویندگان و سرایندگان و بزرگان به حضورش می‌آیند، از او خلعت، جواهر آبدار و کیسه‌های زر سرخ می‌گیرند و آوازه‌ی عدل و احسان و مروت و جود و سخاوتش را با قصاید هزرا و سرودهای دل‌انگیز در مملکت می‌افکنند! آیا راست است عمرو؟ پدر تو با این سهولت سر می‌برد؟ و با این آسانی و بی‌خیالی دست می‌شوید؟ عباس بن احمد نقل می‌کرد که بارها این مرد نه تنها سر دشمنان را، بلکه سر دوستان و نزدیکانش را هم در نتیجه‌ی کوچکترین گمان باطل به دست خود بریده است.

عمرو که می‌خواست به هر قیمت شده است موضوع صحبت را عوض کند، گفت:

— مردم خیلی چیزها می‌گویند. درباره‌ی پیغمبران خدا هم خیلی حرف از مردم می‌شنویم! زیاد اعتنا نباید کرد. چیزی که مسلم است این است که پدرم هر چه باشد مرد بزرگی است و این مرد بزرگ هرگونه صفات که داشته باشد مرا که پسر بزرگش هستم بی‌اندازه دوست می‌دارد. همیشه به سر من یاد می‌کند، اگر یک روز تیندم، بی‌قرار می‌شود. روزی نیست که در حضور بزرگان مملکت به داشتن پسری چون من تنازد، هر دفعه که من در شمشیرزنی، در تیراندازی، در چوگان‌بازی، در سواری، در کشتی و فنون پهلوانی با پهلوانان بزرگ سیستان و دیارهای دیگر در حضور او مسابقه می‌دادم و فاتح می‌شدم، به خوبی می‌دیدم که او از فرط مسرت و غرور قد کشیده است و به زمین و آسمان فخر می‌فروشد. تو نمی‌دانی رابعه! خود او بزرگترین پهلوان عصر است، هیچ‌کس در مبارزه و کشتی یارای مقاومت با او را ندارد. یک روز من با او کشتی گرفتم، به به! چه زور و بازویی! چه هنری! همه‌ی فنون کشتی را بر سر انگشت دارد. با آنکه در سراسر کشور پشت همه‌ی پهلوانان را به خاک آورده بودم نزدیک بود از او بخورم، اما سرانجام از زمین بلندش کردم، بی‌آنکه بتواند خود را نجات دهد آرام پایش آوردم و پشتش را به خاک نزدیک کردم. دیگر مسلم بود که مغلوب شده است. اما بر زمینش نگذاشتم، در بغلش گرفتم، دست و پایش را بوسیدم و عذر تقصیر خواستم. او پیشانی مرا بوسید و با صدایی که خیال می‌کنم از فرط مسرت می‌لرزید گفت: آفرین فرزند! تو همان‌گونه که دلخواه من بود پهلوان شده‌ای!

رابعه گفت: در این صورت خیال نمی‌کنی که از این شکست خشمگین شده باشد؟

عمرو گفت: البته خشمگین و ناراضی است؛ اما حتماً به روی خود

نخواهد آورد. من تاکنون بارها از طرف پدرم مأمور جنگ با این و آن شده و همیشه فاتح بوده‌ام. پس از آنکه پدر نازنین تو عضدالدوله وفات یافت، صمصام‌الدوله که به جای او حکومت شیراز را به دست گرفت و چنان که می‌دانی کاخ و مقام او را ضبط کرد، چندین دفعه ضرب شست مرا چشید. فرستاده‌ی او ابرو جعفر با آن همه سوار نیزه‌دار و شمشیرزن و با آن همه که به زور و توانش می‌نازید، طاقتِ یکی حمله‌ی مرا نیاورد و سوارانش تا نفر آخر کشته شدند. پدرم که این همه فتوحات را دیده است، به مناسبت این شکست جزئی که به سهولت قابل جبران خواهد بود اگر هم خشمگین باشد از من گله نخواهد کرد و نارضاییش را به من ابراز نخواهد داشت. آنگاه عمرو یکی بار دیگر در غزالی چشمان قتان رابعه نگریست و با شور و وجد گفت:

— به علاوه رابعه! من اگر در این محاربه شکست خوردم، در عوض غنیمت بزرگی به دست آوردم که به سلطنتِ همه‌ی جهان می‌ارزد. رابعه که مقصود او را فهمیده بود تجاهل کرد و به ناز گفت:

— چه پرده است آن غنیمت بزرگ؟

— تو عزیزم! تو که چند سال، از آن روز که اولین دفعه در کاخ پدرت عضدالدوله پشت تنه‌ی درخت کهن در کنار نهر آب دیدمت، روز و شب در آتش اشتیاق می‌سوختم و آرزویی جز به دست آوردن تو نداشتم؛ تو که سرانجام به وضعی باور نکردنی سر راه من قرار گرفتی و توانستم با حقیر شمردن جانم نجات دهم ...

رابعه کلام او را قطع کرد و گفت:

— راستی نگفتی که پدرت چون مرا با تو ببیند چه خواهد گفت؟

عمرو گفت: پدرم داستان عشق و علاقه‌ی مرا به تو می‌داند. پارسال خواست دختر نعمان بردسیری را که نوه‌ی خالوش است برای من عقد کند، اما من حکایت را به او گفتم. نخست ملامت کرد که چرا پیش از آن نگفته بودم، سپس موافقت ابراز داشت و گفت: اگر بتوانی آن دختر را

متوجه خود سازی و خواستگاریش کنی و به دستش آوری، من حرفی نخواهم داشت و فرمان خواهم داد همه‌ی سیستان را برای عروسی شما آذین بدهند.

وارد تنگه‌یی شدند. باز هم آهسته‌تر می‌رانند و به همان نسبت نرم‌تر صحبت می‌داشتند. موضوع صحبت شیرین‌تر شده بود، تقریباً زمزمه می‌کردند. ماه فقط تا کمر تنگه را روشن می‌کرد، این پایین در تاریکی غوطه می‌خورد.

اسب عمرو با مادیانش در میان علف‌ها پوزه به هم می‌چسباندند، ستارگان از دور چشمک می‌زدند.

* * *

بر سراسر کشور، ملوک الطوائفی و هرج و مرجی که مولود ضعیف خلفاء و بیدار شدن حس ملیت در نهاد مردان برجسته‌ی ایرانی بود، حکومت می‌کرد. در دولت سامانیان اندک‌اندک ضعف و فتور آشکار شده بود و بازمانده‌ی آن دودمان، منصور پسر نوح سامانی با آنکه در بخارا هنوز حشمت و شکوه و خزینه و سپاهی داشت، نمی‌توانست بر همه‌ی نقاط کشور تسلط و نفوذ داشته باشد و حکام ولایات و ایالات فرمائش را گردن نمی‌نهادند. از طرف دیگر حکومت غزنویان هنوز تضییعی نگرفته بود، امیر می‌توانست جز بر نقاط محدودی حکومت نداشته و هنوز آفتاب دولت محمودی طلوع نکرده بود تا گردنکشان را به جای خود نشاند و مرکزیتی به مملکت بخشید. امرایی که بازمانده‌ی صفاریان بودند همه نابود شده بودند و از آن میان فقط خلف بن احمد دخترزاده‌ی یعقوب بن لیث باقی مانده و وی با هزار حيله و تدبیر به کمک منصور سامانی توانسته بود حکومت سیستان را به دست آورد، اما بعدها گردن از اطاعت منصور پیچیده، خراج به وی نداده، بساط سلطنت استبدادی در سیستان گسترده به اطراف سیستان نیز حمله‌ور شده و مساعی منصور سامانی را که مکرر

توا برای سرکوبی او اهزام داشته و حتی او را در محاصره انداخته بود بی اثر ساخته بود.

خلف برای خود در سیستان دریاری چون دربار سلاطین بزرگ فراهم کرده، پایتختش را به صورت یک شهر جنگی درآورده، گذشته از کاخ حکمرانی چند قلعه‌ی بزرگ و مستحکم که گشودنشان با حمله‌ی قوی‌ترین مردان جنگی هم امکان نداشت برپا داشته بود.

مرد عجیبی بود، قامتی موزون، چهره‌ی نورانی، چشمانی جذاب، دهانی گرم و بیانی شیرین داشت. هر کس او را با روی سرخ و سفید، نگاه روشن، دهان شتجرفی و ریش سیاه می‌دید و صدای نرم و دلنشستش را می‌شنید، حتی اگر پیش از آن دشمن بدخواهش بود، مفتوتش می‌شد. در همین حال شجاعت و چیره‌دستیش در مبارزه با حریفان و کاردانی و فراستش در تیرنگ‌بازی و حسن تدبیر چنان قاطع و رعب‌انگیز بود که هیچ‌یک از اطرافیانش هرگز سودای مخالفت با او را در سر نمی‌پخت. از این گذشته با داشتن دو روش متضاد حدّ اصلای توفیق را در اداره‌ی مملکتش به دست می‌آورد. از طرفی می‌دانست که امراء و سلاطین بزرگ، فضلا و حکما و شعراء و هنرمندان را در دربارشان جمع می‌آورند، به اقسام نعمتها متعمشان می‌سازند و به انواع وسایل تحسین و تشویقشان می‌کنند، پیوسته خوان کرم گشاده دارند و در حق رهاها و اطرافیان بی دریغ به بذل و بخشش می‌پردازند؛ وی نیز برای آنکه در ردیف سلاطین بزرگ شمرده شود همین روش را پیش گرفته بود؛ حتی در آن افراط و زیاده‌روی هم می‌کرد. از طرفی دیده و شنیده و خوانده بود که امراء و سلاطین بزرگ گناهکاران را سیاست می‌کنند و قدرت خود را به چشم گردنکشان می‌کشانند؛ وی نیز خواسته بود همچنان باشد؛ اما در این راه هم دست به افراط زده بود و به سائقه‌ی خشم و شهوت و خونخواری فطریش مرتکب فجایع موحشی شد که در صفحات تاریخ نظایر آن انگشت‌شمار است. از جمله دو پسر شجاع و برومندی را که از نخستین همسر خود داشت و

«بانصر» و «ابوالفضل» نام داشتند، در آغاز تسلط بر سیستان در نتیجه‌ی یک سوء ظن بی جا کشته و شهرت داده بود که تاگهان به مرگ خدایی مرده‌اند.

از چند سال به این طرف خلف همیشه در جنگها غالب بود و خود و سردارانش بیشتر منازعات و محاریات را با پیروزی به پایان رسانده بردند. از این رو حسن جاه‌طلبی و فزون‌خواهی قوت گرفته بود. نقشه‌ها کشیده بود و یقین داشت که موفق به اجرای آنها خواهد شد. می‌خواست سراسر کرمان را استیلا کند. چند فتح بزرگی پسرش عمرو بن خلف به وی نویث می‌داد که این آرزوی بزرگ عتق‌ریب بر خواهد آمد و وی خواهد توانست پس از آن با سپاهی عظیم به شیراز حمله‌ور شود، بساط صمصام‌الدوله را درهم نوردد، کاخ و دارایی و جواهرات و کنیزکان زیبای عضدالدوله را که پس از مرگ امیر در اختیار صمصام قرار گرفته بود از وی بازستانند و با قدرت و عظمتی که از این راه کسب خواهد کرد، غزنویان و بازماندگان ساسانیان و دیالمه را نیز نابود سازد و خود شاهنشاه بزرگ ایران گردد.

از وقتی که خبر عزیمت شمشیرزان صمصام‌الدوله به فرماندهی عباس بن احمد از شیراز به طرف سیرجان به وی رسید، روز و شب به‌رسیده‌ی قاصدان تیزتک با آردوی پسرش عمرو در تماس بود و از جریان امر خبر می‌یافت. هنگامی که خبر وصول سپاهیان صمصام‌الدوله و شروع محاربه با سواران دل‌آور عمرو را شنید از فرط شوق و هیجان بر سر پا بند نمی‌شد و پیوسته گوش به راه داشت تا خبر فتح درخشان پسر را بشنود. اما تاگهان قاصدی آمد و خبری به وی داد که خلف به هیچ وجه منتظرش نبود. باور نکرد، قاصد را پیش خواند و زیانش را به دست خود از حلقش بیرون کشید. قاصد بعدی سر در این راه داد. قاصد سوم که از سرنوشت آن دو تگون‌بخت خبر نداشت، جگرگاش به خنجر خلف دریده شد. خلف ایشان همه را دروغگو و مغرض پنداشته بود. به اعتقاد او

بحال بود که کسی بتواند پسر دلور و امیران شجاع و جنگاوران کارآزموده‌اش را مغلوب کند. اما کشتن قاصدان و پیام‌آوران حقیقت را تغییر نمی‌داد. خلف بزودی دانست که شکست عمرو و فرار او از سیرجان به طرف سیستان حقیقت دارد. از پی بردن به این حقیقت مانند مارگزیده به خود پیچید، چون پلنگ زخم‌خورده غریه، خواب و آرام از وی سلب شد. دائماً در بارگاهش، در حجره‌ی خاصش، در خوابگاهش یا در هر جای دیگر، هوش‌کنان قدم می‌زد، پا بر زمین می‌کوفت، خنجرش را چون گلولی و شکمی در دسترس نمی‌یافت به تنه‌ی درختی یا سینه‌ی دیواری فرو می‌برد، دماغ صدای نعره‌اش اطرافیان را به لرزه درمی‌آورد:

... بیایید! خیر بیاورید! عمرو نیامد...! ببینید کجاست! بیاوریدش! فوراً به حضورش آورید!

* * *

به این جهت بامدادی که عمرو بر اسب خسته‌ی خود هم‌نان با رابعه‌ی زیبا وارد شهر شد، مرد دروازه‌بان به محض دیدن او تعظیم کرد و با رحمت و اضطراب ابلاغ کرد که فوراً به حضور امیر رود. عمرو از دروازه نا کاخ پدرش بر هر که گذشت همین پیام را شنید. مع هذا بهتر آن دانست که نخست به عمارت خود رود، رابعه را در محل مناسبی جای دهد، سر و روی خویش را مرتب سازد، بعد در پیشگاه پدر حضور یابد.

اما همین‌که پا به درون عمارت نهاد از پشت سر هیاهویی شنید، با حیرت سرگرداند، از دور پدرش را دید که پیشاپیش یک عده مرد مسلح به سرعت پیش می‌آمد.

با آنکه خلف را از دور دیده بود، از وضع او دریافت که بی‌نهایت خشمگین و بلکه دیوانه است. شتابان رابعه را وارد اتاقی کرد، در به روی او بست و با قدم‌های محکم به طرف پدر رفت.

چند ثانیه بعد پدر و پسر با هم مواجه شدند. خلف شباهت به یک کوه آتش فشان داشت که شعله‌های مهیب از آن زبانه کشید و همه‌ی اطرافش را بسوزاند. عمرو ایستاد و خلف دو قدم پیش آمد تا سینه به سینه‌ی او قرار گرفت. در مقابل تعظیم او سر تکان نداد، سلامش را جواب نگفت، درحالی‌که خیره‌خیره به وی می‌نگریست، دو دست پیش برد و با یک حرکت، شمشیر و خنجر او را از کمرش گشود و از پشت سر پیش همراهان مسلحش افکند. سپس دست بالا برد و سیلی محکمی به گوش عمرو نواخت و فریاد زد:

— بی غیرت! روسپی‌زاده! مثل زنانِ لچک به سر شکست خوردی؟
بی آبرو شدی؟ راه کشورگشایی و جهانگیری را به روی من بستی؟
کوچکترین غلام پست فطرت صمصام‌الدوله بازوی تو را خم کرد و دلاورانت را در خاک و خون انداخت؟ ای بی غیرت! ای بی حیثیت! تف بر تو! حرام‌زاده‌ی کثیف!

با خشم و خروشی که در و دیوار را می‌لرزاند رو به همراهانش کرد و فریاد زد:

— بگیرید این رذل روسپی‌زاده را! از پشت کت ببندید و در قعر سیاه‌چالش اندازید!

در یک چشم برهم زدن عمرو چنان به سرعت برده شد که گفتی اصلاً آنجا نبوده است.

خلف غرش‌کنان مهیای یازگشتن بود که یکی از همراهانش پیش آمد و چیزی در گوش وی گفت.

خلف نگاهی در چشمان گوینده افکند و گفت: راست می‌گویی؟
— خلاف عرض نمی‌کنم.

— بسیار خوب، شما همه همین‌جا بمانید.

سپس تکاتی به خود داد، چهره‌ی آرامتری به خود گرفت و به طرف حجره‌یی که عمرو رابه را در آن جای داده بود رفت.

در فوراً آگشوده شد و خلف خود را با زیباترین زنی که در مدت عمرش دیده بود مواجه دید. رابعه محکم و بی‌تزلزل ایستاده بود و آرام می‌نگریست. خلف که خیره شده و در هیبت طغیان غضب، دستخوش طغیان شهوت نیز شده بود، در سالی که پره‌های پیتیش باز و بسته و دندان‌هایش برهم فشرده می‌شد وارد شد، در را بست؛ همچون شیری که آهوی پایسته‌یی را در دسترس بیند و بداند که قدرت قرار ندارد با آرامش و تبختری مخوف به طرف دختر زیبا رفت.

* * *

نگهبانان مسلح خلف نیم ساعت بعد او را دیدند که از حجره بیرون آمد و از مشاهده‌ی او با آنکه سال‌ها با احوالش آشنایی داشتند به لرزه درآمدند و مرگ را رو در روی خود یافتند.

خلف همچنان پیش آمد تا به آنان رسید و ایستاد. همه دل بر مردن نهادند و خدا را یاد کردند. اما خلف لب گشود و فقط گفت:

— بپزید این زن را در همیق‌ترین سیاه‌چال کاخ اندازید! امشب پنج‌جاه تازیانه بر پشتش زنید و فردا شب نزد منش آورید!

آن شب زندانبانان سنگدل از آن همه لطف و زیبایی متأثر نشدند و پشت بلورین رابعه را با ضربات تازیانه کبود کردند اما بلافاصله برق طلا و الماس چشم‌هاشان را خیره کرد. سر تسلیم فرود آوردند و حاضر شدند با دریافت جواهرات گران‌بهای رابعه، مدت چند دقیقه او را نزد عمرو برند.

* * *

شب بعد رابعه را نگهبانان مسلح به بارگاه خلف راندند. خلف در تالاری باشکوه، روشن و معطر منتظر بود. به محض ورود رابعه درها بسته شد و نگهبانان و غلامان با ترس و احتراز دور شدند. هیچ‌کس نمی‌دانست در آن تالار چه می‌گذرد، فقط یک ساعت بعد صدای شدید باز شدن در و فریاد

هولناک، خلف همه را متوجه ساخت. خلف با سر برهنه، لباس نامرتب، ریش ژولیده، چشمان دریده، دهان کف آلود بیرون جست و فریاد زد:
 - بیایید! این پتیاره را ببرید و به چهارمیخ یکشاید! در همان حال باشد
 تا بعد ...

یک لحظه بعد رابعه که پیراهن و سر بندش پاره و موی مشکینش درهم ریخته و چهره‌اش خراشیده و خون آلود بود پیشاپیش نگهبانان بی آنکه بگذارد آنان دست بر شانه‌اش نهند به طرف زندان رفت. خلف که از غیظ به خود می‌پیچید تا او ناپدید شود، به دنبالش نگریست، سپس به تالارش بازگشت، از درون محفظه‌یی یک خنجر زهر آلود برداشت و به کمر بست، بیرون آمد، یکی از حاجبان مخصوصش را صدا زد و گفت:
 - با دو تن از قوی‌ترین مردان دلاور دنبال من بیایید، هر کس را که اشاره کردم بر زمین افکند و بر سینه‌اش بنشینید تا وقتی که خودم سرش را از تن جدا کنم.

دو دقیقه بعد زندانبان کاخ در سیاه‌چال عمرو را گشود. خلف دست بر قبضه‌ی خنجر برد و به دنبال او دو مرد قوی‌هیکل به درون رفتند.

نماز خونین

عمر و پس از آنکه به فرمان خلف در سیاه چال افتاد و ساعتی در تاریکی زیر زمین مرطوب و مخوف قلعه تنها ماند، با همه‌ی پردلی و شجاعت از وحشت لرزید. پدرش را با قیافه‌ی حقیقی او در نظر مجسم دید، دانست که تا آن روز اعتماد به محبت پدر، پرده‌ی اشتباه پیش چشمش کشیده و در عقلی بزرگ نگاهش داشته است، خشم‌ها، دیوانگی‌ها، درندگی‌ها و قساوتهای مهیب این مرد را به نظر آورد، به یادش آمد که بارها او را دیده است که با دست خود گلوی مردی را می‌فشارد و با خنجرش سینه‌ی جوانی را سوراخ می‌کند. مادرش را به خاطر آورد که از وحشت جان داده بود، زیرا که شوهرش را در یکی از زوایای قلعه دیده بود که پس از ارتکاب بی‌ناموسی با تازه‌عروس یکی از غلامانش، هم آن غلام و هم زن بدبختش را به دست خود شکم می‌درد. این خاطرات، پدرش را در نظرش مانند دیوی مخوف نمایان ساخت و با مشاهده‌ی آن لرزه بر اندامش افتاد. نه از آن جهت که بر جان خود بترسد؛ بلکه از لحاظ رابعه. در ظلمت سیاه چال از یکی طرف پدرش را می‌دید که با چشمان دریده از حرص و شهوت به طرف رابعه می‌رود و از طرف دیگر رابعه را به نظر می‌آورد که فریاد می‌کشد و افتان و خیزان به کام ظلمات می‌گریزد.

مساعدها گذشت تا در زندان باز شد و یکی از زندانبانان کوزه‌ی آب و گرده ثانی به درون آورد. عمرو کوشید چیزی از او پیرسد ولی زندانبان که از دیوارهای سنگین سیاه‌چال خاموش‌تر بود فقط تعظیمی کرد و عقب عقب از زندان بیرون رفت.

نیم ساعت بعد بار دیگر در زندان صدا کرد و عمرو بر خود لرزید. می‌دانست که در این فاصله‌ی قلیل فقط به دو دلیل ممکن است در زندان بار دیگر گشوده شود: یا برای اعلام خبر آزادی زندانی یا برای اعدام او. با همه‌ی خویشتن‌داری تن متشتجش را به گوشه‌ی سیاه‌چال کشاند و منتظر ایستاد. روشنایی فانوس کوچک بی‌قروغی به درون افتاد. زندانبان وارد شد. در را بست و پیش آمد تا نزدیک زندانی رسید. عمرو به حال دفاع ایستاده بود و در روشنایی ناچیز فانوس سعی می‌کرد که حرکات زندانبان را ببیند اما زندانبان در یک قدمی او ایستاد، فانوس را بر زمین نهاد، تعظیمی کرد و آهسته گفت:

— امیرزاده مهیا باشند، بانو شرفیاب خواهند شد.

عمرو سرپا لرزید و مثل کسی که کلام طرف را نشنیده جوابی می‌گوید، گفت:

— چه گفتی؟ بانو؟ کدام بانو؟

زندانبان با صدایی آهسته‌تر گفت:

— بانویی که همراه امیرزاده بودند و در زندانند.

عمرو با صدای بلند و خروشان گفت:

— واضح حرف بزن! مقصودت را نمی‌فهمم.

زندانبان بی‌آنکه فانوس را بردارد تعظیم‌کنان رفت و گفت:

— پیش از این اجازه ندارم عرض کنم. چند دقیقه دیگر بانو تشریف می‌آورند.

پس از رفتن زندانبان و بسته شدن در، ده دقیقه هم طول نکشید که در مجدداً باز شد و هیکلی سیاه‌پوش به درون آمد. عمرو با حیرت و تردید

به طرف او رفت. هنگامی که با هم دو قدم بیش فاصله نداشتند هر دو ایستادند. در زندان که تا آن دم باز بود آهسته بسته شد. تازه وارد بالاپوش سیاهی را که پوشیده بود از سر دور کرد. عمرو رابعه را دید و آه از نهادش برآمد. آنچه می دید وحشت آور بود؛ نمی توانست باور کند. خم شد فانوس را برداشت، طوری بالا نگاهش داشت که نورش مستقیماً بر چهره‌ی رابعه افتاد. این چهره دگرگون شده بود، آثار خم و مصیبت با خطوط درشت و عمیق بر آن نقش بسته بود. گونه‌هایش فرو رفته و سرخی و طراوت بشره‌اش نابود شده بود. فقط چشمانش بود که او را می شناساند و نمی گذاشت چیزی از جمال و جذائیتش کاسته شود. عمرو بی آنکه بی ثابی نشان دهد، حیرت و وحشتش را پنهان داشت، بازوی رابعه را گرفت و گفت:

— بیا بنشینیم رابعه. با قضا ستیزه نتوان کرد. این جفایی است که از پدر بر من وارد آمده است. من معذورش می دارم؛ هر چه باشد مرد بزرگی است؛ او داعیه‌ی جهانگیری دارد. او چشم امید به من داشت؛ شکست من آرزوهایش را بر باد داد. اما چه خوب شد که تو توانستی نزد من آیی. حرف بزن رابعه! کلمات مبهم و نامفهوم زندانیان درباره‌ی تو نگرانم کرد. بگو بینم برای چه به اینجا آمدی؟ به چه وسیله آمدی؟ رابعه با یک اشاره‌ی دست، گردن و گوش و سینه‌اش را نشان داد و گفت:

— قسمتی از جواهراتم را که صد هزار دینار زر سرخ ارزش داشت به زندانیان بخشیدم تا نزد تو راهنمایم کردند.

عمرو با وحشت گفت: او! بی اجازه‌ی پدرم! پدرم تو را ندید؟ رابعه لیخند تلخی زد و گفت:

— چرا، پدرت مرا دید! به طرف من آمد، آتش چشمانش را روی من انداخت، بعد دستهای فولادین متشنجش را بر شانه‌ی من نهاد تا برگردم نهد و سینه‌ی رویش را پیش آورد تا بر سینه‌ی من فشارد، اما من او را با نهیبی از خود راندم.

عمرو که از غیظ می لرزید گفت: خوب، خوب! دیگر؟
 رابعه گفت: دیگر آنکه کوشش و تلاش او از هر قبیل که بود مدتی
 مدید طول کشید و به نتیجه نرسید. به او گفتم که دختر عضدالدوله هستم
 و عمرو مرا که به عباس بن احمد حاکم کرمان بخشیده شده و از
 سرنوشت خود ناراضی بودم، نجات داده است. به او گفتم که عمرو مرا از
 پیش، از هنگامی که در زمان حیات پدرم به شیراز آمده بود دوست
 می داشت. به او گفتم که تو با او دربارهی مزاجت با من صحبت داشته و
 موافقت او را گرفته ای ...

عمرو گفت: با وجود این ...

— آری عمرو، با وجود این پدرت دست از من بر نمی داشت و همان دم
 خواستار وصل من بود.

عمرو با وحشت و غضب شانه‌ی رابعه را گرفت و گفت:

— و تو تسلیم شدی؟

رابعه با ملایمت دست عمرو را از روی شانه‌اش برداشت و پایین نهاد
 و با لحنی آرام و در عین حال تمسخرآمیز و خُزن‌آلود گفت:

— عمرو، تو اشتباه می کنی! تو هنوز «زن» را نشناخته ای! زن اگر عقیف
 باشد، اگر بخواهد عقیف بماند، اگر اراده داشته باشد که عشق و عفافش
 را تا پای جان نگاه دارد و جانش را زودتر از آن از کف دهد، خلع بن
 احمد با همه ی خونخواریش سهل است، اگر همه ی غولان و ستمگران
 جهان هم جمع آیند، نمی توانند بر او غلبه کنند ... سرانجام پدرت دید که
 با من کاری نمی تواند بکند جز آنکه خونم را بریزد، و این جانور ...

عمرو کلام او را قطع کرد و گفت:

— آره! این مرد پدر من است.

— باشد عمرو! هر چه باشد جانور است و این جانور ...

— این جانور چه ...؟

— این جانور نمی خواست مرا بکشد ... غرش کنان بیرون رفت و به

همراهانش فرمان داد تا مرا به زندان برند و پنجاه تازیانه ام زنند!

...اوه!

— ساکت باش عمرو! تو مردی دلیری و مرد نباید در مقابل شکنجه و عذاب بلرزد. من هم اکنون از زیر ضربات تازیانه پیش تو می آیم؛ نگاه کن! دست از زیر پیراهن بر پشت کشید، سپس دستش را بیرون آورد و پیش چشم عمرو نگاه داشت. عمرو کف دست او را آغشته به خون دید و از خشم و تأثر غریب.

رابعه اشاره کرد که ساکت بماند و گفت:

— این مهم نیست عمرو، مهم آن است که پدرت فرموده است فردا شب مرا به خلوت سرایش ببرند.

عمرو دیوانه وار از جای جست و فریاد زد:

— اوه! این ممکن نیست، من هم اکنون می روم این ...

رابعه با چابکی بسیار از جا برخاست، به یک دست کمر بند او و با دست دیگر دهانش را گرفت و گفت:

— ساکت باش عمرو! او پدر تو است! به علاوه، با این حرکت هم خود و هم مرا به خطر خواهی انداخت. تو پدرت را بهتر از من می شناسی و من به خوبی احساس کرده ام که نگیانان و غلامانش از تریس او حاضرند صد تن را در یک چشم برهم زدن از دم شمشیر بگذرانند.

عمرو بازوها را به پایین آویخت و گفت:

— من هم شمشیر ندارم.

— آری، بنشین! حوصله داشته باش و گوش کن! فردا شب خواه تاخواه مرا به خلوت خلف بن احمد خواهند برد؛ این شبهه ندارد اما یک چیز دیگر هم مسلم است و آن این است که اگر خلف همه ی لباس مرا بر تنم ریزد و همه ی گوشت بدتم را ذره ذره به شمشیر و خنجر برکند، همچنان که گفتم کاری با من نتواند کرد جز آنکه خونم را بریزد. پس نزد تو آمدم تا اگر شب کشته شدم، این دیدار وداع آخرین ما محسوب شود. اما شاید هم مقدر باشد که زنده بمانم، در این صورت ضرری ندارد که از این فرصت کوتاه استفاده کنیم و برای آینده ی احتمالی مان نقشه یی بکشیم.

عمرو که تا این دم با نگاهی مملو از اصجاب و تحسین به رابعه می‌نگریست، سر به زیر انداخت، چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس سر برداشت، آهی کشید و به ملایمت گفت:

— اگر مقدر باشد زنده بمانی، یقین داری که سالم و نیالوده دامن خواهی ماند و دست پدرم به تو نخواهد رسید؟
رابعه با لحنی مصمم و عاری از تزلزل گفت:
— شبهه ندارد عمرو، این از بدیهیات است.

برق مسرتی به سرعت در چشمان عمرو درخشید و همان دم جای خود را به یک نوع تیرگی مخوف داد.

جوان دل‌آور در این موقع مانند پهلوانی بود که با رضا دل به مرگ نهاده باشد؛ مثل کسی بود که تشنج مرگ را احساس کند و لبخند مسرت بر لب آورد، گفت:

— بسیار خوب رابعه! در این صورت گمان می‌کنم که سرنوشت من نیز معلوم باشد.

رابعه با حیرت پرسید: چطور؟

— موضوع خیلی ساده و روشن است. خواه تو کشته شوی یا زنده بمانی، در هر دو صورت پدرم به کام دلِ خونخوارِ شهوت‌پرستش نخواهد رسید و این مردی است که کامش، از هر قبیل که باشد، اگر برنیاید انتقام خواهد کشید؛ انتقامی هولناک! من به چشم خود دیده‌ام که او یک دفعه که می‌خواست از مردی انتقام گیرد، چون دستش به آن مرد نرسید، زن حامله‌اش را پیش خواند، شکمش را به دست خود پاره کرد و جنینش را بیرون کشید، سپس فرمان داد گردن بیچاره مادر را از پشت سر با شمشیر بزنند. این مرد چون تواند بر تو دست یابد و نخواهد به قتل رساند، انتقامش را مترجه من خواهد کرد تا دو نتیجه به دست آورد ...

رابعه پرسید:

— این دو نتیجه چیست عمرو؟

عمر و گفت: یکی آنکه آتش خشمش را به وسیله‌ی خونریزی قرو نشانده، دیگر آنکه دل تو را بسوزاند و شاید از راه وحشت ناتوانت سازد و به چنگت آورد.

رابعه گفت: او! پس تو بر جانِ خود می‌ترسی؟

عمر و گفت: نه رابعه! این اهمیت ندارد، هر چه می‌شود بشود؛ تو نیز از این بابت غمی نداشته باش، باور می‌کنم که از عشقی که من در دل دارم در دل تو هم اثری هست؛ اما یکی از خواص شجاعت غلبه بر عشق است. بیا انگشتی مرا با این رشته‌های مروارید که با خود دارم بگیر. این نیز سه بدره زر سرخ است. یا این پول‌ها و مرواریدها خواهی توانست نگهبانان زندان و قلعه را با خود همراه سازی و به وسیله‌ی آنان طاهر را ملاقات کنی.

— طاهر کیست؟

— طاهر برادر من است، یگانه برادری است که با من از پدر و مادر یکی است و مرا مثل جانِ خود دوست می‌دارد؛ همچنانکه من دوستش می‌دارم. چند سال کوچکتر از من است اما چنان شبیه به من است که اگر بینی به شک خواهی افتاد و باور نخواهی کرد که کسی جز من باشد. وقتی که دیدیش انگشتی مرا به او بده و حکایات گذشته را با او بازگویی. او تکلیف خود را خواهد دانست و اگر هم نتواند برای من کاری انجام دهد با تمام قوا در نجات تو خواهد کوشید ... آن وقت ... رابعه! گوش کن چه می‌گویم و بی‌چون و چرا بپذیر: اگر من زنده نماندم، اگر طاهر تو را نجات داد و به جای امن رساند، اگر دیدی که صفات و سجایای او عیناً همان است که در من دیده‌ای، اگر دریافتی که بین او و من هیچ‌گونه تفاوت وجود ندارد، مهربی را که به من داشتی به او تسلیم کن و البته اگر او دوستدار تو بود، دست زناشویی در دست او گذار ولی به هر صورت به او بگویی که این آخرین آرزوی من است و جداً از او و نیز از خود تو می‌خواهم که این آرزوی مرا برآورند. بگیر این انگشتی، این هم رشته‌ی مروارید و این هم بدره‌های زر سرخ.

این چیزها را که در خلال صحبت بیرون آورده و آماده کرده بود در دست رابعه نهاد. در آن حال احساس کرد که قطرات اشک از چشمان او فرو می‌ریزد و گفت:

— آخرین خواهش من همین است رابعه، اکنون تو هم اگر مطلبی داری بگوی ...

رابعه کرشید که بغضش را فرو برد و چیزی بگوید؛ اما همان دم در زندان به‌تندی باز شد، یک زندانبان شتابان به درون آمد و وحشت‌زده گفت:

— بانو پس است، برگردید! امیر در قلعه گردش می‌کند؛ فوق‌العاده خشمگین است.

رابعه فقط به آن اندازه فرصت یافت که خداحافظی گوید. زندانبان بیروتش برد. در سیاه‌چال عمرو بسته شد.

یک لحظه بعد زندانبان رابعه را به سیاه‌چال عمیق‌تر و مخوف‌تری برد و خواست خود بازگردد و در را فرو بندد، اما رابعه دست او را گرفت، یک بدره زر در دستش نهاد و گفت:

— یک کیسه‌ی دیگر هم از این طلای سرخ به تو می‌دهم اگر بتوانی طاهر بن خلف را بی‌آنکه کسی بفهمد هر چه زودتر نزد من آوری ... زندانبان که با احساس بدره‌ی زر لرزیده بود، با صدای متشنج گفت:

— به چه بهانه بیاورمش بانو؟

— به او بگو برادرش به وسیله‌ی من پیامی برایش داده است ... مخصوصاً تأکید کن که موضوع خیلی مهم است و پای حیات برادرش در میان است.

زندانبان سری فرود آورد، بیرون رفت و در را بست ... ساعت‌ها پیایی گذشت، خواب به چشم رابعه راه نیافت. صبح زندانبان نان و آب آورد. رابعه در تاریکی به او نگرست و دانست که همان مرد شب پیش نیست. جرأت نکرد چیزی بگوید و پس از رفتن او در نهایت اضطراب دقیقه‌شماری کرد.

مدتی بر او گذشت که از یک قرن طولانی تر بود. هزار صدای میهم و هولناک به گوشش می رسید، اما هر چه گوش به در زندان می چسباند آثار حیات در سمت دیگر آن احساس نمی کرد.

آیا به راستی چقدر گذشته است؟ ظهر است؟ عصر است؟ شب است؟ چه بر سر عمرو آمده؟ زندانبان که زر از وی ستاند تا طاهر را بیاورد چه کرد؟ چه شد؟

اضطرابش به انتها درجه رسیده بود تا به جایی که نزدیک بود دیوانه اش سازد. در این لحظات بود که در زندان صدا کرد و باز شد.

رابعه از جا جست و به شخصی که وارد می شد نگریست. این همان زندانبان شب پیش بود. زن زیبا با هیجانی مسرت آلود پیش دوید و گفت: — آمدی، چه کردی ...؟ طاهر ...

زندانبان با اشاره‌ی آمرانه کلام او را قطع کرد و با صدایی محکم و درشت گفت:

— بیاید یانو، آمده‌اند تا شما را به سرای امیر رسانند.

رابعه لرزید، حرقی سرد بر تنش نشست، نزدیک بود از پا درافتد که بازویش به دست درشت زندانبان گرفته شد. زندانبان او را یک قدم به طرف در راند و رابعه جلو در زندان دو نگهبان قوی هیکل شمشیر به دست دید.

نگهبانان کنار رفتند، زندانبان باز هم رابعه را پیش راند، اما این دفعه بازویش را فشرد و با صدایی بسیار آهسته که هیچ‌کس جز رابعه نمی توانست بشنود گفت: پیغام یانو را رساندم، خواهد آمد ...

رابعه کلام زندانبان را شنید، از امید و مسرت لرزید، سر به زیر افکند و پیشاپیش نگهبانان به راه افتاد.

چند دقیقه بعد در بزرگی در انتهای یک دهلیز روشن باز شد. نگهبانان یا نهایت احترام رابعه را به درون راندند. همان دم در با صدای هول‌انگیزی بسته شد و از انتهای حجره‌ی بزرگ مدوری که مملو از روشنایی و دود

بود و عطری گیج‌کننده همه‌ی فضایش را پُر می‌کرد. صدای فقهه‌یی مستانه به گوش رسید.

این خلف بن احمد بود که خنده‌یی وحشت‌آور می‌کرد و با حرکتی تهدیدآمیز با آغوش گشاده پیش می‌آمد تا به رابعه رسید و ناگهان او را در بغل گرفت ...

شدّت حمله و فشار هر شکارچی متناسب با نیرویی است که در شکارش فرض می‌کند! خلف که یک بار دیگر با رابعه مواجه شده و موفق به رام کردن او نشده بود، می‌دانست که با زنی شجاع و بی‌باک سروکار دارد. یقین داشت که با مقاومت شدیدی روبرو خواهد شد و به سهولت نخواهد توانست بر این دختر شیردل دست یابد. از این رو حمله‌اش را با قوّت و شدّتی که درخور چنین زنی باشد شروع کرد و شبهه نداشت که سرانجام بر مقاومت او غلبه خواهد کرد. اما هنوز دو دستش را بر پشت رابعه استوار نکرده، هنوز سینه‌ی او را به سینه‌ی خود نفشارده بود که از جا کنده شد، به سرعت و بی‌اراده به تهور رفت و بلکه می‌توان گفت به عقب پرتاب شد و توانست پا بر جایی بند کند تا وقتی که پشتش به دیوار رسید و ایستاد.

رابعه که با نهایت خونسردی صاف و محکم ایستاده بود فقط یک دستش را بر سینه‌ی خلف نهاده و با یک فشار شدید او را عقب رانده بود. خلف غرشی کرد، سپس خندید، آنگاه دندان برهم فشرد و گفت:

«عجب! فکر نمی‌کردم که چنین باشد! بسیار خوب، حاضرم گشتی بگیرم اما بدان ای دختر! مرا خلف بن احمد می‌گویند که تاکنون هیچ‌کس پشت مرا به خاک نیاورده است و در سراسر سیستان و کرمان و فارس و خراسان دلاوری نیست که از ضرب خنجر من نلرزد ... این خنجر را می‌گویم ها!

و خنجری از کمر کشید و با نهایت قوّت به طرف رابعه پرت کرد. خنجر به سرعت برق صفیرزان از کنار گوش رابعه گذشت و نزدیک در ورودی به دیوار فرو رفت.

افکندن خنجر یا یک خنده‌ی مستانه و وحشت‌آلود همراه بود. اما همان‌دم این خنده فرو نشست و مرد خونخوار را حیرتی بی‌پایان وادار به سکوت کرد.

چیزی که دیده بود برای او قابل قبول نبود: این دختر باریک‌میان نازی‌اندام که گمان می‌بردی بدنش به یک نسیم می‌لرزد و به یک نعره زهره می‌ترکاند، در مقابل این خنجراندازی که مسلماً بی‌پرواترین پهلوان روزگار را به نرزه درمی‌آورد چنان خونسرد، ساکت، بی‌حرکت و بی‌اعتنا مانده بود که گفتی پشه‌ی وزوزکنان از کنارش پرواز کرده است.

خلف چند ثانیه در حال حیرت و تردید ماند، سپس آهسته‌آهسته به طرف رابعه پیش آمده، غرولندی کرد، ناسزایی بر زبان آورد و بعد با لحنی که خیلی آرام و درعین حال بسیار مخوف بود گفت:

... مگر از سنگ ساخته شده‌ای دختر؟! مگر چشمت نمی‌بیند و گوشت نمی‌شنود؟ مگر از خدا سنگ گرفته‌یی که خنجر من در جگرت فرو نخواهد رفت و خونت به دست من ریخته نخواهد شد! راستی از من نمی‌ترسی؟! آفرین بر تو دختر! تو بی‌اندازه شجاهی! من حالا دیگر ده برابر دوستت می‌دارم و یک سورت را به همه‌ی عالم نمی‌دهم! بیا در آغوش من که پهلوان دختری چون تو درخور مرد توانایی چون من است و بس! من تو را بانوی بانوان خواهم کرد، آن قدر عزیز و محترم، آن قدر بزرگ و مجللت خواهم داشت که همه‌ی زنان جهان به تو حسد برند، بزودی صاحب اختیار مطلق کرمان و خراسان و فارس و سپس شاهنشاه ایران خواهم شد و تو را ملکه‌ی بی‌همتای بزرگترین کشور شاهنشاهی جهان خواهم ساخت. بیا در آغوشم، دختر نازنین.

همچنان آهسته پیش آمده به رابعه نزدیک شده بود و می‌خواست بار دیگر دست در آغوش او اندازد.

رابعه با حرکتی غیر محسوس تیم قدم عقب رفت و گفت:

... خلف بن احمد! از من چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم با تو دوستانه گشتی بگیرم، مغلوبیت کنم، پشت تازیننت را بر خاک رسانم و خود مثل شیر که زیبا غزالی را شکار می‌کند روی سینه‌ی فرمت بنشینم.

رابعه اندکی دیگر عقب رفت و گفت:

— خلف بن احمد! من دختر عضدالدوله‌ام. من در سراسر خطه‌ی فارس به عفت و پاکدامنی شهرت دارم.

خلف خندید و گفت: مرا نیز همه می‌شناسند و می‌دانند که دو چیز را هرگاه که بخواهم، ممکن نیست که به دست نیاورم: یکی شهری که بخواهم فتح کنم، دیگری زنی که بخواهم با او همبستر شوم!

رابعه با نهایت خونسردی گفت:

— پس اکنون که خود را معرفی کردی، مرا نیز بشناس! خلف بن احمد و کسانی که هزار بار خونخوارتر از اوند ممکن است بتوانند بند از بسد رابعه دختر عضدالدوله جدا کنند اما ممکن نیست بتوانند با او همبستر شوند.

خلف غرورش کنان گفت: اما بچه‌های بی‌شعوری مثل عمرو بن خلف با نهایت سهولت می‌توانند این دختر نجیب و شجاع را در صحراها، در خم و پیچ کوهها و دره‌ها، میان جنگل‌ها در آغوش گیرند و کام دل از او بیستانند.

رابعه با صدایی درشت و نفرت‌آلود گفت:

— خلف بن احمد! هرگز حرص نمی‌کردم تو این قدر خبیث و دنائت در نهاد داشته باشی! به پاکدامنان توهین می‌کنی؟ تهمت و افترا به پاکترین افراد می‌بندی؟ من ممکن است از ناروایی که در حق من گفתי درگذرم، اما هرگز از تهمتی که بر فرزندان عمرو روا داشتی چشم نخواهم پوشید؛ عمرو شجاعترین و نجیب‌ترین جوانی است که در سراسر کشور ما می‌توان یافت.

خلف خیره در چشمان او نگریست و گفت:

— و تو او را دوست می‌داری رابعه؟

رابعه به صراحت گفت:

— آری دوستش می‌دارم و نسبت به او وفادار خواهم ماند.

— او هم خیال می‌کشی دوستدار تو است؟

— شبیه ندارم.

— ولی فرزندان من حق ندارند بی‌اجازه‌ی من دل به کسی ببازند!

— به همین جهت عمرو قبل از آنکه با من عهد عشق و مزاجت بپندد از

پدرش خلف بن احمد که تو هستی اجازه گرفته است.

خلف خنده‌ی زشتی کرد، دست پیش برد، گونه‌ی رابعه را غفلتاً

نوازش داد و گفت:

— من آن موقع نمی‌دانستم تو این قدر زیبایی، دختر!

رابعه دست او را با یک پشت دستی محکم عقب زد و به تندی گفت:

— قباحه دارد خلف بن احمد!

خلف خندید و گفت: قباحه کدام است! جانم فدای تو! دوست

می‌دارم و دلی که دوست می‌دارد هیچ چیز نمی‌فهمد و هیچ منطق

نمی‌پذیرد. اصلاً بیا با هم یک معاهده ببندیم، یک شرط‌بندی کنیم، تو

امشب تا فردا صبح در آغوش من باش، فردا من عمرو را آزاد می‌کنم،

دست تو را هم با تشریفات کامل در دست او می‌گذارم!

و باز هم پیش رفت و دست در گردن رابعه انداخت.

رابعه او را بار دیگر با فشار دو دست عقب راند و گفت:

— زحمت بی‌فایده به خود ندهید.

خلف که این دفعه مقاومتش پایان یافته و تسلیم غیظ و غضبی بی‌منتها

شده بود، مثل یک جانور درنده به طرف رابعه جست و گفت:

— حالا که به ملایمت و به میل و رغبت تسلیم نمی‌شوی، به زور کام دل

از تو می‌ستانم.

رابعه با خونسردی عجیبی گفت: برای زور آزمایی حاضرم.

خلف بی‌آنکه کلمه‌یی بر آنچه گفته بود بیفزاید حمله‌ور شد، مثل یک

گراز بود که به یک پره حمله کرده باشد. رابعه نتوانست برپا بماند و بر زمین سرتگون شد. خلف فوراً خود را مانند کوهی به روی او انداخت. آنگاه تلاش و زد و خورد درگرفت. خلف پیوسته می‌غرید و رجز می‌خواند، اما رابعه لب فرو بسته قسمتی از لب زیرینش را به دندان گرفته بود، می‌کوشید که کمترین صدایی از او شنیده نشود، فقط مقاومت و دفاع می‌کرد. لباس بر تنش پاره پاره شد، دست و صورتش مجروح و خونین شد، چند دفعه بر زمین کوفته شد، چند مرتبه سنگینی بدن کربه خلف را بر سینه‌ی خود احساس کرد، سرانجام در یک موقع مناسب گلوی خلف را در میان پنجه‌اش گرفت و به سختی فشرد. خلف که نزدیک بود خفه شود خود را به زحمت از چنگ او رها کند و از جا برخاست. فوراً رابعه را نیز جلو خود ایستاده دید و بر خود لرزید، دست عقب برد و سیلی بسیار محکمی به طرف گونه‌ی نازک رابعه روانه کرد، اما هنوز دستش به چهره‌ی رابعه نرسیده سیلی بی‌اندازه سختی به پناگوشش خورد و تا بر خود بجنبید، سیلی دوم نیز مثل زیانه‌ی آتش بر گونه‌ی دیگرش نشست.

این دیگر تحمل‌ناپذیر نبود، خلف دستها به پایین آویخت، با چشمانی که گفתי خون از آنها می‌چکید رابعه را نگریست و گفت:

— می‌دهم با شمشیر قطعه‌قطعه‌ات کنند.

— جرأت نداری! اقوام من خاک میستان را به تو بره خواهند کشید.

خلف فریاد زد: از هیچ چیز نمی‌ترسم، به دست خود خونت را می‌ریزم.

رابعه لب‌خندی زد و گفت: این آرزوی من است که کشته شوم و بی‌شرف نباشم. اما تو مرا نخواهی کشت!

خلف فوراً گفت:

— آری، نخواهمت کشت ولی! اکنون می‌روم سری را که محبوب تو است به دست خود از گردن جدا می‌کنم و پیش تو می‌فرستم! آن را نگاه دار و هر چند شب و روز که مایلی یا آن کیف کن!

و چون این بگفت شتابان و خروشان در را گشود، به صدای بلند نگهبانان را پیش طلبید و فریادزنان فرمان داد که رابعه را به سیاه‌چال برند و به چهارمیخ کشتند.

رابعه لرزید و سر به زیر انداخت. بزودی نگهبانان او را به طرف سیاه‌چال بردند و خلف با حاجب مخصوص و دو نگهبان مسلح به طرف سیاه‌چال عمرو رفت.

اما یکی از نگهبانان که همراه رابعه بود، در خم دهلیز فرصتی یافت و آهسته در گوش او گفت:

... چند دقیقه بعد امیرزاده طاهر از در مخفی وارد خواهد شد.

* * *

عمرو روی زمین نمناک زندان دراز افتاده و قلب ملتهبش را به خاک چسبانده بود. صدای ناگهانی و شدید باز شدن در را با خونسردی شنید و فقط سر به طرف در گرداند. اما همین که در روشنائی پی فروغ قانوس چهره‌ی پدرش را دید به لرزه درآمد. از جا جست و ایستاد. چشمش به خنجری که در دست خلف بود افتاد. آن خنجر را خوب می‌شناخت، خنجری بود که با زهری قتال آب داده شده بود و یک زخم کوچکش نیز کافی برای کشتن مضروب بود.

تشتیجی سراپایش را گرفت. دورادور و جلو در سیاه‌چال، در تاریکی چیزی مثل برق دو شمشیر یا نیزه به نظرش رسید. دانست که پدرش تنها نیست و شاید ده‌ها نفر دنبال او در دهلیزند. فوراً دل به مرگ نهاد و بر جای خود ایستاد.

خلف پیش آمد تا به او رسید و پس از چند لحظه دشنام گفتن به او گفت:

... آماده باش! باید سرت را از بدن جدا کنم...

عمرو ساکت ماند و خلف ناگهان خنجر به دندان گرفت و مثل یک

پرنده‌ی شکاری روی از جست، او را که خافلگیر شده بود بر زمین انداخت، به چالاکی روی سینه‌اش نشست، زنبخش را گرفت و بالا برد، خنجر را به دست گرفت و پیش از آنکه عمرو بتواند تلاش کند، تیغه‌ی آن را به زیر گلویش نهاد.

در این لحظه جلو در زندان هیاهویی برخاست و عمرو هنگامی که لبه‌ی خنجر را زیر گلوئی خود احساس کرد، در میان این هیاهو صدایی به گوشش رسید که آشنا بود و زیر لب گفت:

— طاهر...!

خلف وحشیانه گفت: آری طاهر! و با همه‌ی قوتی که در بازو داشت خنجر را به گلوئی عمرو کشید.

* * *

همین که رابعه وارد سیاه‌چالش شد، دو سه تن از زندانبانان برای اجرای فرمان امیر، وسایل چهارمیخ کشیدن او را فراهم آوردند. نگهبانی که مژده‌ی آمدن طاهر را در گوش وی گفته بود به بهانه‌ی بیرون کردن روپوش و آماده ساختن او پیش آمد و گفت:

— باید زبان این‌ها را ببندیم، هر چه دارید بدهید.

رابعه کمر بند زرین و گوشوار مروارید غلتانش را باز کرد و به او داد. زندانبانان لحظه‌یی چند با هم نجوا کردند. سپس همه رفتند و چند لحظه بعد از گوشه‌ی سیاه‌چال صدایی به گوش رسید.

رابعه با اضطراب و ترس به گوشه‌ی دیوار خزید و در تاریکی چشم به طرف صدا دوخت. همان دم نگهبان در را گشود، فانوس کوچکی در سیاه‌چال گذاشت و رفت. رابعه در روشنائی آن توانست در یک گوشه‌ی سرداب که گودتر از نقاط دیگر بود، مردی را که از زمین بیرون می‌آمد مشاهده کند.

مرد به چالاکی پا بر کف سرداب نهاد، به اطراف نگرست، رابعه را

دید و بانوک پا و به سرعت به طرف او آمد. چون نزدیک شد، سری فرود آورد و آهسته ولی با آهنگی مردانه و مطبوع گفت:

— من طاهر بن خلفم، بانو احضارم کرده بودند؛ گفته بودند که از طرف برادرم عمرو بن خلف پیامی برای من دارند.

یک شمع از فانوس مستقیماً به چهره‌ی طاهر افتاده بود و با حرکات سر او نقاط مختلف چهره‌اش را یکی پس از دیگری نمایان می‌ساخت. رابعه در عین اضطراب نگاهش را همراه این شمع بر چهره‌ی طاهر گردش می‌داد و دماغ حیرتش افزون می‌شد. این مرد شباهتی بهت‌آور به عمرو داشت، مثل این بود که هر دو را از یک قالب بیرون آورده‌اند؛ منتها یکی کهنه و غبارآلود شده و دیگری تر و تازه و ظریف مانده است. عجب! این عیناً خود عمرو است. چند سال پیش عمرو هنگامی که در شیراز بود و در باغ عضدالدوله پشت درختها کمین می‌کرد، بی‌کم و زیاد به همین شکل بود ...

طاهر چون کلامش را به پایان رساند، لب فرو بست و درحالی که چشمان مملو از کنجکاوی و فراستش را به چهره‌ی رابعه دوخته بود، منتظر جواب ماند ...

رابعه از حال تخیلی که چند لحظه او را فرا گرفته بود به خود آمد و شتابان و مضطرب گفت:

— بفرمایید طاهر بن خلف، نمی‌توانم در شناسایی شما شبیه داشته باشم؛ شباهت از این بیشتر امکان ندارد. عمرو به وسیله‌ی من برای شما پیامی داده است اما اکنون وقت حرف زدن و پیام رساندن نیست؛ بعد اگر مجالی شد، در این گوشه‌ی تاریک سرافرازم کنید تا پیام عمرو را بگویم. فعلاً بدانید که پدرتان با خنجر زهرآلود به سیاه‌چالی که عمرو در آن زندانی است رفت. مست بود، می‌گفت که سر عمرو را از بدن جدا خواهد کرد. بروید! اگر راست است که برادران را مثل جاتان دوست می‌دارید، فوراً بروید و نجاتش دهید.

طاهر در جواب این کلمات که با نهایت حرارت و شتاب گفته شده بود فقط چند دفعه خرید و آخ گفت. هنوز آخرین کلمه از دهان رابعه بیرون نیامده بود که او به یک جست خود را به در سیاه چال رساند، مشیت بر آن کوفت، زندانبان در را گشود، چون او را دید تبسم کنان راه داد. طاهر تقریباً دوان دوان دهلیزهای پیچاپیچ و نیمه تاریک قلعه را به طرف آخرین سیاه چال که می دانست عمرو در آن محبوس است پیمود. در راه نگهبانان و شمشیرداران قلعه با حیرت از سر راه او کنار می رفتند و با اضطراب و کنجکاو به دنبالش می نگریستند که کجا می رود.

اما پس از بیرون رفتن طاهر از سیاه چال رابعه، سه تن از زندانبانان وارد شدند و یکی از آنان به رابعه گفت:

— بانو آماده باشند.

— برای چه آماده باشم؟

— باید هم اکنون فرمان امیر را اجرا کنیم.

رابعه که در هیجانات دقایق اخیر، فرمان امیر را از یاد برده بود با

حیرت پرسید:

— چه فرمانی؟

زندانبان با انگشت نقطه‌یی را در یک گوشه‌ی سیاه چال به رابعه نشان

داد و گفت:

— چهارمیخ!

رابعه سراپا متشنج شد، به طوری که با همه‌ی خویشتن داری توانست

برپای بماند، بر زمین نشست و چشمانش با منتهای وحشت به نقطه‌یی که

زندانبان نشان داده بود، دوخته شد.

یکی دیگر از زندانبانان فانوس را به آن نقطه نزدیک کرد و زندانبان

سوم نیز به آنجا رفت. رابعه در روشنائی فانوس چیزی می‌پساید و ضخیم

مانند یک سنگ تراش دید که در ارتفاع دو قدم به دیوار چسبیده بود و

روی آن سوراخ‌ها و شکستگی‌هایی به نظرش رسید. همان دم چشمش به

یکی از زندانیان که جلور این صحنه ایستاده بود افتاد و او را دید که چندین میخ بسیار بلند و یک پتک بزرگ به دست دارد.

از وحشت مو بر تنش راست ایستاد و دندانهایش به هم خورد. پیش از آن بارها نام چهارمیخ کشیدن را شنیده اما ندیده و حتی تصور نکرده بود که چگونه چیزی است! با صدای لرزان گفت:

— چه می خواهید بکنید؟ آن چیست که روی دیوار است؟ این میخ ها برای چه کار است؟!
زندانان گفت:

— آن یک صفحه ای چوبین است که باید این میخ ها بر آن فرو روند ... بانو اگر تحمل داشته باشند و خود را از ترس و درد گم نکنند ممکن است زنده بمانند و از این ستون به آن ستون هم قریج است. خیلی ها هم می ترسند و هم طاقت درد ندارند و همین که کاملاً به چهارمیخ کشیده شدند می میرند، اما افرادی را هم دیده ایم که اصلاً ترسیده، درد را هم تحمل کرده و تا یک هفته زنده مانده اند.

سپس رویه دیگر زندانیان کرد و گفت:

— بچه ها معطل نشوید. اگر امیر بیاید و ببیند که هنوز فرمانش اجرا نشده است، ما همه را به دست خود گردن خواهد زد.
و رویه رابعه کرد و گفت:

— باید ما را عفو فرمایند بانو! ما بدبختیم، چاره یی جز اطاعت نداریم. اگر یک لحظه در اجرای فرمانی تعلل ورزیم به قیمت خون خود و خانواده مان تمام خواهد شد؛ زن و فرزندان ما هیچ روز امید ندارند که ما زنده و سالم نزد آنان بازگردیم. بفرمایند حاضر باشید.

بازوی رابعه را گرفت و از زمین بلندش کرد.

رابعه گفت:

— چه می خواهید بکنید؟

— چاره نیست بانو، قوی دل باشید، خود را گم نکنید، باید شما را بالا ببریم و دست‌ها و پاهایتان را روی این تخته میخ کنیم.
 رابعه به سرگیجه‌یی دچار شد و گفت:
 — آخ!

یکی از زندانیان در این موقع نزدیکتر آمد، چیزی را از جیب بیرون آورد و به طرف رابعه پیش برد و گفت:

— چون یقین می‌دانم که بانو بزرگ‌زاده هستند و امید هم دارم که اگر دردها را تحمل کنند و خود را نیازند نجات می‌یابند، یگانه کمکی را که از دست من برمی‌آید انجام می‌دهم؛ بگیرید بانو، این یک کوزه‌ی شراب کهنه است که نشه‌اش عین بی‌خبری است. بشوئید و بی‌خبر شوید تا کمتر احساس درد کنید و بیشتر طاقت داشته باشید.

کوزه‌ی کوچکی را که در تمد پیچیده شده بود به دست رابعه داد.
 رابعه بی‌آنکه به درستی بداند چه می‌کند کوزه را گرفت، آن را به دهان برد و چند لحظه لب از آن برنگرفت.

زندانیان صاحب کوزه لبخند زنان به رفقای خود گفت:
 — الآن مست و گیج می‌شود ... دیگر چیزی نمی‌فهمد. این شراب فیل را هم گیج می‌کند!

کسی که میخ و پتک با خود آورده بود، زیان در دهان گرداند و آهسته گفت:

— دخترکی خیلی نازنین است، چطور است پیش از چهارمیخ کشیدن او خودمان ...

صاحب کوزه‌ی شراب نگاهی خیره به او افکند که کلامش را در دهانش شکست و گفت:

— ساکت! هنوز هوشیار است، حالا وقت این حرفها نیست ...!
 در چهره و چشمان زندانیان کمترین اثر رحم وجود نداشت. زن زیبا را که کوزه‌ی شراب را از کف نهاده و با قدم‌های نامرتب به طرف محل

چهارمیخ کشیدن به راه افتاده بود، خیره خیره و با یک نوع حرص و التهاب می نگریستند.

یک لحظه بعد همه پای تخته‌ی چهارمیخ قرار گرفتند و دو تن از زندانیان از در طرف یازوهای نرم و لغزان رابعه را چسبیدند.
دختر زیبا مست و سنگین شده بود ...

فرشته‌یی بود که در اعماق دوزخ به چنگال ملائک عذاب افتاده باشد؛ اما در این لحظه، این صحنه در قعر این دوزخ به صحنه‌ی عشرتی ظلمانی و وحشیانه بیشتر شباهت داشت تا به صحنه‌ی شکنجه‌یی خونین.
یکی از زندانیان کمر رابعه را در بغل گرفت و او را از زمین بلند کرد و دیگری کف دست او را که به طراوت برگ گل بود گشود.

* * *

طاهر شتابان خود را به در سیاه چال عمرو رساند. هنوز چند قدم به آنجا مانده شمشیر از کمر کشیده بود. هنگامی که جلو در رسید مثل مبارزی بود که به دشمن حمله ور شود ... تگهبانانی که در پایان دهلیز بودند از فداییان خاص امیر بردند و درعین حال طاهر را که به لطف و احسان و جوانمردی در همه‌ی سیستان معروف بود، دوست می داشتند. چون دیده بودندش که به طرف سیاه چال می رود به گمان آنکه با پدرش کار فوری دارد راهش داده بودند، اما چون دیدند که شمشیر از نیام کشید و پیش رفت، احساس کردند که اندیشه‌ی دیگری در سر دارد پس دنبالش شتافتند و جلو در زندان پشت سرش قرار گرفتند.

طاهر بی آنکه متوجه پشت سر باشد، از میان شانه‌های دو شمشیردار که جلو در را گرفته بودند در روشنایی مخوف فانوس پدرش را دید که با وضعی وحشیانه روی سینه‌ی عمرو نشسته و خنجرش را بالا برده است. به محض دیدن این منظره خورش به جوش آمد، نعره‌یی کشید، دو شمشیردار را به چپ و راست انداخت، با شمشیر آخته پا بر آستانه‌ی در

سیاه چال نهاد تا به یکی چست خود را به پدر رساند، خنجر از کف او بیرون کشد و از این جنایت بزرگ بازش دارد و در صورتی که وی مقاومت ورزد حتی دست جنایتکارش را که خنجر روی فرزند کشیده بود از میج قطع کند.

در این موقع بود که عمرو، زیر خنجر پدر صدای برادر را شنید و گفت:
... طاهر!

خلف نیز صدای طاهر را شناخته بود، احساس می کرد که در خطری قرار گرفته است، اما برای فرار از این خطر به فکر نیفتاد که از کشتن پسر بزرگش چشم پپوشد؛ بلکه کوشید که زودتر کار این یکی را بسازد تا بتواند آسوده خاطر از این طرف به آن یکی پردازد و تصمیم شایسته‌یی درباره‌ی او گیرد.

عمرو که از شنیدن صدای طاهر قوتی گرفته بود ولی فشار زانوی درشت پدر بر بالای شکمش نمی گذاشت از جای بجنبید. در این موقع تیزی خنجر را زیر گلوی خود احساس کرد و گفت:

... پدر، من فرزند توأم! مایه‌ی افتخار تو بودم ... دوست ندارم تو بدنام شوی! اگر مرا نیز مانند برادرانم بگشی، در سراسر مملکت تو را فرزندگش خواهند نامید و خون یانصر و ابوالفضل هم به گردن تو ثابت خواهد شد.

خنجر در گلویش نشست، برق بی رحمانه و خونینی که در چشمان پدرش می درخشید آخرین امیدش را به متصرف ساختن او مبدل به یأس کرد. دریافت که بیش از یک کلمه مجال گفتن ندارد و فریاد زد:
... طاهر ...!

اما طاهر به درون نیامد و خلف غرش کنان از جا برخاست و به طرف در سیاه چال رفت. همه‌ی نگهبانان بر خود لرزیدند و از وحشت به قهقرا رفتند. خلف خنجرش را به یک دست و سی خون چکان عمرو را به دست دیگر داشت.

نزدیک شد، در یک قدمی در سیاه چال ایستاد، طاهر را دید که بی حرکت میان دو لنگه‌ی در ایستاده، دو مرد شمشیردار با شمشیر آویخته در طرفین او و دیگر نگهبانان پشت سر او ایستاده‌اند. احساس کرد شراره‌یی در چشمان طاهر می‌درخشد. خنده‌یی وحشیانه کرد و گفت:

— چه خبر است؟

و سرِ عمرو را جلوی پای طاهر انداخت.
 سر بر زمین قلند و طاهر و نگهبانان چنان‌که گفتی از جلو ازدهایی می‌گریزند، دو قدم با وحشت به قهقرا رفتند و ساکت ماندند.
 خلف بار دیگر فریاد برآورد:

— چه خبر است؟

سرنگهبان قنعه که چند ثانیه قبل، در آخرین لحظه از پشت سر شمشیر طاهر را از کفش گرفته و خنجرش را از کمرش گشوده و نگذاشته بود پا به درون سیاه چال نهاد، در این موقع از زیر چشم نگاهی به چشمان طاهر افکند و بر خود لرزید. هنوز یک سال تمام از تاریخی که طاهر جان وی را از مهلکه‌یی نجات داده بود نمی‌گذشت. آن روز خلف به یک اشتباه دچار شده و فرمان داده بود او را گردن زنند، جلاد او را بر زمین نشانده شمشیر کشیده بود تا سرش را به یک ضربت از بدن دور سازد. در آن موقع طاهر رسیده، جان خود را ضامن داده، پدرش را به اشتباهش واقف ساخته و محکوم را نجات داده بود و گرنه او نیز مانند سدها بی‌گناه دیگر به اشتباه کشته شده و از یاد رفته بود.

به نظرش رسید که طاهر این حق حیات را که به گردن او داشت یادآوری می‌کند.

همه ساکت بودند و می‌ترسیدند. هیچ‌کس حق حرف زدن نداشت، یا طاهر باید جوابی گوید یا سرنگهبان. بر همه آشکار بود که فقط یک کلمه‌ی کوچک، طاهر را نیز به سرنوشت عمرو دچار خواهد کرد. همه‌ی نگهبانان دیده بودند که طاهر می‌خواسته است به حمایت برادرش

حمله‌ور شود. دل‌ها در سینه‌ها به سختی می‌تپید، نزدیک بود چند تن از وحشت زهره بترکানند. خلف باز هم نزدیکتر شد، دست خونی‌اش را بر شانه‌ی طاهر نهاد و با لحنی مهیب گفت:

— ها پسر! چه می‌خواستی؟ برای چه اینجا آمدی؟

یک‌بار دیگر نگاه طاهر و سرنگهبان در تاریکی با هم مصادف شد. سپس طاهر چنان‌که گفتی در لجه‌ی شرق و نابودی در آخرین لحظه تلاشی مایوسانه برای نجات یافتن می‌کند، گفت:

— حامل یک پیغام لازم و فوری هستم. عجله داشتم که وقت نگذرد.

خلف همچنان‌که دست خونین بر شانه‌ی طاهر داشت، با حرکتی سنگین چهره‌ی همه‌ی حاضرین را یکایک نگرست و پس از همه به روی سرنگهبان خیره شد.

لحظه‌یی بود که حیات همه به مویی بسته بود. نگهبانان چنان‌که گفتی گلو زیر خنجر دارند، می‌لرزیدند. طاهر پس از آخرین تلاش دل به مرگ نهاده بود. سرنگهبان زیر نگاه آتشین و موشکاف خلف احساس می‌کرد همه‌ی قلعه با دیوارهای ضخیم و برج‌های عظیم آن بر سرش قرار گرفته است. در این حال نگهبانان را به سرعت نگرست و دریافت که کلام آخر: کلام قاطع، کلام خطرناک بر لب همه آویخته است. همه حاضرند با گفتن این کلام طاهر را به گشتن دهند و جان خود را برهانند. طاهر خود سربه زیر انداخته بود، دیگر به او نگاه نمی‌کرد تا یادآوری حق حیات در چشمانش خوانده شود. همه‌ی این ملاحظات و تفکرات یک چشم برهم زدن هم طول نکشید و سرنگهبان پیش از آنکه مکث و تأملش سوء ظنی در خاطر خلف به وجود آورد گفت:

— امیرزاده قصد شرفیابی داشتند و به تناسب موقع با آنکه کسی به

خود اجازه نمی‌داد مانع ورود ایشان شود، به دست خود شمشیر و خنجرشان را تسلیم فرمودند. این است که ملاحظه می‌فرمایید.

اندکی کنار رفت و شمشیر و خنجر طاهر را که پای دیوار گذاشته بود نشان داد.

خلف در عین خشونت و درندگی نگاهی محبت آمیز به سراپای طاهر افکند و گفت:

— خوب پسرا پس هیاور و فریاد تو از چه بود؟

طاهر که در خلال همین دقایق پر آشوب فکری کرده و تصمیمی گرفته بود، سری فرود آورد و درحالی که به زحمت صدایش درمی آمد، گفت:

— پدر، البته برادرم خلاف و خیانتی کرده بوده که مستحق این مجازات بود، با وجود این منکر هواطف بشری نمی توان شد. به دیدار پدر مهربان آمدن محبت برادر را بدون وقوف بر خیانت او در دل داشتن و این صحنه‌ی خونین را ناگهان و بی سابقه دیدن در قوی‌ترین مرد جهان هم ممکن نیست. یک لحظه هیجان و بی خودی به وجود نیاورد و متأثر و منقلبش نکند. اگر فائده‌ی در لحظه‌ی نخست از گلوی من بیرون آمد به همین دلیل بود.

خلف مثل کسی که تحول مستی او را از خشم و خروش به جنون و سفاهت کشانده باشد در این موقع به یک حرکت، دست از شانه‌ی طاهر برداشت و خنجرش را نیز دور انداخت، دو قدم در دهلیز پیش رفت، خم شد سر همرو را از زمین برداشت، به سیاه چال برگشت، سر را کنار تنه نهاد، همچنان که نشسته بود اشاره‌ی سریع و آمرانه به طاهر کرد و گفت:

— پیش بیا پسرا! نزدیک بیا...! فعلاً پیام تو هر چه هست پماند برای بعد... بیا اینجا!

طاهر با تشریش و با احتیاط جلو رفت. به فرمان او جلو جسد برادر نشست و درحالی که همه‌ی بدنش می لرزید و اشک و تاله از اعماق قلبش طغیان‌کنان بالا می آمد، بی آنکه جرأت کند و از چشم و لبش سرزند، منتظر ماند.

یکی لحظه بعد دچار بهت و حیرتی شد که بر تأثرش غالب آمد. زیرا که خلف ناگهان چهارزانو بر زمین مرطوب و خون آلود سیاه چال نشست، هر دو دست روی سینه‌ی پهن همرو نهاد، رو به طاهر کرد و گفت:

— حق با توست فرزندا! جای تأثر است! من هم مثل تو متأثر و متقلب شده‌ام، نگاه کنی، این عمرو است، این پسر شجاع من است، این کسی است که من آن‌همه امید به وی داشتم. او! چه خاک تیره و خونی بر سرم ریخته شد.

دو دست بالا برد و بر سر کوفت و با صدای بلند به گریستن پرداخت. بزودی همه‌ی قلعه سپس همه‌ی شهر مبدل به ماتم‌سرا شد. از زن و مرد و پیر و جوان کسی نماند که گریه نکند و خلف خود، بیش از همه می‌گریست. اهل شهر، حتی بزرگان و هوشیاران چون امیر را این‌گونه متقلب و بی‌قرار و اشک‌ریزان می‌دیدند، به فکر آن نمی‌افتادند که این جنایت بزرگ چگونه صورت گرفته است و بر او دل می‌سوزاندند. فقط طاهر بود که علاوه بر اثر هولناک و دلخواس مرگ فجیع برادر، آتش سوزنده‌ی هم در دل داشت و آن حس انتقام بود.

این حس در دل او با یک چیز دیگر نیز آمیخته بود و سخت ناراحت و مضطرب می‌داشت. در تمام دقایق پی فرصت می‌گشت که خود را به رابعه رساند و شاید وصیت برادرش را از او بشنود. احساس می‌کرد پدرش در عین سرگواری و ضجه کردن و اشک ریختن مواظب اوست، نمی‌گذارد یک لحظه از پیش چشمش دور شود. از سرنوشت رابعه خبر نداشت، نگره‌بانی که پیام رابعه را به وی رسانده بود یک‌دفعه در موقعی که جسد عمرو را برای شستن حمل می‌کردند با استفاده از یک فرصت بسیار کوتاه یک کلمه راجع به رابعه گفته و اضطراب و هیجان او را افزون ساخته بود.

جسد عمرو را در وسط قلعه در محلی که به یک حوضخانه شباهت داشت نهادند. خلف گریه‌کنان پیش رفت، روپوش از روی جسد برگرفت، اشک‌ریزان رو به طاهر کرد و به صدای بلند که همه‌ی حاضرین شنیدند، گفت:

— مسبب قتل فرزندی شجاع من رابعه عضدالدوله بود. دستور دادم به

چهارمیخس بکشند و بعد جسد ناپاکش را در جوال خواهند انداخت و در نوکر شهر آتش خواهند زد.

ظاهر از وحشت و نفرت به لرزه درآمد و خلف که گفتی این جمله‌ی «معرضه را فوراً فراموش کرده است» با یک حرکت قیابش را از دوش فکند، آستین بالا زد و گفت:

«جنازه‌ی فرزندی که می‌دیم را کسی حق ندارد بشوید؛ خود من به دست خود غسل می‌دهم.

مراسم غسل و کفن پیش ده‌ها چشم اشکبار و میان ناله‌های دلخراش بایان باقت و سپس جنازه را در میدان جلو قلعه نهادند و خلف پیشاپیش هزاران تن از مردم شهر که همه می‌گریستند و صدای ناله‌شان درهم می‌آمیخت، جلو جنازه به نماز ایستاد.

فقط در این لحظه بود که نه او و نه هیچ‌کس دیگر متوجه طاهر نبود و بی‌کی که همه‌ی دقایق را در انتظار فرصت به سر برده بود، از این فرصت استفاده کرد و به طرف سیاه‌چال رابعه رفت.

معمای فرار

رابعه گیج برده نمی‌توانست سر خود را روی گردن نگاه دارد. هوشش را از کف نداده بود، گاه‌گاه با منتهای زحمت می‌توانست اندکی چشم‌پاژ کند، اما فضای تاریک و پردود زندان اجازه نمی‌داد اطراف را ببیند. با وجود این احساس می‌کرد که عده‌یی پیرامونش هستند و درباردی‌کاری که می‌خواهند انجام دهند، گفت و شنود می‌کنند.

یک لحظه بعد بازوهای درشت و زورمند مردی را بر کمرگاه خود احساس کرد. نمی‌توانست مقاومت کند. فهمید که از زمین بلند شده است و سرش روی شانه‌اش به این سر آن سر می‌خاند. در عین حال سینه‌اش را سنگین و ناراحت و سوزان یافت. زندانیانی که از زمین بلندش کرده بود تا جلو تخته نگاهش دارد و دیگران دست‌ها و پاهایش را به تخته می‌خکوب کنند، با احساس سینه‌ی برجسته او مقاومت از کف داده، مشتاقانه چهره‌اش را بر سینه‌ی او فشرده و مانند یک وحشی از قحط گریخته به نوییدن و بوسیدن و گزیدن مشغول شده بود.

زندانیان دوم در این موقع دست رابعه را گرفت و خود بر چهارپایه‌یی رفت، دست دختر زیبا را کشید تا به آخرین گوشه‌ی تخته برسد، زندانیان اول هم پیش می‌رفت و شکار مست و ناتوان را به تخته نزدیکتر می‌کرد اما سر از میان سینه‌ی او بر نمی‌گرفت.

پنجه‌ی دست چپ رابعه از پشت، با کف دست گشوده بر گوشه‌ی تخته قرار گرفت و زندانبان دوم به حامل میخ و پتک گفت:

— حاضر است ... بیا میخ کن!

در این مرقع زندانبان اول که هیجانش به انتها درجه رسید و یکسره طاقت از کف داده بود، غرش کنان گفت:

— حالا ممکن نیست ...! حالا حیف است! این حور بهشتی است! من دیوانه شده‌ام! من باید ...

با حرکتی سریع، بی آنکه رابعه را از بغل رها کنند از تخته دور شد. رابعه که دستش را از روی تخته و از میان پنجه‌ی محکم زندانبان دیگر با نهایت شدت کشیده شده بود چنان درد سخت و ناگواری احساس کرد که با همه‌ی گنجی و بی‌خبری فریاد هولناکی از دل برکشید. سپس چنان‌که گفتی ناگهان اثر شراب کهنه از سرش پریده و به نیرویی خارق‌العاده مجهز شده است، به دست و پا زدن و فریاد کردن پرداخت. زندانبان قوی‌هیکل او را به گوشه‌ی سیاه‌چال برده و بر زمینش انداخته بود.

دو زندانبان دیگر از این حرکت ناگهانی مدت چند ثانیه میبخت بودند و نمی‌توانستند معنی آن را درک کنند. بعد هم که موضوع را دانستند وحشت و هراس نیز بر حیرتشان افزوده شد.

حقیقتاً سرپیچی از فرمان مؤکد امیر خرنخوار و بی‌رحمی چون خلف بن احمد و درآغوش گرفتن کسی که به حکم او باید به چهارمیخ کشیده شود و نا این درجه تسلیم هوس و شهوت شدن مستلزم جرأت و فداکاری و از خودگذشتگی بی‌پایان بود و زندانبانان به سهولت نمی‌توانستند باور کنند که آنچه به چشم می‌بینند حقیقت دارد و واقعاً شخصی که مرتکب چنین عمل جنون‌آمیزی می‌شود، رفیق و همکار خودشان است!

اما بزودی همین‌که پیش رفتند، بالای سر زندانبان و رابعه ایستادند و روشنایی فانوس را بر آن دو افکندند، دریافتند که جای تردید نیست. رفیقشان در راه رسیدن به مقصودش سبانه می‌کوشید و دختر زیبا با

جنبش و تلاشی که پیوسته شدت می‌گرفت به مقاومت و دفاع مشغول بود و فریاد می‌زد.

از صدای رابعه و فریاد و غرش زندانیان دیوارهای سیاه‌چال به لرزه درآمده بود. زندانبان دوم پیش رفت، شانه‌ی رقیقش را گرفت و بر روی نهیب زد:

— بیچاره چه می‌کنی! یا جان خودت بازی می‌کنی؟! بلند شو احمق!
اگر بیایند و بفهمند، به فرمان امیر ریزریزت خواهند کرد!
اما این حرفها اثر نداشت.

هر دو زندانبان از دو طرف شانه‌های رقیقشان را گرفتند، مع‌هذا او دست‌بردار نبود. فقط در این موقع چون بازوهایش گرفتار آمده و از فشارش کاسته شده بود، رابعه که رفته‌رفته نیروی خود را بازگرفته بود توانست خود را از چنگال او برهاند، به‌پا خیزد، چند قدم دور شود، به یک زاویه‌ی دیوار پناه برد و نفس‌زنان فریاد برآورد:

— این دیوانه را بیرون کنید! اگر مرد هستید از دست این جانور نجاتم دهید!

زندانبان دیوانه با یک تکان شدید بازوهایش را از دست دو رقیقش بیرون کشید، با وضعی تهدیدآمیز جلو آن دو ایستاد و با لحنی موحش گفت:

— پیش نیاید! اول من، بعد شما، بعد چهارمیخ!

و به سرعت صاعقه به‌طرف رابعه رفت.

رابعه فریاد دلخراشی از سینه برکشید و گریخت. زندانبان به دنبال او دوید اما بین راه بر زمین افتاد و چون خرامست برخیزد دو همکارش را در طرفین خود و شانه‌های خود را زیر دست آن دو دید. به‌زحمت برخاست، بار دیگر کوشید تا خود را از چنگ آن دو برهاند. اما زندانبان دوم مشت محکمی بر سرش کوفت که یک لحظه گیجش کرد، سپس به طغیانش آورد. همان دم زد و خوردی خونین بین دو زندانبان درگرفت. زندانبان

سوم گاه به یکی از آن دو و گاه به دیگری اندکی کمک می‌کرد اما غالباً کنار می‌ایستاد و مثل یک تماشاچی بی‌طرف یا خونسردی به تماشا مشغول می‌شد.

این صحنه یک تماشاچی دیگر هم داشت و آن رابعه بود که در دورترین گوشه‌ی زندان ایستاده، بدفش را هر چه بیشتر به دیوار سیاه چسبانده، چشم به زد و خورد دو زندانبان و بی‌خیالی دیگری دوخته بود و در عین تماشا و مراقبت در فکر آن بود که مگر بتواند از این نزاع برای نجات خود استفاده کند.

دو مبارز پس از آنکه مدتی با مشت و لگد یکدیگر را کوفتند و نتوانستند غلبه‌یی به‌دست آورند تشنه‌ی خون یکدیگر شدند. زندانبان اول در این موقع ناگهان پتکی را که به‌دست زندانبان سوم بود و وی در حال تماشا آن را محکم نگاه نداشته بود از دست او ربود و به‌طرف سر حریفش حواله کرد. همان دم حریفش کارد از کمر کشید و سینه‌ی او را هدف قرار داد. پتک به‌سختی فرود آمد، سر حریف را درهم شکست ولی زنده‌ی این ضربت خود نیز فریاد زد و بر زمین افتاد؛ خنجر حریف تا قبضه در قلیش نشسته بود.

هر دو نعره‌زنان بر زمین غلتیدند.

زندانبان سوم تازه به خود آمده و به فکر افتاده بود که در این موقع وظایف دیگری دارد، باید فوراً از سیاه‌چال بیرون رود، نگهبانان را آگاه سازد و خبر واقعه را به گوش امیر برساند ولی ناگهان وی نیز فریادی زد، به دور خود پیچید و بر زمین غلتید!

رابعه که یک لحظه هم غافل نمانده بود به‌محض سرتگون شدن در حریف، به یک جست خود را به پتک که در چند قدمی افتاده بود رسانده آن را برداشته و پیش از آنکه فرصت از دست رود به سر زندانبان سوم کوفته بود.

چند لحظه سکوت و سکون کامل در سیاه‌چال حکمفرما شد. رابعه

بی حرکت و منتظر ایستاده، چشم به سه زندانبان دوخته بود. هیچ کدام از آن سه تن حرکت نمی کرد. از سر و میته‌ی دو مبارز خون چریان داشت و دیگری بر زمین افتاده و بی حرکت مانده بود.

رابعه آهسته پیش رفت و یکی را پس از دیگری به دقت نگرست. هر دو مجروح جان داده بودند ولی زندانبان سوم زنده بود و بعید به نظر نمی رسید که چند دقیقه بعد به هوش آید و از جا برخیزد.

رابعه سراسیمه به اطراف نگرست. طنابی بر کمر یکی از زندانبانان و پاره زنجیری پای تخته‌ی چهارمیخ دید. شتابان طناب را گشود و زنجیر را برداشت و با نهایت سرعتی که امکان داشت دست و پای زندانبان مدهوش را با طناب و زنجیر و دهان او را با پاره‌یی از پیراهن خود بست و اطمینان یافت که اگر به هوش آید قدرت حرکت و فریاد زدن نخواهد داشت.

آن‌گاه با ترکی پا پشت در سیاه‌چال رفت، بست ضخیم آهنی آن را که از درون بسته شده بود گشود و در را اندکی باز کرد، کوشید که بیرون را بتگرد اما فوراً در را بست. در پایان دهلیزی که به این در منتهی می شد، عده‌ی زیادی را دید که با حرارت و هیجان در رفت و آمدند؛ درصحن حال از نقاط دور و نزدیک صدای همهمه و هیاهویی هراس آور به گوش می رسید. پس از بستن در به درون سیاه‌چال بازگشت، در کتجی نشست و درحالی که می کوشید چشمش به اجساد زندانبانان نیفتد به فکر فرو رفت. کم‌کم فکرش متوجه بیرون از سیاه‌چال می شد، می خواست دلیل همهمه و هیاهو و رفت و آمد افراد را در قلعه بداند. همه چیز را بزودی به یاد آورد: عمرو در سیاه‌چال بود، خلف رفته بود تا به دست خود سر از تن او جدا کند، طاهر رفته بود تا برادر را از چنگ پدر برهاند. او! حتماً این حوادث عجیب پیوستگی مخوفی پیدا کرده و هیجانی در قلعه به وجود آورده، شاید طاهر برای رهاندن عمرو پدرش را کشته، شاید خود به دست پدرش کشته شده، شاید حوادثی مخوفتر از این به وقوع پیوسته است. آیا

سرانجام کسی به سراغ او خواهد آمد؟ آیا ممکن است به همین زودی عمرو یا طاهر وارد این سیاه‌چال شوند؟ آیا امکان دارد که هیچ‌یک از آن دو نیایند و خود خلف بن احمد بیاید؟

از این اندیشه به لرزه درآمد، به‌تندی از جا برخاست و با خود گفت: بعید نیست! باید فرار کنم.

به درِ سیاه‌چال نگریست، با تردید به آن نزدیک شد، گوش به آن چسباند و یک لحظه بی‌حرکت ماند. صداهای رفت و آمد و هیاهو قدری هم بیشتر به گوش می‌رسید. رابعه زیر لب گفت: از این طرف که نمی‌شود رفت، ماندن در این حفره‌ی تاریک و مخوف هم صلاح نیست!

در این موقع دهانه حفره‌ی را که طاهر از آن بیرون آمده بود دید. به طرف آن دوید و گفت: این هم راه فرار است؛ حتماً نقبی است که از خارج قلعه سر درمی‌آورد. از اینجا می‌گریزم. بیرون از اینجا بهتر خواهم توانست از حوادث قلعه آگاه شوم و برای آینده فکری کنم.

خم شد و به درون دهانه نگریست اما این یک دهانه‌ی نقب نبود، شباهت به دهانه‌ی یک گاوچاه عظیم داشت، رابعه اطراف آن را با دست امتحان کرد، یک پایش را به درون آن فرو برد، به دقت چشم به درون آن دوخت و چون نتوانست چیزی ببیند فانوس را آورد، به میان آن آویخت و نگریست. نتوانست قعر آن را ببیند، برخاست، در سیاه‌چال گردش کرد، پتک را کنار زندانیان مدهوش افتاده دید. آن را برداشت و در چاه انداخت. پس از لحظه‌ی طولانی صدای فرو افتادن آن در نقطه‌ی بسیار عمیق در میان لجن شنیده شد ...

رابعه از تصور سقوط در این چاه عظیم بلرزه درآمد و با وحشت از کنار آن دور شد و با خود گفت: حتماً از یک گوشه‌ی این چاه راهی به جای دیگر هست؛ من هرگز نمی‌توانم برای رسیدن به آن راه و یافتن آن از دهانه‌ی چنین وسیع پایین روم!

دست به شقیقه‌اش گرفت و میان سیاه‌چال متردد و متفکر ماند.

به نظرش می‌رسید که صداهایی از پشت دیوارها می‌شنود و وحشت و عذاب و مرگ را پیرامون خود احساس می‌کند. به هر طرف رو می‌کرد وحشتش افزون می‌شد، بیش از هر چیز دیگر چهره‌ی دو زندانبان مقتول آزارش می‌داد. مثل این بود که این دو مرد هنوز زنده بودند و با چشمان نیمه‌باز و معوج خرن‌آلودشان تهدیدش می‌کردند. چند دقیقه پیش توانست این چهره‌ها را که فانوس در نزدیکی‌شان قرار گرفته و به وضع نفرت‌آوری روشنایی بر آنها افکنده بود تحمل کند. چند دفعه آهسته نزدیک دهانه‌ی چاه رفت و بازگشت. بعد ناگهان تند و چابک شد، به سرعت خود را از دهانه‌ی چاه به نزدیک جسدها رساند، پای یکی از آن دو را محکم گرفت، با عزم جزم و با استقامت کامل آن را کشان‌کشان به طرف چاه برد و بی‌تأمل در میان چاه سرنگونش کرد. نیم دقیقه بعد جسد دیگر نیز به همین سرنوشت دچار شد و نوبت به زندانبان مدهوش رسید. رابعه پای او را هم گرفت، یکی دو قدم هم او را به طرف چاه کشاند اما متردد ماند، ایستاد، پا را رها کرد و گفت: اما این یکی زنده است!

دوباره خم شد، پای زندانبان را گرفت و کشید. اما نه به طرف چاه؛ بلکه به طرف گوشه‌یی از سیاه‌چال که تخته‌ی چهارمیخ بر فراز آن نصب شده بود. زندانبان را آنجا گذاشت، چهارپایه‌یی را که آنجا بود برداشت. به یک گوشه‌ی دیگر رفت، چهارپایه را بر زمین نهاد و روی آن نشست، دست و سر بر زانو نهاد و یا خرد گفت: تا خدا چه خواهد.

مدتی مدید به همین حال نشسته بود. بعد خستگی و سستی او را فرا گرفت، از روی چهارپایه آهسته به زیر آمد و بر زمین نشست، سر بر چهارپایه نهاد و اندک‌اندک به خواب رفت.

هنگامی که طاهر وارد سیاه‌چال شد، رابعه هنوز در خواب بود. طاهر با یک نظر سریع که در روشنایی فانوس به اطراف افکند چیزهایی به حدس دریافت، سپس دست بر شانه‌ی رابعه نهاد و بیدارش کرد. رابعه سر برداشت، چشم گشود و گفت:

— عمرو!

طاهر گفت: من عمرو نیستم بانو، طاهر! طاهر بن خلفم!

— عمرو چه شد؟ نجاتش دادی؟

— نه بانو، او به دست پدرم کشته شد. اکنون پدرم مشغول نماز خواندن

بر جنازه‌ی اوست.

رابعه که متشنج شده بود ناله کنان گفت:

— پدرت؟

— آری بانو! وقت کافی نداریم ... عجله کنید! هم‌الآن باید بگریزیم.

او! این چیست؟

یک پایش روی نخته‌های خون لغزیده بود. رابعه با چند کلمه که با

صدای لرزان ادا کرد، جریان حوادث را تا حدی به طاهر فهماند.

طاهر با چایکی بی‌پایان، زندانبان دست‌وپا بسته را که به هوش آمده

ولی نتوانسته بود از جا بجنبد عریان کرد. قسمتی از لباس او را پیش رابعه

که اشک می‌ریخت ولی لب می‌گزید و نمی‌گذاشت ناله از گلویش بیرون

آید انداخت و فرمان داد که آن را بپوشد. با پیراهن و بالاپوش رابعه آثار

خون را به سرعت از روی خاک مرطوب کف سیاه‌چال مسترد و پارچه‌های

خون‌آلود را در چاه ریخت. آن‌گاه کنار زندانبان دست‌وپا بسته نشست و به

او گفت:

— اگر امر مرا اطاعت نکنی و آنچه را که دیده‌ای حتی به یک تن

بازگویی حتماً کشته خواهی شد. اما اگر اطاعت کنی قول شرف به تو

می‌دهم که نجات دهی و هزار دینار زر سرخ هم به تو بخشم. دستور من

این است: اینجا به همین حال بمان! وقتی که وارد شدند و تو را دیدند و

نزد امیرت بردند بگو رفیقانت تو را به این روز انداخته و رابعه را با خود

برده‌اند! خوب فهمیدی؟ نام مرا بر زبان نیاور! پس فردا من تو را حبر

خواهم کرد و هزار دینار زر سرخ با یک اسب راهوار به تو خواهم داد ...

قبول است؟! قول می‌دهی؟

زندانبان که طاهر را خوب می‌شناخت و از مردانگی او آگاه بود دیده برهم نهاد. به این ترتیب موافقت خود را اظهار داشت و قول داد که دستور او را به کار خواهد بست.

طاهر که همه‌ی این کارها را با سرعت بی‌پایان انجام داده بود بازوی رابعه را که دستار هم به سر پیچیده و به صورت یکی از نگهبانان قلعه درآمده بود، گرفت و گفت:

— برویم. باید شما را به جای امنی برسانم و بعد خود قبل از آنکه پدرم سوء ظنی پیدا کند، پای جنازه‌ی عمرو حاضر شوم. در سیاه‌چال را گشود و هر دو پا بیرون نهادند.

* * *

خلف نمازش را اشک‌ریزان به پایان رساند. مردم همه در عین نماز خواندن اشک می‌ریختند. نماز با نهایت طمأنینه خوانده شد، خلف برای آنکه شکوه و جلال و تأثیر این نماز را افزون سازد چیزهایی هم بر آن افزود تا هر چه بیشتر طولانی شود. پس از ختم نماز ناگهان صدای شیون برداشت. تاله‌اش چنان مؤثر بود که همه‌ی حاضران بی‌اختیار ناله برکشیدند. همان‌دم گروهی از زنان نوحه‌گر نیز سرزنان و سینه‌کویان نزدیک شدند و صدای ضجه‌ی مصیبت به آسمان رساندند.

در این حال خلف ناگهان چشمان اشک‌آلودش را که شعله‌ی آتش نیز در آن می‌درخشید به پشت سرگرداند، آهسته ولی غرش‌کنان گفت:

— طاهر! طاهر کجاست؟

همه‌ی کسانی که در آن نزدیکی بودند چهره‌ی خلف را در این لحظه به قدری متغیر و مخوف دیدند که بی‌اختیار در جستجوی طاهر سر به عقب گرداندند.

* * *

طاهر و رابعه پس از آنکه از زندان بیرون آمدند به مائعی پرنخوردند. همه‌ی نگهبانان و سربازان و رجال برای نماز رفته بودند. در همه‌ی قلعه جز دو سه تن نگهبان کسی نمانده بود. یکی از آنان در آخرین پیچ دهلیزها که به یک در کوچک مخفی منتهی می‌شد دو قراری را دید، طاهر را شناخت، همراه او را هم از هم‌قطاران خود پنداشت، تعظیم کرد و دور شد. طاهر به سهولت در مخفی را که در گوشه‌ی ناپیدایی از خندق باز می‌شد گشود، هر دو بیرون رفتند، بر دو اسب که از شب پیش در کنار خندق بسته شده بود نشستند و به تاخت دور شدند. کسی این دو سوار را ندید و ندانست از کدام سو رفتند. هر چه بود در یک چشم برهم زدن ناپدید شدند. اما مدتی مدید نگذشته بود که یک سوار تمایان شد؛ یکی از همان دو سوار بود؛ طاهر بود که به چهار نعل خود را به در مخفی قلعه رساند و به درون رفت.

طرف دیگر، در محوطه‌ی وسیع داخلی جلو دروازه‌ی قلعه، پیرامون جنازه‌ی عمر و گروهی هنوز می‌گریستند. خلف میان اطرافیان و فداییان و نگهبانان و رجال بارگاهش سر به عقب گردانده، طاهر را صدا زده و برای یافتن او چشم به میان جمعیت دوخته بود. همان دم از یک گوشه طاهر به پا خاست، درحالی که با آستین اشک چشمش را می‌سترد.

برق حیرتی در چشمان خلف درخشید. طاهر چند قدم پیش آمد، باز آستین به چشم برد، خلف با اشاره‌ی او را پیش خواند و خود رو به طرف جنازه گرداند، بار دیگر ناله‌ی دلخراشی برکشید و اطرافیان را به این وسیله وادار کرد که باز هم زاری و شیون کنند. آن‌گاه پیشاپیش طاهر و جماعت دیگر پای جنازه رفت، انگشت روی آن نهاد و درحالی که قطره قطره اشک می‌ریخت فاتحه‌ی می‌خواند. سپس رامست ایستاد، رو به طاهر کرد و به صدای بلند که جماعتی از حاضرین نیز آن را شنیدند، گفت:

— خنجر من، خنجر مخصوص از دستم افتاد؛ همان جا که می دانی! زود برو یاورا!

طاهر سر فرود آورد و به سرعت وارد قسمت زیرین عمارت شد. به سپاه چال که هنوز خون عمرو بر کف آن ریخته بود بازگشت. دو قطره اشک از تأثر بر گونه ها فشاند، خنجر را که در گوشه یی افتاده بود برداشت، یکسر نزد خلف رفت، تعظیمی کرد و خنجر را به طرف وی پیش برد.

خلف قبضه ی خنجر را به دست گرفت و نوک آن را به طرف بالا نگاه داشت. خیره در چشمان طاهر نگریست، با صدایی درشت و نافذ که اطرافیان را به لرزه درآورد و با کلمات شمرده گفت:

— نگاه کن طاهر! بهتر و مؤثرتر از این خنجر روی زمین نیست. نگاه کن! این را خوب بشناس! هفت شبانه روز به دست عمران بن کعب با زهر هلاهل آب داده شده است. یک زخم کوچکش به هر کس رسد بی چون و چرا کارش را می سازد اما من خوش تر دارم که هر وقت بر مخالفی یا دشمنی دست یابم، با همین خنجر سر از بدنش جدا کنم و یا جگرگاهش را بدرم ...!

خنجر را در غلافش که هنوز بر کمرش بود جای داد، نگاهی به اطرافیان که با حیرت و ترس به او می نگرستند افکند، به طاهر نزدیک شده، آهسته به طوری که دیگران نشنوند ولی با لحنی آمرانه گفت:

— یک زندانی در قلعه است؛ دختری است که هوش از سر عمرو بُرده بود و موجب شکست و مرگ او شد. گفته بودم به چهارمیخش کشند. برو مرده یا نمرده اش را از چهارمیخ باز کن، نگهبانان را سفارش کن که مراقب او باشند و خود نزد من بازگرد، از وضع او آگاهم کن، بعد بگو تا بدانم چه پیام برای من داشتی و از چه کس پیام داشتی!

طاهر که قسمت اول فرمان خلف اضطراب در دلش افکنده و حواسش را پریشان ساخته بود، به یاد نیاورد که شب پیش هنگامی که می خواست

برای رها کردن برادرش وارد سیاه چال شود و موفق نشد، گفته بود برای رساندن پیام مهمی نزد پدرش آمده است. با حیرت به خلف نگریست و گفت:

— پیام؟ کدام پیام؟!

خلف با حرکتی ترس آور دست بر شانه‌ی او زد و گفت:
— همان پیام شب پیش که تو را بی‌موقع و بی‌اجازه پشت در سیاه چال کشانده بود!

طاهر فوراً متوجه اشتباه خورد شده احساس کرد اگر تأملی کند بدتر خواهد شد، به سرعت گفت:

— بلی، چه خوب شد که فراموش نکردید! باز می‌گردم به عرض می‌رسم.

و به سرعت در حالی که گشتی آتش از درویش زیاده می‌کشد بار دیگر وارد عمارت شد، به طرف زندان رابعه رفت، جلو در آن ایستاد، دست بر پیشانی نهاد و با خرد گفت: چه تدبیر کنم؟ به این پیر خونخوار چه جواب گویم؟

* * *

به فرمان خلف جنازه‌ی عمرو از قلعه‌ی شهر خارج و در شهر حرکت داده شد و پس از تشییع مفصل و رقت‌انگیزی که به راستی همه‌ی اهالی شهر در آن شرکت داشتند و همه اشک می‌ریختند، مراسم تدفین در قلعه کنار گور بانصر و بوالفضل به عمل آمد. سپس خلف به بارگاه بازگشت و دو فرمان بزرگ صادر کرد: یکی آنکه خزانه‌دارش صدها کیسه زر سرخ و همه‌ی اموال عمرو را به یتوایان و مستمندان بخشد و صد بیوه زن و صد یتیم و صد پیر ناتوان را مسکن و غذا و وسایل زندگی دهد. فرمان دیگر آنکه همه‌ی شعرا و گویندگان و خطباء در بارگاه حاضر شوند. مدتها بود که عده‌یی از شعرا و هنرمندان خصوصاً شاعرانی که در

مدیحه‌سرایی سرآمد دیگران بودند، مجذوب انعام خلف شده، در سیستان سکونت گزیده بودند و با دریافت صله‌های گران‌بها و طلا و جواهر و خلعت بسیار، قصیده‌ها در مدح او می‌سرودند و این مرد شهوت‌پرست خونخوار را به عالی‌ترین صفات می‌ستودند.

به فرمان خلف همه جمع آمدند. قبلاً خزانه‌دار را فرموده بود که چند طبق مملو از طلا و جواهر و خلعت‌های نفیس در مجلس آماده کند. خلف بین شاعران و سخنوران تطفی ایراد کرد و گفت:

سرگ پسر عمر و حادثه‌ی دلخراش بود. می‌خواهم کاری کنید که تا دنیا دنیا است اثر این واقعه و تأثیر پدرش که به دست خود جنازه‌ی پسر ناکامش را شست و کفن بر آن پوشاند از یاد نرود.

سپس به همه بیش از همیشه پول و خلعت بخشید و خواستار شد که هنوز هفته‌ی صبر نرسیده قصایدشان را آماده کنند و به عرض برسانند و سخنوران و خطباء نیز همه‌ی این قصاید را به خوبی از بر کنند و برای مردم بخوانند.

شاعران رفتند تا بر جتایت خلف لباس فضیلت و بزرگواری بپوشانند و نصایدی را که تا امروز هم به یادگار مانده است در مدح خلف بسرایند. این دقعه هم مثل همیشه این قصاید و چکامه‌ها آماده شد. سخنوران و خطباء آنها را از بر کردند و نه فقط در میستان بلکه در همه‌ی نقاط دور و نزدیک نیز آنها را خواندند و آوازه‌ی عدل و انصاف و سخاوت و شجاعت و بزرگواری خلف بن احمد را به گوش جهاتیان رساندند!

* * *

پس از مراجعت شاعران و سخنوران، خلف بن احمد که نه فقط ارزش و تأثیر تبلیغ را دریافته بود، بلکه قاعده‌ی جاسوسی را نیز برای بی‌اثر نشدن تبلیغ به خوبی می‌دانست، روزی جاسوس خود ابراهیم فیروز و چند تن از شاگردان او را طلبید و مأموریت داد که میان مردم روند، گوش فرا دارند و هر کس را دیدند که کلامی جز مدح امیر بر زبان دارد نشان کنند.

مپس به خیمه‌ی خاص خود رفت. به محض ورود به یاد آورد که مدتی است طاهر را پیرامون خود ندیده است، او را طلبید. سرنگهبان قلعه به اشاره‌ی حاجب اعظم پیش آمد، زمین ادب بوسید و گفت:

— چون شعرا و بزرگان شرفیاب بودند مجال به دست نیامد تا به عرض رسانم. حادثه‌ی بی سابقه و حیرت‌آوری اتفاق افتاده است: دو تن از زندانیان خیانت بزرگی مرتکب شده‌اند!

خلف با صدایی وحشتناک فریاد زد: خیانت؟ می‌خواستید فوراً دست‌هایشان را از شانه قطع کنید و فوراً هر دو را نزد من آورید تا فرمان دهم چشمانشان را از حدقه بیرون کشند!

سرنگهبان گفت: امیر به سلامت باشند! بر این دو زندانیان دست نیافتیم و امیرزاده در موقعی که امیر در مراسم تشییع حضور داشتند با اسب، همراه یکی از بهترین چابکسواران از شهر بیرون رفتند تا مگر بتوانند دو زندانبان فراری را پیابند و دستگیر کنند.

خلف با تعجب پرسید:

— زندانبانان برای چه فرار کرده‌اند؟ مطلب را واضح بگو!

سرنگهبان گفت: امیرزاده طاهر وقتی که مأمور شدند به سیاه‌چال سرکشی کنند و آن دختر را از چهارمیخ پایین آورند، چاکر را احضار فرمودند. به اتفاق وارد سیاه‌چال شدیم و از حیرت زبان در دهانمان خشکید. در سیاه‌چال هیچ‌کس دیده نمی‌شد، کسی به چهارمیخ کشیده نشده بود، میخ‌ها مصرف نشده، در گوشه‌ی افتاده و پتک ناپدید بود. پس از لحظه‌ی صدای ناله‌ی متوجه‌مان ساخت و در یک زاویه‌ی تاریک سیاه‌چال یکی از زندانبانان را دیدیم که هریان است و دست و پا و دهانش به سختی بسته شده است. دست و دهانش را گشودیم و ماجرأ از او پرسیدیم؛ این شخصی بود که مأمور کوبیدن میخ‌ها بود. وی اشک‌ریزان حکایت کرد که قبل از آنکه دختر به چهارمیخ کشیده شود، دو رفیقش که چشم طمع به دختر داشتند پیشنهاد کردند که هر سه با هم دختر را بربایند

و از قلعه یگريزند. دختر هم که نمی دانست این دو مرد چه نظر درباره ی او دارند، جواهراتش را به آنان بخشید تا فرارش دهند. چون این زندانیان تن به خیانت نداده و با رفیقانش موافقت نکرده بود آن دو به سختی کتکش زدند، دست و پا و دهانش را بستند، عریانش کردند، لباسش را به دختر پوشاندند، هر سه با هم، شاید در مرقمی که همه سرگرم حمل جنازه و اجرای مراسم غسل و کفن بودند از سیاه چال خارج شدند و دگر بازنگشتند.

خلف فریاد زد: دختر را بردند؟ فرارش دادند؟

سرنگهبان که از ترس به لرزه درآمده بود، سر به زیر انداخت.

خلف با صدای هولناک تر گفت: خودشان چه شدند؟

— امیرزاده با اسبی راهوار دنبال آنان شتافتند شاید دستگیرشان کنند.

خلف چون مارگزیده به خود می پیچید، چون شیر زخم خورده می غرید. مدت یک دقیقه درحالی که در دست به کمر زده بود بشدت می لرزید. پس رو در روی سرنگهبان ایستاد و گفت:

— زندانیانی که مانده بود کجاست؟

— در سیاه چال بند بر پایش نهاده شده است تا مطلب کاملاً تحقیق

شود، بعد هر چه امر بفرمایید درباره ی او اجرا کنیم!

— فوراً بیاوریدش اینجا!

سرنگهبان تعظیم کرد و به سرعت بیرون رفت. خلف می غرید، مشت گره می کرد و لب می جوید و چنان تند و خشمگین در حجره راه می رفت که نگهبانان صدای پایش را از بیرون می شنیدند.

چند دقیقه بعد صدای فریاد خلف به گوششان رسید و به لرزه درآمدند. خلف با لحنی رحشت آور می گفت:

— پس این مرد کجا رفت؟ چرا نمی آید؟

سرنگهبان بیش از حدی که برای رفتن به سیاه چال و آوردن زندانیان محبوس لازم بود طول داده بود. حوصله از سر خلف به در رفته بود.

فریادهای پیاپی او سگهبانان و اطرافیان را واداشته بود که از هر سو به جستجوی سرنگهبان روند.

سرنگهبان با رنگ پریده و تن لرزان به درون آمد و درحالی که گفتی پنجه‌ی سرگ را بر گنونی خرد احساس می‌کنه، گفت:

— امیر به سلامت باشند! زندانبان محبوس گریخته است.

خلف، پیش دوید، سرگلولی او را چسبید و فریاد زد:

— گریخته! به به و میل گریخته است، بدبخت ...؟

سرنگهبان که بین «سرگ» و حیات دست و پا می‌زد گفت:

— اثری از او جز بندی که به پایش بسته بودیم به دست نیامده. در سیاه‌چان بسته بود. راه نوازی جز راه گاوچاه نیست و سال‌هاست که کسی جرأت نکرده است از این راه عبور کند!

— و تو بدبخت خیره سر یا این همه نگهبان که در اختیار داری توانستی مانع فرار زبردستان شوی؟

پنجه‌اش را بر گلولی سرنگهبان محکم کرد و درحالی که دندان روی هم می‌فشرد و کف بر لب آورده بود، آن قدر فشار وارد آورد تا مرد بدبخت سیاه و سست شد. خلف او را با یک تکان شدید رها کرد. جسد بی‌جان چند قدم دور از او نزدیک در ورودی بر زمین افتاد و همان دم در باز شد، طاهر سالم زده، پریده‌رنگ، چشم‌ها آماس کرده، بر آستانه‌ی در نمایان شد و در مقابل منته‌ی‌ی که به چشم می‌دید بی‌حرکت ماند.

چند لحظه پدر و پسر چشم در چشم هم دوختند و هیچ‌یک از آن دو نه قفسی برداشت و نه کلمه‌یی بر زبان آورد. خلف نمی‌دانست چه گوید، ظاهر جرأت تکلم نداشت؛ خلف آشکارا دست بر قبضه‌ی خنجرش نهاده بود. ظاهر از زیر بالاپوشش قبضه‌ی شمشیرش را در مشت می‌فشرد. غایت این سکوت سنگین را خلف درهم شکست. با لحنی که به وضع عجیب و وحشت‌آوری آرام بود گفت:

— بگو جسد این سگ مرده را بیرون برند.

ظاهر سر به عقب گردانده، پرده‌ی مدخل بارگاه را پس زد و اشاری‌یی کرد.
دو نگهبان وارد شدند، هر دو پرده‌رنگ بودند اما به اشاری‌ی ظاهر با
وضع عادی، مثلی‌ای که واقعاً جسد سنگ مرده‌یی را حمل می‌کنند، تعش
سرنگهبان را بیرون بردند.

خلف در این موقع آهسته آهسته خود را به نزدیک در رسانده بود.
ظاهر به عکس برای آنکه به نگهبانان راه بیرون رفتن دهد از کنار در دور
شده بود.

پس از بیرون رفتن نگهبانان، خلف در را محکم بست و همچنان که
دست بر قبضه‌ی خنجر زهرآلودش داشت به طرف ظاهر رفت.

ظاهر در جای خود هیچ حرکت نکرد ولی کوچکترین حرکات پسرش
را مراقب بود. خلف هر قدم را سنگین‌تر از قدم قبلی برمی‌داشت،
آهسته آهسته نزدیک می‌شد. شاید برای آنکه بتواند با استفاده از این
فرست، گناه تصمیم گیرد. سرانجام به یک قدمی ظاهر رسید و ایستاد، او
را در جای خود همچنان استوار دید و جرأت نکرد نزدیک‌تر رود. دستش
قبضه‌ی خنجر را فشرد و مقداری از آن را از غلاف بیرون کشید. شمشیر
ظاهر نیز به همان اندازه از غلاف بیرون آمد. نگاه هر دو خیره‌تر شد و
هر دو در آن واحد از چیزی که در چشمان یکدیگر خواندند بر خود
لرزیدند، آنچه دیده بودند، نه دید بود، تصمیم بود، خون بود، مرگ بود؛
هنوز سرد و ساکت بودند، ظاهر لب زیرینش را میان دندان‌هایش گرفته
بود، چنان سخت می‌گزی که شوری خون را در دهان احساس می‌کرد. آدا
خیال دهان نیمه‌باز و لبان مرتعش داشت و چیزی زشت‌تر از دشتام و
مخوف‌تر از فرمان سرگ از روی زبانش میان دندان‌ها می‌غلطید.

یکه دقیقه گذشت. ظاهر مصمم بود تا آخرین لحظه ساکت بماند.
خلف این تصمیم را هم بر سیمای پسرش خواند. با یک غرض سکوت را
در دم شکست و آهسته و سنگین گفت:

— رانده را چه کردی پسر؟

طاهر رخشه‌یی را که احساس کرد ناگهان بر اندامش مستولی می‌شود دفع کرد، کوشید که محکم و قوی بماند، لب خود را یک‌پار دیگر محکم‌تر گزید و هیچ نگفت.

— چرا ساکت مانده‌ای ...؟ از تو می‌پرسم.

طاهر با صدای گرفته و قهرآلود ولی با متانت بسیار گفت:

— چیزی می‌پرسی که من جوابی برای آن ندارم؛ زیرا که به من مربوط نیست.

— نمی‌دانی رابعه چه شده است؟

— گفتم که جوابی برای این پرسش ندارم.

— یک بار دیگر خنجرم را به تو نشان می‌دهم تا جواب گویی!

طاهر با زحمت بیشتر خویشتن‌داری کرد و گفت:

— نتیجه‌یی از این کار نخواهی گرفت؛ جز آنکه من تکلیفم را خواهم دانست.

— چه خواهی کرد؟ می‌بینم که دست راستت بیرون نیست؛ آیا

می‌خواهی شمشیر به روی من کنی؟

طاهر سر را راست‌تر گرفت و با لحنی سرد و خشک گفت:

— در سرزمینی که سر فرزندان به دست پدران بُریده می‌شود، عجیبی

نیست اگر پسری به روی پدر شمشیر کشد.

خلف که تا این دم با یک لحن و یک آهنگ سخن گفته و چهره و

چشمانش را به یک حال نگاه داشته بود، در این موقع نگاهی مخوف‌تر به

چهره‌ی پسر کرد، دندان برهم فشرد و گفت:

— اما پیش از آنکه شمشیر تو بیرون آید نیش خنجر من به گوشه‌یی از

تنت خواهد رسید و همان کافی خواهد بود.

طاهر بی آنکه چشم برهم زند گفت: بسیار خوب، امتحان می‌کنیم.

در یک موقع تیغه‌ی خنجر خلف برق زد و شمشیر بلند طاهر سینه‌ی

فضا را شکافت. یک لحظه هر دو به چابکی به یکدیگر حمله کردند.

آن‌گاه خلف فریاد کشید و به دور خود پیچید. طاهر با پشت شمشیر به میج دستش زده بود، به طوری که خنجر از دستش بیرون آمده در قضا چرخشی زده و به گوشه‌ی حجره افتاده بود.

خلف چون چنین دید، چنان‌که گفتی می‌خواهد گلوی طاهر را به چنگ آورد و خفه‌اش کند، با دو پنجه‌ی گشوده به سوی او حمله کرد، اما شمشیر او را مانند سدّی غیر قابل عبور جلوی خود دید. یک لحظه ایستاد، آن‌گاه دو قدم به قهقرا رفت، سپس به سرعت خم شد و همچنان‌که خمیده بود به طرف گوشه‌ی حجره رفت تا خنجرش را بردارد. اما طاهر با یک خیز خود را به آنجا رساند، خنجر را از دسترس خلف با نوک شمشیر دور کرد و پیش از آنکه خلف بتواند بار دیگر به آن نزدیک شود، آن را از زمین برداشت. سپس با صدایی آمرانه و نافذ و درعین حال مملو از ادب و متانت گفت:

— اکنون پدر برخیز و آرام و عاقلانه بگو که حرقت چیست و از من چه می‌خواهی؟

خلف حرکتی به خود داد که پیدا بود می‌خواهد به طرف درِ حجره رود و با فریادی نگهبانان و شمشیردارانش را به کمک طلبید؛ اما طاهر راه بر او بست و گفت:

— به شرافت و ناموس مادرم و به شاه ولایت سوگند که اگر صدا برآوری به انتقام خون برادرم خواهمت کشت!

خلف لرزید و دو قدم به عقب رفت. سپس مثل آنکه خشم و خروشش چیزی جز یک بازی ماهرانه نبوده است، در یک چشم برهم زدن قیافه عوض کرد، با یک تبسم همه‌ی چهره‌اش را روشن، نورانی و مطبوع ساخت، دو دست به هم مالید و درحالی که دندان‌های سفید درشتش را برای لبخند زدن نمایان ساخته بود گفت:

— آفرین پسر! پیدا است که شجاعت را به حد کمال رسانده‌ای! حتی از برادرت نیز شجاعتری! من آن بودم که گمان می‌کردم هیچ‌کس جرأت

نخواهد داشت به روی من شمشیر کشد! بسیار خوبه، دست درازا! حالا بگو بیستم رابعه چه شد؟

طاهر گفت: در این خصوص چیزی از من پرس! به هر صورت رابعه گریخته است.

— با زندانیان؟

— شاید!

— تو اطلاع نداری؟

طاهر بی آنکه چشم بر هم زند در دل تصمیم گرفت که دروغ بگوید و گفت:

— نه!

خلف گفت: من به تو مأموریت می دهم که از این لحظه در جستجوی این دختر فراری بکوشی و حداکثر تا یک هفته دیگر بازش یابی.

— برای چه می خواهی؟

خلف خیره در او نگریست. لحظه ای ساکت ماند. بعد لب گشود و آهسته ولی با لحنی رعشه آور گفت:

— می خواهم تصاحبش کنم! شیفته اش شده ام ...!

طاهر ابرو درهم کشید و گفت:

— اما پدر، مثل این است که تو رابعه را نمی شناسی! او دختر عضدالدوله است، دختری آزاده و شجاع است که اگر بر اسب نشیند صد سوار هم نمی توانند به گردش رسند! او پسر تو و برادر من عمرو بن خلف را دوست می داشت، نامزدش شده بود. برادرم از تو اجازه گرفته بود که با او عروسی کند. اکنون تو می خواهی این دختر را تصاحب کنی و با خود امید آن داری که در جنگهای بزرگ پیروز شوی، بساط دیالمه و سامانیان و غزنویان را برچینی و شاهنشاه ایران گردی؟

خلف غیظش را فرو برد و گفت:

— بسیار خوب، تصاحبش نمی کنم؛ پیدایش کن تا مجازاتش کنیم. او

موجب خیانت و فرار من زندانها شده است. او اولین کسی است که توانسته است از سیاه چال قلعه‌ی ما بگریزد. اگر این زن سیاست نشود دیگر ما نخواهیم توانست بر مردم این دیار حکومت کنیم. برو، شب و روز بکوش، طی یک هفته پیدایش کن و موضوع را به اطلاع من برسان!

طاهر شانه بالا انداخت و گفت:

— اما پدر، من کار لازم‌تری در پیش دارم.
 خلف گفت: برای من هیچ کار لازم‌تر از آنچه گفتم نیست.
 — اشتباه می‌کنی پدر، کاری که من دارم جز کار تو نیست! کاری بی‌نهایت مهم! مگر فراموش کردی که پیامی برای تو داشتم؟
 خلف فکری کرد و گفت:

— راست است، پیام دهنده کیست؟
 — ابوعلی استاد هرمز!
 خلف تکانی خورد، به او نزدیک‌تر شد و با اضطرابی نمایان گفت:
 — استاد هرمز!

— آری پدر، همان خیره‌سره، همان دشمن قدیم، پرروز با او مواجه شدم، در خارج شهر.
 خلف گفت: در خارج شهر خودمان؟ در قلمرو ما؟ شکار به پای خود به دام آمده بود؟ می‌خواستی فوراً شکمش را پدری؟ می‌خواستی امانش ندهی!

— این کار عاقلانه نبود پدر، بیست و چهار سوار همراهش بودند، می‌خواست از بیراهه، از راه میان‌بر به شیراز رود.
 — به طرف شیراز؟ برای چه؟
 — می‌گفت صارم‌الدوله احضارش کرده است؟
 — صارم‌الدوله؟ که چه کند؟
 طاهر گفت:

— گوش کن پدر تا همه چیز را از آغاز تا انجام حکایت کنم:

خوب می دانی که استاد هرمز از مدتی قبل کوشش می کند که حکمران کرمان شود. وقتی صارم الدوله، عباس بن احمد را حکومت کرمان داد استاد هرمز تصمیم گرفت آشوبی برپا سازد و به همین منظور ناپدید شد. ولی ما می دانستیم که در حدود سیستان ماست و همیشه نگران بودیم که مبادا شیخونی زند و زبانی بر ما وارد آورد. امروز من هنگامی که دور از شهر گردش و سواری می کردم، در پس تپه‌یی مواجه با او شدم، من جز تیر و کمان و شمشیر چیزی نداشتم و او بیست و چهار سوار قوی هیکل مسلح همراه داشت. مرا پیش خواند و گفت: بیا لحظه‌یی دوستانه صحبت کنیم. آنگاه از اسب به زیر آمد، دست بر شانه‌ی من نهاد و گفت: برو به پدرت خلف بن احمد بگو که صارم الدوله به وسیله‌ی یکی از قاصدان خاصش برای من خلعت فرستاده و خواستار شده است که به منظور تأمین صلح و آشتی و برای آنکه کار مهمی به دلخواه خودم به من ارجاع کند به شیراز روم. اکنون من عازم شیرازم و از صارم الدوله چیزی جز حکومت کرمان نخواهم خواست. اطمینان داشته باش که یزیدی دشمن تو که پسر بزرگت از وی شکست دید، یعنی عباس بن احمد از حکومت کرمان معزول خواهد شد و من به جای او خواهم نشست. در آن موقع اگر سر اطاعت و صمیمیت فرود آوری و مرتباً برای من خراج و پیشکش فرستی که هیچ، وگرنه با یک حمله کارت را خواهم ساخت و نام خلف بن احمد را از تاریخ سیستان و از صفحه‌ی روزگار خواهم شرد.

خلف غرشی کرد و گفت: تطفه‌ی حرام! چه فضولی‌ها می کند! ظاهر گفت: پدر تو که استاد هرمز را خوب می شناسی! می دانی که او هر چه بگوید خواهد کرد. این نکته را هم البته به حکم انصاف اعتراف می کنی که مردم کرمان و سیستان هم به ابوعلی علاقمندند و رفتار و اخلاقش را می پسندند. این‌ها همه باید تو را به فکر اندازند که خطر بزرگی در پیش خواهیم داشت و باید از امروز به فکر فردا باشیم و علاج واقعه پیش از وقوع کنیم. اکنون خود دانی! آن بود پیامی که برای تو داشتم

و این بود نظر و عقیده‌ی شخصی من. دیگر هیچ نمی‌گویم، هر چه دلخواه
توست انجام بده!

خلف که مردد مانده بود و ناراحت به نظر می‌رسید، گفت: واضح‌تر
حرف بزن پس! مقصودت چیست؟

طاهر گفت: مقصود مرا باید خوب بدانی. همه می‌دانند تو نیز بی‌خیال
نیستی که استاد هرمز در همه‌ی سیستان حریف و مبارزی همچون من
ندارد؛ اما تو که به فرزندگشی عادت کرده‌ای، تو که پس از کشتن برادرانم
بأنصر و بوالفضل، برادر کامکارم عمرو را سر بُردی، از این پس با زور
بازری چه کسی می‌خواهی مقاصد عالیت را احراز کنی و اگر فردا استاد
هرمز بیاید و در قناروت نهد و قتنه‌ی پیش آورد، چه کسی را برای دفع
شرش خواهی فرستاد؟

خلف سرش را با بی‌حوصله‌گی تکان داد و گفت: خوب! حالا چه
می‌گیری؟!

طاهر گفت: گوش کن پدر، حرف من این است: خنجرت را بگیر و در
غلاف جای ده و هیچ وقت آن را به روی من مکش! من پسر تو هستم و اگر
بیشتر نباشد لااقل به قدر تو خاک سیستان را دوست می‌دارم. اگر من نیز به
همان‌جا روم که برادرم رفت، دولت تو دیری نخواهد پایید و یک حمله‌ی
شدید از طرف یکی از معاندان، حکومت تو و خودت را نابود خواهد
کرد. هرمز مسلماً بزودی حکمران کرمان خواهد شد و تو چاره جز جنگیدن
با او نخواهی داشت. بگذار خنجر تو امروز آسیبی به من نرساند تا در
چنان روزی بتوانم فرمانده سپاهت باشم و صد چون استاد هرمز را نیز بر
خاک افکنم!

خنجرِ خلف را درحالی که نوک تیغه‌اش را به دست گرفته بود به طرف
او پیش برد و خلف پس از آنکه یک لحظه بی‌حرکت و مردد ماند، آهسته
دست پیش آورد، خنجر را گرفت و در غلاف آن که به کمرش بسته بود
جای داد، سپس آغوش به روی طاهر گشود و گفت:
— آفرین فرزند! بیا تا ببوسمت.

پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند، سه بوسه از گونه‌های یکدیگر ریودند، سپس از هم جدا شدند و خلف گفت:

— برو پسر، اطمینان داشته باش: قسم یاد می‌کنم که از من به تو آسیبی نخواهد رسید. مواظب باش که بدخواهان و دشمنان فرصت از دستمان نریزند و هافلگیرمان نکند.

سپس تبسمی کرد، دست بر شانه‌ی او زد و گفت:

— در جستجوی رابعه هم باش! روا نیست که یک دختر، یک کبوتر، یک همپو لعبت زیبا و ظریف با این وضع معمایی و اسرارآمیز از سیاه‌چال ما بگریزد و ناپدید شود.

ظاهر بی‌آنکه جواب گوید سر فرود آورد و بیرون رفت. پس از رفتن او خلف مدت چند دقیقه در اتاق قدم زد، سپس دو دست به هم کوفت و فریاد زد: بیا!

در باز شد و حاجبی به درون آمد. خلف گفت:

— فوراً بروید ابراهیم فیروز را نزد من فرستید. اگر خودش نبود دستیارش هوسج بن هلال بیاید!

حاجب تعظیمی کرد و بیرون رفت. خلف بار دیگر در حجره به راه افتاد و درحالی که دست بر پشت کمر نهاده بود با خود گفت:

— این رویاه محیل بهتر از هرکس است. جاسوسی چنین ز رنگ و فیرنگ باز در سراسر ایران پیدا نمی‌شود.

طولی نکشید که در باز شد. حاجب اجازه خواست، سپس مردی را وارد حجره کرد.

این مردی بود بسیار لاغر، کوچک اندام، با چهره‌ی باریک استخوانی، پیشانی مستطیل کم‌عرض و چین‌دار، چشمان ریز و شفاف مملو از آثار حیل و تزویر، بینی موّرب، دهان پیش آمده، دندان‌های برجسته‌ی زرد و سیاه، چهره‌ی درعین حال شبیه چهره‌ی موش و رویاه.

تعظیمی کرد، لبخندی زد، بار دیگر تعظیمی طولانی‌تر کرد و ایستاد.

خلف پیش آمد و رودر روی او ایستاد، خوب با نگاه و راندازش کرده، آن‌گاه گفت:

— فیروز، می‌خواهم مأموریتی بزرگ به تو دهم تا بار دیگر هوش و کیاست و زرنگیت را نشان بدهی!

ابراهیم فیروز که مرتباً به خلف تعظیم می‌کرد، گفت:

— بنده‌ی فرمان‌امیرم، اگر بفرمایند جان نیز فدا کنم، بی‌مضایقه خواهم کرد.

خلف گفت: آفرین! مأموریتی که به تو می‌دهم این است: زیبا دختری به نام رابعه بنت عضدالدوله در بند ما بود، فرمان داده بودیم که به دلیل خیانتی که کرده بود در سیاه‌چال به چهارمیخس کشند ولی او خود یا در تن از زندانیان معلوم نیست چگونه و از کجا ناپدید شد و بعد زندانیان سوم که مدعی بود واقعه‌ی فرار را به چشم خود دیده است نیز چنان گم شد که خیال می‌کردی آب شده و به زمین فرو رفته است. اکنون می‌خواهم که اولاً کشف کنی که رابعه چگونه گریخته است، ثانیاً او را پیدا کنی، ثالثاً به تحقیق بدانی که آیا رابعه قبل از فرار از زندان طاهر بن خلف را دیده و چیزی از عمرو به او گفته است یا نه و آیا طاهر در فرار او دخیل بوده یا نبوده؟

ابراهیم فیروز این دفعه به جای تعظیم، تا روی زمین خم شد. خلف کیسه‌ی زری پیش او انداخت و گفت:

— بردار این را هم خرج کن و هر چه زودتر به من خبر بده که چه کرده‌ای!

سه روز بعد ابراهیم فیروز از خلف اجازه‌ی شرفیابی طلبید و چون یار یافت گفت:

— به سلامت و به اقبال امیر خیلی چیزها دانستم. اولاً زندانیان به هیچ وجه همراه رابعه نبوده‌اند. باید جستجو کرد تا معلوم شود به کجا رفته و به چه سرنواشت دچار شده‌اند. ثانیاً رابعه به محض فرار از زندان

مستقیماً به نزدیکترین عمارت پشت قلعه یعنی به خانه‌ی ابویوسف پناهنده شده است.

خلف از جا جست و با خشم و حیرت گفت:

— ابویوسف؟ قاضی سیستان؟

ابراهیم فیروز گفت: آری امیر، عیب کار همین است که به منزل او رفته. چنان‌که می‌دانید خانه‌ی ابویوسف در حکم بست است و نمی‌توان حتی یک قاتل را هم که به آنجا پناهنده شده باشد از آنجا بیرون کشید. به‌علاوه او مرد بسیار متقی و پاکدامنی است که هزار جامه به نیک‌نامی دریده است و اگر افتزایی بر او وارد آوریم کسی باور نخواهد کرد. همه‌ی مردم سیستان جانشین پیامبر و امامش می‌دانند و ایمان و اعتقاد بی‌پایان به او دارند؛ واقعاً اگر بگویید بمیرند، همه‌گور خود را خواهند کتد!

خلف که از غیظ می‌لرزید گفت: پس چه باید کرد؟

— برای چه کار حضرت امیر؟

خلف گفت: برای بیرون آوردن رابعه از خانه‌ی این مرد.

ابراهیم فیروز گفت: به‌نظر چاکر هیچ راه دیگر جز آن ندارد که حضرت قاضی را به نیرنگی موقت از خانه‌اش دور سازید.

خلف سری جتباد و گفت: حق با توست ابراهیم، اما چگونه و چه

وقت؟

ابراهیم گفت: باید پی فرصت مناسب گشت.

خلف لحظه‌ی چند ساکت ماند و قدم زد، سپس ناگهان ایستاد، سر

برداشت و گفت:

— خوب، در یک موضوع جواب مرا نگفتی!

ابراهیم لبخندی زد و گفت: کدام موضوع یا امیر!

خلف گفت: گفته بودم تحقیق کنی که طاهر در فرار رابعه تا چه حد

داخلت داشته است.

ابراهیم خندید و گفت: اگر دلیل و سند بخواهید هیچ، به هیچ وجه

دخالت نداشته است؛ اما اگر دریافت شخصی مرا بپذیرید، دخالت تام و تمام.

خلف گفت: یعنی چه؟ مقصودت چیست؟

ابراهیم گفت: امیر باید اول قول بدهند که این عقیده و نظریه‌ی دلیل مرا زیاد بر کرسی نشانند تا وقتی که دلیل کافی به دست آورند.

— قول می‌دهم، بگو!

ابراهیم فیروز گفت: یافت من این است که امیرزاده طاهر شخصاً به سیاه‌چال رفته، از سه زندانبان فقط یکی را دیده، شاید او هم کت‌بسته بوده است. امیرزاده لباس او را به رابعه پوشانده، با هم از قلعه بیرون آمده و گریخته‌اند. سپس رابعه را با اسب‌هایی که شاید از پیش آماده بوده‌اند — زیرا که من اثر اقامت طولانی دو اسب را در گوشه‌یی از خندق پشت قلعه کشف کردم — به خانه‌ی ابویوسف قاضی سیستان رسانده و بعد خود همان دم به قلعه بازگشته و توانسته است رد را بر همه گم کند.

— زندانبان سوم چه شده است؟

— آن را دیگر نمی‌دانم، شاید او را هم امیرزاده طاهر فرار داده باشند!

— به چه دلیل؟

— عرض کردم که این‌ها همه حدس و استنباط شخصی است و برای هیچ‌یک دلیل ندارم.

خلف با خشونت گفت: بسیار خوب، برو دلیل بیاور! یک هفته مهلت

داری!

* * *

طاهر رابعه را یکسره به خانه‌ی ابویوسف قاضی و مفتی بزرگ و امام جمعه‌ی سیستان رسانده بود. ابویوسف مردی متقی و پاکدامن، زاهدی پاکیزه‌دل و دانشمندی روشن‌روان و با نفوذ بود که همه‌ی مردم سیستان از مرد و زن دوستش می‌داشتند. بی‌نهایت طرف و ثوق و اطمینانش

می‌شمردند و در وجود گرامیش یک پشتیبان معنوی برای خود سراغ داشتند. حتی خانه‌ی او بست به‌شمار می‌رفت و تا آن تاریخ کسی نتوانسته بود پناهنده‌یی را به زور از آن بیرون کشد.

خانه و مدرسه ابویوسف به قلعه خیلی نزدیک بود، اما هیچ‌گاه این مرد وارسته و پاکباز به قلعه نرفته حتی به‌طرف آن نیز ننگریسته بود. او خلف بن احمد را خوب می‌شناخت و از ستمگری‌ها و بی‌پروایی‌هایش آگاه بود و گاه و بی‌گاه به وسایلی پیامی به او می‌فرستاد و اندرزی می‌داد که غالباً اثری موقت در خلف می‌بخشید. مکرر اتفاق افتاد که خلف به پای خود برای عذرخواهی به خانه‌ی او رفت.

ابویوسف در عین حال که نسبت به خلف خوش‌بین نبود و مانند بسیاری از مردم او را قاتل در پسر بزرگش می‌پنداشت به عمرو و طاهر علاقه داشت و پس از آنکه خبر مرگ عمرو را شنید بیش از پیش دل به طاهر بست و خواهش او را مبنی بر نگاهداری رابعه بی‌چون و چرا پذیرفت.

رابعه مدت بیست و چهار ساعت بی‌خبر از طاهر در خانه‌ی این مرد ماند و در خلال آن به تلخی بر مرگ عمرو اشک ریخت. سه روز بعد طاهر به دیدنش آمد و رابعه که هنوز به زحمت می‌توانست جلو اشکش را بگیرد گفت:

— قدری بتشین تا پیام برادرت را برای تو بازگویم.

باید دوستم بداری

ابراهیم فیروز مردی زرنگ و هاقبت‌بین بود و بیش از هر چیز دیگر در این جهان خود را دوست می‌داشت. البته این یک صفت عام است و کسی نیست که خود را بیش از هر چیز دیگر دوست نداشته باشد ولی ابراهیم در این راه یک امتیاز بزرگ بر همه کس داشت: پیوسته برای حفظ جان و قربانی می‌طلبید. به خاطر آنکه خود خوشبخت باشد و در خطر نیفتد، خوش داشت که برای دیگران بدبختی فراهم آورد یا موجب قتل کسی شود. این کلام بزرگ از اوست: «گناهکار کسی نیست که واقعاً مرتکب گناهی شده باشد، گناهکار کسی است که من مأمور تعقیبش شوم!» درباره‌ی خود همیشه می‌گفت: «من به شش نفر، به ده نفر، به پانزده نفر ... می‌ارزم ...» این ارقام که ثابت نمی‌ماند و پیوسته افزون می‌شد، عده‌ی کسانی بود که به دلخواه او و برای حفظ جان و تأمین حیات او به قتل رسیده بودند.

وقتی که خبر مرگ عمرو در شهر پیچید و خلف همه‌ی شهر را برای گریستن بر او برانگیخت، ابراهیم فیروز از ته دل می‌خندید و این فاجعه را که برای همه‌ی اهالی سیستان ناگوار بود مبشر خوشبختی خود می‌شمرد. زیرا که یک سال قبل عمرو پس از یکی از فتوحاتش طرد او را از پدرش

خواسته بود و خلف مست باده‌ی پیروزی، حتی حاضر شده بود او را نابود کند ولی او در آخرین لحظه راز پنهان یکی از امرای بزرگ را فاش کرده او را به کشتن داده و خود نجات یافته بود.

اما این دفعه ابراهیم خود را در خطری بزرگ می‌دید: خلف از او دلیل می‌خواست، دلیل خیانت طاهر را می‌خواست. طاهر بی‌شبهه شجاعترین و بی‌پرواترین مرد سیستان بود و دشمنان خود و نابکاران را امان نمی‌داد. چگونه دلیلی علیه او به دست دهد، چگونه خلف را قانع کند که راست گفته است و کسی جز طاهر عامل فرار رابعه و پناهنده شدن او به خانه‌ی ابرویوسف نبوده است؟ یک هفته مهلت! طلی این یک هفته چه می‌تواند بکند؟

قدری در خارج قلعه قدم زد، فکر کرد، نقشه کشید، طاهر را سوار بر اسب دید که از قلعه دور می‌شود و به نقطه‌ی نامعلومی می‌رود. فوطه‌ور در تخیل به قلعه بازگشت، با تردید و تأمل به طرف بارگاه خلف رفت ولی چون بار یافت و با وی مواجه شد، ناگهان همه‌ی تردیدش را به دور افکند و گفت:

— برای پرسیدن یک نکته مزاحم امیر شده‌ام.

خلف گفت: بگو پسر، هر چه بگویی می‌پذیرم.

ابراهیم گفت: امیر از چاکر دلیل خواستند و یک هفته مهلت دادند، اما نمی‌دانم این دلیل از چه قبیل باشد.

خلف گفت: برای من فرقی نمی‌کند. چیزی باشد که قانعم کند، یعنی با مشاهده‌ی آن تصدیق کنم که حق با تو بوده است.

ابراهیم فیروز گفت: اگر امیرزاده طاهر را با رابعه یک‌جا کنار هم به چنگ آورم و به امیر اطلاع دهم که همان‌جا حضور یابند، آیا مشاهده‌ی این منظره دلیل کافی شمرده خواهد شد؟

خلف که به تصور مشاهده‌ی چنین صحنه از حیظ به لرزه درآمده بود،

گفت:

— آری، دلیل کافی، دلیل قاطع، دلیلی که برای تو سودبخش و برای دیگران مرگ آور خواهد بود!

ابراهیم فیروز تعظیم غزایی کرد و گفت:

— پس امیر آماده باشند. چاکر به همین زودی این وعده را انجام خواهد داد.

مهرس اجازه گرفت و بیرون رفت.

روز بعد شتابان بر خلف وارد شد و گفت:

— حاضریم امیر را راهنمایی کنم!

خلف با حیرت گفت: به کجا؟

— به محلی که امیرزاده ظاهر را با رابعه بنت عضدالدوله در یکجا ببینند.

خلف از جا جست و گفت:

— آنجا کجاست؟

ابراهیم فیروز گفت: خانه‌ی ابویوسف، قاضی اعظم سیستان!

خلف غرش کنان کمر بند محکم کرد، شمشیر به کمر بست، ردایی بر دوش انداخت و گفت: برویم!

قبل از آنکه از قلعه خارج شود یکی از امراء را طلبید و به وی گفت:

— سی سوار مسلح از بیراهه به طرف خانه‌ی ابویوسف بفرستید و آنان را پشت تپه‌ی مشرف به خانه‌ی او پنهان نگاه دارید تا دستور جدید من به شما برسد.

پا بیرون نهاد و به ابراهیم فیروز که پشت سرش بود گفت:

— به چه صورت به خانه‌ی قاضی می‌رویم؟

— آشکارا می‌رویم.

— به چه عنوان؟

— به عنوان دیدار. امیر می‌دانند که درهای خانه‌ی قاضی همیشه باز است و ورود به آن برای همه‌کس آزاد، خصوصاً برای امیر که در هر موقع

می‌توانند به خانه‌ی هریک از بزرگان و هریک از افراد مردم شهر وارد شوند.

خلف گفت: بسیار خوب، برویم!

* * *

ظاهر درحالی که قلبش فشرده می‌شد و مشاهده‌ی ریزش قطرات اشک از چشمان سیاه رابعه حالش را دگرگون می‌کرد، پیش پای او بر زمین نشست. مدت چند ثانیه هر دو ساکت بودند. ابویوسف را می‌دیدند که دور می‌شود. هر دو چشم به قامت بلند، نیمرخ نورانی و ریش سفید این مرد پرهیزکار دوختند تا رفت و در قعر شبستانی ناپدید شد. آن‌گاه رابعه سکوت را درهم شکست و گفت:

— تو اکنون آماده‌ی شنیدن پیام برادرِ ناکام هستی و من موظفم که این پیام را به تو بازگویم اما بدان ای جوان که برای من با آنکه در دوران زندگی بسی کار دشوار و خطرناک را با منتهای بی‌باکی انجام داده‌ام، در همه‌ی عمرم کاری چنین دشوار وجود نداشته است. هر دفعه که کلماتِ عمرو بر لبم می‌رسد، قدرت تکلم از من سلب می‌شود؛ پیام او واجب است که گفته شود و آن قابل گفتن نیست! جرأت ندارم بگویم؛ دلم نمی‌خواهد بگویم و درعین حال چاره‌یی جز گفتن ندارم.

ظاهر با همه‌ی زیرکی توانست به حدس دریا بد که پیام برادرش از چه قبیل است و با حیرت گفت:

— این چگونه پیامی است؟ بین من و برادرم چیزی وجود نداشت که این همه اصرار آمیز و پر خم و پیچ باشد؟
رابعه گفت:

— حق یا تو هست، اما این پیام به امور و حوادث گذشته مربوط نیست، فرمانی است به من که نامزد او بودم و به تو که برادر اوئی! من و تو باید این فرمان را اجرا کنیم و من که جرأت و قدرت ندارم این پیام را به تو بازگویم؛ نمی‌دانم چگونه موفق به اجرای آن خواهم شد!

شدت گریه صدای رابعه را قطع کرد، طاهر نیز اشک می ریخت؛ به کلی متقلب شده بود، نزدیک بود اختیار از کف دهد و این زن لرزان و گریان را که هر چه سخت تر می گریست زیباتر می شنید، درآغوش گیرد، نوازش کند، تسلیتش دهد و سوگند یاد کند که حاضر است برای دفع غم و اندوه او جان نیز فدا کند.

شاید اگر این وضع چند لحظه دیگر درام می یافت طاهر به این مرحله از بی خودی می رسید، اما رابعه سر برداشت، با یک حرکت دست اشک چشمانش را سترد و گفت:

— من تصمیم گرفتم که شرم و حیا را کنار بگذارم، احساسات و عواطفم را زیر پا اندازم، اشک سوزانم را بخشکانم و پیام عمرو را با تو بازگویم؛ فقط خواهش می کنم که سر به زیر انداز و در چشمان من متنگرا پس از شنیدن پیام از من دور شو و بگذار که اجرای آن روزی چند به تعویق افتد ... قول می دهی طاهر؟

طاهر که یک کلمه از این معما نمی فهمید گفت: قول می دهم، بگویدا رابعه چشم به زیر انداخت و گفت:

— من به هدایت زندانیان نزد عمرو رقتم؛ او از زندگی مایوس بود؛ یقین داشت که کشته خواهد شد؛ به من گفت که تو را پیدا کنم تا حامی و پشتیبان من باشی؛ او صاف تو را بر شمرد، حکایت کرد که چقدر به تو اُتس و علاقه دارد؛ آن گاه دست مرا گرفت و گفت: رابعه! من تو را به طاهر می سپارم، او برادر من، شبیه من و در واقع خود من است؛ تو باید او را پس از مرگ من دوست بداری و باید به او بگویی که او هم باید به خاطر من و برای آنکه آخرین آرزویم برآورده شود تو را دوست بدارد!

طاهر بشدت تکان خورد، بغضش ترکید، صدای خود را بلند کرد و با کلمات شکسته گفت:

— او! رابعه ... این پیام ...

رابعه که کوششی طاقت فرسا برای خویشتن داری می کرد، گفت:

— پیام برادرِ توست و گفت آخرین تمنا و آخرین فرمان اوست.
 هر دو مدتی مدید صدا درهم انداختند و گریستند. سپس رابعه ناگهان آرام شد و به تنهایی گفت:

— من چاره‌ی جز اطاعت ندارم؛ هر چند که به قیمت جاتم تمام شود.
 طاهر نیز اشک از چهره مترد و گفت:

— تو نیز مانند برادرم بزرگوار و مهربانی!
 چشمان اشک آلودشان درهم افتاد، نگاهی طولانی و حُزن‌آلود، حُزنی که امیدی در آن چشمک می‌زد. رابعه این امید را زودتر در چشمان طاهر خواند و با لحنی غم‌انگیز گفت:

— اما طاهر، هنوز سردی و رطوبتِ خاک به تنِ عمر و اثر نکرده است،
 هنوز خاکِ گورش از التهابِ قلب جوان و پُرآرزویش می‌لرزد؛ ما نباید به
 این زودی جلور قبری که بین من و تو قرار گرفته و در قعر آن کسی خفته
 است که برادر عزیز تو و محبوبِ دلِ بند من بوده است به جای اشک ریختن
 بخندیم و به جای دل‌کندن از زندگی، دل به عشق بندیم.

طاهر که رفته‌رفته در عین تأثر دستخوش انقلابی وصف‌ناپذیر شده
 بود آهسته گفت:

— مطیع فرمان توام.

رابعه نگاهی که قطره‌ی اشکی در میان شعله‌ی آتشی در آن
 می‌درخشید به طاهر افکند. هر دو بی‌اراده نیم قدم به طرف یکدیگر
 برداشتند، نیم قدم دیگر از هر طرف کافی بود که در آغوش یکدیگر
 جاشان دهد ولی در آن لحظه ناگهان هر دو به خود آمدند. یک صدای پا
 که سنگین و در عین حال شتابزده بود به گوششان رسید. سرگردانده،
 ابویوسف قاضی را دیدند که به طرف آن دو پیش می‌آید و بر چهره‌ی
 نورانش با آن چشمان درشت مملو از نور و تقوا و شرافت، آثار اضطرابی
 نقش بسته است.

طاهر یک قدم پیش رفت. ابویوسف با یک اشاره‌ی دست او را به

باید دوستم بداری / ۹۳

جای خود نگاه داشت. پیش آمد، رو در روی طاهر و رابعه ایستاد و گفت:
— آمده‌ام شما را از پیشامدی آگاه کنم.

طاهر با حیرت گفت: لابد پیشامد مهمی است.

— نه فرزند، هیچ چیز در این جهان آن قدرها که ما فکر می‌کنیم مهم و بزرگ نیست ولی مراقبت و احتیاط را از کف نباید داد. برپام خانه رفته بودم؛ از آنجا متوجه صحرا شدم و بعضی حرکات غیر عادی نظرم را جلب کرد. مثل این بود که یک عده مردان مسلح پیرامون خانه موضع می‌گیرند، به طوری که آن را در محاصره افکنند. من به محض دیدن این منظره و احساس این موضوع به نظرم رسید که شاید خطری از طرف خلف متوجه شما باشد، فوراً پایین آمدم تا بر حذرتان سازم. میان راه مستخدم خانه خبر داد که چند دقیقه بعد خلف به دیدن من خواهد آمد و هم‌اکنون از قلعه به قصد اینجا خارج شده است و رئیس جاسوسانش ابراهیم فیروز را نیز به دنبال دارد.

رابعه و طاهر هر دو با هم گفتند: واقعاً؟

ابویوسف گفت: آری، خلف بن احمد خواهد آمد و من یقین دارم که از این ملاقات قصد خیری ندارد.

رابعه درحالی که اندکی می‌لرزید گفت:

— حتماً فهمیده است که من پس از فرار به اینجا پناهنده شده‌ام و برای دستگیر کردن و بُردن من می‌آید.

طاهر گفت: مگر جرأت دارند کسی را در این خانه دستگیر کنند؟ این خانه بست است، احترام دارد.

ابویوسف لبخندی حزن‌آلود زد و گفت:

— فرزند، این طور نیست. هر بست و هر مقام فقط برای کسانی محترم است که ایمانی داشته باشند و خود را مقید به حفظ حدود هر چیز بدانند. برای مردی چون خلف بن احمد که پسرانش را به دست خود سر می‌برد و بعد خود با کمال قساوت غسلشان می‌دهد و کفن بر تنشان می‌پوشاند و

به خاکشان می‌سپارد، این حرفها معنی ندارد؛ او وارد اینجا خواهد شد، جستجویی خواهد کرد و شما را خواهد یافت، اگر نتواند به زبان خوش از اینجا بیرون برود، به خشونت و درشتی فرمان خواهد داد که بیرون روید و اگر مقاومت ورزید چه‌بسا که حرمت خانه‌ی مرا خواهد شکست و شمشیردارانش را به درون خواهد طلبید.

رابعه که ترس نخستینش را قدری فرو نشانده بود، با لحنی که می‌کوشید عادی باشد گفت:

— پس چه باید بکنیم؟! —

طاهر گفت: دستور خراهم داد که پدرم را به اینجا راه ندهند.

ابویوسف نگاهی ملامت‌بار به وی کرد و گفت:

— نه فرزند! در خانه‌ی من چنین چیزی امکان ندارد. درهای این خانه که همیشه و به روی همه‌کس باز است؛ حتی اگر به چشم بینم و یقین بدانم که قاتلِ خود من وارد خانه‌ام می‌شود و قصد کُشتم را دارد، مانع ورودش نخواهم شد و حتی در یک حجره از خانه‌ام را نیز به رویش نخواهم بست.

رابعه گفت: از این قرار مانع آن نخواهید شد که ما به چنگ خلف افتیم!

ابویوسف بی‌آنکه لحنش را عوض کند گفت:

— برای همین امر نزد شما آمدم! همان در خانه‌ی من محترم است؛ خصوصاً اگر پناهنده باشد. خلف مگر از روی جسد من بگذرد که بتواند بر شما دست یابد.

طاهر گفت: به هر صورت جرأت نخواهد کرد دست به روی من دراز کند.

ابویوسف گفت:

— اما او تنها نیست. آنچه من در صحرا دیدم صرف تصور خیال نبود. افرادی بودند مسلح به شمشیر و تیر و کمان که پیرامون خانه‌ی من پنهان

می شدند. یقین دارم که هریک از شما دو تن پا از این خانه بیرون گذارد، سالم یا مجروح یا مقتول به جنگ این عده خواهد افتاد. طاهر که لب از غیظ می جوید گفت:

— پس چه باید کرد؟

ابویوسف گوشه‌یی از عمارت را نشان داد و گفت:

— هم اکنون با من وارد آن حجره شوید. از آنجا راه فراری هست. نقبی است که صاحبان این خانه که نمی‌دانم چه کسان بوده‌اند پیش از من، شاید یک قرن قبل از آنکه من به دنیا آیم، حفر کرده‌اند و گمان می‌کنم که به گوشه‌یی از تپه‌های کوهستانی منتهی می‌شود. وارد آن شوید. پیچ و خم و پناهگاههای بسیار دارد. یا در یکی از آنها پنهان شوید و یا اگر توانستید راهش را تا آخر پیمایید و از مخرجش که من هرگز به آن نرسیده‌ام بیرون روید.

جای چون و چرا نبود. هر سه با هم صحبت‌کنان به طرف عمارت رفتند، وارد حجره‌ی مسدودی شدند. ابویوسف به کمک طاهر یک صندلی چوبین را که بر گوشه‌یی از حجره جای داشت بر طرف کرد، فرش نمود زیر آن را برچید. میان آجر فرش کف حجره، در کوچکی به نظر رسید. در را به زحمت گشودند. دهانه‌ی نقبی با پله‌های مرتب ولی معلو از تارهای ضخیم عنکبوت نمایان شد. یک لحظه جلو آن در بی حرکت ایستادند. سپس طاهر گفت:

— بگذارید من قبلاً وارد شوم و راه را قتری مہیای عبور کنم. از پله‌ها پایین رفت، تارها را باز کرد، عنکبوت‌های درشت را کشت و یا گریزاند، لحظه‌یی چند ناپدید شد، سپس برگشت، بیرون آمد و گفت:

— باقی راه هموار و پاکیزه است، می‌توانیم وارد شویم و همین جا بمانیم. شما اگر ممکن است پدرم را به همین حجره آورید تا ما بتوانیم گفته‌هایش را بشنویم.

سپس از جلو دهانه‌ی نقب کنار رفت، راه را به رابعه نشان داد و گفت:

— بفرمایید.

رابعه بی تأمل قدم بر پله نهاد و پایین رفت. طاهر منتظر ماند تا او به آخرین پله رسید، سپس خود پا بر پله‌ی اول نهاد اما همان دم ایستاد و به ابویوسف گفت:

— گمان می‌کنم اگر قدری آب با خورد داشته باشیم بد نباشد. بیم آن می‌رود که در نقب یا در کوهستان از عطش بمیریم. هنگام آمدن یک سبوی آب بیرون اتاق دیدم، اگر اجازه بدهید آن را با خود می‌بریم.

ابویوسف موافقتش را با اشاره‌ی اظهار داشت. طاهر شتابان از نقب دور شد، از حجره بیرون رفت، صدای پایش لحظه‌ی به گوش رسید و بعد خاموش شد. در حجره و روی آخرین پله‌ی نقب ابویوسف و رابعه بی حرکت، ساکت و منتظر ایستاده بودند. اما هنوز چند لحظه از بیرون رفتن طاهر نگذشته بود که هر دو به لرزه درآمدند. صداهای مبهمی از بیرون وارد حجره شد. سپس شنیدند که مردی با صدایی درشت می‌خندد و با لحنی زنده می‌گوید:

— به به! طاهر! پسر ترا اینجا چه می‌کنی؟ آفرین بر تو! حتماً آمده‌ای این دخترک فراری را پیدا کنی و به زندان فرستی!

ابویوسف بی آنکه متانش را از کف داده باشد زیر لب گفت:

— خلف بن احمد.

رابعه که گفتی بزرگترین مایه‌ی وحشت زندگی را در رو دیده است، متشنج شد و گفت:

— خلف؟ واقعا؟

ابویوسف با نهایت خونسردی گفت:

— بله بانوی ارجمند، خودش است. بهتر آن است که شما در نقب بمانید. او پسرش را دیده است و باید شما را نبیند. در این صورت بودن طاهر در خانه‌ی من یک امر عادی شمرده خواهد شد. استقامت داشته باشید، توکل به خدا کنید و ترسید.

در نقب را به ملایمت بست، نمد را روی آن کشید، با قوتی که از وی
 بنید می نمود صفحه‌ی چوبین را روی فرش استوار ساخت، از آن حجره
 به حجره‌ی مجاور رفت و از آنجا خارج شد. جلو حجرات یک ایوان
 باریک بود که محجری داشت. طاهر سبویه دست کنار محجر ایستاده بود
 و خلف درحالی که چهره‌ی ابراهیم فیروز از پشت گوشش نمایان بود پایین
 ایوان دیده می شد که دست روی محجر نهاده بود و می گفت:

— خوب! معلوم می شود زیاد تشنه‌ای!

همان دم ابویوسف را دید و گفت:

— سلام بر قاضی بزرگ میستان که امیرزادگان شیراز را پناه می دهد!
 ابویوسف که هیبت خلف به هیچ وجه در وی اثر نکرده و در حضور
 این مرد مهیب و خشمگین چنان ایستاده بود که گفتی با طفل آرام و
 محجوبی مواجه است، دستی به محاسن سفیدش کشید و با متانت و
 وقاری که نفوذ و احترام و عظمتش را نمایان می ساخت، گفت:
 — علیک السلام خلف بن احمد! خوش آمدی ... اما از چیست که
 آشفته‌ای و از کلامی که گفتی چه مقصود داری؟

لحن قاضی بزرگ در خلف اندکی اثر بخشید و خشم و خروش و
 حالت استهزاء دشمنانه‌ی او را قدری تخفیف داد. نگاه روحانی
 ابویوسف نیز کار خود را کرد: خلف چشمان دریده و خون‌آلودش را یک
 دم به زیر انداخت؛ سپس کوشید که لبخند بر چهره آورد و لحن
 خشونت‌آمیزش را عوض کند. با صدایی که اندکی نرم شده بود گفت:

— مقام مقدس قاضی بزرگ، به همه‌ی رزمیاهان و گناهکاران اجازه
 می دهد که از میاست و عقوبتی که درخورشان است بگریزند و به این
 خانه‌ی روحانی پناهنده شوند.

قاضی گفت: گناهکاران حقیقی را خداوند بهتر می شناسد و شایسته‌تر
 کیفر می دهد.

خلف گفت:

اما کسانی هستند که اگر پناه یابند و بگریزند، خلل در ارکان ملک و ملت خواهند افکند.

قاضی گفت:

از آن جمله؟

از آن جمله رابعه دختر عضدالدوله، این دختر افسرنگر عیار که از پریان زیباتر و از روسپیان ...

طاهر با تشنج ولی با حرکتی نامحسوس دست بر قبضه‌ی شمشیرش فشرد. ابویوسف با یک اشاره‌ی آمرانه، کلام را در دهان خلف شکست و گفت:

العیاذ بالله خلف بن احمد! زیان فرو بند تا اقترا بر کسی نبندی! البته من خاندان عضدالدوله را به درستی و حقاف می‌شناسم و اقترا بستن بر مردم پرهیزکار گناه بزرگی است. اما از این گذشته هم، من اجازه نمی‌دهم در خانه‌ی من از هیچ‌کس بدگویی و غیبت شود. استغفار کن و دیگر از این گونه سخنان مگوی!

خلف که باز به خشم آمده بود، مثل اینکه می‌خواهد میدان‌ی در آن میان به‌وجود آورد و به مبارزه پردازد، قدری عقب رفت، دست به کمر زد و گفت:

پس راست است که دختر عضدالدوله در این خانه پناه یافته است؟
ابویوسف رتدانه و عارفانه گفت:

همه‌کس در همه‌جا در پناه خداست؛ اما مقصودت چیست؟ آیا به خانه‌ی من آمدی تا دختر عضدالدوله را بیابی؟

خلف گفت: آری، این دختر هر چه هست مرتکب خیانتی شده است و اگر بگریزد و به دشمنان ما پیوندد و یا خود را به شیراز باز رساند، زیان هنگفت و تحمل‌ناپذیری برای ما خواهد داشت. شنیده‌ام پسر طاهر او را از زندان رهانیده و یکسر به این خانه‌اش آورده است.

ابویوسف لبخندزنان گفت:

— اما طاهر بن خلف همیشه به دیدن من می آید. من او را چون فرزندم دوست می دارم و اگر روزی چند بگذرد و نزد من نیاید دلگرفته می شوم. خلف گفت:

— پس دروغ است که طاهر رابعه را به اینجا آورده است؟
و نگاهی خیره به ابراهیم فیروز افکند.
ابویوسف گفت:

— می بینی که جز طاهر کسی اینجا نیست و می توانی به تحقیق بدانی که در همه ی خانه هم گذشته از اهل خانه و خدام مدرّس و مسجد کسی جز او و شما وجود ندارد.

— پس رابعه اینجا نیست؟

ابویوسف به صراحت گفت: نه!

خلف گفت: شاید بوده و گریخته است.

ابویوسف لحن رندانه اش را باز گرفت و گفت:

— ولی من گروهی سوار شمشیردار دیدم که پیرامون خانه ی من می گردند و مخفیانه موضع می گیرند. از آنان بپرس، شاید دختر عضدالدوله را هنگام فرار دیده باشند.

— در این صورت آیا ممکن است تو خبر نداشته باشی و رابعه در خانه ات پنهان شده باشد؟

قاضی گفت: هیچ امر در خانه ی من بی اطلاع من صورت نمی پذیرد.

خلف با درشتی بیشتری گفت:

— پس رابعه اینجا نیست؟

— اگر اینجا باشد چه باید کرد؟

— باید او با من مواجه شود و تو موافقت کنی که با هم از این در بیرون رویم؛ من و طاهر و رابعه.

ابویوسف بی آنکه یکی لحظه هم لحن حکیمانه و وضع ناآتش را عوض کرده باشد گفت:

— این طاهر، این هم تو، این هم خانه‌ی من برای آنکه جستجو کنید و رابعه را در آن بیابید.

خلف با مسرت گفت:

— تو موافقت می‌کنی؟

— البته، آزادی کامل به شما می‌دهم.

خلف به اطراف نگرست و به جستجو پرداخت. پیرامون محوطه چند نقطه نظرش را جلب کرد. او از پیش، دیگران به دنبال او، همه‌ی نقاط را به دقت تفحص کرد. چون چیزی نیافت، به طرف حجرات به راه افتاد. ابراهیم فیروز دنبالش بود. طاهر و ابویوسف نیز با قدم‌های سنگین و ملایم می‌رفتند. در حجره‌ی اول مدتی ماندند، خلف همه‌جا را نگرست و خواست برگردد اما ابراهیم فیروز پیش آمد، سر به گوش او نهاد و چیزی گفت. خلف در حال شنیدن گفته‌ی او چشم به همه‌جای حجره گرداند و نگاهی روی صفه‌ی چوبین متوقف ماند.

ابراهیم فیروز سر پس کشید و خلف به طاهر فرمان داد:

— برو زود این صفه را برکنار کن!

طاهر قدری ایستادگی کرد و گفت:

— برای چه این کار را بکنم؟

خلف گفت: برای آنکه نقبی اینجا هست که ممکن است کسی در آن پناهنده شود یا به وسیله‌ی آن بگریزد.

طاهر از جا نجنبید، فقط ابویوسف را نگرست، او را بی حرکت و بی اعتنا دید. چشم از او به روی پدرش گرداند، آثار تصمیمی قاطع آمیخته با سببیتی موحش در چشمان او خواند. بار دیگر نگاهی حاکی از استشاره به قاضی کرد و چون جوابی نیافت چشم به صفه دوخت.

خلف با همان خسرونت گفت:

— البته قاضی بزرگ اجازه خواهد داد، اطاعت کن و صفه را بردار!

طاهر آخرین دفعه چهره‌ی ابویوسف را نگرست، مثل این بود که از

آرامش و بی‌اعتنایی او اطمینانی در دلش به وجود آمد. قامت مردانه‌اش را به حرکت درآورد و به طرف صفه‌ی چوبین رفت، آن را برکنار کرد، نمد را نیز از زیر آن به یک سو افکند و در نقب را آشکار ساخت.

— بسیار خوب، حالا این در را باز کن!

طاهر با دست لرزان ولی با عزم جزم در را گشود و خلف قهقهه‌یی خشم‌آگین زد و گفت:

— اکنون صدا کن! رابعه دختر عضدالدوله را صدا کن تا بیرون آیند.

طاهر نگاهی به درون نقب و نگاه دیگری به پدرش افکند و برق تصمیمی در چشمانش درخشید؛ دهانه‌ی تاریک نقب با وضعی مقاومت‌ناپذیر به درون خود دھویش می‌کرد. مثل این بود که صدای رابعه را از اعمال ظلمانی نقب می‌شنود. بی‌رو، دوان‌دوان خود را به او برساند و هر دو با هم شتابان بگریزند. تا خلف به فکر تعاقب افتد و وارد نقب شود، بیش از آن دور شده‌اند که کسی بتواند به آنان برسد و دستگیرشان کند.

این اندیشه با نهایت سرعت از مغزش گذشت، فوراً به صورت تصمیم درآمد و حرکتی به او داد تا با یک جست به درون نقبش انتقال دهد؛ اما پنداشنی که همه‌ی این تفکرات و نقشه‌کشی‌ها در عین حال و عیناً در مغز خلف نیز وجود داشته است. چشم تیزبین پیرمرد از نخستین لحظه همه‌ی اندیشه‌ی طاهر را در چشمان او و در قیافه‌اش خواند. چون گریه‌یی که در کمین موشی باشد مراقب و منتظر ماند و همان دم که طاهر تکافی خورد تا به درون نقب جهد، با چابکی عجیبی که از وی محال به نظر می‌رسید به طرف او جست، بازویش را گرفت، به سختی برکنارش کرد و گفت:

— برو کنار! آنچه که تو ز رنگی خود می‌شماریش چیزی جز سفاقت

نیست!

و خود با خشم و خروش قدم در نقب نهاد.

ابراهیم فیروز و ابویوسف در یک موقع دهان گشودند.

یکی گفت: چاکر هم بیایم؟

دیگری گفت: نرو، خلف بن احمد! حاصلی ندارد!
ابراهیم فیروز چنان که گفتی این فرمان به او داده شده است عقب رفت
و ابویوسف چون دید که خلف اندرزش را نمی پذیرد شانه بالا انداخت و
آهسته به طاهر که مویر تنش راست ایستاده بود و دستش با حرکاتی
عصبی یا قبضه‌ای شمشیرش بازی می کرد گفت:

— آرام باش ...! باید منتظر ماند ... اگر رابعه در این نزدیکی ها مانده
باشد، درون رقتن تو حاصلی جز زیان نخواهد داشت. باید صبر کنیم تا
بیرون آید. اگر اینجا نمانده و رفته باشد، خلف نخواهدش یافت و
تهی دست باز خواهد گشت.

خلف تأیید شد. صدای پا و صدای نفسش نیز رفته رفته از گوش
افتاد. ابراهیم فیروز از حجره بیرون رفته، کوزه‌ی آب را که طاهر در ایوان
گذاشته بود برداشته، دهانه‌ی آن را به دهان نهاده بود، آب می آشامید و
در عین حال گوش به درون حجره داشت. اما ابویوسف و طاهر خاموش
بودند. هر دفعه که طاهر حرکتی می کرد تا وارد نقب شود یا دهان
می گشود تا فریادی برآورد، ابویوسف با اشاره‌ی یا تگاهی یا دست یش
دهان نهادنی منعش می کرد.

مدتی به همین وضع گذشت. سپس رفته رفته صداهایی از نقب شنیده
شد. خلف کلماتی می گفت، غرش هائی می کرد و پیش می آمد. صدایش
از دور مثل صدای بیری بود که شکارش را با تحمل مشقت به چنگ آورده
باشد. اما صدای تاله‌ی شکار شنیده نمی شد.

ابویوسف با دو سه قدم سنگین و آهسته به دهانه‌ی نقب نزدیک شد و
چنان که گفتی مهیای مبارزه می شود یک دست به پهلوی گرفت و با صدایی
که یک اثر اسرارآمیز خشم به وضع عجیبی در آن احساس می شد گفت:
— می آیند!

طاهر سراپا به لرزه درآمد.

۵

بن بست

پس از آنکه ایویوسف در نقب را بست و دور شده و ابمه چند دقیقه همان جا پشت در ایستاد و گوش فرا داد اما از طرفی صدایی نشنید و با رنج و نگرانش، کسالت و ملالی نیز مخلوط شد و از طرف دیگر چون چشمش به تاریکی نقب آشنا شد و توانست قسمتی از مجرای نقب را ببیند به فکر افتاد که در نقب پیش رود.

با خود گفت: شاید خلف بن احمد خانه را جستجو کند و نقب را بیابد. در این صورت از تعاقب من چشم نخواهد پوشید پس چه بهتر که تا می‌توانم در نقب پیش روم، شاید هم بتوانم به مخرجی رسم و خود را از گرفتاری وارهانم.

با این تصمیم راه نقب را پیش گرفت. نخست با احتیاط و به وسیله‌ی دست گرفتن به دیوار پیش رفت. بعد کم‌کم بر سرعت قدم‌هایش افزود، به بزخوردهای سخت در سر پیچ‌ها، به سقوط در گودال‌ها، به لغزیدن در نقاط مرطوب، به حیوانات کوچک و بزرگی که از گوشه و کنار می‌گریختند، به صداهای مبهمی که می‌شنید اعتنا نکرد. به یک نوع هول و هراس دچار شده بود اما این نتیجه‌ی ترسیدن از راه دراز و تاریک و وحشت‌آور نقب نبود؛ راهی که می‌پیمود و خطراتی که ممکن بود پیش راه داشته باشد

ترسی در او به وجود نمی آورد؛ آنچه ناراحتش می کرد و هول و هراسش می داد از پشت سر بود؛ مثل کسی بود که گروهی دشمن خونخوار و صفاک به دنبال دارد، صدای پاشان را می شنود، از مقاصد مخوفشان آگاه است و همه ی قوایش را برای گریختن به کار می برد.

مدت چند دقیقه راه سراشیب بود. پس از آن صاف و هموار شد، سپس به سختی گرایید زیرا که به طرف بالا امتداد می یافت.

رابعه نفس نفس می زد و بی پروا می دوید. به همین زودی جهات را گم کرده، وقت را از یاد برده، عالم را فراموش کرده، دل از زندگی برکنده بود، به بالا می شتافت و امید نجات مردم در دلش کمتر می شد؛ مثل غریقی بود که در اعماق اقیانوسی رها شده باشد، در ظلمات امواج، از میان گیاهان چسبنده و حیوانات لزج رو به بالا روانه باشد، نفسش به تنگی افتد، بین خود و خفگی یک ثانیه پیش فاصله نبیند و نداند که این راه چه وقت پایان خواهد یافت.

اما مثل این بود که در آخرین لحظات احساس راحتی کرد. راه دیگر مستوی و هموار شده بود. در بحیوحه ی گیجی و تومیدی به نظرش رسید که بهتر می تواند نفس بکشد. دهنده یی بود که زیر بارِ گران تازبانه می خورد و چاره جز دویدن نداشت اما ناگهان بارش را سبک می یافت. باقی مانده ی نیرو و همتش را به کمک طلبید و چند لحظه دیگر هم به طرف جلو دوید. راه اندکی وسیع تر شد. رطوبتی وجود نداشت، پا روی زمین نمی لغزید، سر و شانه و بازو به دیوارها نمی خورد. رابعه باز هم پیش رفت، چند قدم هم رفت. آنگاه ناگهان ناله یی از مسرت از دل برکشید، بر سر زانوهایش نشست؛ پیش روی خود یک شمع نور دیده بود. به دقت تگریمست، چشمان خبار گرفته اش را مالید و باز نگاه کرد. جای شبهه نبود؛ آنچه می دید روشنایی بود. اکنون باید جلوتر رود تا منبع نور را بهتر درک کند. اما دیگر طاقتِ برخاستن نداشت. مثل این بود که پاهایش از سر زانو قطع شده است. ناچار با زانو پیش رفتن گرفت. پس از

چند لحظه از سر پیچی گذشت و چشمش از میان دو تخته سنگ بزرگ که به وضع وحشت آوری از یک گوشه به هم چسبیده و حفره‌یی شبیه به دهانه‌ی بادکشی بزرگ ساخته بودند به آسمان افتاد.

ظاهراً نجات یافته بود و به مخرج نقب رسیده بود. به هوای آزاد، به آزادی مطلق پیوسته بود. وضع سنگها حکایت می‌کرد که مخرج نقب در دامنه‌ی کوهسار است. هیچ چیز مثل امید به آدمی نیرو نمی‌بخشد. رابعه خستگی‌ها، کوفتگی‌ها، ترس‌ها، گیجی‌ها و همه‌ی چیزهایی را که بی‌پا و ناتوانش ساخته بودند فراموش کرد. مثل اینکه به هیچ وجه سختی و عذاب‌یی ندیده است. از جا برخاست و به طرف مخرج نقب رفت. پس از یک دقیقه به آن رسید، اما بیرون رفتن از دهانه کار مشکلی بود؛ کسی که می‌خواست از آن سوی به درون آید، به سهولت می‌توانست از میان دو قطعه سنگ آویزان شود، به ملایمت دست رها کند و پایین افتد؛ اما بالا رفتن تقریباً غیر ممکن به نظر می‌رسید. دیوارها از سنگ صاف بود، شبیه به درون یک قیف بود، جا برای دست و پا بند کردن نداشت. چیزی در نقب یافت نمی‌شد که بتوان زیر پا گذاشت و به آن وسیله دست را به لبه‌ی سنگها رساند.

رابعه مدتی تلاش کرد؛ مثل موری که از دیواره‌ی طاس لغزنده بالا رود هر دفعه که کوشید به سنگها بچسبد و خود را بالا کشاند، پایین افتاد. مدتی این کار را تکرار کرد و چون مأیوس شد به فکرش رسید که به شکستن سنگ پردازد و جای پایی تهیه کند. به یاد آورد که در آخرین پیچ نقب تکه‌سنگی دیده است. برگشت آن را برداشت و با همت و فعالیت عجیبی دیواره‌های مایل اطراف دهانه‌ی نقب را کوفتن گرفت. چند گوشه از تخته سنگ کمتر مقاومت کرد و بزودی خراش یافت. رابعه بر شدت عمل افزود و سرانجام درحالی که عرق می‌ریخت و نفس نفس می‌زد توانست به این سو و آن سو پا بند کند. چند دفعه در آخرین لحظه که نزدیک بود دستش به لبه‌ی یکی از سنگها برسد پایین افتاد، در این

افتادن‌ها چند نقطه از دست و پا و سر و صورتش مجروح شد. هاقبت خدا را یاد کرد، ارواح شهدا و ائمه را به کمک طلبید، تلاشی غارق‌العادة کرد، گوشه‌یی از یکی از دو سنگ بزرگ را محکم چسبید و توانست خود را بیش از دفعات قبل بالا بکشانند و سر از روزنه‌ی میان دو سنگ بیرون کند. اما همان دم آهی از نهادش برآمد و به سرعت سر پس کشید، تعادلش را از کف داد و به سختی به پایین غلتید. زیرا که با اولین نگاه که به بیرون نقب افکند، بوی دانه دو پناه سنگی بزرگ، اسبی کوه‌پیکر و کنار اسب، مردی قوی‌هیکل و سیبل از بناگوش دررفته دیده بود که دست به بان اسب می‌گشاد و ترازش می‌داده.

سقوط رابعه که مولود وحشت او بود با ناله‌یی دردناک توأم بود. همه‌ی بدنی از این افتادن ضربه دیده و به درد آمده بود اما او اعتنایی به این درد نداشت، روی سنگ و نخای کف، نقب غلتید و به زحمت توانست بشیند و با ترمز چشم به دهانه‌ی نقب دوخت. همان دم سایه‌یی جلوی روشنایی را گرفت و رابعه سروکله‌ی درشت مردی را میان دو تخته سنگ مشاهده کرد.

واقعاً این یک مرد بود، مردی مرشت‌هیکل بود، چهره‌یی ترسناک داشت؛ پیدا بود که از مردان جنگی است. رابعه از دیدن شکل کلاه و دستار او به گمانش رسید که از این گونه مردان در قلعه‌ی خلف بن احمد دیده است. این مرد صدای سقوط و فریاد رابعه را شنیده بود، اطراف را نگرینده، متوجه روزنه‌ی میان دو سنگ شده و پیش آمده بود که تا بیند منشأ صدا چه بوده است.

دک لحظه بعد صدای مرد بلند شد:

سایه‌جا کیست؟ مثل این است که یک زن است؛ همشیره کیستی؟ چه می‌کنی؟ اینجا کجا است؟

این صدا آشنا نبود، صدای خلف بن احمد نبود؛ یک صدا هم پیش نبود. بار دیگر نور امیدی در دل رابعه چشمک زد، با خود گفت: در کوهسار

جز این مرد کسی را ندیدم؛ حتماً تنهاست. در این صورت اگر تندرست از اینجا بیرون روم و رود روی او قرار گیرم جای ترس و نگرانی برای من نخواهد بود. هر چه باشد، هر قدر قوی باشد، چون یک تن امنت من بر او غالب خواهم آمد و اگر لازم شود با سلاح خودش شکمش را خواهم درید. با عزم جزم صدا برآورد و گفت:

— ای مرد! هر که هستی مرا از اینجا نجات بده.
مرد لحظه‌یی ساکت ماند، سر از میان دو تخته سنگ به پایین آویخت و با لحنی حیرت آمیز گفت:

— راست بگو ای زن! تو رابعه دختر عضدالدوله تیستی؟
ناله‌یی در سینه‌ی رابعه پیچید. باز هم ترس بر او چیره شد: این مرد کیست که او را می‌شناسد؟ حتماً یکی از کسانی است که خلف به جست‌جویش گماشته است و محقریب دیگران نیز به وی خواهند پیوست. با وجود این کوشید که ترس و تردید را از خود دور کند. هر چه باشد فعلاً این مرد یک تن بیش نیست و اسب سواری نیز دارد؛ باید از فرصت استفاده کرد.

با لحنی که سعی کرد به هیچ وجه ترس‌آلود نباشد، گفت:
— فعلاً جوانمردی کن و مرا از اینجا بیرون آور تا همه چیز را به تو بگویم.

مرد گفت: اطاعت می‌کنم.
چند ثانیه بعد یک شال کمر بند ضخیم از بالا به پایین آویخته شد. رابعه سر شال را به دست گرفت، پا به سنگها بند کرد و به سهولت به بالا کشیده شد.

روزی میان دو سنگ آن قدر وسعت داشت که بتواند بی زحمتی بیرون رود و کنار مرد که بازویش را چسبیده و کمک کرده بود تا پایش بر زمین هم‌راهِ رسد برپای خود بایستد.
در این موقع نخستین کارش نگرستن به مرد قوی هیکل بود که

چهره‌اش با خنده‌یی مسرت‌آلود روشن شده، همه‌ی دهانش را باز کرده بود و می‌گفت:

— اشتباه نکردم! خود شما هستید! توجه بفرمایید بانو! مرا می‌شناسید؟
رابعه با دقت بیشتری در وی نگریست و با لکنت گفت:
— نه، یادم نمی‌آید.

مرد گفت: بانو! نمی‌دانید چقدر از یاقتی شما در اینجا مسرور شدم، من همان کسم که پتک را برداشتید و بر سرم کوفتید، دست و پایم را به ریمان و زنجیر بستید و در گوشه‌ی سیاه‌چالم انداختید.
رابعه با حیرت و وحشت گفت: آه!

مرد گفت: نترسید بانو! من قصد انتقام جویی ندارم. برعکس حاضرم جانم را هم فدای شما کنم. مرا جاسب بن شغاد می‌نامند. امیرزاده‌ی کریم و جوانمرد طاهر بن خلف به وعده‌یی که به من داده بود وفا کرد. از سیاه‌چال بیروتم آورد و این اسب را هم به من بخشید تا بگریزم و خود را به محل امنی رسانم ... من از دیروز تاکنون در این سنگستان سرگردانم، انتظار می‌کشم تا با وسایلی که امیرزاده طاهر فراهم فرموده‌اند همسر و پسر من ملحق شوند و با هم از سیستان بیرون رویم ... اکنون بگریید شما در این گودال چه می‌کردید؟ چه وقت به اینجا افتادید؟ چه کس شما را به اینجا آورد؟ واقعاً حیرت‌آور است! شما کجا و این گودال عمیق کجا!
رابعه بی‌اراده به درون حفره نگریست و دریافت که از این طرف به هیچ‌وجه احساس نمی‌شود که اینجا دهانه‌ی تقبی است، فقط مثل این است که بر فراز یک گودال عمیق دو تخته‌سنگ سر به هم آورده‌اند.
با مشاهده‌ی این امر به دلیل حیرت جاسب پی برد و ماجرا را به اختصار برای او حکایت کرد.

جاسب چون دانست که ممکن است خلف از راه تقب به دنبال رابعه آید به وحشت دچار شد، به فکر فرو رفت، قدری متردد و مضطرب ماند، سپس گفت:

— باید از این راه جلویش را بگیریم و کاری کنیم که خود و همراهانش از نقب برگردند، در این صورت مجال کافی برای فرار خواهیم داشت. بی آنکه منتظر جواب رابعه بماند تبرزینی را که پهلوی اسبش آویخته بود برداشت، از دهانه‌ی نقب به پایین جست و دران‌دوان دور شد. رابعه چند لحظه صدای پای او را و پس از آن صدایی چون صدای شکستن سنگ شنید. پس از مدتی چیزی با صدای مهیب فرو ریخت. رابعه فوراً به دهانه‌ی نقب نزدیک شد، سر به درون کرد، با اضطراب به پایین تگریست و همان دم جاسب را دید که پیش می‌آید و گفت:

— کجا رفتی جاسب؟ چه کردی؟

جاسب گفت: اولین نقطه‌یی را که تهرم در آن کارگر می‌شد درهم شکستم و ویران کردم، تخته‌سنگی بزرگ با مقدار زیادی خاک از سقف فرو افتاد، راه نقب را کاملاً سدود کرد و نزدیک بود خود مرا نیز نابود کند؛ حالا دیگر هرکس راه نقب را به این سو پیماید به بن بست خواهد رسید.

رابعه شال را که روی زمین اسب افتاده بود برداشت، یک سرش را پایین فرستاد، جاسب را از نقب بیرون کشید، سپس خود به خواهش او کنار تخته‌سنگی که اسب در پناه آن ایستاده و تقریباً پنهان بود روی پاره نمدی نشست و جاسب حکایت خود را با آنچه درباره‌ی وقایع مختلف قلعه و کارهای خلف بن احمد در یکی دو روز اخیر شنیده بود برای او نقل کرد.

مدتی گذشت و اندک‌اندک اضطرابی در دل رابعه راه یافت، در عین آنکه گوش به پرگویی جاسب داشت در دل گفت: صجب بی خیال و غافل نشسته‌ام! مسلماً خلف با این سماجت که من دیدم دست از تعاقب من بر نخواهد شست و به هر وسیله که باشد دنبالم خواهد شتافت.

حرف جاسب را قطع کرد و با تشویشی آشکار گفت:

— من بیش از این نمی‌توانم منتظر بمانم؛ باید هر چه زودتر از حدود

میستان دور شوم، بعد قاصدی نزد طاهر فرستم و او را از محل خود آگاه کنم.

جاسب گفت: هر چه امر فرمایید من به جان فرما می‌دارم.
 رابعه گفت: آفرین بر صفای تو جاسب! تو یقین داری که همسر و
 پسر تو خواهند آمد و قطعاً پیاده نخواهند بود و تو خواهی توانست از
 مرکبشان استفاده کنی، پس بگذار من با اسب تو از اینجا دور شوم، شاید
 بعد باز هم با هم مصادف شویم و من بتوانم این احسان تو را تلافی کنم.
 جاسب گفت: اسب متعلق به خودتان است، بانوا من آسیبی نداشتم، این
 را امیرزاده طاهر برای فرار من آماده کرده بود؛ اکنون در اختیار شماست،
 بفرمایید سوار شوید.

در خلال این صحبت پهلوی اسب رفته و رکابش را گرفته بود.
 رابعه بی‌درنگ پا بر رکاب نهاد و سوار شد. اما قبل از آنکه روی زین
 قرار گیرد متوجه گوشه‌یی از افق شد. پا در رکاب روی اسب ایستاد و با
 نهایت دقت به آن گوشه نگریست و پس از لحظه‌یی با لحنی ترمس‌آلود
 گفت:

— سواران خلف بن احمد به این سو می‌تازند.
 جاسب بر سر سنگی جست، نقطه‌یی را که رابعه نشان داده بود
 نگریست و با وحشت بی‌پایان گفت:
 — راست است، خودشان هستند، به اینجا می‌آیند. اگر برسند کار ما
 زار است، در مقابل این همه اسب و این همه مردان زورمند...! خیال
 نمی‌کنم فرار هم فایده داشته باشد.

* * *

در خانه‌ی ابویوسف قاضی، جلو مدخل نقب همه مضطرب و بلکه متوحش
 بودند و فقط ابراهیم فیروز لبخندی شرارت‌آمیز و فاتحانه بر لب داشت.
 خلف نزدیک می‌شد، غرش کنان و تهدیدکنان پیش می‌آمد. به نظر می‌رسید

که تنها نیست، هیچ یک از حاضران نمی توانست شبیه داشته باشد که وی حتماً رابعه را یافته و او را کشان کشان با خود آورده است!

چند لحظه بعد خلف نمایان شد. به دیدن او دهان همه از حیرت باز ماند و ابروهای باریک و پیوسته ی ابراهیم فیروز درهم رفت؛ خلف تنها بود.

چهره ی ابویوسف ابهت و متانت عبادیش را بازگرفت، طاهر نفس همیقی کشید، گردن راست نگاه داشت، سینه پیش داد و برق مسرتی در چشمانش درخشید. ابراهیم فیروز از جای خود حرکت کرد تا به محض بیرون آمدن خلف جای خود را پشت گوش او بازگیرد. خلف که گفتی از همه اعضا و جوارحش هیاهویی بیرون می تراود یا از دهانه ی نقب بیرون نهاد و فریادکنان با لحنی که گفتی هذیان می گوید گفت:

— راه بسته بود، بن بست بود، ویران شده بود، فرو ریخته بود ولی هر چه بود، تازه بود. شما دروغ می گوید! از از همین راه رفته است، نمی توانید مرا بفریبید! من بوی گیسویش را استشمام می کردم، انعکاس صدایش را می شنیدم، هوای تنفش به مشام می رسید، جای دست و شانه و آرنجش را روی دیوار و جای پای کوچکش را میان خاک ها، ماسه ها و لجن های ته نقب احساس می کردم، دیوارهای ضخیم حیا به من می گفتند که به تن نازک سفیدش برخوردده اند، حیواناتی که از زیر پایم می گریختند فریاد می زدند که از زیر پای او هم گریخته و به ساق های او مالیده شده اند. نمی توانید مرا بفریبید! رابعه از همین جا رفته است و من نخواهم گذاشت خیلی دور برود؛ وای بر همه کس اگر رابعه بگریزد.

با دو قدم بلند رو در روی طاهر قرار گرفت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

— تو را بعد از این خواهم دید؛ فوراً به قلعه برگرد!

رو از او گرداند، چشمان خیره اش را به چهره ی ابویوسف دوخت و با لحنی که دشتام و احترام به طوری در آن مزوج بود که هیچ یک قابل تشخیص نبود گفت:

— تو را قاضی بزرگ سیستان همچنان که بودی محترم می شمارم؛ تو در

قرار رابعه هر قدر سهیم باشی حق داری! خانه‌ی تو مأمن بی‌پناهان و پناهگاه گناهکاران است، من نیز به احترام این خانه خلل نمی‌رسانم؛ رابعه را جایی دنبال می‌کنم که در قلمرو احترام تو نباشد. خدا حافظ ابویوسف.

ابویوسف در حالی که دست به محاسن خود می‌کشید با متانت بسیار گفت:

— خدا حافظ خلف بن احمد.

خلف با قدم‌های بلند و صدادار و به دنبال او ابراهیم فیروز که با روش زشت و مضحکی می‌دوید از خانه‌ی ابویوسف بیرون رفتند.

ظاهر در حالی که قبضه‌ی شمشیرش را در دست گرفته بود به دنبال او از در خارج شد، جلو در ایستاد و به اطراف نگریست.

طولی نکشید که سواری از نقطه‌یی نزد خلف آمد. خلف چیزی به او گفت و روانه‌اش کرد. به فاصله‌ی چند دقیقه از گوشه و کنار چند تن سوار شمشیردار بیرون جستند، همه در یک گوشه مجتمع شدند. خلف که میان آنان ایستاده بود بر قراز یک بلندی رفت، تپه‌ها و دامنه‌هایی را که پشت خانه‌ی ابویوسف قرار گرفته بود به دقت نگریست، قدری فکر کرد، قدری حساب کرد و بر کف دستش خطی کشید، سپس نقطه‌یی را با انگشت نشان داد و با یک حرکت شدید دست، سواران را به حرکت درآورد.

همین تاخت و هجوم بود که توجه رابعه را جلب کرد و جاسب را به وحشت افکند.

فاصله‌ی بین آن نقطه از صحرا که سواران خلف در گوشه و کنارش پنهان شده بودند تا سنگستانی که نقب خانه‌ی ابویوسف قاضی به آن منتهی می‌شد به خط مستقیم خیلی زیاد نبود، اما کوره راه‌هایی که از صحرا به حوالی آن نقطه منتهی می‌شد، چون چند دفعه دور تپه‌ها و گودال‌ها می‌گشت، از یک فرسخ افزون بود.

خلف با هوش و تیزی خارق‌العاده‌اش حساب کرده و حدس زده

بود که نقب به کجا ممکن است منتهی شود و رابعه در صورتی که موفق به گریختن شده باشد از کجا سر درآورده است.

سواران با اشاره‌ی او به تاخت درآمدند و نزدیکترین راه را برای رسیدن به دامنه‌ی سنگلاخ پیش گرفتند. پس از دور شدن آنان دو تن از خادمان مخصوص که پیدا بود وظیفه‌ی خود را از پیش می دانسته‌اند با دو اسب راهوار پیش آمدند. خلف و ابراهیم فیروز به چابکی بر پشت این اسب‌ها جستند و وارد یک گودال عمیق شدند تا از راه میان‌بر به سواران برسند.

چند دقیقه بعد سواران که مقصد خود را به درستی نمی دانستند، خلف بن احمد و ابراهیم فیروز را میان خرد دیدند و به اشاره‌ی خلف نهیب بر اسبان زدند.

* * *

اما رابعه بر پشت اسب جاسب جا گرفته چشم به صحرا دوخته بود و می خواست از علت و جهت حرکت سواران خلف آگاه شود و چون به یقین دانست که به طرف او می آیند، به جاسب که هنوز بر سر سنگ ایستاده بود و با وحشت حرکت سواران خلف را می نگرست گفت:

— به گمان تو سواران چه قدر با ما فاصله دارند؟

جاسب فکری کرد و چنان که گفתי ناگهان از ترس رسته و امیدوار شده است با سرعت گفت:

— یک فرسخ بانو، بلکه خیلی بیش از یک فرسخ.

رابعه گفت: خوب، بر فرض ما همین جا بمانیم، مدتی طول خواهد کشید تا به ما برسند.

— حق با شماست بانو، خیلی طول می کشد ... وقت کافی داریم، شما می توانید با این اسب فرار کنید و قبل از آنکه سواران خلف به شما برسند از حدود سیستان دور شوید و به جای امنی برسید.

رابعه گفت:

— تو چه خواهی کرد؟

— من اینجا می مانم، از دامنه بالا می روم، خود را به بلندی ها می رسانم، سعی می کنم به سهم خود کاری از پیش برم، شما همین راه باریک سفید را که روی دامنه پیدا است و به پشت قه می پیچد پیش گیرید و بروید. رابعه درحالی که پاهایش را در رکاب محکم می کرد و بر پشت زمین به خربی جای می گرفت گفت:

— اگر اشتباه نکرده باشم این راه را خوب می شناسم؛ همان راه است که هنگام آمدن به میستان پیمرده ام ... مهمیز به اسب زد؛ اما فوراً دهانه را کشید، سر اسب را به طرف جاسب گرداند و به وی گفت:

— اگر اتفاقاً طاهر بن خلف را دیدی به او بگوی که از اینجا به سلامت حرکت کردم و اگر بتوانم خود را به حدود سیرجان یا به یکی از آبادی های میان راه خواهم رساند و با اولین وسیله او را از وضع و محل خود آگاه خواهم ساخت؛ خدا حافظ جاسب.

جاسب گفت: خدا حافظ بانوی گرامی!

اسب رابعه از فشار مهمیز از جا جست و به چهارنعل دور شد. جاسب به دنبال آن نگرست تا به پشت قه پیچید. آن گاه رو به طرف صحرا گرداند و سواران خلف را دید که با سرعتی سرسام آور پستی ها و بلندی ها را می پیمایند و نزدیک می شوند.

لحظه ای چشم به این منظره دوخت، بعد لرزشی احساس کرد و با خود گفت: به این سرعت که این جاتوران با اسب های بالدارشان می آیند، به دختر عضدالدوله خواهند رسید.

همه طرف را با یک نوع شتاب ترس آلود نگرست. بعد از سنگ به زیر جست، تبریزش را محکم به کمر بست، راه باریک گوسفندرویی را که از روی دامنه به سمت بالا امتداد داشت در پیش گرفت و دوان دوان بالا رفت.

یک ربع ساعت طول کشید تا نفس زنان و عرق ریزان به نقطه‌ی مرتفع رسید و صحرا و کوهستان را از سه طرف زیر چشم یافت. با اندکی دقت سواران خلف را دید که راهشان را هوض کرده یک دامنه‌ی خطرناک خاکی را که شیب بسیار تندی دارد پیش گرفته‌اند و صعود می‌کنند. چند دقیقه بیش طول نمی‌کشید که این دامنه پیموده می‌شد و به بیراهه‌یی که خط سیر رابعه بود می‌پیوست.

اضطرابی در دل جاسب راه یافت. به زحمت اما به سرعت بالای تخته‌سنگی رفت تا از آنجا بهتر بتواند همه را ببیند. در آن موقع رابعه را دید که گیسو به دست یاد داده، عنان رها کرده و به سرعت برق می‌رود. از دیدن او به جای آنکه شادمان گردد، سخت اندوهگین و مضطرب شد و دریافت که فاصله‌ی بین او و سواران خلف زیاد نیست و اینان اگر دامنه‌ی خاکی را تمام کنند، در اندک مدتی به او خواهند رسید.

دو چند می‌هوت و هراسان بر جای ماند، بعد به زیر پا نگرست و همان دم دست به پشت برد و اطمینان یافت که تبرزینش را آورده است. از بالای تخته‌سنگ پایین جست، یک دفعه دور آن گشت و بعد تبرزین از کمر گشود، آن را به دست گرفت و قدری به پایین نگرست، سپس رو به آسمان کرد و گفت:

— ای خدای بزرگ! تفضلی فرما تا حساب من درست درآید و این کار آسان از پیش رود.

تبرزین را به دو دست گرفت، پایین آورد و به پایه‌ی سنگ کوفت. تخته‌سنگ عظیم در میان خاک و شن و پاره‌سنگهای بزرگ و کمرچک پابند کرده بود. جاسب با تبرزین هر نقطه را که در اطراف آن سست‌تر بود می‌کوفت، می‌کند و دماغ به جای آنکه خسته و سست شود با حرارت و سرعت بیشتری کار می‌کرد. پس از یکی دو دقیقه چند پاره‌سنگ بزرگ کنده شد و جاسب احساس کرد که کار آسان‌تر از پیش می‌رود، رفته‌رفته تخته‌سنگ حرکات محسوسی کرد و سرانجام ناگهان از جا در رفت.

جاسب که در عین فعالیت مواظب تخته سنگ و منتظر این لحظه بود با یک جست بلند خود را به چند ذرع دورتر پرت کرد، بر زمین افتاد و برخاست و به سرعت دوید و هنوز پانزده قدم بیش نپیموده بود که زمین زیر پایش لرزید، تخته سنگ از بستر خاکیش جدا شد و با صدای عظیم و ترس آور به پایین غلتید. جاسب سنگ عظیم و برجسته یی را که در نزدیکی خود دید محکم چسبید و با چشمان دریده مسیر تخته سنگ را نگرستن گرفت.

سنگ عظیم در سر راهش هر چه سنگ و شن و هر چه بلندی و برجستگی یافت درهم شکست و با خود برد، با سرعتی که دمامم افزون می شد پایین رفت و یک لحظه بعد کوره راه را شکافت و به طرف دامنه سرازیر شد.

جاسب به محض دیدن این منظره فریادی از مسرت از دل برکشید: دعایش مستجاب شده، حسابش درست درآمده و سنگ عظیم با همه ی چیزهایی که همراه خود و دنبال خود برده بود از همان راه که او پیش بینی کرده بود به پایین دویده و به جایی رسیده بود که سواران خلف را زیر خود بکوبد و آرزوی رسیدن به رابعه را در دلشان مدفون سازد.

تخته سنگ از کوره راه گذشت و وارد دامنه ی خاکی شد، غباری تیره فضا را تاریک کرد. دیگر چیزی دیده نمی شد اما صداهای مهیبی آمیخته با صدای سقوط سنگ به گوش می رسید. این صداها از سواران خلف بود که مرگ به صورت تخته سنگ هولناک میانشان راه یافته، قسمت اعظم افراد را با اسب هایشان زیر گرفته و با خود به پایین دامنه برده و دیگران را که در دو طرف مانده و فقط از ریزش سنگ و خاک مجروح و ناتوان شده بودند واداشته بود که وحشت زده و پریشان بازگردند.

وقتی که صداها خاموش شد و گرد و غبار فرو نشست، جاسب پای دامنه و در صحرا اثری از سواران خلف بن احمد ندید و به گمانش رسید که همه ناپرد شده اند. بعد در امید آنکه بتواند اثری از رابعه به دست آورد

از یک سربالایی صعب‌العبور بالا رفت و از آنجا به دورتر نگرست. تا آنجا که چشم کار می‌کرد رابعه پدیدار نبود اما سواری دیده می‌شد که به سرعت در کرره‌راهی که به جاده‌ی سیرجان منتهی می‌شد می‌تاخت.

این سوار خلف بن احمد بود که با وجود حادثه‌ی موحش سقوط سنگ و تلف شدن قسمت اعظم سوارانش پا پس نکشیده، خود را با تلاشی خارق‌العاده از دامنه‌ی خاکی به راه میان‌بر سیرجان رسانده بود و با عزمی راسخ در راهی که گمان می‌برد رابعه به تازگی از آن گذشته است می‌تاخت. رابعه در حدود نیم فرسخ از او جلو بود و بی‌آنکه اندک خستگی در وی راه یافته باشد به چهارنعل می‌رفت.

برخلاف تصور جاسب، دختر عضدالدوله از وقتی که حرکت کرده بود اطمینان خود را از کف نداده، متوجه نزدیک شدن خلف و سواران او نشده از سقوط تخته‌سنگ و کشته شدن سواران خلف نیز آگاه نگشته و حتی در نتیجه‌ی اسب‌تازی و غوطه‌وری در اندیشه‌ها و تخیلات خاص خود صدای مخوف ریزش سنگ و خاک را هم نشنیده بود. یگانه چیزی که در همه‌ی این احوال در نظر داشت این بود که متجاوز از یک فرسخ از خلف و سوارانش جلوتر است و باید نگذارد این فاصله کمتر شود.

در این خیال بود و می‌رفت که ناگهان از بالای سرش صدایی شنید. سر برداشت و بر بالای بلندی تنی چند مرد مسلح دید که به طرف جاده خم شده‌اند و با دقتی وحشت‌انگیز او را می‌نگرند.

رابعه به محض دیدن این افراد به لرزه درآمد و زیر لب گفت: این‌ها هنوز در این نقاط مانده‌اند! هنوز به دیار خود برنگشته‌اند. اگر مرا به درستی دیده و شناخته باشند، وای به روزگارم!

این عده از سواران عباس بن احمد بودند که پس از شکست دادن عمرو بن خلف در سیرجان به تعاقب او و سواران فراریش پرداخته و چون موفق نشده بودند، در انتظار نشسته بودند تا مگر دستبرد زنی و یا دست‌تهدی به سیرجان و کرمان بازنگردند.

رابعه کوشید اسبش را در پناه سنگها و دامنه‌ها بکشانند و دور شود، اما همان دم مردان مسلح از بلندی به پایین سرازیر شدند. رابعه مهعیز بر اسب زد مگر از مهلکه نبات باید اما اندکی بعد چهار تن را رودرروی خود دید و چون عتاق گرداند تا بازگردد و راه دیگر در پیش گیرد، سه تن دیگر را پشت سر خود یافت و دانست که محصور شده است. ناچار از اسب به زیر آمد، ترس و نگرانی‌اش را پنهان ساخت و با شجاعتی حیرت‌انگیز گفت: از من چه می‌خواهید؟

مردان مسلح او را حلقه‌وار در میان گرفتند. سرکرده‌شان که محو زیبایی رابعه شده بود لبخند زنان گفت:

— می‌خواهم برای ما حکایت کنید که کیستید، اینجا چه می‌کنید، به چه دلیل به این سرعت اسب می‌تاختید و می‌خواستید با این همه زیبایی و غرور به کجا بروید؟

رابعه با شهامت و جلادتی که لبخند از لب سرکرده‌ی مهاجمین دور کرد گفت:

— مگر شما قاضی هستید که استنطاق می‌کنید؟ یا راهزنید، که محاصره‌ام کرده‌اید؟

— خیر، ما سواران عباس بن احمدیم!

— برای چه اینجا آمده‌اید؟

فرمانده مردان مسلح که شیفتگی و مجذوبیتش دماغ بیشتر می‌شد و در عین حال جرأت اظهار عشق نداشت گفت:

— برای در کار.

— اولاً؟

— اولاً دستگیری عمرو بن خلف!

رابعه به درشتی گفت: عمرو بن خلف کشته شد! خدا رحمتش کند!

— عجب!

— عجب ندارد، به دست پدرش کشته شد. بعدها همه‌ی این قضایا را

خواهید فهمید. فعلاً مطلبتان را بگویید. اولاً را شرح و جواب شنیدید، حالا ثانیاً را بگویید که دیگر دنبال چه کسی می‌گردید!

سرکرده‌ی مردان گفت: دنبال رابعه بنت عضدالدوله.

رابعه یک قدم به او نزدیکتر شد و با لحنی مردانه و هراس‌انگیز گفت:

— رابعه منم! چه می‌خواهید؟

فرمانده به لرزه درآمد، مردانش وجدی کردند، همه به اشاره‌ی فرمانده یا هم هجوم آوردند تا رابعه را که به نظر می‌رسید مقاومت خواهد کرد بگیرند و کت‌هایش را بپندند، اما همان دم خرسی وحشیانه و هولناک به گوش رسید. رابعه و همه‌ی مردان سر برگرداندند، سواری خروشان را دیدند که به زحمت دهانه‌ی اسب دیوانه‌اش را می‌کشد و به این جماعت که راه بر او بسته‌اند نهیب می‌زند.

رابعه به محض دیدن او با وحشت و حیرت گفت:

— او! خلف بن احمد!

مردان مسلح این کلام را شنیدند، با یک نوع ترس میهم، دست از رابعه برداشتند و سرکرده‌ی آنان از رابعه پرسید:

— چه گفتی؟ خلف بن احمد؟

رابعه گفت: آری، خود اوست.

در این موقع خلف، رابعه را که مردان از اطرافش دور شده بودند دید و بی‌اختیار فریاد زد:

— او، رابعه چه خوب به چنگت آوردم!

از اسب به زیر جست و شتابان به طرف رابعه رفت.

دختر زیبای عضدالدوله بی‌آنکه ترمیمی ابراز دارد و دست و پای خود را گم کند مانند مبارزی که موضع دفاعش را تغییر دهد، به سمت دیگر پیچید و خواه ناخواه کنار سه تن از مردان مسلح قرار گرفت و به حال دفاع ایستاد. خلف چون چنین دید با هیجان و سببیت بیشتری به همان سر جست. اما سه مرد مسلح که بی‌اختیار تحت تأثیر جلادت و مردانگی رابعه قرار گرفته بودند به یک حرکت پیش جستند و راه بر خلف بستند.

خلف که مثل پلنگ خشمگین حمله کرده بود هر یک از این سه تن را با مثنی به کناری افکند و کوشید به رابعه نزدیک شود. رابعه یک دفعه‌ی دیگر جا عوض کرد و خلف را دنبال خود کشاند. لحظه‌یی رسید که خلف رابعه را در دسترس یافت و هیجانش در این دم به قدری شدید بود که بعید نبود که فوراً گلوی دختر زیبا را بگیرد و خفه‌اش کند.

اما هنوز دستش به او نرسیده از حرکت بازماند؛ این دفعه هر هفت مرد مسلح او را گرفته بودند.

خلف نعره‌یی زد، تکانی سخت به خود داد، سرش را به سپه‌ی یکی دو تن کوفت، به تنهایی هفت مرد قوی‌هیکل را با خود به این طرف و آن طرف کشاند. همه در هم غلطیده بودند و جزر و مدی داشتند و خلف مثل گراز که گرفتار سگان شکاری شده باشد می‌غریه. مهاجمین موفق شده بودند که بر زمینش اندازند و بر سرش ریزند، مع هذا او گاه و بی‌گاه با یک حرکت شدید چند تن را برکنار می‌کرد.

رابعه چند قدم دورتر ایستاده بود و با حیرت و لذت این منظره را می‌نگریست. در این موقع شباهت به بچه‌یی داشت که بازی دیگر بچه‌گان را تماشا کند. متوجه چیز دیگر جز این تماشا نبود و به یاد نمی‌آورد که به هر صورت خواه خلف غالب یا مغلوب شود، وی چند دقیقه دیگر در خطر خواهد افتاد.

پنداشتی که در این موقع اسب جاسب از او هوشیارتر و تیزبین‌تر بود. حیوان تیزهوش که سمت دیگر صحنه ایستاده بود آهسته آهسته به رابعه نزدیک شد و سر بر شانه‌ی او مالید.

رابعه که کاملاً غوطه‌ور در تماشا و بی‌خبر از همه‌جا بود با احساس سر اسب بر شانه‌ی خود یکه خورد، چشم از صحنه‌ی جدال برگرفت، با حیرت به اسب نگریست، او را دید که سر تکان می‌دهد و دست بر زمین می‌کوبد. فوراً مترجه حقیقت تلخ شد. از زیر چشم یک بار دیگر به صحنه‌ی نزاع که وضع هیجان‌انگیز و وخیمی به خود گرفته بود نگریست.

یک لحظه مردد ماند، سپس آهسته یک قدم عقب رفت، چشم به خلف و مهاجمین دوخت، به ملایمت پا در رکاب نهاد، آن‌گاه به سرعت برق بر زین جا گرفت. اسب هوشیار دیگر حاجتی به مهمیز خوردن نداشت. همین‌که سوار زیبا را بر پشت خود احساس کرد چنان از جا جست که گفתי پر درآورده است.

همان دم خلف بن احمد با آنکه تحت فشار بود و نزدیک بود مقاومتش پایان یابد و یکسره مغلوب شود، متوجه حرکت اسب شد، رابعه را بر پشت آن دید و با فریادی که مهاجمین را لرزاند و همه را متوجه ساخت فریاد زد:

— بدبخت‌ها! شکار فرار کرد! احمق‌ها! این دختر خیره سر گریخت! همه به جنب و جوش افتادند.

به همین زودی رابعه از تیررس نگاه این عده دور و ناپدید شده بود. یک لحظه همه بی آنکه خلف را رها کنند چشم به دنبال رابعه دوختند و مردد ماندند که آیا دست از خلف بردارند و دنبال دختر فراری روند یا شکار گرفتار را به هوای صید فراری از دست ندهند.

خلف می‌کوشید تا از این فرصت استفاده کند و خود را برهاند. پیش از همه سرکرده‌ی مردان مسلح متوجه جد و جهد او شد و فریاد زد:

— این جانور را رها نکنید! نگذارید جان به در ببرد! فراموش نکنید که این خلف بن احمد است، همان کس است که پسرش را به دست خود سر بریده است! وای بر روزگار شما اگر این حیوان وحشی زنده بماند!

— پس بگذاریم دخترک برود؟

سرکرده که از قرار رابعه آتش به جانش افتاده بود و می‌خواست بی آنکه دیگران به احوال درویش پی برند دنبال او شتابد گفت:

— کاری به او نداشته باشید! مهم نیست؛ هم‌اکنون من بر اسب این جانور می‌نشینم و به فاصله‌ی چند دقیقه به او می‌رسم و مانع فرارش می‌شوم. و چون دید خلف وضعیتی گرفته است که با یک حرکت ممکن است

دو سه تن را سرتگون کند یک لگد محکم به سر او زد، سپس با یک جست خود را به اسب خلف رساند، با جست دیگر بر پشت آن قرار گرفت و گفت:

—رها نکنید این سبع را! نگهش دارید، دست و پایش را ببندید تا من برگردم.

اسب خلف لحظه‌یی چند مقاومت کرد، گردن کشید، دست بر زمین کوفت، بر سر پا بلند شد و خواست به سوار ناشناس تن ندهد. سوار نیش خنجر ی به پهلوش زد، اسب از جا کنده شد و با سرهتی جنون‌آمیز به راه افتاد. رفتش هادی نبود، سوار ناشناس خود را برداشته بود، مثل این بود که می‌خواهد این بیگانه را به رادی نیستی رساند. اندکی بعد سوار از دور رابعه را دید که در پایان یک جاده‌ی سفید ماریچی که به دامن افق منتهی می‌شود به سرعت می‌تازد.

* * *

خلف گرفتار شش مرد زورمند بود. رفته رفته احساس ناتوانی می‌کرد، با وجود این می‌خواست تسلیم نشود. بسیاری از اعضاء مردان مسلح را با چنگ و دندان مجروح کرده بود و خود نیز انگشتش شکسته، همه‌ی چهره‌اش از مالیده شدن بر خاک و سنگ مجروح و خونین شده و بر همه‌ی بدتش جای سالم و زخم نخورده باقی نمانده بود. می‌گریه، نعره می‌زد، مردان را با خود به این طرف و آن طرف می‌کشاند و هجب آنکه هر چه خسته‌تر و ناتوان‌تر می‌شد بیشتر تلاش می‌کرد و قوی‌تر فریاد می‌زد. در این گیر و دار پای یکی از مهاجمین را محکم گرفت، توانست آن را زیر زانوهای سنگینش گذارد، همه‌ی قوایش را به کار اندازد و قلم آن را بشکند. مرد پاشکسته نعره‌یی زد و بر زمین غلتید.

به این ترتیب یکی از مردان کم شد. اما خلف بیش از نیمی از نیرویش را از دست داده بود. یکی از پنج مرد چون مرد پاشکسته را دید که به

کناری افتاده است و تاله‌های هولناک از دل برمی‌کشد به خروش آمد و فریادکنان به دیگر رفیقانش گفت:

— برای چه خردمان را زحمت می‌دهیم؟ این چه اصرار است که این حیوان زنده دستگیر شود! من الآن کارش را می‌سازم.

خلف که در این موقع یکی از مردان پشت گردنش را محکم چسبیده بود و سه مرد دیگر می‌کوشیدند دست‌ها و پاهایش را بی‌حرکت نگاه دارند از زیر چشم دید که این مرد دست به کمر خود برد، خنجر بی‌پن و بدشکل که تیغه‌اش برق می‌زد از غلاف بیرون کشید و آن را بالا برد. هدف معلوم بود. خنجر اگر پائین می‌آمد از زیر کتف خلف در قلبش فرو می‌رفت. به مشاهده‌ی این متظره نعره‌یی کشید که همه را و حتی فضا را لرزاند و یک لحظه دست خنجردار را که مهبای پائین آمدن بود بی‌حرکت در هوا نگاه داشت.

کسی که پشت گردن خلف را گرفته بود، گفت:

— معطل مکن! بزن!

اما دنباله‌ی این کلام در دهانش ماند و دست مرد دیگر خنجر را بی‌اختیار رها کرد، زیرا که مثل طوفان و گرده‌بادی که ناگهان دررسد و به توده‌یی از خس و خاک برای از جا‌کندن و بردن آن حمله‌کند، سواری که با برق هم‌هتان بود وارد صحن شد و چنان‌که گفتی آخرین نعره‌ی خلف را شنیده است، فریادی نه‌در آید و دلاوران برکشید.

پیش از همه کسی خلف چهره‌ی این سوار را دید، جان تازه‌یی گرفت و با لحنی که یأس و امید به یک اندازه در آن وجود داشت و با همه‌ی دانشمندی و توجسّی حالتی تفریع در آن احساس می‌شد گفت:

— فرزندان، به‌دام برس! نجاتم بده!

این سوار، طاهر بن خلف بود.

جاسب پس از فرو افکندن تخته سنگ بر سر سواران خلف و متفرق کردن آنان و پس از آنکه با نهایت حیرت خلف را دید که جان به در برده و سر در پی شکار فراری نهاده است، سخت مضطرب شد و متحیر ماند که چه کند. همه امیدش به طاهر بود و فکر می کرد که اگر در این فرصت کم به وی دسترسی می داشت به احتمال قوی می توانست در راه نجات رابعه و نجات خود کوششی کند و به نتیجه رسد.

در این فکر بود که طاهر را سوار اسبی راهوار پایین پای خرد دید. بانگی زد و او را آگاه ساخت. به سرعت از بلندی به زیر آمد، همه ی وقایع را با کوتاهترین و سریع ترین عبارات برای طاهر شرح داد. هنوز کلامش به پایان نرسیده بود که طاهر مهمیز به اسب زد و به تاخت درآمد و همان دم گفت:

— اگر وسیله یی پیدا کردی دنبال من بیا و گرنه همین جا بمان تا برگردم. اسب به چهارنعل دور شد و طاهر که آتش سوزانی در دلش شعله ور بود در همان حال مهدی با خدا بست، سوگندهای مؤکد یاد کرد و با خود گفت: اگر رسیدم و دیدم پدرم، این مرد شهوت پرست خرنخوار به رابعه رسیده و خواسته است دست تعرض به طرف او دراز کند، بی تأمل سرش را از تنش جدا خواهم کرد؛ به همان وضع که به چشم خود دیدم سر از تن برادرم جدا کرد.

بهترین اسب سیستان را زیر پا داشت. این یکی از اسب های باریک میان و کشیده قامت ترکمنی نژاد بود که هر دفعه پا برمی داشت و می نهاد دو برابر دیگر اسبها راه می پیمود. به این ترتیب مدت مدیدی نگذشت که طاهر صدای نعره یی وحشت آلود شنید. صدا به نظرش آشنا آمد، وارد صحنه ی خوین شد، با نخستین نگاه اثری از رابعه ندید، برعکس پدرش را مشاهده کرد که زیر خنجر هولناکی که در حال فرود آمدن بود قرار گرفته است و فریادش را شنید که می گوید:

— فرزند، نجاتم بده!

لحظه‌یی بسیار کوتاه مردد ماند. آیا بگذارد خنجر فرود آید و عمر کثیف و جنایت‌آلود این مرد را پایان بخشد؟ اما فریاد خلف که گفتی متوجه تودید فرزند شده است لحظه‌یی چند، رقت‌انگیز و تضرع‌آمیز تکرار شد. مرد گرفتار گفت:

«فرزند! من بد کردم، تو بد مکن! من پدرت هستم، پدر حتی اگر بد باشد نمی‌ایستد کشته شدنش را تماشا کنند.

طاهر شمشیر بلندش را از غلاف کشید و بر مهاجمین نهیب زد:

«زود برکتار! وگرنه همه‌تان را از دم شمشیر می‌گذرانم.

مرد خنجردار فوراً احساس کرد که اگر کار خلف را نسازد کار بر خود و رفیقانش مشکل خواهد شد و بعید نیست مغلوب شود. از این رو خم شد، خنجرش را که بر زمین افتاده بود برداشت و آن را به سرعت به پشت خلف حواله کرد، اما همان دم فریادی از دلش برآمد و چند انگشتش یا خنجر بر زمین پرت شد؛ طاهر متوجه او شده و به موقع به ضرب شمشیر انگشتانش را قلم کرده بود.

غریب‌ی سهمگین از مهاجمین برخاست. همه احساس کردند که در مقابل این سوار خروشان تازه‌وارد جانشان در خطر است و باید هر چه زودتر شورش را دفع کنند.

در آن واحد چهار شمشیر از کمر کشیده شد و مرد مجروح نیز شمشیر به دست چپ گرفت و درحالی‌که از دست راستش خون‌بشدت می‌ریخت مهیای حمله به سوار نورمیده شد.

دیگر کسی مزاحم خلف نبود ولی او از فرط ناتوانی ناله‌کنان بر زمین نشست، پشت به تخته‌ستگی داد و منتظر حاقبت کار شد.

طاهر در این موقع مهاجمین را مجال داده بود تا با شمشیرهای آخته نزدیک شوند. مردان مسلح یقین داشتند که طاهر در اولین حمله به ضربت یکی از این شمشیرها از پا درخواهد آمد. اما هنگامی که سینه‌ی او را در معرض نوک شمشیرهای خود یافتند ناگهان چیزی در هوا برق زد،

شمشیر از دست دو تن از مهاجمین خارج شد، در هوا چند معلق زد و بر زمین افتاد. چهره‌ی سومین مرد چنان شکافته شد که دندان‌هایش نمایان گردید و مرد چهارم ضربه‌ی بر شانه‌اش خورد که دست چپش را نیز از کار انداخت. مرد پنجم از پا افتاد و شاید مرده بود.

همان دم نبرد شدت گرفت، چهار مرد دیوانه‌وار به طاهر که پیاده شده بود حمله کردند و چنان درهم پیچیدند که چند دقیقه معلوم نشد غالب که و مغلوب کیست.

خلف با هیجان بسیار تماشا می‌کرد و جد و جهدش برای آنکه برخیزد و به فرزندش کمک کند افزون می‌شد. اما دیگر طاهر حاجتی به کمک نداشت، زیرا که پس از ده دوازده دقیقه که وی با چهار حریف خسته و مجروح خود درهم پیچید. خلف با مسرتی جئون‌آمیز مشاهده کرد که فقط او بر سر پا مانده و دیگران هریک به گوشه‌ی افتاده‌اند، بر خاک می‌غلطند و در خون خود دست و پا می‌زنند. همه‌ی قوای خود را در صدایش جمع کرد و گفت:

...فرزند، نجاتم دادی ...!

طاهر که نفس‌زنان و هرقریزان وسط صحنه ایستاده بود و چهار مرد نیمه‌جان را در حال تشنج و دست‌وپا زدن می‌نگریست با لحنی درعین حال خشم‌آلود و تأثرآمیز گفت:

... آری! اما به قیمت جان چند بیچاره که گناهی نداشتند جز آنکه می‌خواستند یک موجود ناپاک و خونخوار را از روی زمین بردارند! خلف فرشی کرد ولی لحن تضرع‌آمیزش را دگرگون نساخت و گفت: ... بیا فرزند، گذشته را فراموش کن! بیا همدیگر را بوسیم! بیا کمک کن تا از جا برخیزم.

و دست بر زمین نهاد و کوشید از جا بلند شود، اما توانست و ناله‌کنان گفت:

... اگر مرا خیلی زود به شهر نرسانی ممکن است همین جا بمیرم.

ظاهر چشم از مجروحین برگرفت، خیره خیره به پدر نگریست و گفت:

اگر یقین هم داشته باشم که می میری فعلاً چاره یی جز آن ندارم که با کمال عجله دنبال کسی رزم که نمی دانم در نتیجه ی تعدی و وحشی گری تو به چه سر نوشت دچار شده است.

خلف گفت: رابعه را می گویی؟ او گریخت! سرکرده ی این مردان به دنبالش رفت، حتماً تاکنون به او رسیده است.

ظاهر به سرعت بر پشت اسبش جست و گفت: لعنت بر تو! تا رابعه را تجات ندهم، اقدامی برای بردن تو نخواهم کرد.

و پیش از آنکه جواب خلف را بشنود دور شد. خلف لحظه یی چند به دنبال او نگریست، بعد چون احساس کرد که به تنهایی نخواهد توانست برخیزد و از آنجا دور شود، روی زمین دراز شد تا اندکی بنیاساید. پیرامون او چهار تن از مردان مرده، یکی از هوش رفته و فقط یکی تن مانده بود که ناله یی دلخراش می کرد.

صدای ناله ی این مجروح بی نوا که چهره بر خاک نهاده بود مانع استراحت خلف می شد، هر دم این صدا دلخراش تر و دردناک تر می شد و بیشتر خلف را ناراحت می کرد.

حقیقت مرد خرنخوار توانست این ناله را تحمل کند، به زحمت روی زمین نشست، چند نوبت بانگ بر مرد مجروح زد که خفه و خاموش گردد و چون دریافت که آن بیچاره صدایش را نمی شنود یا می شنود و اعتنا نمی کند، خود را آهسته روی زمین کشاند تا به مجروح نزدیک شد، آنگاه یک پایش را که سالم بود و قدرت حرکت داشت بالا برد و با منتهای قوتی که در آن وجود داشت بر سر آن بی نوا کوفت.

مجروح ناله یی هولناک کرد و صدایش وحشت آور شد. یک دفعه ی دیگر پای خلف بر سرش کوفته شد. دفعه ی سوم صدا فرو نشست،

چهره‌ی مرد نگون بخت میان خاک له شده، مغزش تکان خورده و روحش پرواز کرده بود.

خلف لحظه‌ی چند او را نگریست و چون دید دیگر حرکت و صدایی ندارد نفسی به راحت کشید، روی زمین دراز شد و یکی در دقیقه بعد به خواب رفت.

* * *

ظاهر هر چه بیشتر می‌رفت، هر چند بر سرعت می‌افزود، هر چه پیش رو و اطراف می‌نگریست اثری از رابعه نمی‌دید و نمی‌توانست یاور کند که وی همه‌ی این راه طولانی را پیموده، از شر دنبال‌کنندگان مصون مانده و به جای امنی رسیده باشد. رفته‌رفته صلاح چنان دید که از سرعت اسبش بکاهد و اطراف راه را با دقت بنگرد. به گمانش می‌رسید که ممکن است در خلال راه رابعه در گودالی افتاده یا به وسیله‌ی تعاقب‌کنندگان به بیغوله‌ی پرده شده باشد.

در این اندیشه بود که ناگهان از پایین، از نقطه‌ی بسیار نزدیک صدای ناله‌ی شنید. همان اسب را کشید. چون سواره نتوانست صاحب صدا را پیدا کند. پیاده شد. یک جاده‌ی باریک کاروان‌رو در آن نقطه بر بالای یک بلندی امتداد داشت و پیرامون آن گودال‌هایی بود. ظاهر در این گودال‌ها به جستجو پرداخت و سرانجام میان یک خاکریز مردی را دید که به چند پاره‌سنگ چسبیده است. پیداست که از گودالی خود را تا آن نقطه بالا کشانده و دیگر قوایش به پایان رسیده است و نمی‌تواند بالا آید.

ظاهر فوراً خود را به او رساند و از آن وضع خطرناک نجاتش داد. فوراً دریافت که یکی از همان مردان مسلح است که چند نفرشان را طعمه‌ی شمشیر خرد ساخته بود. از وی پرسید:

— رابعه را چه کردی؟

مجروح مدتی مقاومت ورزید و ساکت ماند ولی سرانجام به حرق آمد و گفت:

— خدا این دختر شیطان را لعنت کند! او بر من غلبه کرد!

طاهر با وجد گفت: چه بهتر! حکایت کن!

مرد مجروح گفت: از پیشاپیش می‌رفت، من از یک تپه بالا رفتم، راه را کج کردم و در همین نقطه، از بالای بلندی جلوی او سر درآوردم، راه را بر او بستم و وادارش کردم پیاده شود.

طاهر با هیجان بیار گفت: بعد، بعد چه شد؟

— بعد من و او رو در روی هم قرار گرفتیم؛ خیال کردم تسلیم خواهد شد، به زور بازویم کمال اعتماد را داشتم. به دختر گفتم: بیا بنشینیم لحظه‌یی چند صحبت کنیم. و دست پیش بردم تا بازویش را بگیرم، اما ناگهان سیلی محکمی به بناگوشم خورد. خواستم اهمیت ندهم و گمان بردم که با تهدید خواهم توانست او را به آرام بودن وادارم، اما دو سه سیلی دیگر خوردم و به هیجان آمدم؛ مثل شیر که به آهویی حمله کند به وی هجوم بردم، یقین داشتم که همین که دست من به بدنش رسید استخوان‌های نازکش خواهد شکست، اما او با چابکی عجیبی دو مشت به بالای شکم من زد و چون درد در شکم من پیچید به سهولت بر زمین افکند، روی سینه‌ام نشست، خنجر کوچکی بیرون آورد، نوکش را روی سینه‌ی من نهاد، اندک فشاری وارد آورد و گفت: می‌توانم تو را بگشم ولی عفو می‌کنم، فقط یک زخم کوچک به سینه‌ات می‌زنم تا یادگار بی‌غیرتی تو و شجاعت یک زن باشد.

با کمال خونسردی جراحی را که بر سینه‌ام می‌بینید وارد آورد، سپس برخاست، بر پشت اسب جست و دور شد. من هم خواستم برخیزم و بار دیگر دنبالش روم اما قدرت ایستادن نداشتم و از بالای تپه به پایین غلتیدم. طاهر باز گفت: رابعه چه شد؟

— گفتم که رابعه به سرعت رفت و من که در قمر گودال افتاده بودم صدای سم اسبش را هم شنیدم!

ظاهر هنگامی که به بالین پدرش خلف بن احمد بازگشت بسیار افسرده بود و به نظر می‌رسید که در اندیشه‌های دور و دراز غوطه‌ور است.

خلف هنوز در خواب بود. پیرامون او هر شش تن مهاجم کرمانی جان داده بودند و چهره‌های در شکسته و پر چین و شکنجشان منظره‌یی قبیح به این صحنه بخشیده بود.

ظاهر دهانه‌ی اسبش را کشید و توقف کرد. چهره‌های مقتولین و چهره‌ی پدرش را نگریسته آرزویی در اعماق قلبش بیدار شد که ای کاش مردگان به جای شش تن هفت تن می‌بودند! اما صدای نفس کشیدن خلف که با خروپفی شدید تروم بود به گوش می‌رسید. دندان به هم فشرد و زیر لب گفت:

— اگر این مرد نمی‌بود چقدر ظلم و ستم از دنیا کم می‌شد!

شانه بالا انداخت، به صدای بلند پدرش را صدا زد.

خلف چشم گشود و ظاهر چون دانست که وی قادر به حرکت نیست پیاده شده، بلندش کرد و روی اسبش افکند، خود نیز سرار شد، پدر را به ترکی گرفت و به تاخت درآمد.

نیم ساعت بعد خلف را از پیراهه و بی‌آنکه کسی از اهالی سیستان بدانند چه پیش آمده است به قلعه رساند، سفارش کرد که از وی مواظبت کنند و خود به صحرا بازگشت، جاسب را یافت و همان روز وسیله‌ی حرکت او و زن و فرزندانش را فراهم آورد و به وی گفت:

— به سیرجان برو و اگر رابعه را آنجا نیافتی خود را به کرمان برسان، به هر قیمت که شده است پیدایش کن و قاصدی نزد من فرست تا از احوال او و تو آگاه باشم.

اما خلف همین‌که به قلعه رسید چند تن را به جستجوی ابراهیم فیروز فرستاد. مأمورین پس از ساعتی بازگشتند و خبر دادند که ابراهیم فیروز به سختی مجروح شده و مشرف به مرگ در خانه‌ی برادرش افتاده است.

۶

استاد هرمز

دوران حکمرانی عباس بن احمد بر کرمان زیاد دوام نیافت. این مرد با همه‌ی جلالت و شہامتش نتوانسته بود مقاصد صمصام‌الدوله را برآورد و سرّ خلف بن احمد را دفع کند. شکست عمرو بن خلف در سیرجان نتیجه‌ی مطلوب نبخشید. پیش ترقتن قوای عباس بن احمد از سیرجان به طرف سیستان و پیدایش ضعف و فتور در این قوا موجب نارضایتی صمصام‌الدوله شده بود؛ به علاوه استاد هرمز هم بیکار ننشسته بود.

صمصام‌الدوله حکمران مطلق شیراز به استاد هرمز علاقه داشت. او را مرد شجاع و مدبّر و باکفایتی می‌دانست، منتظر فرصتی بود تا از وی استفاده کند و به شیرازش طلبیده بود تا یکی از مهام امور را به دلخواه خود او به دستش سپارد.

استاد هرمز یک چند مخفیانه و ناشناس پیرامون سیستان به سر برده بود تا از وضع حکومت خلف و نظر مردم نسبت به وی و چگونگی مدح و ثنای شعرا و سخنوران از این مرد آگاه شود. سپس سوی سیرجان و کرمان روانه شد تا خود را به شیراز رساند.

هنگامی که از سیستان خارج شد تنها بود و با چند تن سوار مخصوص خود قرار گذاشته بود که زودتر بروند و در خارج سیرجان پنهان بمانند تا

وی به آنان ملحق شود و همه با هم به شیراز عزیمت کنند. ضمناً چون یک دفعه در نزدیک سیستان با عمرو بن خلف مواجه شده بود، به احتمال آنکه خلف از وجود وی در آن حدود آگاه شده و کسانی را مأمور گشتنش کرده باشد، از پیراهه به طرف سیرجان رفت. اما همین پیراهه را نیز ناامن یافت و در خلال راه به راهزنان یا به سواران کرمانی برمی خورد و خود را از چشمشان پنهان می داشت. یک دفعه نزدیک غروب هنگامی که فکر می کرد چند دقیقه پیش با سیرجان فاصله ندارد در گوشه‌یی از بیابان هیاهویی شنید. صدای چند تن بود که در خلال آن صدای شیهه‌ی اسب نیز به گوش می رسید.

هرمز نزدیکتر رفت. به هدایت صداها کانون هیاهو را یافت. بزودی دانست که چند تن راهزن از بدویان مقیم بنادر جنوب بر سر مسافری ریخته‌اند. او که در شجاعت و حمایت از مظلومین در نیمی از ایران مشهور بود با آنکه خود را در خطر می دید، به طرف دزدان تاخت. چون نزدیک شد نهی و وحشت آور بر آنان زد و شمشیر بلندش را روی آنان کشید.

دزدان ده تن بودند و استاد هرمز که جز صدای هولناک و تهدیدآمیز آنان صدایی نمی شنید گمان می برد که آن موجود بی‌نوا زیر دست این گروه سفاک جان داده است! همان دم به محضی آنکه چند تن از دزدان متوجه وی شدند، مشاهده کرد که از میان دست و پای آنان موجودی به پا خاست، با چابکی حیرت‌آوری شمشیر از کف یک تن از مهاجمین بیرون کشید، یک تن را با یک ضربت به خاک انداخت، مثل برق بر پشت اسبی که همان دم به وی نزدیک شده بود جست و شمشیر در میان دزدان نهاد. استاد هرمز از دیدن این موجود غرق در حیرت شد. این پهلوان جسور یک مرد نبود، یک زن بود، یک زن زیبا که وی پس از اندک تأمل گمان برد او را شناخته است و زیر لب گفت: این زن با این همه شجاعت و به این خوشگلی خیال نمی کنم کسی جز رابعه دختر عضدالدوله باشد.

استاد هرمز قبل از حکومت صمصام الدوله و هنگامی که عضدالدوله زنده بود و در شیراز حکمرانی می‌کرد، مدتی در شیراز به سر برده، وصف زیبایی رابعه را شنیده حتی یک نظر او را دیده و محو زیباییش شده بود؛ اما به هر صورت در این لحظه جای تأمل و مجال پرسش نبود؛ اگر یک چشم برهم زدن غفلت می‌کرد، شمشیر یکی از دزدان قلیش را سوراخ می‌کرد یا لااقل اسبش را از پا درمی‌آورد. بالاپوش از تن دور کرد، دستار به دست باد سپرد، شمشیرش را چون صاعقه به همه طرف فرود آورد، به طوری که هنوز رابعه دو تن را از پا نینداخته بود که او چهار تن را بر خاک افکند. اندکی بعد هنگامی که رابعه یک مرد دیگر را گشت و او گردن پنجمین نفر را زد، دیگر در میدان کسی نماند. دیگران فرار را بر قرار ترجیح داده بودند.

دو قهرمان فاتح رود روی هم قرار گرفتند. هر دو هنوز دست با شمشیر بالا داشتند. چشمشان در چشم هم افتاد. رابعه فوراً چشم به زیر انداخت؛ در چشمان مردی که با آن همه چابکی پنج راهزن را نابود کرده بود، تگاهی عجیب و غیرعادی یافته بود. اما استاد نمی‌توانست چشم از او برگیرد؛ به دیدن او دل در برش تنیده و هوش از سرش پریده بود.

صدای آرام و دلنشین رابعه سکوت سنگینی را که جانشین آن صحنه‌ی فجیع شده بود درهم شکست. زن دلاور گفت:

— خیلی ممنونم، شما پهلوان بزرگی هستید! حق حیات به گردن من دارید؛ اگر نرمیده بودید معلوم نیست سرنوشت من چه می‌شد! اکنون اجازه می‌دهید نامم را بگویم و به راه خود روم؟

استاد هرمز کوشید که بر اضطراب و هیجان خود خالب آید و گفت:

— مگر شما رابعه دختر عضدالدوله نیستید؟

رابعه یکه خورد و با حیرت گفت: چرا؟ اما از کجا مرا می‌شناسید؟ شما کیستید؟

بوعلی سری فرود آورد و با کمال ادب گفت:

— من خانه‌زاد شما استاد هرمزم.

— استاد هرمزا

— آری بانوی عزیز! پیش از این فقط یک دفعه شما را دیده ولی هزاران دفعه وصف شما را شنیده بودم. اینجا نیز بنا بر این قوراً شما را شناختم؛ ممکن نیست در سراسر ایران زمین یک زن دیگر هم باشد که مثل شما... رابعه کلام او را قطع کرد، گفت:

خیلی ممنونم استاد هرمزا محبت شما را فراموش نخواهم کرد همیشه به یاد خواهم داشت که حق حیات به گردن من دارید و شاید روزی خداوند توفیق عنایت کند و بتوانم دیم را به شما ادا کنم، فعلاً خدا حافظ. به طرف راست پیچید تا راهش را سوی سیرجان پیش گیرد. اما استاد هرمز نیز همان گرداند، اسبش را جلو اسب او نگاه داشت. بدین وسیله راه را تقریباً بر او بست و گفت:

— نه بانو، تنها نروید! من نیز همراه شما خواهم بود؛ اجازه بفرمایید! رابعه دهانهای اسبش را محکم کشید، به طوری که اسب بر سر در پا ایستاد. آنگاه خود با وضعی شجاعانه و پرهیت بر پشت زین راست شد و با لحنی آمرانه و مقاومت‌ناپذیر گفت:

— اجازه نمی‌دهم استاد هرمزا مایل نیستم کسی همراه من باشد. استاد هرمز که به این زودی از میدان در نمی‌رفت، گفت: — اما بانو، راه امن نیست؛ ممکن است بار دیگر مورد هجوم راهزنان و دزدان واقع شوید؛ اجازه بدهید خانه‌زاد در رکاب باشم. رابعه با سرسختی گفت:

— همان است که گفتم؛ خواهش می‌کنم مرا به حال خود گذارید، خدا حافظ!

مهمیز به اسب زد و به تاخت دور شد. استاد هرمز مبهوت و مردد بر جای ماند و به دنبال زن زیبا نگریست و زیر لب گفت:

— عجیب است! گویا مقدر شده است که من واقعاً دل به این دختر بیازم...! این همه که از زن بیزار و از عشق گریزانم، هر دفعه که این دختر را دیده و یا به یادش آورده‌ام دلم لرزیده است. او! نمی‌توانم چشم از او بپوشم.

اسپش را به حرکت درآورد و دنبال رابعه افتاد.

چند لحظه بعد دیگر او را از دور ندید. روی رکاب بلند شده، بالای بلندی رفت، اثری از او نیافت. اسب را با نهایت سرعت به تاخت درآورد، بزودی به سیرجان رسید اما اثری از رابعه نبود! در سیرجان نه خود او و نه سوارانش که مدت یک هفته با لباس میدل به جستجو پرداختند، نشانه و اثری از یک زن زیبا که با اسب وارد شده باشد به دست نیاوردند، فقط پیرمردی که غالباً بین سیرجان و یک ده دوردست رفت و آمد می‌کرد خبر داد که چنین سواری را در راه کرمان دیده است.

استاد هرمز با سوارانش سوی کرمان رفت. شبانگاه وارد شد و کوشید خود را از چشم کسان عباس بن احمد پنهان دارد.

به گمانش رسیده بود که خواهد توانست رابعه را در بارگاه حاکم یا در خانه‌ی اطرافیان او بیابد، اما هنوز به جستجو پرداخته بود که با یک قاصد مخفی صارم‌الدوله مصادف شد و فرمان یافت که فوراً خود را به شیراز رساند.

از عزیمت او به شیراز مدت مدیدی نگذشته بود که فرمان عزل عباس بن احمد رسید و مردم کرمان بی نهایت شادمان شدند. می‌دانستند که به محض عزیمت عباس بن احمد، استاد هرمز به حکمرانی وارد خواهد شد و چنان‌که شیوه‌ی اوست، عدل و انصاف پیشه خواهد کرد و در تأمین آسایش و رفاه اهالی خواهد کوشید. در سراسر کرمان و اطراف آن و حتی در میستان نیز به استاد هرمز علاقمند بودند و یادگاران و حکایات شیرین از خوش رفتاری و مهربانی و رأفت او داشتند.

عباس بن احمد بزودی مقر حکمرانی را ترک گفت و از شهر بیرون

رفت تا یکی چند در آبادی‌های نزدیک شهر اقامت گزینند و فکری دربارهی آینده‌اش کند. اما هنوز نیم فرسخ از شهر دور نشده بود که با موکب استاد هرمز مواجه شد. هرمز سی سوار همراه داشت و مردم پیرامون موکبش ابراز شادمانی می‌کردند. عباس بن احمد که چندین شتر حامل کجاوه و بار به دنبال داشت چون چنین دید، وارد بیراهه شد و کوشید تا خود را از نظر استاد هرمز پنهان سازد اما در آن موقع یکی از اهالی خطاب به هرمز فریاد زد:

— حکمران محبوب ما استاد هرمز مواظب عباس بن احمد باشد! او می‌رود و ممکن است با خود میان محمل‌ها، مقداری از ذخایر شهر ما و تنی چند از نوامیس ما را پنهان کرده باشد.

فوراً جلو کاروان عباس بن احمد گرفته شد. استاد هرمز شخصاً پیش رفت، محمل‌ها و بارهای شترها را یکی پس از دیگری دید تا به آخرین کجاوه رسید و پرده‌ی یک لنگه‌ی کجاوه را پس زد. آنجا پیرزنی زشت‌روی نشسته بود. پرده‌ی لنگه‌ی دیگر را برکنار کرد و سرایا به لرزه درآمد. رابعه دختر عضدالدوله در این کجاوه دیده می‌شد، به همان زیبایی و با همان چشمان درشت جذاب، فقط دست و پا و دهانش بسته شده بود.

استاد هرمز لحظه‌ی میهوت ماند، در چشمان حیرت‌زده و بیمار رابعه که پیدا بود چند روز است خواب در آن راه نیافته است، نگریست. سپس خنجر از کمر کشید و با بریدن یک طناب، آن شتر را از دیگر شتران جدا کرد و پیش چشم عباس بن احمد که چهره‌اش از غیظ سرخ و خود سرایا متشنج شده بود اما جرأت دم زدن نداشت، چند تن از سواران را به اشاره‌ی پیش خواند و گفت:

— این شتر را با یارش به دست شما می‌سپارم؛ فقط پیرزنی را که در کجاوه‌ی سمت چپ است بیرون آورید و هم‌وزنش سنگ به جایش ریزید. هر که را که به طرف این شتر و این محمل آمد فوراً بکشید!

هباس بن احمد درحالی که خون می خورد و خاموش بود، به راه خود رفت. چند دقیقه بعد استاد هرمز کنار محمل آمده پورده را برکنار کرد، دست و پا و دهان رابعه را گشود و گفت:

— بعد اگر اجازه داشته باشم شرفیاب خراهم شد تا شرح وقایعی را که به اینجا منتهی شده است بدانم؛ فعلاً فرمایشی ندارید؟
 رابعه با نگاهی نافذ در چشمان اضطراب آور او نگریدست و گفت:
 — فقط باید بگویم که یک بار دیگر جان مرا نجات دادید و دو دفعه حق حیات به گردن من دارید!

* * *

هشتاد روز طول کشید تا خلف بن احمد بهبود یافت و توانست بیرون آید و به کمک عصا چند قدم بردارد.

خلف اولین روز که وارد بارگاه شد و خواست به رفق و فتق امور پردازد و کارهای معوق سه ماهه را به انجام رساند، مأموری به جستجوی ابراهیم فیروز فرستاد. جاسوس نیمه بیمار را کشان کشان نزد خلف آوردند. خلف به محض دیدن او خنده ی بلندی کرد و درحالی که قدم می زد گفت:

— خوب فیروز! تو هم مانند من جان سختی کردی و شُردی! حالا هر دو باید مرد باشیم، توانا! خصوصاً تو ابراهیم، تو همیشه مدعی بودی، زرنگترین مرد جهانی و هیچ کس برای انجام دادن کارهای مشکل و اسرارآمیز به گرد تو نمی رسد. باید از هم اکنون آن قدر مرد باشی که بی آنکه کسی بفهمد یک کار مهم برای من انجام دهی.

جاسوس جرأتی به خود داد و گفت:

— اما من هنوز خیلی مریضم، قدرت حرکت ندارم، باید مدتی بگذرد تا به کلی شفا یابم.

خلف فریاد زد: فایده ندارد حیوان! این کار باید خیلی زود انجام گیرد؛ باید بروی رابعه را پیدا کنی و نزد من آوری!

— رابعه دختر هضد الدوله؟

خیلف که کم‌کم به خروش آمده و دستخوش جتونی شده بود که دمام افزون می‌گردید یا لحنی چون غرش، مخوف جانوران گفت:

— آری رابعه را می‌خواهم و تصمیم گرفته‌ام که به هر قیمت شده است بیامش؛ می‌فهمی ابراهیم! من دیگر نمی‌توانم از او چشم‌پوشم؛ فاخته‌ی طولانی‌بافت شد که هیچ چیز دیگر جز او در وجودم نماند. تو نمی‌توانی تصور کنی ابراهیم! من این دختر را از نزدیک دیده‌ام، من و حیانه در پخلش گرفته و با وجود مقاومتش سینه‌اش را به سینه خسته‌ده‌ام؛ لبان من موهایش را لمس کرده، مشامم از عطرش پُر شده، چشمم او را از نزدیک دیده، تا احمق چشمان سیاهش نفوذ کرده و این‌ها همه‌ی وجودم را از او پُر کرده است. در مدت فاخته‌پیم یار او همه‌ی وجودم را تصرف کرد. چه می‌گویی ابراهیم! می‌خواهی جز این چه باشد؟ من رابعه را می‌خواهم، همه‌ی وجودم او را می‌خواهد، همه‌ی اعضا و جوارح من مثل هزاران گرگ گرسنه دهان گشوده‌اند، پیوسته می‌خرند، پیوسته می‌گزند، پیوسته می‌لرزانند، پیوسته زوزه می‌کشند و رابعه را از من می‌خواهند! ممکن نیست ابراهیم! من باید این زن را به دست آورم، باید چنان به سینه‌ام بفشارم که صدای خرد شدن استخوان‌هایش را بشنوم. باید آن گوشت‌های سفید لرزانش را چنان بگرم و بمکم که طعم خورش دهانم را شور و کام را شیرین کند. باید او را نزد من آوری... من از او چشم‌نخواهم پوشید. اگر کمترین راه رسیدن به او حمله کردن به کرمان باشد، سیستان را هم در سر این حمله خواهم گذاشت.

ابراهیم فیروز که در این مدت اسیر بستر بیماری بود و خبر از هیچ‌جا نداشت، با حیرت گفت:

— کرمان به چه مناسبت!

خلف پیش رفت، گلوی او را گرفت و گفت:

— احمق خرفت! مگر نمی‌دانی؟ عباس بن احمد را از کرمان بیرون

کردند، دشمن خونتخوار من استاد هرمز را صارم الدوله حکمران کرمان کرد. رابعه به دست استاد هرمز افتاد، پیش اوست، در حرم اوست، نمی دانم چه وضع دارد، اما هر چه هست آنجاست.

ابراهیم گفت: این را از کجا اطلاع یافتید؟

خلف فریاد زد: بی شعورا به تو می گویم که چنین است. با آنکه اسیر بستر بودم بیکار نماندم؛ چند تن را فرستادم تا کرمان رفتند و سرانجام توانستند جاسب را دستگیر کنند.

— جاسب کیست؟

— همان زندانبان قلعه که گریخته بود. پس از کشتن زن و بچه هایش گلوله پخش کردند و به اینجا آوردندش؛ نیمه جان بود. شکنجه اش دادم تا همه چیز را اعتراف کرد. طاهر او را فرستاده بود تا از رابعه خبری به وی دهد. من به چنگش آوردم و پیش از آنکه جانش را بگیرم، تا آخرین کلمه یی را که از رابعه می دانست از حلقش بیرون کشیدم. اکنون ابراهیم باید به کرمان روی و آنچه خود می دانی بگویی. فقط من رابعه را از تو می خواهم، به هر وسیله که می توانی.

در این موقع ناگهان پرده ی یارگاہ خلف برکنار شد و طاهر با ابهت و وقاری بی پایان قدم به درون نهاد. نگاهی تحقیرآمیز به پدر افکند، مشتج و متقلب و خشمگینش دید و گفت:

— اینجا بودم و آنچه به زین سردرذل نیمه جان گفתי شنیدم! اما بدبخت، آیا می دانی که استاد هرمز چه گفته، چه پیام داده و چه خوابی برای تو و برای سیستان دیده است؟ می دانی یا نه؟

خلف سراپا لرزید و گفت:

— نه، من چیزی نمی دانم!

طاهر گفت: حکومت او را همه ی دوستانش تهنیت گفتند و تو مانند دشمنان خموش نشستی و اوقات را صرف آن کردی که یک دختر را که می بایستی عروس تو می شد به چنگ آوری و یک پسر غلام بدبخت را با

زن و فرزندانش به قتل رسانی، غافل از آنکه چه بدبختی برای خود و برای سیستان فراهم می آوری! هم اکنون قاصدی برای من از کرمان آمده، این شخص دو اسب زیر پای خود کشته و خود را مشرف به هلاک اینجا رسانده و به من خبر داده است که استاد هرمز سپاهی مرکب از هیجده هزار مرد فراهم آورده است و عتقرب بر سر ما خواهد تاخت! باز هم غافل بنشین! باز هم به فکر آن یاش که جاسوس پست نهادت را برای آوردن یک دختر به کرمان فرستی!

رعشه ی سختی سراپای خلف را گرفت. این خبر ناگهانی و غیر متظره چنان در وی اثر بخشید که بعید نبود همان وقت از پا درافتد و جان دهد. در مقابل وحشتی که از شنیدن این خبر و شاید تا حدی نیز از دیدن وضع تهدیدآمیز طاهر در وی ایجاد شده بود به قهقرا رفت تا به ابراهیم فیروز برخورد. فیروز به محض ورود طاهر خود را عقب کشیده، پشت سر خلف، چسبیده به دیوار ایستاده بود. خلف از برخورد با او مثل کسی که از خطر به خطر ناگهانی دیگری دچار شده باشد یکه خورد، به عقب پیچید، و چون ابراهیم فیروز را دید مثل اینکه می خواهد انتقام همه ی خشم و همه ی ترسش را از او بازستاند، فریادی زد و گفت:

— احمق! بی شعور! بی عرضه!

و همان دم گریان او را گرفت، به طرف دیگر یارگاه پرتش کرد و گفت:

— برو، گم شو، بمیر!

جاسوس به سختی بر زمین خورد. شاید اگر وقت دیگر و جای دیگر می بود، همچنان که افتاده بود برجا می ماند و قدرت برخاستن نمی یافت؛ اما اینجا ترس جان به حرکتش آورده، همچون کسی که حتی در حال مُردن از اجل بگریزد، از زمین بلند شد، افتاد، دوباره برخاست، لرزان و نالان خود را به تالار رساند و از کنار پاهای محکم طاهر بیرون رفت.

خلف همچنان با ترس و اضطراب و در عین حال خشمگین و خروشان ایستاده بود و انتظار می برد. طاهر پس از بیرون رفتن ابراهیم فیروز در قدم

به طرف پدر رقت و بالحتی که اندکی ملایم تر شده بود ولی اثری از احترام فرزند نسبت به پدر در آن وجود نداشت، گفت:

— خوب شنیدی چه گفتم؟ دانستی موضوع چیست؟

خلف که نمی خواست ترسش را آشکار سازد، گفت:

— نه! درست ملتفت نشدم.

ظاهر زهر خنده یی زد و گفت:

— البسته! آن قدر مغزت را گرفتار اندیشه های زشت و شهوت آلود

کرده ای که نمی توانی حقایق را درک کنی! پیرمرد بیچاره! پنبه ی غفلت را

از گوش بیرون آر و بشنو که چه می گویم! استاد هرمز با هیجده هزار مرد

جنگی مهیای حمله کردن به سیستان است و اگر ناگهان این حمله را شروع

کند دودمان ما را بر باد خواهد داد.

— می گویی چه کنم؟! —

— هیچ! همین طور که هستی بمان! اقدامی نکن! به تدارکی مشغول

نشو! بگذار استاد هرمز با مردان تازه نفس و سپاهیان خوش و خندان و

امیدوارش پشت دروازه های دیار ما رسند و ما را خواب آلود غافلگیر کنند!

خلف که پنداشتی کلمات اخیر را نشنیده است زیر لب تکرار کرد:

— خوش و خندان، امیدوار!

ظاهر با آنکه خود این کلمات را گفته بود، مقصود پدر را نفهمید و با

تعجب گفت:

— چه می گویی؟ مگر دیوانه شده ای؟

— دیوانه نشده ام! تو خود گفتی که مردان استاد هرمز خوش و خندان و

امیدوارند.

ظاهر ناگهان به متتهای خشم رسید و با هیجان و حرارت بسیار فریاد زد:

— آری بیچاره! مردان استاد هرمز و سربازان و فداییان او همه دلخوش

و امیدوارند، روز و شب خنده بر لب و امید در دل دارند، حکمرانشان را

از جان و دل می پرستند، حاضرند جان خود و فرزندانشان را فدای او

کنند، زیرا که از او جز مهربانی نمی‌بینند و جز عدل و رأفت، لطف و مرحمت، حق‌شناسی و مراعات حق چیزی در دربار او سراغ ندارند. نه فقط مردم کرمان، بلکه اهالی همین سیستان خودمان نیز نسبت به استاد هرگز همین عقیده را دارند. به خدای یگانه قسم که اگر استاد هرگز به طرف سیستان حرکت کند، فوراً مردم از تو روگردان خواهند شد و شاید پیش از آنکه استاد به اینجا رسد قیام خواهند کرد و تو و دودمانت را نابود خواهند ساخت.

خلف غرور کنان گفت: مردم؟ اهل سیستان...؟ دودمان من؟
ظاهر با نهیبی کلام او را قطع کرد و گفت:

— بلی، ترا تو که دست جباران و ستمگران افسانه‌ای قدیم را نیز از پشت بسته‌ای! تو که بزرگترین جنایات و ظلم‌ها را در دوران زندگی مرتکب شده‌ای! تو که خیال می‌کنی مردم با شنیدن اشعار چند شاعر گدای طماع دروغگو، مظلوم و خونریزی ستمگران را از یاد می‌برند. با همه‌ی قدرت و شوکتی که برای خود قائلی و با همه‌ی پول و ثروتی که به اطراف خود می‌پاشی مورد بغض و نفرت اهل سیستانی و همین اهل سیستان به محض آنکه خبر حمله‌ی استاد هرگز شایع شود، برای نابود کردن تو خواهند کوشید.

خلف برای آنکه بیش از این با نگاه تند ظاهر مواجه نباشد در تالار به راه افتاد و با لحنی که می‌خواست خشن و شاهانه باشد گفت:

— بسیار خوب! زیاد داد و فریاد مکن! زیاد خودت را گرم نکن! بگو بینم چه باید کرد؟

ظاهر گفت:

— باید هوس‌ها و شهوات را به دور ریزی! عشق رابعه دختر عضدالدوله و همه‌ی امیال و آرزوهای حیوانیت را فراموش کنی، در همه‌ی ساعات شب و روزت در راه تهیه و تکمیل نیروی جنگی بکوشی، به طوری که در

شمشیر زدن دارند بسیج کنی. برای آنکه موفق شوی و مردم را دلگرم کنی، باید اخلاق و رفتار را تغییر دهی و به همه بفهمانی که توبه کرده و رحیم و مهربان شده‌ای؛ ضمناً باید استاد هرمز را از جانب خود مطمئن سازی و به وی بفهمانی که قصد تجاوز از حدود سیستان نذاری و با وی جز به طریق درستی و صفا رفتار نخواهی کرد، والسلام.

خلف استاد، رویه ظاهر کرد و گفت:

— با این سه شرط موافقم، بسیار خوب گفتی! به این ترتیب همه‌ی کارها اصلاح خواهد شد؟

و دست به بغل برد، کلیدی بیرون کشید، آن را به طرف ظاهر انداخت و گفت:

— بگیر، این کلید خزانه‌ی من است. همه چیز در اختیار تو، از هم امروز به تجهیز قوا مشغول شو و من نیز از هم امروز رفتارم را عوض می‌کنم. از این پس کاری خواهم کرد که مردم انوشیروان را از یاد ببرند، اما با استاد هرمز چه باید کرد؟ او را به چه تدبیر از حمله متصرف باید ساخت؟

ظاهر که کلید را گرفته بود و با آن بازی می‌کرد گفت:

— نامه‌یی برای او بنویس.

خلف مثل یک بچه‌ی مطیع گفت: بسیار خوب تو بگو تا من بنویسم، هر چه تقریر کنی می‌نویسم و قوراً با قاصد به کرمان می‌فرستم.

از یک گوشه‌ی تالار از روی تاقچه‌یی قلم و پاره پوستی برداشت، بر زمین نشست، پاره پوست را روی زانو نهاد و گفت:

— بگو هر چه لازم است تا بنویسم؛ بگو!

ظاهر گفت: بنویس: «حضرت استاد هرمز حکمران عالی مقام کرمان،

از خدای متعال سعادت و بقای عزت و اقبال آن دوست محترم را خواستارم و اکنون که از یک بیماری طولانی برخاسته و قدرت قلم برگرفتن و نوشتن به دست آورده‌ام، انتصاب آن سرور معظم را به حکمرانی کرمان تهنیت عرض می‌کنم...»

خلف غرش کنان دست و سر از روی پاره پوست برداشت و گفت:

— غلط کند استاد هر مز که من به او تهنیت گیرم!

طاهر به تندى گفت:

— بنویس! حرف مز و گرنه بیرون می‌روم و دیگر به اینجا بر نمی‌گردم!

بنویس!

خلف پس از یک لحظه تردید سر به زیر انداخت، به سطوری که

نوشته بود نگریست و گفت:

— بسیار خوب، می‌نویسم.

طاهر گفت: بنویس: «... و پس از اظهار نهایت مسرت و ابراز امیدواری

به توفیق و نجاح آن دوست گرامی، لازم می‌دانم این نکته را به عرض

برسانم که دشمنان و حاسدان از مدتی پیش مرا با آنکه همیشه از

دولت خواهان بوده و پیوسته ذکر خیر شما را بر لب داشته‌ام، دشمن شما

قلمداد کرده و شما را با آنکه در مردانگی و عظمت نفس شهره‌ی جهانید

بدخواه من شمرده‌اند. من خوب می‌دانم که این‌ها همه دروغ محض و

ناروای صرف است و از این دقیقه با نهایت صراحت به آن مشفق معظم

اعلام می‌دارم که تا زنده‌ام، احساسی جز احساس محبت و احترام نسبت

به ایشان نخواهم داشت. خود را نه فقط دوست، بلکه مطیع و حتی

خراجگزار آن دوست عزیز خواهم شمرد و گوش اطاعت به طرف ایشان

خواهم داشت و نیز برعهده می‌گیرم که کلیه‌ی افراد مسلح و حتی

تیراندازان و شکارچیان آزاد سیستانی را مانع از کوچکترین تجاوز از

حدود سیستان شوم.»

طاهر ساکت ماند و چند قدم در تالار راه رفت، خلف که چشم به وی

داشت گفت:

— بسیار خوب، دیگر می‌گیری چه کنم؟

طاهر گفت: یک بار آنچه را که نوشتی از اول بخوان!

خلف مثل یک شاگرد مطیع همه‌ی سطوری را که نوشته بود از آغاز تا

انجام خواند و گفت:

... خواندم.

طاهر گفت: بسیار خوب، حالا مهر کن!

خلف با تردید به چهره‌ی طاهر نگریست و چون او را خشک و خشن دید، با حرکتی سریع نامه را مهر و امضاء کرد و به دست طاهر داد و گفت: بگیر بفرست.

طاهر نامه را گرفت و حرکتی به شانه‌های عریض خود داد، نیم‌رخ به طرف درگرداند و گفت:

... اما فراموش مکن که قول دادی مهربان و خوش خلق و عادل باشی، قلوب مردم را به خود جلب کنی و دست از شهوت هوا و هوس بشویی! بدان که اگر چنین نکنی در همه حال زیان خواهی دید. دیگر کاری با تو ندارم ...

طاهری آنکه خدا حافظ گوید از در بیرون رفت.

خلف مثل محکوم به اعدامی که حکم آزادی به دست آورده، یا مثل کسی که ناگهان از یک ضعف مفرط رسته و به مستهای قدرت رسیده باشد، به محض رفتن طاهر تکانی به خود داد و با لحنی خشم آلود زیر لب گفت:

... غلط می‌کنند! من دندان‌ش را خواهم کشید و نفسش را بند خواهم آورد. به سرعت به طرف در تالار رفت، در را که پس از رفتن طاهر نیمه باز مانده بود گشود، بیرون را نگریست. ابراهیم فیروز را دید که در گوشه‌ی تاریکی روی زمین نشسته و به دیوار تکیه زده است. با صدای رسا گفت: ... بیا اینجا ابراهیم، فوراً بیا!

جاسوس به زحمت از جا برخاست، افتان و خیزان خود را به در تالار رساند، وارد شد و ناله کنان گفت:

... از بدبختی‌های دنیا فقط به همین یکی دچار نشده بودم؛ فقط از امیر کتک نخورده بودم؛ الحمدلله که آن را هم خوردم؛ حالا بفرمایید چه کار دارید؟! ...

خلف گفت: می دانی طاهر چه می گفت؟
 ابراهیم گفت: بلی، اول حرفش را شنیدم، لابد تا آخر از همان قبیل
 بود.
 خلف گفت: همین طور است، اما من یک نامه برای استاد هرمز
 نوشتم!

— عجب! لایذ اظهار کوچکی کردید!
 خلف لب گزید و گفت: فعلاً چاره‌یی جز این نبود.
 ابراهیم فیروز با لحنی تمسخرآلود گفت:
 — البته! به نظر من بهتر آن می بود که مقداری تحف و هدایا هم برای او
 می فرستادید!

خلف اندکی به فکر فرو رفت، سپس گفت:
 — بد نگفتی ابراهیم! در خزانه‌ی قلعه و در گنجینه‌ی مجاور خوابگاه
 من چیزهای بسیار نفیس هست، مخصوصاً اشیائی که در شیخون‌های
 سه سال قبل به دست آوردیم. چند قطعه از آنها را جدا می کنم و برای
 استاد هرمز می فرستم.

ابراهیم گفت: و خیال می کنید که به این ترقیب خواهید توانست استاد
 هرمز را از حمله کردن به سیستان منصرف سازید؟
 — اگر هم به کلی منصرف نشود، باز تا حدی نرم خواهد شد، قدری
 تردید پیدا خواهد کرد و ما فرصتی برای جمع آوری قوا و مجهز کردن
 مردم به دست خواهیم آورد.
 و آهی طولانی کشید.

ابراهیم سری تکان داد و گفت: صحیح!
 خلف لحظه‌یی چند ساکت ماند و در تالار قدم زد. سپس ایستاد و گفت:
 — اما طاهر یک نکته گفت که اول به من خیلی ناگوار آمد ولی باید
 اعتراف کنم که راست می گفت.
 ابراهیم دهانش را جمع و باز کرد و گفت:

— چه می فرمودند امیرزاده؟

— می گفت مردم سیستان از من بیزارند، از من بدشان می آید، از من می ترسند، استاد هرمز را بر من ترجیح می دهند، اگر بفهمند استاد هرمز به طرف سیستان حرکت کرده است بر من خواهند شورید و مقدم استاد هرمز را با شور و شعف استقبال خواهند کرد! گمان می کنم این مطلب درست باشد ابراهیم. بگو بینم به نظر تو چه می رسد؟ چه کار باید کرد؟ به چه وسیله من خواهم توانست نظر و عقیده‌ی مردم را نسبت به خود عوض کنم؟ حق با طاهر است، با این یک مشت شاعر گردن کلفت مفت خور و مزخرف باف نمی توان حقیقت را به مردم وارونه جلوه داد. بگو بدانم به عقیده‌ی تو چگونه می توانم بزودی مردم سیستان را به طرف خرد جلب کنم و یک محبت حقیقی نسبت به خود در دل آنان جا دهم؟ ابراهیم فیروز پس از یک لحظه تأمل جرأتی به خود داد و گفت:

— به این آسانی و به این زودی نخواهید توانست!

خلف مثل اینکه خود نیز این مطلب را مسلم می داند گفت: پس چه باید بکنم؟

ابراهیم گفت:

— باید کاری کنید که نظر مردم از استاد هرمز برگردد و از محبت و علاقه‌ی که اهالی سیستان نسبت به او دارند کاسته شود!

خلف که همچنان قدم می زد ناگهان ایستاد، دست روی شانه‌ی فیروز نهاد، با تحسین و اعجاب به چهره‌ی لاغر و کوسه‌ی ارنگریست و گفت:

— آفرین پسر! این بسیار خوب نظری است! اگر راهی برای این کار داشته باشی چه بهتر از آن؟

جاسوس گفت:

— حقیقت آن است که من همین دم چیزی به نظرم رسید؛ تدبیری پیدا کردم. به نظر خودم این تدبیر نتیجه‌ی قطعی خواهد داشت.

خلف با التهاب گفت: این تدبیر چگونه چیزی است؟ حرف بزن بینم!

ابراهیم گفت: اولاً باید تحف و هدایایی برای استاد هرمز بفرستید.

— بسیار خوب، این را که تصمیم داریم.

ابراهیم گفت:

— تحف و هدایا باید بسیار عالی باشد.

— البته، خیلی عالی!

جاسوس گفت: باید حامل این هدایا یک فرد بسیار محترم و طرف

توجه باشد.

خلف فکری کرد و گفت: بسیار خوب، البته، اگر این طور باشد بهتر

است. باید فکر کنیم و یک نفر را پیدا کنیم.

ابراهیم گفت: اشکال کار در همین جاست: این مأمور حامل هدایا باید

کسی باشد که همه‌ی مردم سیستان بی اندازه به همان اندازه که شما را به

قول خودتان دوست نمی دارند، دوستدار او باشند و واقعاً طرف وثوق و

اعتماد و محبت همه باشد.

خلف باز هم یک لحظه متفکر ماند، سپس گفت:

— البته اگر این طور باشد بهتر است، اما به نظر من چنین شخصی اگر در

سیستان وجود داشته باشد، کسی جز ابویوسف قاضی بزرگ نیست.

ابراهیم لبخندی فاتحانه زد و گفت:

— واقعاً در هرش و ذکاوت اعجاز می کنید! بهتر از همه کس هم اوست.

خلف مدتی طولانی تر از دفعات قبل به فکر فرو رفت، سپس سر

برداشت و گفت:

— بسیار خوب، ابویوسف را می فرستم! اما نتیجه‌ی مستقیم این کار

چیست؟

جاسوس گفت: نتیجه را بعد خواهید دانست، اما برای آنکه به این

نتیجه برسید یک کار دیگر هم باید بکنید و آن این است که مرا نیز همراه

ابویوسف نزد استاد هرمز بفرستید.

خلف لرزید و گفت:

~ تو را برای چه بفرستم ...؟ بینم ابراهیم، می خواهی بروی به دست خود استاد هرمز را بگشی یا چند تن از مردم کرمان را به جان آوری و به این قریب نابودش کنی؟

ابراهیم لبخندی معمایی زد و گفت:

~ نه، اشتباه می کنی! باید من و ابویوسف که این همه ظرفیت و وثوق اهل میستان است نزد استاد هرمز برویم و استاد هرمز هم کاملاً زنده و سالم بماند.

خلف فوراً مقصود جاسوس خطرناکش را دریافت و لبخندی زد. سپس ناگهان قیافه و صدایش را عوض کرد و خنده کنان درحالی که همه ی عضلات چهره اش لرزش داشت، گفت:

~ ابراهیم! فراموش مکن که رابعه هم نزد استاد هرمز است و حتی اگر به قیمت جانم باشد رابعه را می خواهم.

۷

تسخیر ناپذیر

رابعه در کرمان در کاخ استاد هرمز تقریباً محبوس بود. بهترین حجره را به وی اختصاص داده و مجلل‌ترین اسباب و اثاثه را برایش فراهم آورده و بهترین غلامان و کنیزکان را به خدمتش گماشته بودند، اما استاد هرمز خود مخفیانه به خدمتکاران و نگهبانان همارتش سپرده بود که این دختر حق خروج از عمارت را ندارد.

روزی یک و گاه دو نوبت استاد هرمز به دیدن رابعه می‌رفت و از او حرفی جز حدیث بی‌اعتنایی و نامهربانی نمی‌شنید. عشقش را بی‌پرده و بی‌پروا به وی اظهار داشته ولی جز سردی و بی‌مهری استنباط نکرده بود. به نظرش می‌رسید که این دختر زیبا هیچ وقت به عشقش جواب مساعد نخواهد داد و هیچ‌گاه دوستش نخواهد داشت اما آن قدرت و آن گذشت را در خود نمی‌یافت که چشم از وی ببوشد و دست از وی بردارد.

هر دفعه که از حجره‌ی رابعه بیرون می‌آمد، به نگهبانان و خادمان یادآوری می‌کرد که بر مراقبت بیافزایند؛ آن‌گاه چون شب درمی‌رسید در خلوت ناله می‌کرد، دست به آسمان برمی‌داشت، یا خدا به راز و نیاز می‌پرداخت و اشک‌ریزان می‌گفت:

— ای خدای توانا! در همه‌ی کرمان موجودی نیست که از من رنجیده و

دل آزرده باشد، جز این دختر که نمی توانم از دلم بیرونش کنم و در خانه ام جابرا نه نگاهش داشته ام. خداوندا! در همه ی عمرم به لطف و کرم تو کاری کرده ام که حتی دشمنانم سر ارادت و محبت بر پایم نهاده اند اما این موجود که من بیش از همه کس دوستش می دارم از من آزار می بیند و دشمنم می شمارد.

یک شب تصمیم قاطع گرفت و با خود گفت: من دو دفعه حق حیات به گردن رابعه دارم. فردا یک بار دیگر این را به یادش خواهم آورد و به او خواهم گفت که یا مرا بکشد و جانم را که متعلق به خودش است بگیرد یا روی خوش به من بنماید و به امیدی زنده ام نگاه دارد.

روز بعد هنگامی که سوی حجره ی رابعه می رفت او را دید که از پله ها بالا می رود، بی اختیار دامنش را گرفت، فراموش کرد که چه می خواست بگوید و گفت:

— مگر من چه گناه کرده ام؟ چرا این قدر بی مهری می کنی؟ چرا لا اقل به من نمی گویی که به چه دلیل از من گریزانی و دوستم نمی داری؟ رابعه از زیر چشم به او نگریست و گفت:

— استاد! تو چنان که مکرر گفته ای، دو دفعه حق حیات به گردن من داری و من خود حاضرم که برای ادای این دین جانم را در راه تو فدا کنم؛ اما نمی توانم تو را مثل یک عاشق دوست بدارم.

استاد هرمز با بهت و شیفتگی و درحالی که می لرزید گفت:

— چرا؟ آخر به چه دلیل؟

رابعه رو به طرف او گراند و گفت: بیا تا برایت حکایت کنم. با متانتی شباهانه از پله ها بالا رفت، به در حجره رسید، در را گشود و وارد شد و به هرمز که همچون سایه به دنبالش آمده و مانند نوکری مؤدب و وفادار دو دست ادب بر سینه نهاده بود، گفت:

— شما هم داخل شوید.

هرمز وارد شد، به اشاره ی رابعه بر یک کرسی نشست. بزودی رابعه نیز رو در رویش بر مستند کوچکی قرار گرفت و فوراً گفت:

— بگویند استاد هرمز! یک بار دیگر آنچه را که گفتید تکرار کنید تا من گفته‌ی شما را که درخور جواب گفتن است، جوابی متناسب گویم.

استاد هرمز با همدی شجاعت و بی باکی احساس کرد که در وضع بدی دچار شده است. مثل شاهری شده بود که دست و پایش را ببندد، تازیانه بر سرش نگاه دارند و بگویند اکنون شعر یگو.

چند لحظه مردد ماند، بعد دل به دریا زد و تعظیمی کرده، سپس حاجزانه به زانو درآمد و گفت:

— آنچه تاکنون به عرض بانو رسانده‌ام جز حقیقت نبوده است؛ اگر تکرار کرده و به صراحت گفته‌ام که دو نوبت حق حیات به گردن بانو دارم، این گفتار را حمل بر خودپسندی یا کوتاه نظریم نفرمایید. حقیقت آن است که چاره‌یی جز اظهار این مطلب برای درد خود نمی‌دیدم؛ ناگزیر از آن بودم که بگویم: بانوی نازنین! در قبال دو دفعه حق حیاتی که به گردن شما دارم، شما فقط یک دفعه حیات مرا نجات دهید و جانم را از هم‌های مرگبار برهانید! زیرا که عشق شما آمیخته با حسرت و ناکامی حقیقتاً مرا می‌کشد و هیچ‌کس جز شما نمی‌تواند از یک مرگ محنت‌بار نجاتم دهد.

رابعه لبخندی زد و گفت: استاد هرمز! من شنیده بودم که شما مردی بی باک و شجاعید و زهره‌ی شیر از هیبت شما آب می‌شود! اما اکنون می‌بینم که از یک کودک حقیر نیز ناتوان‌ترید. برخیزید استاد! شایسته نیست سرداری بزرگ چون شما که از طرف صمصام‌الدوله حاکم کرمان شده است این قدر تن به ذلت دهد و نام بلند آوازه‌ی دیالمه را با خواری توأم سازد.

استاد هرمز گفت: اشتباه نکنید بانو! ذلتی که در راه تأمین عزت آینده تحمل شود از هر گونه عزت کنونی و موجود بهتر است.

رابعه شانه بالا انداخت و گفت: اما من نمی‌توانم به هیچ وجه عزتی از آن‌گونه که در آینده تصور شماست برای آینده‌ی شما تأمین کنم.

— نمی‌خواهید به من اجازه دهید که دوستان بدارم؟

رابعه خندید و گفت: برای چه اجازه بدهم!

استاد هرمز گفت: برای آنکه من دو دفعه شما را از مرگ مسلم نجات داده‌ام و به گردن شما حق دارم.

رابعه با لحن جدی گفت:

— کاملاً راست می‌گویید آقای استاد! من هم اجازه می‌دهم.

استاد هرمز با وجدی و صفت‌ناپذیر به جنب و جوش درآمد و گفت:

— اجازه می‌دهید؟! موافقت می‌کنید که دوستان بدارم؟

رابعه گفت: البته، مانع ندارد. اما در راه این عشق تا کجاها حاضرید بروید و چه کارها حاضرید انجام دهید؟

استاد هرمز گفت: حاضریم در راه آن فداکاری کنم؛ حاضریم جانم را قربان کنم؛ حاضریم برای آن بمیرم.

رابعه خنده‌یی رندانه زد و پس از لحظه‌یی گفت:

— الآن این کار را بکنید تا جان ما همه خلاص شود!

استاد هرمز با لحنی ملامت‌بار گفت:

— اما بانو، کار شوخی را به اینجاها نکشائید!

رابعه ابرو درهم کشید و با لحنی بسیار جدی گفت:

— شوخی نمی‌کنم. اگر می‌خواهید مرا دوست بدارید باید به یک

دوست داشتن خشک و بی‌حاصل اکتفا کنید. اگر از این دوست داشتن

نتیجه‌یی بخواهید، باید مرگ را به عنوان نتیجه‌ی آن بپذیرید. زیرا که ...

کلامش را که گفتی از فرط سنگینی و درشتی قابل گفتن نیست قطع کرد. استاد هرمز شتابان و آشفته گفت:

— زیرا که چه ...؟ گفتید زیرا که ...

— زیرا که همان‌طور که گفتم نمی‌توانم شما را دوست بدارم؛ نمی‌توانم عشق شما را به نتیجه رسانم.

استاد هرمز با غیظ گفت: برای چه؟ برای چه؟

— برای آنکه دیگری را دوست می‌دارم!

مثل این بود که دشمن متفوری دشمنی گفته است. استاد هرمز به

شنیدن این کلام رابعه از جا جست و رگهای گردنش راست ایستاد، از چشمانش شعله‌های آتش بیرون ریخت، هر چه صبر و لایه و ملایمت در وجودش بود جای خود را به خشونت داد، صدایش که آن‌همه نرم و تضرع‌آمیز بود با منتهای درشتی گفت:

— چه گفتید؟! جرأت می‌کنید یک‌بار دیگر بگویید؟ کس دیگر را دوست می‌دارید؟ آن کس کیست؟ راست بگویید بانو؟ کیست که شما بدین پایه دوستش می‌دارید؟

رابعه با کمال سادگی گفت:

— طاهر بن خلف!

استاد هر مزخرفش وحشت‌آوری کرد و زیر لب گفت:

— طاهر بن خلف؟! طاهر بن خلف؟!!

بعد صدا بلند کرد و فریاد زد:

— آیا او نیز شما را دوست می‌دارد؟ آیا می‌داند که شما دوستدارش هستید؟ آیا بین او و شما ملاقات دست داده است؟ آیا با هم عهد عشق بسته و سوگند وفاداری از یکدیگر شنیده‌اید؟ آیا این عشق سابقه‌ی طولانی دارد؟ وقتی من شما را به قیمت جاتم از مرگ می‌رهاندم، آیا در سینه‌ی شما دلی بود که به یاد دیگری می‌تپید و در یک گوشه‌ی دیگر دنیا کسی بود که خود را صاحب شما می‌شمرد و فداکاری من به نفع او تمام می‌شد؟ آیا دفعه‌ی دیگر که شما را رهاندم برای آن بود که دست‌نخورده نصیب دیگری شوید؟ آیا تاکنون هر دفعه روی مرا دیده یا صدای مرا شنیده‌اید، لبخند استهزائی بر لبانتان بوده است؟ بگویید بانو! جواب این پرسش‌ها را بگویید! گوش من حاضر برای شنیدن است، اگر جواب گفته‌های من به درشتی کوه‌های جهان و به درازای ادوار زمان باشد خواهم شنید. آیا واقعاً می‌خواهید مرا که پس از افکندن و مطلوب کردن قوی‌ترین مردان جهان، خود با این همه ناتوانی به پای شما افتاده‌ام، نومید و بی‌نصیب برانید؟

رابعه که در قبال این همه خشم و خروش کاملاً آرام مانده و حتی یک دفعه چشم برهم نزده بود، با سادگی بی پایان گفت:
— آری!

استاد هرمز با وضعی تهدیدآمیز دو قدم به طرف رابعه پیشی آمد و همان دم چون موجی که به سنگی برخورد بازگشت، در پایان یک دست به دیوار و دست دیگر به کمر زد و درحالی که بغض گلویش را می فشرد و صورتش به رنگ خون شده بود گفت:

— آری؟ جواب همه‌ی پرسش‌های من همین یک حرف است؟ آری! گفتید که طاهر پسر خلف را دوست می دارید؟ همان جوان زیبای دلاور را که به خود می نازد و زورمندتر از خود را سراج ندارد؟ همان پهلوان را که می خواهد برای پدر خونخوارش دنیا را به زور بازو فتح کند و برای دل خود زیباترین دختر جهان، دختر عضدالدوله را از چنگ هر که دیگر که دوستش می دارد بیرون آورد؟ آری؟ جواب شما همین است و شما تمنای مرا نمی پذیرید و منتظر می مانید تا گردش روزگار بار دیگر در دسترس طاهر قرارتان دهد؟ اما اطمینان داشته باشید من روزگار را اجازه نخواهم داد تا بدین گونه گردش کند و جریان فرصتها را چنان عوض خواهم کرد که هرگز آنچه را که دلخواه شما و مایه‌ی سعادت دشمن است در دسترستان قرار ندهد! من می خواهم حساب دلم با حساب بازواتم جدا باشد، اما از این پس این هر دو را با هم مخلوط می کنم! وای بر کسی که دلمخواه مرا بخواهد! در میان بازواتم چنان خواهم فشرد که شیر مادر از بینش بیرون آید و خون قلبش چون آب یک میوه‌ی له شده بر زمین ریزد! قوای جنگی من، سربازان دلیر من، هیچ‌ده هزار تن مرد شمشیرزن، هم امروز سوی میستان خواهند تاخت و هفته‌یی چند نخواهد گذشت که آن آشیان فساد را ویران خواهند کرد.

رابعه که مقابل همه‌ی این امواج قهر و غضب مانند کوهی عظیم، محکم و بی اعتنا مانده و فقط لبخند زده بود گفت:

— اما آنجا قوای شما با خلف بن احمد مواجه خواهند شد ...

— امسخوان پوسیده‌ی او را زیر سم ستوران خواهم کوفت.

رابعه خندید و گفت:

— او درعین حال مرد زور و مرد تدبیر است.

استاد هرمز گفت:

— ما پیش از آنکه فرصت تدبیری یابد در میدان زورآزمایی مغلوبش

خواهیم کرد.

رابعه خنده‌یی بلند زد و گفت:

— چه بهتر! نایب شدن او ظلم را از گوشه‌یی از جهان برخواهد انداخت

و این موجب مسرت همه است.

— اما طاهر بن خلف نیز کنار پدر خویش است.

رابعه که تا آن دم نشسته بود با ناز و تبختری شاهانه از جا برخاست،

در حجره به قدم زدن پرداخت و گفت:

— استاد هرمز! من مانع حرکت لشکریان شما به طرف سیستان نیستم!

حتی خوش دارم که بر آن دیار بتازید. آرزو مندَم که در میدان نبرد، یا خلف

بن احمد مواجه شوید و خون کثیفش را بریزید! آن‌گاه شمشیر شما با

شمشیر طاهر تصادم خواهد کرد و من یقین قاطع دارم که در نخستین

لمحظات تیغ‌هی بران شمشیر او سر مغرور شما را از گردنتان جدا خواهد

ساخت و به شما و به همه‌ی خودخواهان جهان خواهد فهماند که قلب زنان

بزرگ و آزاده را با زور بازو تسخیر نمی‌توان کرد! بروید استاد هرمز! هر کار

که دلخواهتان است انجام دهید، دیگر با شما کاری ندارم. خدا حافظ ...

دری را که در پایان حجره در پس پرده‌یی قرار داشت گشود و بیرون

رفت.

استاد هرمز تا وسط حجره پیش آمد. دست بر قبضه‌ی خنجرش گرفته

بود و درحالی که همه‌ی بدنش می‌لرزید، پس از رفتن رابعه به پرده‌ی

لرزانی که وی در پس آن ناپدید شده بود می‌نگریست.

چند لحظه به همین حال ماند؛ سپس تکانی غضب‌آلود به خود داد، پا بر زمین کوفت و با قدم‌های بلند از حجره خارج شد. بزودی به پله‌ها رسید و هنگام پایین رفتن با خود گفت: باید دستور صمصام‌الدوله و تصمیم دیرینم را به کار بندم. بر سرِ خلف بن احمد خراهم تاخت و آنجا با طاهر مواجه خواهم شد. خلف را به دلخواه صمصام‌الدوله نابود خواهم کرد و طاهر را به خاطر دلِ خودم از میان برخواهم داشت. آن وقت ...

فکرش چون به اینجا رسید ساکن ماند و نتوانست پیشرفت کند. در بحبوحه‌ی خودخواهی و غرور، پنداشته بود که با استیلای سیستان و نابود کردن طاهر بن خلف خواهد توانست رابعه را به کام دل درآغوش آورد؛ اما در این موقع معنی حقیقی کلام رابعه در نظرش مجسم شد: ممکن است به زور بازو نه فقط سیستان، بلکه همه‌ی دنیا را تصرف کند، اما قلب رابعه؟ او! واقعاً این یکی به زور بازو قابل تسخیر نیست!

دست و پایش سست شد. آهسته از زیر سقف‌ها و درون دهلیزهای حریم‌سرا گذشت و بی‌اعتنا به افرادی که در سر راهش قامت دوتا می‌کردند و یا زبان به ستایش و دعا می‌گشودند وارد بارگاه خود شد. لحظه‌ی چند مردد و پریشان قدم زد، سپس میر مظهر را که از قرماتدهان بزرگ سپاهش بود طلبید و درحالی که می‌کوشید کاملاً آرام جلوه کند به وی گفت:

— سپاهی که برای حمله به سیستان آماده شده بود در چه حال است؟

— به فرمان امیر از مرخصی ده روز استفاده می‌کند.

— ساز و برگ جنگی لشکریان کامل است؟

— کامل!

— مرخصی ده روز چه وقت به پایان می‌رسد؟

— اول هفته‌ی آینده.

استاد هر مز گفت:

— بسیار خوب، خبرهای متواتر حکایت می‌کند که خلف بن احمد

به هیچ وجه سر اطاعت ندارد و دست از اخلاص بر نمی دارد. به علاوه این مرد، ستمگری خونخوار است که سه فرزند شجاع و آزاد مردش را به دست خود سر بُریده است و از این نمونه پیدا است که با مردم چه می کند. به محض بازگشتن مردان جنگی از مرخصی، آماده ی حرکت شوید. به طوری که از امروز به فاصله ی یک هفته یا حداکثر ده روز سپاه به سرعت برق و باد به طرف سیستان حمله ور شود. البته مواظب خواهید بود که مطلب در پرده بماند، تا فرمان حرکت نداده اید، کسی نفهمد که فرمانی خواهید داد و تا پشت دروازه های سیستان نرسیده اید، کسی نداند که هازم سیستان هستید. باید کاری کنید که سیستانیان فافلگیر شوند و طاهر بن خلف که در سراسر کشور به دلاوری و رزم آوری معروف است، فرصت تجهیز قوا به دست نیابد و آماده ی دفاع نباشد.

میر مظهر پس از دریافت فرمان بیرون رفت، اما فوراً به اتفاق مرد خسته و خبار آلوده بازگشت، سر فرود آورد و گفت:

— امیر به سلامت باشد! این مرد از سیستان رسیده است و مدعی است که قاصد خاص خلف بن احمد است و نامه ی خصوصی برای امیر دارد! خبر ورود قاصد از سیستان و وصول نامه ی خلف بن احمد بزودی به گوش همه ی اطرافیان استاد هرمز رسید. به طوری که تا مهر از نامه برگرفته شود عده یی از بزرگان و سران سپاه در بارگاه جمع آمدند. استاد هرمز نامه را گشود، نظری بر آن افکند. سپس به صدای بلند به خواندن آن پرداخت:

«حضرت استاد هرمز حکمران عالی مقام کرمان، از خدای متعال سعادت و بقای عزت و اقبال آن درست محترم را خواستارم و اکنون که از یک بیماری طولانی برخاسته و قدرت قلم برگرفتن و نوشتن به دست آورده ام انتصاب آن سرور معظم را ...»

همه سراپا گوش بودند و نامه ی خلف را که به تقریر طاهر نوشته بود با کمال دقت کلمه به کلمه می شنیدند

چون نامه به پایان رسید، هرمز لحظه‌یی ساکت ماند، اما همان دم همه‌یی در بارگاه شروع شد که نخست آهسته و نامحسوس بود سپس رفته رفته آشکارتر شد، به طوری که وضعی تهدیدآمیز به خود گرفت. استاد هرمز نگاهی به چهره‌ی حاضرین افکند و به شیوه‌ی دیرین خود با لحنی صمیمانه گفت:

— چه می‌گویید دوستان من؟ راجع به این نامه‌ی خلف بن احمد چه نظر دارید؟

یکی از حاضران تعظیم کرد و گفت:

— امیر خود بهتر می‌داند که این رسم نامه نوشتن یک زیردست برای یک والی بزرگ نیست؛ شرط دوستی و اطاعت و عبودیت آن است که زیردستان نامه و پیامشان را توسط یکی از محترمین محل روانه کنند و تحف و هدایای گران بها بفرستند؛ نه اینکه یک قاصد ناچیز یا شتاب بسیار روانه شود، دو اسب زیر پای خود بگشدد و یک نامه‌ی خشک و خالی بیاورد و تقدیم کند.

استاد هرمز به خوبی احساس کرد که گوینده‌ی این کلام مردی متملق و فتنه‌انگیز است، بی‌آنکه جوابی گوید، رو از وی گرداند و به میرمظهر گفت:

— مردار، نظر تو چیست؟

میرمظهر پیش آمد، سر به گوش او نهاد و گفت:

— به نظر من ارسال این نامه به این سرعت امری عادی نیست. حتماً خلف بن احمد به وسیله‌ی جواسیس اطلاع یافته است که ما قصد حمله به سینستان را داریم و برای پیشگیری و شاید هم خام کردن ما این نامه را فرستاده است و گرنه امیر طبیعت این مرد خونخوار را می‌شناختند و خوب می‌دانند که هرگز توقع راست‌گویی از وی نمی‌توان داشت.

استاد هرمز قدری به فکر فرو رفت، سپس رویه قاصد کرد و گفت:

— فعلاً تو مهمان ما خواهی بود. در عمارت من از تو به خوبی پذیرایی

خواهند کرد، اما حق بیرون رفتن از آن تخرابه‌ی داشت تا من تصمیم مقتضی بگیرم و جواب نامه‌ی خلف بن احمد را بنویسم، بعد تو را رواقه‌ی سیستان کنم.

به اشاره‌ی او قاصد را از بارگاه بیرون بردند.

آن روز رفته‌رفته به شب رسید، آن شب هم از نیمه‌گذشت و استاد هرمز پس از خفتن همه‌کس، در کنج خلوت به مناجات پرداخت:
— ای خدای توانا! در همه‌کرمان موجودی نیست که از من رنجیده و آزرده باشد، جز این دختر، جز این موجود تسخیرناپذیر ...

۸

عقرب جواره

بر احترام و عظمت مقام ابویوسف قاضی روزی‌به‌روز افزوده می‌شد. مردم سیستان جسته‌گریخته از ماجرای ورود و فرار رایعه و هلت قتل عمرو بن خلف و جریان مجروح شدن و بیماری خلف آگاه شده احساس کرده بودند که مخالفت و نقاری بین خلف بن احمد و ابویوسف وجود دارد و به همین جهت بیش از پیش به این مرد دانشمند زاهد که هرگز غبار خلاف و معصیتی بر دامانش ننشسته بود و هنوز کسی حتی یک کلمه‌ی بد درباره‌ی او ننشیده بود، محبت و علاقه پیدا کردند. به‌طوری‌که بعید نبود به یک اشاره‌ی ابویوسف همه‌ی مردم بر خلف بشورند و نابودش کنند.

اما یک روز بعد از مدتی مدید که مردم خلف را ندیده بودند، خبر در شهر پیچید که موکب امیر به حرکت درآمده است و با نهایت جلال به طرف خانه‌ی ابویوسف قاضی می‌رود. حس کنجکاوی عموم تحریک شد. همه از یکدیگر می‌پرسیدند باز چه شده است که خلف قصد زیارت ابویوسف را دارد؟

بزودی جواسیس و مأمورین مخفی خلف بین مردم شایع کردند که در مدت بیماری امیر مکرر ابویوسف قاضی بزرگ به عیادت امیر آمده بود و اینک امیر به بازدید قاضی می‌رود.

چیزی که نظر مردم را بیشتر جلب می‌کرد این بود که پیشاپیش موکب خلف در یک طبق، ردایی زرین و عصایی مرصع و بعضی چیزهای دیگر دیده می‌شد و پیدا بود که هدایایی است که خلف برای ابویوسف می‌برد. دنبال موکب امیر چند تن از گویندگان توانا با صدای رسا قصایدی را که به تازگی در مدح خلف بن احمد و ابویوسف قاضی سروده شده بود به صدای بلند می‌خواندند ...

و نیز یک عده از شاطران بارگاه خلف دنبال موکب بودند که سر مدره‌های زر را گشوده بودند و مشت مشت پول سرخ به مستمندانی که در سر راه مرکب دیده می‌شدند می‌دادند و گاه مشت‌های نیز میان مردم می‌پاشیدند و درهم ریختن افراد برای جمع کردن پول، حرارت و هیجانی به وجود می‌آورد و بر حشمت موکب امیر می‌افزود.

خلف بن احمد، امیدوار و خندان و شادمان از حسن اثر این تدبیر، به خانه‌ی ابویوسف قاضی رسید. همراهان را فرمان داد که با نهایت احترام بیرون در بایستند و خود با دو سه تن از نزدیکان از جمله پسرش طاهر و جاسوسش ابراهیم فیروز به درون رفت.

ابویوسف قبلاً از آمدن خلف آگاه شده و تادم در به استقبال آمده بود. خلف به محض دیدن او به‌طوری‌که همه‌ی حاضرین دیدند خشم شد، هر دو دست قاضی را بوسید و چنان به احترام در دست بر مینه‌ها نهاد و چنان تواضع نشان داد که مردم بی‌اختیار به این همه ادب و دین‌داری مرحبا گفتند. سپس قبل از آنکه از انظار مردم دور شوند، خلف به دست خود ردای زرین را بر دوش ابویوسف انداخت، عصای مرصع را به دست او داد و دیگر هدایا را که سجاده و چند کتاب قیمتی و بعضی اشیاء دیگر بود تقدیم حضرتش کرد و درحالی‌که او را جلو انداخته بود و خود به دنبالش می‌رفت وارد حجره‌ی شیخ معظم شد.

صحبتی که جریان یافت بسیار گرم و صمیمانه بود. خلف با نهایت نرمی سخن می‌گفت. در خلال صحبت چندین دفعه اشک ندامت در

دیده غلتانند و حتی چند قطره اشک بر گونه و بر سحاسن افشانند، وانمود کرد که در اثنای بیماری به کلی دگرگون شده، روح دیگر، عواطف دیگر و اخلاق دیگری پیدا کرده، بسیار رقیق القلب گشته، به درستی فهمیده است که خوش تر از صلح و مهربانی و خوش رفتاری و رحم و رأفت چیزی در دنیا وجود ندارد، دست از حرص و طمع شسته، سودای جهانگیری از سر به در کرده، می خواهد از جنگ و ستیز خودداری کند و بی جهت موجب ریختن خون مردان جنگی و زیر پا رفتن مردم صلح طلب نشود. در سخت ترین لحظات بیماری سرگندها یاد کرده و با خدای خود عهد بسته است که اگر بهبود یابد، گرد ظلم و خشمونت نگردد و با تمام قوا به جذب قلوب مردم بکوشد. اما برای آنکه در این راه توفیق یابد نخست باید ملت را از نعمت صلح و سلام برخوردار سازد. البته او خود داعیه و هوس کشورگشایی و جهانگیری را دور افکنده است ولی باید کاری کرد که دیگران نیز قصد تعدی و تجاوز نداشته باشند. پس باید با همه ی درباریان، اربابان مجاور خصوصاً با استاد هرمز دیلمی که حاکم کرمان شده است و می خواهد سیستان را نیز متصرف شود و تسلیم دیلمه کند از در صلح درآمد.

خالف بن احمد پس از آنکه با چهره سازی و تظاهر بی پایان این مطالب را به تفصیل به گوش ابویوسف قاضی رساند، گفت:

— من قبلاً به راهنمایی فرزندانم طاهر نامه یی برای استاد هرمز فرستادم! اما بعد ابراهیم فیروز که مردی بی نهایت هوشیار است ما را متوجه یک خبط بزرگ ساخت و آن این بود که قاعداً می بایستی یکی از محترم ترین افراد دیار را با هدایای نفیس نزد او فرستاده باشیم و بیم آن می رود که او از دریافت یک نامه ی خشک و خالی از دست قاصدی بی سروپا، هر چند نامه محترمانه و دوستانه باشد بیشتر خشمگین شود و نتیجه یی به عکس منظور ما به دست آید.

آنگاه شرحی بلیغ در وصف ابویوسف گفت و تأکید کرد که در سراسر

سیستان یک مرد دیگر هم نیست که از حیث آبرومندی و احترام و عظمت مقام و نفوذ کلمه با این دانشمند پرهیزکار معظم قابل مقایسه باشد. البته وقتی که چنین مرد بزرگی از طرف او و اهالی سیستان به کرمان رود و با استاد هرمز صحبت کند، شبهه نیست که از این صحبت نتیجه‌ی جز صلح و صفا حاصل نخواهد شد و اگر هم استاد هرمز، خلاف آنچه پیش‌بینی می‌شود، بخواهد عناد ورزد، مردم کرمان که قبلاً صیت شهرت قاضی بزرگ سیستان را شنیده‌اند اعتراض خواهند کرد و استاد هرمز را وادار به صلح خواهند ساخت. در این صورت صلح با شرایط مساعد به دست خواهد آمد و استاد هرمز با همه‌ی مردانش چاره‌ی جز تسلیم در مقابل رأی و نظر قاضی بزرگ با بیانات ساحران و تأثیر کلام حیرت‌آورش نخواهند داشت و چیزی که خلاف مصلحت باشد به مردم سیستان تحمیل نخواهند کرد.

* * *

این صحبت مدتی طول کشید و خلف بن احمد چنان خوب از عهده برآمد که ابویوسف توانست در مخالفت و امتناع باقی بماند. مرد خردمند روشن‌بین، تحت تأثیر تلقین و تبلیغ خلف باور کرد که حریمت به کرمان و صحبت با استاد هرمز و بستن پیمان صلح با او از طرف خلف و از طرف مردم سیستان تکلیف دینی و اخلاقیش است و اگر از قبول این تکلیف سر باز زند مسئولیت وجدانی و دینی عظیمی خواهد داشت.

بزودی وسایل حرکت ابویوسف قاضی مهیا شد و همه‌ی مردم سیستان دانستند که قاضی بزرگوار با تشریفاتی که تا آن وقت نظیرش را ندیده‌اند به کرمان خواهد رفت.

* * *

یک بامداد شنبه، همه‌ی اهل شهر در مسیر کاروانی که ابویوسف قاضی

صدر آن بود قرار گرفتند. خلف نیز درخشان‌ترین جامه‌اش را پوشیده و آماده شده بود که ابريوسف را تا یک فرسخی شهر مشایعت کند. صدای صلوات و حمد و ثنا و قریادهای مسرت‌آمیز و مرحبا و زنده‌باد از همه‌ی شهر، از پیرامون قلعه و همچنین پیرامون سرای ابريوسف به آسمان می‌رسید. خلف در آخرین لحظات طاهر را که در بارگاه بود بیرون فرستاد تا حرکت کند و خود ابراهیم فیروز را پیش خواند و گوش او را گرفت و آهسته به وی گفت:

— جانور بد ذات! این بساط را به خواهش و پیشنهاد تو فراهم آوردم. برو به سلامت! اما کاری را که تو خود نقشه‌اش را با این همه استادی کشیده‌ای سعی کن خوب و ماهرانه انجام دهی.

ابراهیم فیروز دهان زشتش را که فقط دو دندان دراز پوسیده در آن دیده می‌شد به خنده گشود و گفت:

— امیر خاطر جمع باشند! نقشه‌ام را خیلی بهتر از آنکه طرح کرده‌ام انجام خواهم داد.

خلف گوش او را محکم تر فشرد و گفت:

— بدجنس متقلب! مقصودم این است که خوب فکر کن که اگر شیطان یاری نکرد و کار آن‌طور که خود پیش‌بینی کرده‌ای از پیش نرفت یا آنکه در صورت پیشرفت، مردم فهمیدند موضوع چیست و آتش از گور چه کس برخاسته است، دودمان ما به باد خواهد رفت و من با همه‌ی لطفی که به تو دارم ناچار خواهم شد پوست خشکیده‌ات را با منقش از روی استخوانت جدا کنم و استخوان گندیده‌ات را با سم ستوران درهم آمیزم.

جاسوس همچنان که می‌خندید تکرار کرد:

— امیر خاطر جمع باشند!

خلف گفت:

— فراموش مکن، همچنان باش که خود گفتی، مثل ... مثل چه؟
جاسوس با لحنی وحشت‌آور به صدای پست و با کلمات شمرده گفت:

— مثل عقرب جراره‌یی که در نازیکی پیش روده، نیش زند و پنهان شود.
خلف گفت:

— و مخصوصاً پنهان شود! این از همه مهمتر است... اگر پنهان نشود،
اگر کسی ببیند، اگر کسی بفهمد، وای به روزگار ما!

ابراهیم فیروز یک بار دیگر گفت:

— امیر خاطر جمع باشند!

خلف تکانی به خود داد، به طرف در حرکت کرد و گفت:

— آفرین! به تو اطمینان دارم.

با از در بیرون نهاد، ظاهر را جلور در قلمه دید که دست سر قبضه‌ی
شمشیر گرفته و منتظر ایستاده است. سرگرداند و به ابراهیم فیروز که
پشت سرش بود گفت:

— رابعه را هم فراموش مکن! فهمیدی متقلب! رابعه، رابعه‌ی نازنین را

برای من بیاور!

ابراهیم سر پیش آورد و در گوش خلف با لحنی مهیج و هوس‌انگیز
گفت:

— امیر همچو فرض کنند که رابعه دختر عضدالدوله را مثل یک بره‌ی
مطیع در کنار دارند.

از این کلام یک هیجان شدید ناگهان خلف را فرا گرفت. ابراهیم که
خوب مواظب این حالت بود با همان لحن به امیر گفت:

— خوب تصویر کردید؟ مثل یک بره‌ی مطیع!

خلف ناله‌یی تشنج‌آمیز از ته دل برکشید و خروشان ولی آهسته و از
میان دندان‌هایش گفت:

— نه ابراهیم، نمی‌خواهم مثل بره باشد؛ تو او را بیاور و در کنار من
انداز! اما سرکش باشد، یاغی باشد، فریاد کند، دست‌وپا زند، سر و
صورت مرا با ناخن بخراشد، من بر تن او لباس پاره کنم و او بر تن من.
بجنگیم، بدن هر دومان آشفته در خون شود و در این حال من بر او غالب

شوم و او را درحالی که فریاد می‌زند، ناسزا می‌گویند، به خود می‌پیچند، می‌نالند، گریه می‌کند؛ جان می‌دهد، به کام دل تصرف کنم...! ابراهیم، ابراهیم! این بزرگترین آرزوی من است.
در این موقع چنان وحشت‌آور شده بود که ابراهیم هم از هیبتش به لرزه درآمد.

* * *

اندکی بعد ابویوسف به اتفاق بیست جمازه سوار و چندین یار حاوی تحف و هدایای بی‌شمار برای استاد هرمز و همهی بزرگان و سرداران او با حشمت و جلال بسیار درحالی که خلف و همهی اهالی شهر تا یکی فرسخی به دنبالش بردند عازم کرمان شد.
ابراهیم فیروز نیز دنبال کاروان رفت، خلف او و چند تن دیگر را با موافقت ابویوسف قاضی همراه کاروان فرستاده بود تا خدمتگزار و مراقب او باشند و در همه حال گوش اطاعت به فرمانش داشته باشند.

شرار فتنه

در کرمان به دستور استاد هرمز سپاهیان مهیای حرکت به طرف سیستان شده بودند. یک بامداد همه ی قوا در خارج شهر صف آرای می کردند تا سان دیده شوند و چون اطمینان حاصل شد که نقصی ندارند حرکت کنند. در این موقع بود که از دور، در صحرا غباری دیده شد. طولی نکشید که چند جمازه سوار با بیرق های سفید آشکار شدند، پیش آمدند و خبر دادند که ابویوسف، قاضی اعظم سیستان با فرستادگان خلف بن احمد و بارهای تحف و هدایا به پیشگاه استاد هرمز آمده اند.

ابویوسف در کرمان نیز شهرت داشت و وجوه اهالی پیوسته آرزومند بودند که این روحانی نورانی را از نزدیک زیارت کنند. پس به محض وصول این خبر به کرمان، مردم برای استقبال به حرکت درآمدند و استاد هرمز هم چون چنین دید، ناگزیر از آن شد که دستور استقبال دهد و مردان جنگی را که در صحرا پراکنده بودند نیز فرمان دهد که به حال احترام بایستند و کاروان را از میان خود عبور دهند.

* * *

بدین ترتیب استقبال از ابویوسف نیز در نوع خود بی نظیر بود. استاد هرمز

تا مدخل میدان دارالحکومه به استقبال رفت، با ابویوسف مصافحه کرد، به طوری تحت تأثیر روحانیت و جاذبه‌ی معنوی او قنوار گرفت که در حضور همه کس دستش را بوسید و وی را با نهایت احترام وارد بارگاه کرد. عده‌ی زیادی از بزرگان و محترمین شهر دنبال ابویوسف به درون آمدند. ابراهیم فیروز نیز در گوشه‌ی ایستاده و چشم مراقبت، محلو از شعاعی خوناک و اسرارآمیز، به قاضی بزرگ و به استاد هرمز دوخته بود. در این موقع رابعه که وی نیز مانند اهالی حرمسرا از ورود قاضی بزرگ سیستان آگاه شده بود گوشوار نفیس تازه‌ی را که به گوش آویخته بود به یکی از غلامان بخشید و خواهش کرد که خود را به هر وسیله هست به بارگاه رساند و آهسته به ابویوسف بگوید که رابعه دختر عضدالدوله در حرمسرای استاد هرمز زندانی است و مایل است که به دست یوسفی قاضی اعظم مشرف شود ...

یکی از روحانیون بزرگ کرمان که مدت‌ها شاگرد ابویوسف بود در این موقع خطبه‌ی می‌خواند و فضایل استاد دانشمند عالی مقام را می‌ستود. همین‌که خطبه به پایان رسید استاد هرمز خواست چیزی بگوید و از آمدن قاضی به کرمان اظهار مسرت کند؛ اما ابویوسف که از چند لحظه قبل نیم‌رخش را به عقب گردانده و گوش به گفته‌ی یکی از غلامان داده بود، به محض ناپدید شدن غلام دست بالا برد و با صدایی لرزان و پراکنه ولی در عین حال نافذ و آمرانه گفت:

— استاد هرمز! توقع دارم نزدیک‌تر آید و یک دقیقه گوش به من دهید. استاد هرمز که در چند قدمی ایستاده بود با قدم‌های محکم نزدیک شد و تمام قد و شجاعانه جلو رفت و ایستاد. ابویوسف در چشمان او نگرست، و گفت:

— آیا راست است که رابعه دختر عضدالدوله در حرمسرای شماست و مثل یک زندانی زندگی می‌کند؟
استاد هرمز ناگهان مرتعش شد و سر به زیر انداخت.

قاضی این کلام را بسیار آهسته گفته بود تا کسی جز استاد هرمز نشود؛ اما یک فرد دیگر هم شنید و آن ابراهیم فیروز بود.

جاسوس پیش از آنکه چیزی به گوش خود شنیده باشد، تقریباً همه‌ی کلمات را بر چهره‌ی ابویوسف و استاد هرمز خوانده بود. نگاه ملامت‌بار قاضی بزرگ و چشمان فروهشته‌ی حکمران کرمان به وی فهمانده بود که موضوع این صحبت محرمانه جز رابعه نیست.

با حرکتی غیر محسوس و در عین حال سریع، بی آنکه کسی از حاضران متوجه شود جا عوض کرد، بین افرادی که پشت سر ابویوسف بودند قرار گرفت و به دقت گوش فرا داد.

ابویوسف چون سکوت و شرمندگی استاد هرمز را دید گفت:

— آیا این موضوع حقیقت دارد؟ مردی دانشمند و پرهیزکار چون تو چه شده است که شیوه‌ی هوس‌رانان را پیش گرفته و دختری نامدار را که عهد محبت و مواصالت با یک مرد شایسته دارد، در حرمسرای خود محبوس کرده است؟ واقعاً استاد هرمز آیا این مطلب صحیح است و آیا کسی که برای من پیام فرستاده و خواستار ملاقات من شده است رابعه دختر عضدالدوله است، یا من بد شنیده‌ام و اشتباه کرده‌ام؟

استاد هرمز بی آنکه سر بردارد و در چشمان روشن و عمیق قاضی بزرگ بنگرد، کوشش کرد تا بر اضطراب خود غالب شود و با نهایت متانت گفت:

... آنچه شنیده‌اید صحیح است. رابعه دختر عضدالدوله در خانه‌ی من است و سفارش کرده‌ام با او چنان‌که در خور اوست با متهای احترام رفتار کنند؛ هرگز از طرف من یا دیگری در این خانه آسیبی به او نرسیده است. ابویوسف گفت: صعب! پس این دختر به چه دلیل خود را در خانه‌ی شما محبوس می‌داند؟

استاد هرمز خواست جوابی گوید ولی احساس فشرده‌گی در گلو کرد و ساکت ماند.

قاضی گفت: چه شد که این دختر وارد حرمسرای شما شد؟ آیا خدای
نخواستہ خودتان او را ربوده‌اید؟
استاد هرمز گفت: خیر، از مرگ و از چیزهای بدتر از مرگ نجاتش
دادم.

ابویوسف سری تکان داد و گفت:

— بسیار خوب، اما بعد از نجات دادن؟

— یک دفعه از مرگ مسلم نجاتش دادم و برحسب خواهش خودش
آزادش گذاشتم تا به هر جا که دلخواهش است برود. بار دیگر در
موقعی که به هیچ وجه انتظار نمی‌بردم، گرفتار مردی پست‌نهاد چون عباس
بن احمد دیدمش و بی‌درنگ نجاتش دادم و بی آنکه مقاومتی ورزد به
خانه‌ی خود فرستادمش. از آن تاریخ یعنی از موقع ورود من به کرمان در
خانه‌ی من است.

— بعد چه کردید؟ چرا ساکت می‌مانید؟ جواب گفتن به این پرسش
ساده‌ی پدرانہ آن قدر دشوار نیست. آیا احساس کردید که به او
علاقه‌مندید؟ آیا به او اظهار عشق کردید؟ خواستار شدید که او را به عقد
زناسویی درآورید و او مقاومت ورزید؟ به شما فهماند که دل در گرو
محبت دیگری دارد؟

استاد هرمز به ملایمت و با لحنی تلخ و محنت‌آلود گفت:

— همین‌طور است که ته‌سور فرموده‌اید.

صحبت دو به دو در قاضی و استاد هرمز پیش چشم حاضران جریان
داشت، اما هیچ‌کس جز ابراهیم فیروز نتوانسته بود چیز قابلی از آن بشنود
و موضوعش را درک کند. گفتگری آن دو بیش از حدی که درخور آن
مجلس بود به طول انجامید. قاضی خود متوجه شد که حاضران از این
سکوت خسته شده‌اند و با حیرت به او و استاد هرمز می‌نگرند. کلام
استاد هرمز را قطع کرد و گفت:

— بسیار خوب استاد! فعلاً خواهش می‌کنم دستور فوری صادر

فرمایید که آزادش گذارند و اگر هم خواست از حرمسرا و از عمارت شما بیرون رود، کسی مانعش نشود. منتها بدانند که به کجا می‌رود و از قول من هم به او بگویند که قبل از دیدن من از کرمان دور نشود. بعد هم باید من و شما دو به دو بنشینیم و درخصوص او با هم صحبت کنیم. خواهش می‌کنم حضرت استاد، بی‌درنگ این دستور را صادر کنید و بعد هم بفرمایید که به او بگویند من هر وقت مایل باشد برای ملاقاتش حاضرم. و چون دید استاد هرمز مردد است، دست بر شانه‌ی او نهاد، سر به گوشش نزدیک کرد و گفت:

...استاد هرمز! مردم نه فقط در کرمان، بلکه در دیگر شهرها نیز به شما وثوق و اطمینان دارند. می‌دانید به چه دلیل؟ به دلیل آنکه شما را مردی با تقوا، باگذشت، جرات‌مرد و شجاع می‌دانند. به دلیل آنکه دیده و شنیده و تصدیق کرده‌اند که شما حق همه کس را محترم می‌شمارید و برای آنکه کسی نتواند در قلمرو شما به حق کسی تجاوز کند خود به حق دیگران تجاوز نمی‌کنید. فکر کنید مردم کرمان اگر بدانند که شما دختر عضدالدوله را بی‌آنکه او خود راضی باشد در حرمسراتان نگاه داشته‌اید و اجازه نمی‌دهید از آنجا خارج شود، مخصوصاً اگر بدانند که این دختر آزاده و شجاع نامزدی هم دارد، درباره‌ی شما چه فکر خواهند کرد؟! آیا تصدیق نمی‌کنید که حسن نظرشان نسبت به شما متزلزل خواهد شد و دیگر آن قدر وثوق و اعتماد به شما نخواهند داشت؟ بروید استاد! مرد نباید به خاطر زن، به خاطر عشق و هوس به آبرو و حیثیت بی‌اعتنا بماند. بروید، گره از آبرو باز کنید، گرد ملال از چهره بشوید و با عزمی مردانه فرمان آزادی دختر عضدالدوله را صادر کنید.

استاد هرمز که گفתי از هر جهت تحت تأثیر بیانات قاضی قرار گرفته است فرراً چهره عوض کرد، وضع عادی به خود گرفت، از ابو یوسف دور شد و با قدم‌های سنگین به سمت دیگر بارگاه رفت. قاضی مثل اینکه هیچ‌گونه صحبت مهمی بین او و استاد جریان نیافته

است رو به مردم گردانده، با این و آن به گفت و شنود پرداخت و در این حال به هیچ وجه متوجه نشد که ابراهیم فیروز با همان روش مار مانند که نزدیک شده بود با کمال احتیاط و بی آنکه کسی ملتفت شود، خود را عقب کشید و چند لحظه بعد از در بارگاه بیرون رفت.

اما استاد هرمز که صحبت غیر منتظر ابویوسف و لحن ناصحانه و ملامت آمیز او مانند ضربتی هولناک در دل و جانش اثر بخشیده بود، نمی‌ترانست با حفظ خونسردی و صلابت همیشگی‌اش در بارگاه بماند. هر لحظه که می‌گذشت، طغیانی که در دلش وجود داشت می‌خواست تجاوز کند و آثار خود را بر چهره‌ی او برساند و همه‌ی وجودش را برای مخالفت و معارضة به کار اندازد. با آنکه نخست کوشیده بود تا ظاهرش را آرام سازد و موفق نیز شده بود، رفته رفته احساس می‌کرد که چهره‌اش تیره‌تر می‌شود و بیم آن می‌رود که همه‌ی حاضران به غیظ و نارضایتی پی برند. پس به بهانه‌ی آنکه شخصاً برای اجرای فرمان و خواهش ابویوسف می‌رود، قاضی را با محترمین کرمان گرم صحبت گذاشت، همه را با اشاره‌ی امر کرد که در جای خود بمانند، به سرعت خود را به آخر عمارت که حرمسرا نامیده می‌شد رساند و شتابان از پلکانی که به حجره‌ی رابعه منتهی می‌شد بالا رفتن گرفت.

رابعه پس از پیام فرستادن به وسیله‌ی غلام با نهایت اضطراب چشم در راه بود، امید داشت که ابویوسف فوراً احضارش کند، از وضعش آگاه شود و استاد هرمز را به رها ساختنش وادارد.

غلام در موقعی که انتظار می‌رفت بازنگشت. مأمورین و نگهبانان که متوجه ورود او به بارگاه نشده اما خروجش را دیده بودند، دستگیرش کرده بودند تا مورد استنطاق قرار گیرد و معلوم شود به اجازه‌ی چه کس و برای چه کار از حد خود خارج شده و پا در بارگاه گذاشته است. اما رابعه از این امر خبر نداشت و در انتظار بازگشت او هر دم بی‌قرارتر می‌شد و به شنیدن هر مختصر صدا گوش تیز می‌کرد و چشم به در می‌دوخت.

هنگامی که استاد هرمز از پله‌ها به بالا می‌شتافت، انتظار و اضطراب رابعه به کمال شدت رسیده بود. پس به محض شنیدن این صدا بی‌اختیار به طرف در حجره دوید و آن را گشود ولی با ترس و نفرت به قهقرا رفت و بی‌اختیار فریاد زد:

— نیاید استاد هرمز! نه من کار نداشته باشید! وارد حجره‌ی من نشوید! دیگر حوصله‌ی حرف زدن با شما را ندارم؛ هر چه بگویید به شما جواب نخواهم داد.

استاد هرمز بر آستانه‌ی در ایستاد و درحالی که غیظش را فرو می‌برد و می‌کوشید لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشته باشد گفت:

— اما بانو این دفعه برای شما بشارتی بزرگ آورده‌ام ...

کلام تنیدی که در این موقع رابعه می‌خواست بگوید و استاد هرمز را بدان وسیله برانند بر لبانش آویخته ماند و دختر زیبا درحالی که بر چهره‌اش آثار نفرت جای خود را به آثار حیرت می‌داد با تردید گفت:

— بشارت؟ مفهودتان چیست؟

استاد هرمز که کاملاً بر خود مسلط شده بود گفت:

— آمده‌ام به شما خبر دهم که ابویوسف قاضی بزرگی سیستان در بارگاه من است و شما البته این خبر را قبلاً می‌دانستید.

رابعه به خشکی گفت: بلی، می‌دانستم.

— و شما برای او پیام فرستادید و خواستار ملاقات او شدید؟

رابعه لحظه‌یی تأمل کرد و بعد با لحنی شاهانه گفت:

— خواهش می‌کنم مرا استعطاق نکنید و مطلب را بگویید.

استاد هرمز که احساس می‌کرد به همین زودی مغلوب شده است گفت:

— قصد استعطاق ندارم بانو! آمده‌ام شما را آگاه سازم که ابویوسف گفته

است هر وقت مایل باشید می‌توانید ملاقاتش کنید ...

رابعه با یک تریخ مسرت ناکهانی گفت: واقعاً؟

استاد هرمز گفت: بلی، واقعاً اما اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. ابویوسف از من خواستار شده است که شما را آزاد گذارم که به هر چه مایل هستید بروید اما او را بی خبر نگذارید. قاضی بزرگ سبزه‌ستان و فرستاده‌ی خلف بن احمد این امر را با لحن خواهش و تمنا بیان کرد اما به خیال خود برای آنکه مرا وادار به قبول آن کند، متوسل به تهدید شد و در نفاذ به من گفت که اگر خواهشش را برنیاورم و دست از شما بردارم، به مردم خواهد فهماند که من دختر بزرگ‌زاده‌ی بی را خلاف میل او نگاه داشته‌ام و می‌خواهم او را که دارای محبوب و نامزد دیگری است به مزاجت با خود وادارم. خوب توجه فرمودید بانو؟ ابویوسف مرا تهدید کرد که اگر مردم این موضوع را بدانند از من روگردان خواهند شد و من دیگر نخواهم توانست طرف وثوق و اعتمادشان باشم...

صدای استاد هرمز اندک‌اندک بلند و لحنش زنده و تهدیدآمیز شده بود. به طوری که رابعه اضطرابی در خود احساس کرد و هنوز کلام او به پایان نرسیده گفت:

— این چیزها به من مربوط نیست استاد! آشکارا بگویید که آیا من از این لحظه آزادم و آیا سرانجام شما متوجه غفلت و خطای خود شدید و اعتراف کرده‌اید که نمی‌بایست یک زن را خلاف میل او در خانه‌تان نگاهداشته باشید؟

استاد هرمز دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

— بلی بانو و اعتراف کردم و اعتراف هم کرده بودم! اما یک چیز دیگر مانع من بود.

رابعه لیخند تلخی زد و گفت:

— ان شاء الله حالا دیگر چیزی مانع شما نیست.

استاد هرمز گفت: خیر بانو، مانع نیست، اما در عوض یک عزم دیگر در من به وجود می‌آورد.

رابعه با قدری اضطراب پرسید: چه عزمی؟

استاد هرمز گفت: گوش کنید یانوا! ابویوسف قاضی از طرف خلف بن احمد و شاید از طرف محبوب شما طاهر بن خلف نیز به کرمان آمده است. او در مرقعی وارد شد که هیجده هزار تن مرد جنگی من که هریک از آنان به ده مرد دلاور می‌ارزد، بیرون شهر بر پشت اسبان راهوار و جمازان بادپای نشسته و گوش به دهان فرماندهان دوخته بودند تا کسی فرمان حرکت دهند. آمدن ابویوسف و همراهانش حرکت این نیروی عظیم را متوقف ساخت ولی موقوف ساخت. نمی‌دانم قاضی بزرگ برای چه آمده است؛ هنوز با او وارد صحبت نشده‌ام؛ هنوز پیامی را که برای من دارد نشنیده‌ام؛ هنوز ندیده‌ام هدایایی که برای من آورده است چیست و نمی‌دانم پیشنهادهایی که طرح خواهد کرد از چه قبیل خواهد بود؛ فقط یک نکته بر من مسلم است و روی آن هزم جزم کرده و تصمیم قاطع گرفته‌ام و آن این است که پیام خلف و پسرش طاهر و پیشنهادهای ابویوسف هر چه باشد، لطمه‌یی را که بر روح من وارد آمده است جبران نخواهد کرد. حساب من با حاکم سیستان و پسرش، حسابی که دل و جان من نیز با آن مخلوط شده است باید در میدان کارزار تصفیه شود. ابویوسف نخستین کلامی که پس از سلام به من گفت این بود که جاتم را که اکنون مثل یک پرندۀ زیبا در قفس جایش داده و در اختیار خود نگاهش داشته‌ام آزاد کنم؛ در قفس را بگشایم و بگیریم برو به هر جا که دلخواه توست، به سلامت! پروازش دهم و خود چشم حسرت به دنبالش دوزم. بسیار خوب! گفته‌ی او را می‌پذیرم؛ تو را ای پرندۀ زیبا آزاد می‌گذارم! بیا، اینک در قفس باز است! پرواز کن و برو!

چون این یگفت از آستانه‌ی در برکنار رفت؛ مانند حاجب و راهنمایی که راه ورود و خروج را به امیری نشان دهد، تعظیم‌کنان راه پلکان را نشان داد و دنبال کلام خود گفت:

— بیرون رفتن و پرواز کردن و آزاد شدن و رفتن شما به هر جا که دلخواهتان است مانعی ندارد؛ شما از پیش بروید و من دنبال شما خواهم

آمد و به حاجبان و نگهبانان خواهم گفت که مانع شما نشوند، در مخفی عمارت را به روی شما بگشایند، بالاپوش و سلاح و اسب هر چیز دیگر که می‌خواهید در اختیارتان بگذارند و به سلامت روانه‌تان کنند...

رابعه کلام او را قطع کرد و گفت:

— بسیار ممنونم استاد هرمز.

استاد مجدد آجلو آمد، میان چهارچوب در ایستاد و گفت:

— اما این نکته را بدانید و هرگز فراموش نکنید که من پس از پرواز پرنده‌ی زیبایم، خود چشم به دنبالش خواهم داشت، زمین و کوه و دشت را دریی او خواهم پیمود، اگر لازم شود به اعماق دره‌های مخوف و به اوج آسمان‌های مجهول هم خواهم رفت و هر جا بینم که صیاد دیگری در کمین اوست و می‌خواهد بگیردش و در دامش آورد و در قفس طلایی هشق جایش دهد تیر دل‌شکافم را در جگر آن صیاد جای خواهم داد و پیش از آنکه بتواند قطره‌یی از شهد کامیابی بنوشد همه‌ی خونس را خواهم نوشید.

باز هم درحالی که کاملاً به خروش آمده بود از میان درگاه برکنار شد و به صدای بلند گفت:

— بروید بانو! من از رابعه دختر عضدالدوله چشم پوشیدم؛ اما هیچ کس دیگر هم نخواهم توانست چشم امید به او داشته باشد. من عشق او را در قلبم خفه کردم؛ اما هر سینه‌ی دیگر را که جایگاه این عشق شود زیر شمشیر اسبان با خاک یکسان خواهم کرد! دانستید بانو؟ من محرومیت ابدی را از وصل شما به خود تحمیل کردم؛ اما به شما قول می‌دهم و روی این قول قسم یاد می‌کنم و سرم را و شرف و آبرویم را به ضمانت در این راه می‌گذارم که هیچ موجود دیگر در این جهان به وصل شما نخواهد رسید! رابعه که تا آن دم خیره خیره در او می‌نگریست سر به زیر انداخت و استاد هرمز مهیای حرکت شد و گفت:

— والسلام، به هر جا مایلید بروید و اگر هم می‌خواهید ابویوسف را ملاقات کنید به حاجبان بگویید تا آگاهش سازند. خدا حافظ!

رابعه را مبهوت برجای گذاشت، به سرعت به طرف پلکان رفت و پس از یک لحظه ناپدید شد.

رابعه پس از رفتن او چند لحظه بی حرکت ماند و به نقاط مجهول نگریست. سپس در حجره به راه افتاده مدتی برای آنکه بتواند تصمیمی گیرد قدم زد، سپس چادری بر سر انداخت، از حجره خارج شد. از پلکان پایین رفت، چند دفعه دو دست به هم کوفت تا خادمی آمد و تعظیم کتان گفت:

— امیر فرمودند که او امر بانو را از هر قبیل که باشد اطاعت کنم.

رابعه گفت: بروید با اطلاع امیر به حضرت ابویوسف قاضی سیستان عرض کنید که هم امروز قبل از حرکت از اینجا اجازه می‌خواهم به پابوستان مشرف شوم.

خادم به سرعت رفت. رابعه نیز به حجره‌اش بازگشت و منتظر ماند. طولی نکشید که خادم مراجعت کرد و گفت:

— خدمت حضرت ابویوسف رسیدم؛ امیر هم تشریف داشتند. پس از کسب اجازه، آنچه را که فرمودید عرض کردم. حضرت قاضی پس از مشورت با امیر فرمودند هم امروز در اولین فرصت به شما اطلاع خواهند داد. همین جا تشریف داشته باشید تا خبرشان به شما برسد.

رابعه خادم را مرخص کرد و خود که پس از مدتی اولین دفعه آرامش و اطمینانی پیدا کرده بود، کنار پنجره‌یی نشست و به تماشای دورنمای بیرون شهر که هنوز اردوی سربازان در آن برپا بود مشغول شد.

* * *

ابراهیم قیروز پس از بیرون آمدن از بارگاه، مردی را که از لباس و ظاهر حالش پیدا بود که در دستگاه استاد هرمز درجه و مقامی دارد در نظر آورد، با کمال ادب به وی سلام گفت، با چابلوسی بسیار به جلب توجهش پرداخت و فوراً دریافت که با مردی خودخواه و ابله که خیلی زود مغرورش می‌توان کرد و گولش می‌توان زد سروکار دارد.

بزرودی صحبت بین آن دو آغاز شد و ابراهیم فیروز گفت:

— اسم من کبیر بن صغیر است و این درست عکس حقیقت است؛ زیرا که هیکلی صغیر دارم و پدرم که از سرداران بزرگ سامانی بود، مردی عظیم‌الجثه و بلندبالا به قدر یک کوه بود. هرکس که او را می‌دید می‌توسید. در میدان جنگ همین‌که دستش را تکان می‌داد، ده‌ها تن از اطراف بر زمین می‌ریختند! ملاحظه می‌کنید؟ چنان پدر را خدای بزرگ چنین پسری می‌دهد. آیا واقعاً در مدت عمرتان یک نفر را دیده‌اید که مثل من کوچک و کوتاه‌قد و لاغر و نحیف باشد! حتماً ندیده‌اید؛ اما در عوض خداوند تبارک و تعالی هر چه به پدرم قد و بالا و هیکل و پهنا و درازا داده بود، به من عقل مرحمت فرموده است، به همین جهت من در دستگاه خلف بن احمد مخصوصاً در خدمت حضرت قاضی اعظم ابویوسف مقام و منزلت عالی دارم. مثلاً هیچ‌کس به قدر من نمی‌داند که قاضی اعظم برای چه به کرمان تشریف فرما شده‌اند ... خوب، از این حرفها بگذریم؛ من در این شهر غریب، اولین دفعه است که به کرمان می‌آیم و احتیاج به آن دارم که یک مرد محترم راهنمایم باشد. حقیقت مطلب آن است که پول حسابی دارم و دلم می‌خواهد همه‌ی پولی را که به مناسبت این مأموریت به من اعطا شده است در کرمان خرج کنم.

دست به کمر بندش زد و صدایی از دو کیسه زر سرخ که در آن جای داده بود برآورد. آن‌گاه درحالی که با دقت در چشمان مخاطبش می‌نگریست و برق طمع را در آن مشاهده می‌کرد گفت:

— آیا ممکن است خود را معرفی فرمایید تا بیشتر با هم آشنا باشیم و بنده بتوانم در ایامی که در کرمان هستم از وجود مقدستان استفاده کنم؟
مرد بادی در غیغب انداخت، قامتش را کاملاً راست کرد، دو دست روی شکم درشتش نهاد و گفت:

— اسم من محمود بن عباد است، از درجه‌داران سپاهم، خدمت من موقع شب است، مراقب خوابگاه امیرم و ضمناً کسانی را که بعد از غروب می‌خواهند امیر را ملاقات کنند، پذیرایی و راهنمایی می‌کنم.

ابراهیم فیروز ناگهان خندید، دست محمود بن عباد را گرفت و روی کمرش در محل کیسه‌های پول فشرد، دو قدم او را یا خود برد و گفت:
 - راستی رفیق! بگو ببینم شب‌ها هیچ اتفاق افتاده است که این دختر زیبا که امیر شما او را ربوده و در حرمسرای خود زندانی کرده است خواستار ملاقات با امیر شود؟

محمود با حیرت در چشمان جاسوس نگرست و گفت:
 - چه گفتید؟ امیر ما را می‌گوید؟
 ابراهیم خندید و گفت:

- پس چه؟ می‌خواستید که را بگویم؟ مگر نمی‌دانید که رابعه دختر عضدالدوله‌ی دیلمی را این امیر بزرگوار دیلمی شما از چنگ یک دیلمی دیگر یعنی عباس بن احمد ربوده و به حرمسرای خود آورده است؟ شاید شب‌ها هنگامی که شما غافلید، هنگامی که خسته شده و به خواب رفته‌اید، استاد هرمز به بالین دختر عضدالدوله می‌رود و یا آن دختر زیبای افسونگر آهسته و بی صدا خود را به بستر استاد می‌رساند.
 محمود بن عباد که نسبت به ولی نعمتش تعصبی داشت، گردن راست کرد و گفت:

- ساکت باشید! از مرد محترمی مثل شما بعید است که این طور حرف بزند و این قدر ناروا گوید! خداوندگار من استاد هرمز نجیب‌ترین و صالح‌ترین مردی است که در عمرم دیده‌ام؛ همه شب پس از آنکه ملاقاتها و کارهای حکمرانی تمام می‌شود، استاد هرمز شام مختصری صرف می‌کنند و به جای آنکه به بستر خود روند در کتابخانه‌شان روی تشکچه‌یی می‌افتند، ساعتی چند مطالعه می‌کنند، بعد وضو می‌سازند و به نماز شب می‌ایستند، خدا را می‌خوانند، مناجات می‌کنند، گریه می‌کنند، راز و نیاز می‌کنند، چه بسا شب‌ها که اصلاً نمی‌خوابند، شبشان به صبح می‌پیوندد و صبح نیز به بارگاه می‌آیند و به رفق و ففق امور می‌پردازند.
 ابراهیم با لحنی محبت‌آمیز گفت:

— صحیح می فرمایید. اما هیچ یک از این ها که فرمودید مانع آن نیست که یک نفر امیر بزرگ، یک امیرزاده ی زیبا را دوست بدارد، کسی چه می داند؟ شاید شبها وقتی که به عبادت مشغول می شود، مثل قیس هامری به خدا می گوید که خداوند! تو را به عزّت و جلالت قسم می دهم که مرا عاشق تر و شیدا تر کن! شما که مرد هوشیار و دانشمندی هستید باید بدانید که هر کس برای مناجات و راز و نیاز کردن با خدا زبان خاص و بیان خاص و مقصد خاصی دارد؛ کمتر کسی پیدا می شود که مثل حضرت قاضی اعظم ابو یوسف میستانی پیرو پیشوایان بزرگ دین باشد و مثل حضرت علی بن ابی طالب در مناجاتهایش خدای توانا را یگانه محبوب تر بخواند و از او چیزی جز خود او نخواهد ... آری ای ابن عباد! من در مدت عمرم رفتار قاضی اعظم را دیده ام که این طور است و عابد و زاهد و پرهیزکار حقیقی است و اگر همه ی دنیا پیرامون او مملو از زر و گوهر و حشمت و جاه و زیبایی و جلال و عیش و عشرت شود، سرسوزنی در او اثر نمی بخشد و خللی بر روحانیت و معنویتش نمی رسند. دیگران خدا را فقط به آن جهت می خوانند و شبها به آن جهت به مناجات می پردازند که او گناهانشان را ببخشد و حاجاتشان را برآورد. غالب این حاجات پیرامون امور مادی و جسمانی زندگی دور می زند که یکی از آنها عشق است! واقعاً آیا هیچ اتفاق نیفتاده است که شما کلمات ولی نعمتان حضرت استاد هرمز را در موقع مناجات شنیده باشید؟

محمود گفت: چرا، مکرر شنیده ام.

ابراهیم فیروز خنده کنان و رتدانه گفت:

— در این صورت حتماً کلمات عاشقانه اش را نیز شنیده اید؛ مثلاً به گوشتان رسیده است که او می گوید: خدایا! خداوندگارا! درد عشق مرا درمان عطا کن و مرا به وصال محبوبم برسان!

محمود که واقعاً روی حس کنجکاوی و فضولی ذاتیش مکرر گوش به مناجات استاد هرمز داده و هرگز هم نفهمیده بود که مقصود وی از کلماتی

که می‌گوید چیست، در این موقع با توجه به گفته‌های خیال‌انگیز ابراهیم فیروز اندکی روشنی در مغزش یافت و بعضی کلمات نامفهوم را که مکرر از زبان استاد هرمز در موقع مناجات شنیده بود به یاد آورد و بی اختیار گفت:

— من فقط این شنیده‌ام که حضرت استاد تقریباً همه شب تکرار می‌کنند که: خداوند! در همه‌ی کرمان موجودی نیست که از من رنجیده و دل‌آزرده باشد؛ جز این دختر ...

ابراهیم فیروز با خنده‌یی بلندتر کلام او را قطع کرد و گفت:
— آفرین! این دختر همان دختر عضدالدوله است. مسلماً حضرت استاد هرمز دوستش می‌دارد و با ناز و امتناعش مواجه شده است. راستی می‌داید دلیل این ناز چیست و می‌دانید حضرت ابویوسف قاضی اعظم برای چه به اینجا آمده‌اند؟

محمود بن عیاد گفت: خودتان قرار بود بفرمایید، اما صحبت عوض شد. ابراهیم گفت: رابعه بنت عضدالدوله نخست نامزد عمرو بن خلف بود؛ عمرو بن خلف کشته شد و برادرش طاهر دل به این دختر داد و گرفت؛ بعد پیشامدهایی شد که رابعه از میستان گریخت و معلوم شد که به کرمان آمده است ... بسیار عجیب است که شما پشت گوش استاد هرمز هستید و تاکنون نمی‌دانستید ولی ما در میستان شنیدیم که استاد هرمز عاشق دختر عضدالدوله شده و در حرمسرای خود نگاهش داشته است! به هر صورت چون طاهر بن خلف جداً رابعه را می‌خواست و ممکن بود این کار عواقب شومی پیدا کند، خلف بن احمد، ابویوسف را به رسالت از طرف خود فرستاد تا این مشکل را حل کند و رابعه را با خود ببرد ...

محمود بن عیاد با تعجب گفت:

— ولی حضرت استاد هرمز در صورتی که به قول شما دختر عضدالدوله را دوست می‌دارد چگونه راضی خواهد شد که این دختر از کرمان برود و به کام دیگران درآید.

ابراهیم فیروز قیافه‌ی فیلسوفانه به خود داد و گفت:

— نکته همین جامست! من هم امروز، طلی همین چند دقیقه که در بارگاه بودم، احساس کردم که موضوع ممکن است بسیار خطرناک شود. البته من به دلیل مقام و محبوبیتی که دارم پشت سر حضرت قاضی ایستاده بودم و صحبت او را با امیر کرمان شنیدم. حضرت قاضی امیر را توبیخ می‌کرد که چرا دختر عضدالدوله را نگاه داشته است و خواهش می‌کرد که فوراً آزادش کند. استاد هرمز سرانجام به ظاهر گفت که دختر را آزاد خواهد کرد، اما من غضب را در چشمانش دیدم، به طوری که بر جان قاضی اعظم ترسیدم. شما به قدر من عمر و تجربه ندارید و نمی‌دانید این آدمیزاد چقدر حریص و بدنهاد است و وقتی که پای منافع و شهواتش به میان آید چقدر ترساک و بی‌باک می‌شود! با آنکه یقین دارم حضرت استاد هرمز مرد شجاع و بلندنظر و پاک‌نهادی است و هرگز دست به جنایت نیالوده است، باز هم بعید نمی‌بینم که چشم عقلش را دود عشق و ناکامی کور کند و خدای نخواستہ مرتکب قتل قاضی اعظم شود.

محمود لرزید و گفت:

— مگر چنین چیزی ممکن است؟

جاموس گفت: شاید هم ممکن نباشد؛ اما به هر صورت باید شرط احتیاط را به کار بست. حالا که ما با هم این قدر دوست شده‌ایم از شما چند خواهش خیلی کوچک دارم و اجازه می‌خواهم یکی از این کیسه‌ها را هم که میان شال کمر بندم است و سنگینی می‌کند تقدیم کنم تا شما در جیبتان بگذارید و بار مرا سبک کنید.

یک کیسه زر سرخ از میان چین‌های کمر بندش بیرون آورد و به محمود بن عباد داد و هنگامی که او با حجله کیسه را می‌گرفت و در جیب وسیع خود ناپدیدش می‌ساخت گفت:

— یک خواهش من این است که این موضوع را به هر وسیله که می‌دانید به گوش رفیقاتان برسانید.

محمود با حیرت گفت:

— کدام موضوع را؟

— همین موضوع را که ممکن است حضرت قاضی اعظم در کرمان به تحریک استاد هرمنز کشته شود.

محمود در حالی که کیسه‌ی پول را در جیب خود در مشت می فشرد، با تردید و تأمل گفت:

— مگر من دیوانه شده‌ام که چنین کاری کنم؟

ابراهیم فیروز بازوی او را گرفت و گفت:

— رفیق! این عین عقل است! نقشه‌ی مخفی و توطئه‌ی خطرناک فقط در صورتی ممکن است به موقع اجرا گذاشته نشود و شر و مصیبت به بار نیاورد که قبل از اجرا فاش شود! خوب فکر کنید عزیزم، اگر یک عده از محترمین کرمان و نزدیکان حکومت و بزرگان قوم و سران سپاه این خبر را بشنوند و این احتمال در ذهنشان راه یابد و مخصوصاً اگر این کار به سرعت انجام یابد، صاحب تصمیم هر کس که باشد از اجرای تصمیم و به کار بستن نقشه‌اش منصرف خواهد شد و حضرت قاضی اعظم که نصف مردم مملکت می‌شناسندش و محترمش می‌شمارند، نجات خواهد یافت و دست ولی نعمت شما نیز به جنایتی چنین بزرگ که من یقین دارم نقشه‌اش هم به همین زودی کشیده شده است آلوده نخواهد شد!

محمود بن عباد سری به علامت تصدیق فرود آورد و گفت:

— بسیار خوب! من تا آنجا که بتوانم این کار را انجام می‌دهم و طوری

هم انجام می‌دهم که کسی نفهمد از طرف من این خبر منتشر شده است.

ابراهیم گفت: آفرین! رسم کار همین است. باید خبر شایع شود،

بی آنکه حتی یک نفر بداند که از طرف شما شایع شده است.

محمود گفت: آری می‌دانم چه کنم. حالا بفرمایید خواهرهای

دیگرتان چیست؟

جاسوس انگشت بر پیشانی نهاد و گفت:

— خوب به یادم انداختید! یک خواهش دیگرم این است که در صورت امکان منزل مناسب و آبرومند و محکم و محفوظی به من نشان دهید که اگر حضرت قاضی نخواست در عمارت حکمران بماند، به آنجا برویم.

محمود گفت: اگر سرافرازم فرمایید خانه‌ی خود من بهتر از همه است؛ هم وسعت دارد هم اسباب راحت.

ابراهیم گفت: بسیار خوب، شاید این‌طور قسمت باشد و به خانه‌ی شما بیاییم. اما یک خواهش دیگر هم دارم.

محمود گفت: بفرمایید، هر چه باشد اطاعت می‌کنم.

ابراهیم گفت:

— شما بهتر می‌دانید، اگر دختر عضدالدوله بخواهد از اینجا بیرون رود، از همین در خواهد رفت یا در دیگری نیز هست؟ محمود فکری کرد و گفت:

— گمان نمی‌کنم از اینجا بیایند. البته این عمارت چند در دارد و همه را از پشت چنان بسته‌اند که قابل باز شدن نیست؛ اما یکی از آنها را بی‌فوان مورد استفاده قرار داد و آن در مخفی مخصوص اندرون است. دختر عضدالدوله نیز در صورتی که اجازه داده شود از همان در بیرون خواهد رفت.

— آیا ممکن است آن در را به من نشان دهید؟

محمود که هنوز کیسه‌ی زر را به دست داشت و در ته جیب رهايش تکرده بود گفت:

— مانعی ندارد، بفرمایید برویم.

آهسته و بی‌آنکه کسی متوجه شود، به پشت عمارت پیچیدند و در یک گوشه در پناه چند درخت که سر درهم داده و یک سایه‌ی ابدی زیر شاخه‌های انبوه به وجود آورده بودند، به در کوچکی که زیر طاق سرپوشیده‌ی دراز و تاریک قرار داشت رسیدند.

ابراهیم فیروز از محمود تشکر کرد، به وی وعده داد که باز هم بار کمر بند خود را یا سنگین کردن جیب او مسک کند. بعد از او جدا شد و شتابان نزد همراهانی که با شترها و اسب‌های حامل هدایا در محوطه‌یی نزدیک عمارت منتظر ایستاده بودند رفت، یکی از آنان را به کناری کشید و گفت:

— دنبال من بیا تا دری را که نشان می‌دهم بشناسی. بعد شش هفت تن از مردانت را حاضر کن تا با اسب بیایند، اسب‌ها را پشت درختها ببندند، خود نیز میان درختها طوری پنهان شوند که کسی نفهمد و سپس در موقع لزوم دستوری را که بعد به شما خواهم گفت، به کار بندند.

پیشاپیش آن مرد به طرف در مخفی حرمرای عمارت به راه افتاد و هنگامی که از نزدیکی در بزرگ می‌گذشت محمود بن عباد را دید که در سه تن از همکارانش را به کناری کشانده است و چیزهایی به آنان می‌گوید، آنان نیز با دقت بی‌پایان گوش به او داده‌اند و آثار حیرت آشکارا بر چهره‌شان نقش بسته است.

از مشاهده‌ی این صحنه خنده‌یی شرم بر لبان ابراهیم فیروز آشکارا شد.

* * *

ساعتی بعد در گوشه و کنار دارالحکومه و بارگاه استاد هرمز، بزرگان و سران سپاه و وجوه اهالی دوه دوه در گوش یکدیگر کلماتی می‌گفتند و به این ترتیب شایعه‌ی شومی دهان به دهان می‌گشت و وسعت می‌یافت. همه با بهت و حیرت و گاه با وحشت و نفرت به یکدیگر می‌گفتند:

— مگر ممکن است! استاد هرمز! مردی چنین خوب؟ با این درجه فضل و کمال، مردی چنین نیکوکار و صاحب‌دل، کسی که در همه‌ی عمرش کوشیده است که بین مردم نیک‌نامی و آبرو تحصیل کند، چگونه راضی می‌شود به خاطر یک زن، هر قدر آن زن زیبا و بلندپایه باشد مرتکب

بزرگترین گناه جهان شود، یک موجود بشری را بگشاید، آن موجود یک مرد روحانی باشد، آن روحانی واقعاً متقی و متدین باشد و آن مرد متدین و راستگو بین مردم احترام و نفوذی بی‌پایان داشته باشد؟ مگر استاد هرمز دیوانه شده باشد و دست به چنین جنایت آلاید و گرنه نسور این خونریزی را هم به دماغش راه نمی‌دهد.

عصر همان روز ابراهیم فیروز بین افراد محترم‌تری که از همراهان ابویوسف بودند و انمود کرد که دیرتر از همه این شایعه را شنیده است. آنان نیز مانند کرمانیان به صراحت گفتند که این شایعه کاملاً احمقانه و بی‌معنی است و اگر هم بتوان باور کرد آسمان به زمین می‌آید، هرگز باور نمی‌توان کرد که استاد هرمز به فکر کشتن ابویوسف افتد و یدنامی و رسوایی و فضحتی چنین بزرگ برای خود فراهم آورد و نام نیکش را تا ابد لکه‌دار و خون‌آلود سازد.

ابراهیم فیروز که گفتی انتظاری جز شنیدن همین گونه پامخ نداشت گفت:

— من هم مثل شما باور نکردم و گفتم حرف از این مهم‌تر و شایعه از این مضرمانه‌تر و در عین حال سفیهانه‌تر نمی‌شود! اما بعد، از گوشه و کنار دلایل این تصمیم را شنیدم و وقتی که همه را مورد مطالعه و دقت قرار دادم در دل گفتم بعید نیست که آدمی زاده در پی هوی و هوس به این راهها هم کشانده شود و دامیه‌ها و هواهای زندگی چنان دچار کوری و غفلتش سازد که نه فقط آینده را بلکه پیش پایش را هم نبیند! به نظر من دلایلی که شایع‌کنندگان این خبر بیان می‌کردند زیاد مهم‌ل نبود.

همه از او پرسیدند: این دلایل از چه قبیل بود؟

جاسوس گفت:

— شما همه چنان هیبت و ابهت مجلس استاد هرمز و حضرت ابویوسف در مزاجتان مؤثر شده بود که نمی‌توانستید متوجه اطرافتان باشید! اما من کاملاً چشم و گوش به همه‌جا داشتم. فوراً فهمیدم که

ابویوسف قاضی بزرگوار ما از گناه عفو ناپذیر استاد هرمز آگاه شده و به وی فرمان داده است که فوراً به جبران آن گناه کوشد. لایذ می‌دانید که این گناه ربودن و محبوس کردن یک زن زیبای بزرگ سرشناس است که از مفاخر بانوان ایران است و نامش رابعه دختر عضدالدوله است. ملاحظه کنید، من خود را به جای استاد هرمز گذاردم؛ انسان نسبتاً جوان باشد، خوش‌بنیه و قوی باشد، عاشق یک دختر زیبا مثل دختر عضدالدوله باشد، در راه این عشق به مرحله‌ی بی‌قراری و شیدایی رسیده باشد، محبوسش را به هزار زحمت ربوده و در خانه‌اش، پشت دیوار حجره‌اش محبوس کرده باشد، امیدوار باشد که به تدریج رامش خواهد کرد و به کام خود درخواهدش آورد، آن وقت ناگهان کسی بگوید که فوراً برو این پرنده‌ی زیبا را از قفس برهان تا پرواز کند و هر جا که دلخواهش است برود و تو را محروم و ناکام گذارد! واقعاً من اگر به جای استاد هرمز می‌بردم و در چنین وضع قرار می‌گرفتم، بی‌شبهه تصمیم می‌گرفتم که مانع را از سر راه بردارم و این مانع هر قدر بزرگ و محترم می‌بود تصمیم را اجرا می‌کردم و به فکر فردا هم نمی‌افتادم!

با وجود این سیستانی‌ان در عقیده‌ی خود استوار ماندند و گفتند: استاد هرمز نه فقط گزندگی به قاضی اعظم نخواهد رساند؛ بلکه سر سوزنی هم از احترام او نخواهد کاست.

ابراهیم فیروز با لحنی تحریک آمیز گفت: فرض محال که محال نیست؛ خردمند کسی است که عاقبت‌بین باشد. آیا اگر به فرض محال و خدای ناکرده یک همچو واقعه‌ی شوم و اسف‌انگیز اتفاق افتاد و ما تا رفتیم بینیم حضرت قاضی اعظم کجاست، مشاهده کردیم که به قتل رسیده است، در آن موقع و در این صورت تکلیف ما چه خواهد بود و عاقبت کار چه خواهد شد؟

سیستانی‌ان حتی حاضر به پذیرفتن این فرض هم نشدند و از ابراهیم فیروز مسخره‌کنان روی گرداندند.

فیروز نمی‌خواست به آسانی دست از آنان بردارد. دنبالشان رفت، خواهش کرد که یک دقیقه دیگر به حرقش گوش دهند، بعد گفت:

— حالا که شما عقیده دارید که این شایعه کاملاً دروغ است، من هم فکرم را اصلاح می‌کنم و رأی شما را می‌پذیرم و خلاف تصمیم قبلم چیزی در این خصوص به عرض قاضی اعظم نمی‌رسانم؛ از شما هم خواهش می‌کنم در صورتی که یقین دارید چنین واقعه روی نخواهد داد به حضرت قاضی چیزی نگویید و ذهنشان را مشوّب نسازید.

* * *

اما قاضی اعظم در حجره‌ی پاکیزه‌یی که موقتاً در دارالحکومه‌ی استاد هرمز به وی اختصاص یافته بود، در این موقع از ادای نماز و صرف طعامی مختصر و پوشیدن لباس قارغ شده، پای از حجره بیرون نهاده بود و به یکی از نگهبانان می‌گفت:

— خادمی بفرستید به حرمسرا، به بانو رابعه دختر عضدالدوله خیر دهد که برای ملاقات ایشان حاضرم.

هنوز نگهبان دور نشده و ابویوسف به درون بازگشته بود که ابراهیم فیروز نمایان شد. از دور به قاضی اعظم تعظیمی کرد، اجازه خواست و پیش رفت و بی‌آنکه منتظر صدرر اجازه شود وارد حجره شد، با نهایت احترام در مقابل قاضی که همان دم در حجره را بسته و جلو آن ایستاده بود تعظیم کرد و گفت:

— آیا حضرت قاضی بزرگوار تصمیم دارند شب در عمارت استاد هرمز بمانند؟

قاضی گفت: فعلاً که اینجا هستم؛ برای من فرق نمی‌کند. ابراهیم گفت: اگر جای بهتری پیدا شود که از هر جهت مناسب باشد ترجیح نمی‌دهید که به آنجا تشریف ببرید و در دارالحکومه نباشید؟ ابویوسف گفت: تا چه پیش آید؟ هنوز که جایی پیدا نشده است.

ابراهیم فیروز گفت: چرا، بنده چون تصور نمی‌کردم در عمارت استاد هرمز بمانید. همان وقت که با استاد مشغول صحبت بودید بیرون رفتم و خانه‌ی خوبی پیدا کردم. این خانه متعلق به یکی از درجه‌داران سپاه کرمان است که خیلی به استاد هرمز نزدیک است و هر شب تا صبح مراقب خوابگاه اوست. تا آنجا که من با همه‌ی دقتی که دارم توانستم درک کنم، این مرد آدم بسیار خوبی است، نجیب و ساده و مهربان است. با کمال سخاوت حاضر شد خانه‌اش را برای اقامت در اختیار حضرت قاضی گذارد و خود نیز از جان و دل خدمتگزار باشد. نامش محمود بن عباد است. اگر اجازه فرمایید صحبت را با او تمام کنم و هم امشب به منزل او شریف‌فرما شوید.

ابریوسف گفت: برای من فرق نمی‌کند! چه اینجا باشد و چه جای دیگر! مقصود آن است که بتوان در جای امنی اندک استراحتی کرد. جاسوس گفت: به نظر حقیر خانه‌ی محمود بن عباد، هم جای امنی است و هم آنجا از همه حیث راحت‌تر خواهید بود.

قاضی گفت: ممکن است، اما زیاد مهم نیست. به هر صورت اگر بخواهم اینجا تمام خود را موظف می‌دانم که قبلاً به استاد هرمز بگویم و موافقتش را جلب کنم، هر چه باشد او میزبان ماست و نباید از هیچ حیث موجب رنجش او شویم.

ابراهیم فیروز صدایش را پایین آورد، سر به گوش او نزدیک کرد و گفت:

— اگر بنده اصرار دارم که اینجا نمانید فقط برای احتراز از خود استاد هرمز است!

قاضی با تعجب گفت: احتراز برای چه؟

جاسوس با لحنی وسواس‌انگیز گفت:

— برای آنکه حقیر راجع به بعض مقاصد شوم او چیزهایی شنیده‌ام.

— مقاصد شوم درباره‌ی چه کس؟

— مثلاً درباره‌ی شخص قاضی اعظم.

ابویوسف دو دست روی سینه درهم نهاد و با لحنی که نفرت و بیزاریش را از شخص جاسوس و گفته‌ی او آشکار می‌ساخت گفت:

— پس است ابراهیم! در آنچه خدا خواسته است به هیچ وجه تفسیری روی نخواهد نمود. این افسانه‌ها را دور اندازید. اگر مقدر باشد که در کرمان آسیبی بر من وارد آید، این خانه و آن خانه فرق نمی‌کند. پناه می‌برم به خدا از شرّ بدکاران! از شرّ دشمنان و از شرّ مردم مزور و نادرستی که تو از آن شمار هستی!

ابراهیم سر به زیر انداخت، خود را بسیار حقیر و شرم‌نده نشان داد و با لحنی مظلومانه و تضرع آمیز گفت:

— حضرت قاضی! خواهش می‌کنم اگر جسارتی کردم عفو فرمایید! واقعاً اگر می‌دانستم حضرت قاضی نسبت به حقیر بدینند، مُردن را به زنده ماندن ترجیح می‌دادم. با آن‌همه ارادت که در نهاد حقیر نسبت به قاضی اعظم وجود دارد و با آن‌همه سفارش که حضرت خلف بن احمد فرموده‌اند که مطیع و فرمانبردار و مراقب وجود مقدس‌تان باشم، بی‌اندازه موجب اندوه چاکر است که تصور فرمایند رنگ و ریایی در عبودیت و صمیمیت وجود دارد.

ابویوسف که از این لحن چیزی جز ریا و چاپلوسی استنباط نمی‌کرد بار دیگر گفت:

— پس است ابراهیم، بروید.

جاسوس گفت: حضرت قاضی! اکنون که موافقت نفرمودید که در خانه‌ی محمود بن عباد اقامت فرمایید، بنده وظیفه‌ی خود می‌دانم که همه‌شب تا صبح شخصاً بیدار و مراقب باشم و از جلو در حجره‌تان رد نشوم.

ابویوسف دست بر شانه‌ی جاسوس نهاد و گفت:

— ابراهیم! اولاً من شما را خوب می‌شناسم و این را هم می‌دانم که

خلف بن احمد شما را برای مراقبت من فرستاده، بلکه برای کارهای دیگری مأمور کرده است که یکی از آنها مربوط به دختر عضدالدوله است.

جاسوس خراسان اعتراض کند، اما ابویوسف دست به طرف دهان او برد و گفت:

— صباکت یاشیذ ابراهیم! اگر از حالا تا صبح توضیح بدهید و استدلال کنید، من ممکن نیست عقیده‌ام را عوض کنم و چیزی را که گفته‌ام پس بگیرم. مطلب دیگری که می‌خواستم به شما بگویم و خواهش دارم به دقت گوش کنید و دیگر خلاف آن چیزی به من نگوید، آن است که مبهمان استاد هرمز هستیم، برای مقصود بزرگی به اینجا آمده‌ایم. مگر هنگام ورود به کرمان ندیدید چقدر مردان جنگی از ما استقبال کردند و چه مدت طول کشید تا ما از میان صفوف سپاهیان گذشتیم و وارد شدیم؟ آیا واقعاً شما با همه‌ی زرنگی و رندی که دارید، می‌خواهید آن قدر خود را ساده جلوه دهید که بگویید ملتفت موضوع نشده و پنداشته‌اید این همه سپاهی فقط برای استقبال ما گرد آمده بودند؟ نه، این‌ها همه سپاهسانی بودند که برای حرکت از کرمان و حمله به سیستان آماده شده بودند و هنوز هم آماده هستند و گوش به فرمان دارند تا بر سیستان خراب و غافل که غول‌هر در شهوت‌رانی و خودپرستی است بتازند. ما که برای عقد صلح آمده‌ایم، اتفاقاً به موقع به اینجا رسیدیم و من هنگام ورود به خوبی احساس کردم که رسیدن ما موقتاً مانع حرکت سپاه کرمان به سیستان شد. اکنون باید از این فرصت استفاده کنیم و برای حفظ جان و مال و ناموس همشهریانمان، استاد هرمز را واداریم که این مردان جنگی را مرخص کند. برای رسیدن به این مقصود چند چیز لازم است که یکی از آنها و بلکه مهم‌تر از همه اعتماد است. خوب فهمیدید؟ ما باید در درجه‌ی اول به استاد هرمز و اطرافیانش بفهمانیم که به آنان اعتماد کامل داریم. اگر من دارالحکومه را ترک گویم و به میل خود در جای دیگر منزل گیرم و استاد

هرمز را نیز آگاه نسازم، بی شبهه عمل من موجب رنجش و ملالش خواهد شد. خواهد پنداشت که من به او و کسانش اعتماد ندارم. همچنین اگر شما یا دیگری را به مراقبت و پاسداری پشت در حجره‌ام گمارم، این کار حاصلی جز ابراز عدم اعتماد نسبت به کرمائیان نخواهد داشت. بروید ابراهیم! نظر شما صائب نیست.

ابراهیم باز هم خواست چیزی بگوید، اما در حجره صدا کرد، ابویوسف کنار رفت. در باز شد و رابعه که نیمی از چهره‌اش را از زیر مقنعه‌ی پنهان کرده بود با نهایت احترام سر فرود آورد و به درون آمد، سلام گفت و از ابویوسف جواب شنید.

جاسوس چون رابعه را دید لبخندی شیطننت‌آمیز زد، با نوک پا ولی به سرعت به ته حجره رفت، از آنجا پشت سر رابعه پیچید، به در نزدیک شد و آهسته گفت:

— با اجازه‌ی حضرت قاضی مرخص می‌شوم.

رابعه به شنیدن صدای او ناگهان سرگرداند. چون او را دید بی‌اراده لرزید و رویش را کاملاً پنهان کرد.

ابویوسف اشاره‌ی آمرانه به ابراهیم کرد. جاسوس درحالی‌که لبخندی شیطننت‌آمیز می‌زد سر به زیر انداخت و تعظیم‌کنان بیرون رفت. قاضی رو به رابعه کرد و با لحنی پدرانانه گفت:

— بفرمایید بانوی گرامی! خیلی خوش آمدید! گویا خواسته بودید مرا ملاقات کنید؟ من نیز مایل بودم که شما را اینجا ببینم؛ شاید هم لازم بود که ملاقاتان کنم. به هر صورت برای شنیدن مطالب شما حاضرم.

رابعه چنان‌که گفتی می‌ترسد که کسی در اتاق باشد به اطراف نگرست: سپس گفت:

— حضرت قاضی اعظم! امروز صبح که فلامی را به خدمتان فرستادم و تقاضای ملاقات کردم مقصودی جز استمداد نداشتم. می‌خواستم مددی فرمایید تا از زندان استاد هرمز نجات یابم؛ اما طولی نکشید که

حکمران کرمان تحت تأثیر بیانات شما نزد من شتافت و اجازه داد که آزادانه به هر جا که مایلم بروم. در آن موقع می خواستم بی درنگ از اینجا بیرون روم، اما پیام شما را دارم کرد که بمانم و شرفیاب شوم. اتفاقاً این ملاقات بسیار لازم بود؛ اگر چیز این می بود شما از یک موضوع مهم بی خبر می ماندید.

قاضی گفت: چه موضوعی؟

رابعه گفت: استاد هرمز در مقابل من لحن تهدید آمیز داشت. این مرد شجاع مصمم است یا سپاه فراوان به سیستان حمله ور شود. او خود این مطلب را با صراحت و خشونت که حکایت از هز می جزم می کرد به من گفت.

ابویوسف دستی به محاسنش کشید و گفت:

— ما هم برای جلوگیری از همین حرکت سپاه به اینجا آمده ایم و فردا به امید خداوند صحبت با استاد هرمز را شروع خواهیم کرد و من امیدواری کامل دارم که موفق خواهیم شد و نخواهیم گذاشت گیروداری برپا شود و خون جمعی بی گناه بر خاک ریزد.

آن گاه صحبتی طولانی و حرارت آمیز بین رابعه و ابویوسف قاضی جریان یافت. دختر عضدالدوله به تفصیل حکایت کرد که چگونه از نقب بیرون آمد و از آن پس تا مرقعی که به کرمان رسید و اسیر عباس بن احمد و پس از آن زندانی حرمسرای استاد هرمز شد، با چه حوادث هولناک مواجه گردید. ابویوسف نیز وقایعی را که طی این مدت روی نموده بود شرح داد. آن گاه گفت:

— به هر صورت شبیه ندارم که کار عقد صلح را به پایان خواهیم رساند. به تأثیر کلام اطمینان دارم و استاد هرمز هم چون نظر محبت مردم را نسبت به من می داند هرگز به وسیله ی مخالفت با رأی و خواهش من، خود را از نظر مردم نخواهد انداخت. از اینجا با متهای احترام به سیستان باز خواهیم گشت و شما نیز به ما خواهید پیوست.

رابعه گفت: چون مسلماً اقامت شما چند روز دیگر در کرمان طول خواهد کشید، من هم امروز همین که هوا تاریک شود از حرمسرای استاد هرمز بیرون خواهم رفت و در گوشه‌یی از شهر در خانه‌ی یکی از آشنایان دیرین پدر و خانواده‌ام خواهم ماند. همین که خبر عزیمتان را بشنوم از شهر خارج خواهم شد و به شما خواهم پیوست. اما خیال می‌کنم آمدن من به سیستان فعلاً صلاح نباشد و باز هم گرفتار هوس و طمع خلف بن احمد شوم.

ابویوسف گفت: اگر موافقت نداشته باشید، شما را در سیرجان می‌گذاریم. من برادرزاده‌یی در آن شهر دارم که مردی بسیار سالم و پرهیزکاری است. بعد طوری ترقیب کار را خواهیم داد که یا در سیستان با موافقت کامل خلف بن احمد و یا در سیرجان بدون اطلاع و حضور او عقد شما و ظاهر بسته شود. در این صورت خلف بن احمد ناگزیر از آن خواهد بود که هوس و طمعش را دور اندازد.

پس از چند لحظه دیگر که صحبت به این وضع دوام یافت، رابعه دست ابویوسف را بوسید، مقتعه بر چهره افکند، به طرف حجره‌ی خود در حرمسرای استاد هرمز به راه افتاد، بی آنکه به یکی دو تن از خادمان که با حیرت به وی می‌نگریستند چیزی گوید وارد حجره شده با خونسردی و ملایمتی حیرت‌آور انبائی برای خود مرتب کرد و چون از پنجره به بیرون نگرست و دید هوا تاریک شده است به عجله از اتاق بیرون آمد و به طرف در مخفی صارت رفت. خادمی که فرمان یافته بود او را تا موقع خروج از صارت راهنمایی و مراقبت کند به فاصله‌ی چند قدم دنبالش بود. بزودی رابعه به در رسید، چون خود توانست در را بگشاید خدمتکار را پیش خواند، در گشوده شد. رابعه مانند پرنده‌یی که از قفس بگریزد از در بیرون جست. در کوچک که بسیار سنگین بود به ملایمت پشت سرش بسته شد. رابعه چند لحظه در تاریکی کوچه ایستاد، با یک نوع واهمه و هراس که از زنی دلاور چون او بعید می‌نمود به اطراف نگرست.

کوچه کاملاً خلوت بود؛ چنان بود که پنداشتی سال‌هاست هیچ‌کس پا در آن نگذاشته است. رابعه با خود گفت: از کدام سو باید بروم؟ مدتی فکر کرد تا جهتی را برگزید و قدم در راه گذاشت. اما هنوز دو قدم نرفته ناگهان پارچه‌ی سیاه ضخیمی روی سرش افکنده شد و تا خواست متوجه خود شود و این پارچه را از روی سر دور سازد، چند بازوی قوی از چند طرف گرفتندش، یکی از آنان پارچه‌ی ضخیم را کاملاً به سر و صورتش پیچاند و آن را با چیزی شبیه به طناب محکم بست. دیگران دست و پایش را گرفتند و قدمی چند رفتند. سپس بی‌آنکه بتواند فریاد زند و کسی را به کمک طلبد از جا بلندش کردند و بر پشت یکی اسبش انداختند. بزودی مردی قوی‌هیکل کنارش نشست و اسب به تاخت درآمد.

رابعه چیزی نمی‌فهمید. فقط به‌نظرش می‌رسید که بر پشت اسبی افتاده است، به‌سرعت می‌رود و از دنبال، صدای سم چند اسب دیگر هم به‌گوش می‌رسد. راه طولانی بود. اسب‌ها توقف نمی‌کردند. رابعه قدرت حرکت نداشت، حتی نمی‌توانست فریادی برکشد.

* * *

چند دقیقه پس از دور شدن سواران، از پشت دیوار خرابه‌یی که در نزدیکی در مخفی حرمسرای استاد هرمز بود مردی بیرون آمد، نگاهی در تاریکی به اطراف انداخت، سر به آسمان کرد، چشم به چند ستاره دوخت، سپس خود را در سایه‌ی دیوار کشاند و به‌طرف در بزرگ دارالحکومه رفت. در آن نزدیکی مرد تنومندی را دید که می‌رود. فوراً با وجود تاریکی محمود بن عباد را شناخت. قدم تند کرد، به او رسید، دست بر بازویش نهاد و گفت:

—رفیق عزیز، سلام علیکم!

محمود سرگرداند، او را شناخت؛ مثل اینکه در جستجویش بوده است دست بر سر شانه‌اش زد و گفت:

— دیدی رفیق چه خوب شد؟

— شایعه را می فرماید!

— بلی، حالا دیگر از من راضی هستید؟

ابراهیم فیروز فوراً دست در شال کمر بندش برد و یک کیسه‌ی دیگر مملو از زر سرخ بیرون آورد و به محمود بن عباد داد و گفت:

— واقعاً دیگر بهتر از این امکان نداشت. به هر جا که بروی صحبت از احتمال قتل ابویوسف قاضی به دست استاد هرمز است.

محمود گفت: آری، و خیال می‌کنم به محض آنکه خبر این شایعه به گوش استاد هرمز برسد، به قرض آنکه تصمیم به قتل قاضی اعظم داشته باشد منصرف خواهد شد. خواهد فهمید که این کار مردم را به خشم خواهد آورد.

صحبت‌کنان به دارالحکومه رسیدند و از در بزرگ به درون رفتند. ابراهیم به محمود بن عباد گفت:

— از کیسه‌هایی که تقدیم کردم باز هم دارم و تقدیم خواهم کرد؛ اما شرطش آن است که شما احسان را در حق من و حضرت قاضی اعظم تمام کنید و لااقل امشب مراقبت کامل ایشان را عهده‌دار باشید؛ مبادا گزندى به وجود مبارکشان برسد.

محمود بن عباد که کیسه‌ی پول را در جیب جای داده و دست روی آن نهاده بود با مسرت و امتنان گفت:

— نه فقط امشب، بلکه همه شب حاضرم این مراقبت را انجام دهم. جاسوس گفت: خیلی ممنونم. پس من می‌روم مطلب مهمی را به قاضی عرض می‌کنم و برمی‌گردم، بعد ایشان را به شما و هر دو را به خدا می‌سپارم و می‌روم.

با وضعی بسیار عادی به طرف اتاق قاضی رفت، اما همین‌که از یک پیچ دهلیز گذشت و دیگر محمود را ندید، ایستاد. چند لحظه صبر کرد، سپس بازگشت، به محمود رسید و به وی گفت:

— رفیق عزیزم! هر چه فکر کردم شخصاً این مطلب را به حضرت قاضی عرض کنم دیدم از عهده بر نمی آیم! خواهش می کنم شما تشریف ببرید و آهسته در گوش ایشان بگویید که راسع «حضرت عیسیٰ از اوله از حرمسرای امیر بیرون رفته ولی به محض بیرون رفتن، یکدست واهزنه او را زبوده و برده اند.

محمود درحالی که دهانش از فرط حیرت باز مانده بود گفت:
— چه! واقعاً؟

جاسوس گفت: آری عزیزم! من این خبر را شنیدم و تصور می کنم راست باشد. به هر صورت باید حضرت قاضی از این خبر آگاه باشد. محمود بن عباد بی اراده به تنال کمر ابراهیم نگریست، یک لحظه ساکت ماند. سپس درحالی که آب دهانش را با زبان جمع می کرد به ابراهیم گفت:
— بسیار خوب، می روم.

مرحبا بر لطف و مرحمت شما! با هم برویم. من در همان نزدیکی می مانم؛ شما موضوع را بگویید و بازگردید.
به حجره ی قاضی رسیدند. ابراهیم چند قدم از در حجره به طرف بالا رفت. محمود دست بر در نهاد. چند لحظه بعد در باز شد و وی به درون رفت. جاسوس که خود را در پناه یک درگاه دیگر کشانده بود دمام سر به بیرون می کشید و نگاه می کرد. پس از چند لحظه ناگهان در باز شد. قاضی اعظم مراسم بیرون آمد، با نهایت سرعتی که برای او امکان داشت به طرف در دارالحکومه به راه افتاد و محمود بن عباد نیز به همان سرعت دنبالش رفت.

همان دم ابراهیم فیروز بیرون آمد، با دو قدم بلند به در رسید، نگاهی به راست کرد. قاضی و محمود در خم دهلیز ناپدید شده بودند. هیچ کس دیده نمی شد. ابراهیم به سرعت وارد حجره ی قاضی شد، در همان حال دست در جیب بغل کرد و کهنه بسته یی بیرون کشید، درحالی که انگشتانش

با سرعتی حیرت‌انگیز گره‌های آن را می‌گشود جلو در روی زمین نشست و تکیه به در زد، به طوری که کسی نمی‌توانست در را از طرف دیگر فشار دهد و بگشاید. پس از نشستن، کهنه بسته را روی زانویش نهاد، همه‌ی گره‌هایش را گشود، درون دستانش بسته چیزی جز چند کیسه‌ی بسیار کوچک نه و نگاهای مختلف نبود. از آن میان یک کیسه‌ی سرخ را برگزید، بندش را باز کرد و درحالی که دو انگشت به درون آن فرو می‌برد چشمان تیزش را با نگاه موشکاف به اطراف حجره دوخت. کنار بستری که برای قاضی اعظم گسترده شده بود گوزه‌ی آبی دید که پرده‌پی روی آن افتاده بود. ابراهیم بی‌آنکه از جا برخیزد به حال خنیدن سوی بستر و گوزه رفت. همین‌که رسید دو انگشتش را از میان کیسه‌ی سرخ بیرون آورد و به طرف دهانه‌ی گوزه برد. همان دم در حجره صدا کرد و باز شد.

به محض باز شدن در، ابراهیم فیروز کیسه‌ی سرخ را در سینه‌ی قبایش فرو برد و زانویش را روی کیسه‌های دیگر کشاند و درحالی که از زیر چشم در حجره را می‌نگریست و پای چند مرد را میان دو لنگه‌ی آن می‌دید گوزه‌ی آب را به سرعت برداشت و متغول نوشیدن شد.

کسانی که در را گشوده و وارد شده بودند سه تن بودند. پیشاپیش همه ابویوسف قاضی بود که به دیدن ابراهیم فیروز به آن وضع در حجره یکه خورده بود و در عین حال به شخص دوم که استاد هرمز بود تعارف می‌کرد که به درون آید. پشت سر همه محمود بن هباد دیده می‌شد و وی از دبدن ابراهیم فیروز در آن حال بهت‌زده‌تر از دیگران به نظر می‌رسد.

قاضی اعظم پس از رستن از حیرت نخستین، خواست دهان بگشاید و چیزی از ابراهیم بپرسد، اما جاسوس پیش از آنکه کلمه‌یی از دهان ابویوسف بیرون آید، گوزه را از دهان برگرفت و به محض جدا شدن دهانه‌ی گوزه از دهانش ناله‌یی دردناک از دل برکشید، گوزه را بر زمین رها کرد، به طوری که افتاد و ذمی از آبش ریخت و خود به وضعی که گفتم تازه واردان را اصلاً ندیده است به نالیدن و گریستن پرداخت و درهم و برهم گفت:

— آخ! هلاک شدم! وای! ایها الناس! به دادم برسید، الآن می میرم.

و مثل کسی که گرفتار سخت ترین دردها است خود را بر زمین انداخت. شکم به بستر ابویوسف مالید و در این حال با نهایت مهارت و زبردستی فرصت کافی به دست آورد تا بی آنکه کسی متوجه شود کیسه ها و همه ی محتویات کهنه بسته را بردارد و میان شال کمرش پنهان کند.

ناله هایش شدیدتر و جدی تر از آن بود که گمان رود ساختگی است و خود را چنان به وضع طبیعی در پیچ و تاب می افکند که هر کس می دید می پنداشت به یکی درد خطرناک و مرگ آور مبتلا شده است.

ابویوسف قاضی با همه ی خونسردی فطرش از مشاهده ی این وضع نگران و ناراحت شد، کنارش نشست، شانه هایش را گرفت، دست زیر ریشش کرد و چانه اش را بالا نگاه داشت و با اضطراب گفت:

— چه است، ابراهیم؟ اینجا چه می کردی؟ برای چه آمده بودی؟ کجایت درد می کند؟

ابراهیم جواب نمی گفت، فقط ناله و فریادش را شدیدتر می کرد ... در آن موقع محمود بن عباد که دنبال استاد هرمز وارد حجره شده و پشت سر قاضی ایستاده بود بی اراده گفت:

— حضرت قاضی! حضرت حکمران! خیال می کنم این مرد مسموم شده باشد.

استاد هرمز به سرعت رو به طرف او گرداند، خیره و خشم آگین در چشمش نگرست و نهیب بر وی زد:

— چه می گویی احمق؟! چطور مسموم شده؟!

محمود بن عباد از نهیب استاد هرمز لرزید، اما نتوانست خویشتن داری کند و گفت:

— حتماً در این کوزه ی آب زهر بوده، این بدبخت نوشیده و مسموم شده است.

ابراهیم همچنان فریاد می زد و بی آنکه کسی از حاضران را مخاطب

سازد مثل این بود که در مقابل مریدان، مجهول‌الاحاس و استغاثه و استمداد می‌کنند، ولی دیگر نه قاضی توسیعی به او داشت و نه استاد هرمز؛ توجه این هر دو کاملاً به گفته‌ی محمود بن عباد جلب شده بود. قاضی با حیرتی که مولود بارز نکردن و عجیب شدن روزی که سینه‌اش است به او نگرست و استاد هرمز چنان آشفته و خسته به گریه شده بود که می‌خواست کلمات را از حلق محمود بیرون کند...

کلامش را قطع کرد، گریانش را گرفت و به وسط حجره کشانید و با لحنی وحشت‌آور گفت:

... زهر کجا بوده؟ کوزه از کجا زهر داشته؟ چه کسی زهر در آن ریخته؟ حرف بزن احمق برای چه زهر در کوزه ریخته‌اند؟

محمود بن عباد که کاملاً به خود آمده بود و جانش را در چنگ استاد هرمز در خطر می‌دید و به سختی می‌لرزید گفت:

— چه عرض کنم؟ لابد خودتان هم شنیده‌اید! برای آنکه قاضی اعظم را بکشند!

استاد هرمز به شنیدن این کلام دچار یک تشنج شدید شده دست از گریبان محمود بن عباد برداشت، بی‌اعتنا به جاسوس که مستحق می‌نالید و به خود می‌پیچید به طرف کوزه جست، آن را که از آله بود برداشت، تکانش داد و صدای آبی را که در آن مانده بود شنید، دهانه‌ی کوزه را جلوی بینی گرفت و بوید. سپس کوزه را به دهان نزدیک کرده زبان به دوری دهانه‌اش مالید، بعد آن را بالا برد و جرعه‌یی چند از آن نوشید. پیدا بود که طعم غیرعادی احساس نمی‌کند... محمود را با لحنی تهدیدآمیز پیش خواند، کوزه را به دستش داد و با خشونت و تندی فرمان داد: بنوش! فوراً بنوش!

محمود بن عباد متشنج شد و سردر ماند. استاد هرمز شمشیر از خلافت بیرون کشید، نوکش را رو به شکم او نگاه داشت و فریاد زد:

— بنوش! فوراً! وگرنه...

فوک شمشیر را بر شکم او گذاشت و اندکی فشار داد.
محمود بن عباد چشم به آسمان کرد و زیر لب چیزی گفت، سپس
کوزه را سرکشید و چون دهان از آن برگرفت، استاد هرمز با اضطراب و
بی تابی گفت:

— خوب، چه مزه می داد؟

محمود لوزان و هراسان گفت: هیچ، مزه ی آب!

— تلخ بود؟ ترش نبود؟ طعم غیر عادی نداشت؟

محمود گفت: به هیچ وجه!

در این اثنا ابویوسف که کلمات محمود بن عباد و کوشش ها و
تحقیقات استاد هرمز را ابلهانه و کودکانه می شمرد، ابراهیم را به حرف
آورد. ابراهیم فیروز که استادی را در ایفای این نقش تمرین نشده و
بی سابقه به حد اعلی رسانده بود، وانمود کرد که تازه مترجم قاضی شده
است، نگاهی مملو از یأس و مملو از مرگ به چهره ی قاضی کرد. دستش
را که تشنجی عجیب داشت پیش آورد، میج دست قاضی را گرفت،
گریه ی شدید سر داد و در عین حال که نیمی از تنه اش را روی زمین
می کشاند با کلمات منقطع آمیخته با ناله های دلخراش گفت:

— به دادم برسید حضرت قاضی ... این درد مرا خواهد کشت.

قاضی گفت: چه درد؟ کجایت درد می کند؟

— شکم حضرت قاضی.

استاد هرمز در این موقع نزدیک آمد، جلو ابراهیم نشست و گفت:

— پیشامدی شده؟ مسموم شده اید؟

ابراهیم با دست اشاره ی نفی کرد و با نهایت زحمت و اشکال گفت:

— نه! نه! مسموم برای چه؟ از عصر امروز اندک دردی در شکم

احساس می کردم، چند لحظه پیش ناگهان عطشی شدید و طاقت فرسا

احساس کردم، چون قبلاً کوزه ی آبی در حجره ی حضرت قاضی دیده

بودم خود را به اینجا انداختم، آب را با حرص و ولع بسیار آشامیدم؟

شکم با نهایت شدت، همین طور که ملاحظه می فرمایید درد گرفت و طاقت و آرام از من سلب کرد. رحم کنید! به دادم برسید! حضرت استاد هرمز! حکمران محترم کرمان! شما را بر روح نیاکانتان قسم می دهم شمشیر بکشید تا جانم از این عذاب خلاص شود.

با اشاره ی استاد هرمز محمود بن عباد به جستجوی طبیب مخصوص رفت. تا طبیب بیاید ابویوسف با دلسوزی و مراقبتی پدرا نه کنار ابراهیم فیروز نشسته بود، گاه ادعیه و اوراد می خواند و گاه می کوشید تا با نرم ترین و امیدبخش ترین کلمات او را که یک لحظه هم از نالیدن نمی آسود تسلیت دهد. استاد هرمز به مهم خود مواظب بود و کلمات محبت آمیز و تسلی بخش می گفت و در عین حال پرسش هایی می کرد تا بتواند حس کنجکاوی خود را قانع کند و دلیل و موجهی برای گفته های محمود بن عباد بیابد.

ابراهیم در عین نالیدن با کلماتی نادر و کوتاه که با نهایت مهارت انتخاب می کرد و با متتهای استاد می گفت، موفق شد هرگونه شبهه و سوء ظن را از خاطر استاد هرمز بزداید.

آمدن طبیب مخصوص و معالجات و دقت ها و بیانات او نیز در دفع این شبهه کاملاً مؤثر افتاد. قاضی و استاد هرمز هر دو خواهش کردند که طبیب در معالجه ی این بیمار یک تدبیر افلاطونی به کار برد و چیزی تجویز نکند که هر چه زودتر این درد جانکاه را فرو نشاند.

طبیب پس از معاینه یی دقیق گفت:

— این یک نوع قولنج روده است. مریض را فوراً در محلی راحت بخوابانید، شکمش را به هر وسیله که ممکن است گرم کنید. ضمناً برای آنکه درد از میان برود و مزاج هم در عین حال تقویت شود معجون مؤثر و گران بهایی تجویز می کنم که یگانه یادگار استاد بزرگ من است.

طبیب پس از دادن دستورهای لازم رفت تا معجون شفا بخش و معجز اثرش را بفرستد و استاد هرمز به محمود بن عباد دستور داد که فوراً در

همان نزدیکی حجره‌یی آماده کند و بستری نرم در آن بگسترد و ابراهیم را برای استراحت به آنجا برد.

بزودی حجره آماده شد و فرستاده‌ی طیب نیز به ظریف معجون رسانید. ابراهیم را که نه فقط آرام نمی‌گرفت، بلکه اثری هم از احتضار و مرگ در قاعده‌هایش می‌گنجاند به حجره‌ی جدید منتقل کردند. این حجره در همان دعلیز و به فاصله‌ی چند قدم رو در روی حجره‌ی ابویوسف بود. قاضی بزرگ که با محمود بن عباد و استاد هرمز برای بردن ابراهیم به حجره‌ی دیگر کشک کرده بوده آنجا نیز بر بالینش نشست و به مواظبت و پرستاری پرداخت.

ابراهیم که گوش و هوشش را بیدار و مراقب نگاه داشته و یک کلمه هم از گفته‌های حاضران را ناشنیده نگذاشته بود، همین‌که معجون را فرو برد حالت تأملی به خود داد و پس از اندک مدت گفت:

... عجیب است! مثل این است که شکمم بهتر شد. واقعاً مانند آبی که بر آتش ریخته شده باشد اثر بخشید.

اندکی دیگر از معجون خورد، ناله‌هایش را قطع کرده چندین آه مسرت‌آمیز از دل برکشید. سپس با شادمانی گفت:

... خوب شدم، شفا یافتم! اجازه بدهید بروم و به دوستانم اطلاع دهم که از چه خطر بزرگی نجات یافته‌ام.

حرکتی کرد تا از جا برخیزد اما قاضی او را در بسترش نگاه داشت و گفت:

... به این بهبودهای سریع زیاد اطمینان نباید داشت. طیب هم گفت که باید استراحت کنید، اگر درد فرو نشست بخوابید تا به کلی خوب شوید، من مواظب شما خواهم بود.

ابراهیم با لحنی مظلومانه و رقت‌انگیز گفت:

... اطاعت می‌کنم حضرت قاضی! چقدر شما مهربان و بزرگواریده! از لطف شما نیز حضرت استاد هرمز بی‌نهایت شکرگزارم.

دست برد تا لحاف بر سر کشد و بخوابد؛ اما استاد هرمز بر بالین او نشست و گفت:

— قبل از آنکه بخواهید خواهش می‌کنم به یک سؤال من جواب دهید.
ابراهیم ناله‌ی خفیفی کرد، از یک پهلوی به پهلوی دیگر غلتید و گفت:
— امیر بفرمایید تا عرض کنم.

استاد هرمز گفت: حضرت قاضی اندکی پیش از این سرامیمه نزد من آمدند و خبر دادند که یک عده ناشناس، در تاریکی، رابعه دختر عضدالدوله را ربوده و برده‌اند. شما که ششدهام مفتش مستصرم و حق شناس خلق بن احمد هستید و از لحاظ مهارت و توانایی در کشف امور و عملیات پنهانی شهرت بسیار دارید، در این خصوص چه حدس می‌زنید؟
ابراهیم فیروز ناله‌یی کرد و گفت:

— متأسفانه این مطلب حقیقت دارد و حقیر بیم از آن دارم که دختر عضدالدوله به دست راهزنان خطرناکی که بین سیستان و کرمان زندگی می‌کنند افتاده باشد. اگر طیب اجازه داده بود، همین دم برمی‌خاستم و همه‌ی قوایم را به کار می‌بردم تا موضوع را روشن کنم. غفلت نورزید حضرت استاد هرمز! اگر رابعه مفقود شود، خطر بسیار بزرگی هم سیستان و هم کرمان را فرا خواهد گرفت.

استاد هرمز از جا برخاست و گفت:

— من از خطر نمی‌ترسم؛ اما به هر قیمت شده است باید دختر عضدالدوله را نجات دهم. شما را به لطف و عنایت حضرت قاضی و قاضی اعظم را به خداوند می‌سپارم و خود شخصاً به جستجوی دختر قراری می‌روم.

با ابراهیم و ابویوسف وداع گفت و شتابان بیرون رفت. قاضی که در این موقع احساس عطش می‌کرد به اطراف اتاق نگرست و چون اثری از آب ندید خادمی طلبید. محمود بن عباد که هنوز دست‌خوش حیرت بود پیش آمد. قاضی به او گفت:

... بفرومایید اندکی آب برای من بیآورند. کوزه‌ی من نیز در اتاقم خالی شده است، دستور بدهید آن را پر کنند.

و چون محمود بن عباد بیرون رفت، قاضی بار دیگر بر بالین ابراهیم بیروز نشست و گفت:

... بمحمدالله بهتر شده‌اید. به نظر من بهتر است که ساعتی چند استراحت کنید.

ابراهیم که هنوز کمابیش ناله می‌کرد گفت:

... به لطف شما خیلی بهتر شده‌ام! اما نمی‌توانم استراحت کنم، خیالم ناراحت است، خیلی ناراحت.

قاضی با تعجب گفت: خیال شما؟ برای چه؟

جاسوس گفت: قربانت گردم برای دختر عضدالدوله! حقیقت که با وجود این درد جانکاه و بیماری خطرناک آن قدر اصرار و التماس کردم که استاد هرمز به جستجوی رابعه برخیزد قصدم آن بود که وی، تنی چند از مأمورین شجاع و درستکارش را برای این کار برگزیند و روانه کند. اما او به جای آنکه مأمورینی فرستد، خود رفت و این خیلی بدتر از افتادن رابعه به دست دزدان است.

قاضی به تندئی گفت: برای چه بدتر است؟

جاسوس اندکی نالید، سپس گفت: خودتان بهتر می‌دانید. استاد هرمز اگر او را بگیرد باز به اینجا خواهدش آورد؛ چه بسا که با دیدن او آتش عشقش تیزتر شود و به آسانی دست از او برندارد.

و چون در این موقع احساس کرد که قاضی از شنیدن این کلمات ناراضی شده و ابرو درهم کشیده است، ناگهان کلام خود را با فریادی دردناک قطع کرد و ناله کنان گفت:

... باز درد گرفت! به دادم برسید! نجاتم بدهید! حضرت قاضی! این دفعه دیگر حتماً خواهم مُرد!

بدلتی طرا، که در آن وقت قریب بود و زار می‌خفیف‌تر شد، دست قاضی را

گرفت، آن را از اشک ساختگیش خیس کرد، بوسه‌ها بر آن زد و قسم‌های مؤکد یاد کرد که قاضی اعظم حق حیات به‌گرددنش دارد، سپس ناله‌اش را اندک‌اندک ضعیف‌تر کرد تا به‌کلی خاموش شد؛ و انمود کرد که به خواب رفته است. در آن حال نفس‌های بلند می‌کشید و گاه چیزی مانند فاله‌یی که در سینه حبس شده باشد و ناگهان بیرون آید تکانش می‌داد و بعد چنان می‌شد که گفشی خوابش سنگین‌تر و در عین حال تعب‌انگیزتر شده است. یک خواب حقیقی هرگز ممکن نبود تا به این اندازه شبیه به حقیقت باشد. قاضی اعظم نمی‌توانست با مشاهده‌ی این خواب شبهه‌یی به خود راه دهد و قلبی در آن احساس کند.

خفته‌ی ناراحت که پیوسته حرکت و تلاش داشت، رفته‌رفته آرام شد تا به جایی که از چهره‌اش نیز اثر درد و عذاب دور شد.

ابویوسف چون چنین دید سر او را که درست بر بالش قرار نگرفته بود مرتب کرد، لحاف رویش کشید، لحظه‌یی چند دها خواند و بر او دمید، سپس آهسته به طرف در حجره رفت. در این حال با خود می‌گفت:

— بیچاره خیلی درد کشید! واقعاً سخت بود، یا آنکه موجود بدنهاد و شریری است باز هم موجود بشری است.

به همان آهستگی از اتاق بیرون رفت. اما همین‌که پا بیرون نهاد با محمود بن عباد که کوزه‌یی مملو از آب به‌دست داشت مصادف شد. با اظهار امتنان کوزه را از دست او گرفت و جرعه‌یی چند نوشید، سپس گفت:

— خیلی ممنونم، من خود کوزه را به حجره می‌برم. خواهش می‌کنم شما در صورت امکان نزد حضرت استاد هرمز روید و به او بگویید فعلاً در موضوع جستجوی دختر عضدالدوله فسخ عزیزت کند و اجازه دهد یک بار دیگر برای مشورت در این خصوص به ملاقات ایشان نایل شوم. محمود بن عباد تعظیمی کرد و دور شد و ابویوسف با متانت و وقار بسیار به طرف حجره‌اش رفت.

در این موقع ابراهیم فیروز خود را تنها و حجره را خلوت دید، به سرعت از جا برخاست. با احتیاط و بی صدا اما چابک و سریع خود را به در حجره رساند، گوش به آن چسباند و صحبت ابویوسف را با محمود بن عباد شنید. آن گاه سر از میان دو لنگهی در بیرون کرد. دور شدن محمود بن عباد را دید، چشم به ابویوسف دوخت تا وی با کوزه‌ی آب وارد حجره‌اش شد و پس از چند لحظه بدون کوزه بیرون آمد و در دهلیز به راه افتاد. دو تن از نگهبانان عمارت از کنارش گذشتند و با احترام سلام گفتند و جاموس با آنکه سر عقب کشیده بود خوب متوجه شد که قاضی پس از اندکی تأمل جواب گفت، از این رو خوب دانست که قاضی مشغول دعا خواندن است. یا خرد گفت:

... حتماً برای تجدید وضو می‌رود.

چون صدای پای دو نگهبان دور شد مجدداً سر بیرون کشید و نگاه کرد. دهلیز با نور بی‌فروغ چند مشعل دوردست روشن بود و هیچ‌کس در آن دیده نمی‌شد. جاموس قدم بیرون نهاد. با دقت بیشتری به همه‌جا نگرست، چشمش روی در حجره‌ی ابویوسف خیره شد. بین او و در آن، پنج شش قدم بیش فاصله نبود. در نیمه‌باز بود و دامن پرده‌ی از پشت در دیده می‌شد.

ابراهیم چند ثانیه مردد ماند، سپس با سرعتی که از سنش بعید می‌نمود فاصله‌ی بین دو در را پیمود؛ مثل این بود که پرنده‌ی تیزپرواز آنجا گذشته و یا یک شیخ خیالی به سرعت برق نمایان و ناپدید شده است. اگر هم کسی در دهلیز می‌بود با آن همه چابکی و سرعت که ابراهیم به کار برد مسلماً او را نمی‌دید.

به این ترتیب وارد حجره شد. با یک نظر سریع همه‌جا را دید و کوزه‌ی آب را یافت، با گام‌های بلند خود را به آن رساند، دست در جیب‌های قبایش کرد و چند کیسه‌ی کرچک را که فرصت یافته و در احمق جیب جای داده بود بیرون آورد، کیسه‌ی سرخ را از آن میان برداشت و باقی را

در جیب ریخت، به چالاکي سرکيسه را گشود، دو انگشت در ميان آن فرو برد و مقداری دانه‌های سفید متمایل به زرد شبیه به دانه‌های خشخاش بیرون آورد و بی آنکه اندک تشويشی به خود راه دهد همه را در کوزه‌ی آب ریخت، سپس شتابان به طرف درِ حجره رفت، بیرون را نگرست و چون کسی را ندید به حجره‌ی خود دوید، پشت در ایستاد و منتظر ماند.

چند لحظه بعد صدای قدم‌های سنگین ابویوسف را شنید، فوراً به بستر رفت، دراز کشید و خود را به خواب زد. ابویوسف تسبیح و تهلیل‌گویان وارد شد، با نوک پا به بستر ابراهیم نزدیک شد و با ملایمت لحاف از چهره‌ی او برگرفت، او را خفته و آرام یافت، با همان ملایمت لحاف را رویش کشید و از حجره بیرون رفت.

ابراهیم نیز همان‌دم از بستر بیرون جست، به طرف درِ حجره دوید، از لای در چشم به بیرون دوخت و آن‌قدر منتظر ماند تا ابویوسف به حجره‌ی خود رفت. آن‌گاه ابراهیم با منتهای احتیاط خود را به پشت درِ حجره‌ی او رساند و چشم به درون آن دوخت. ابویوسف را دید که بالای حجره همچنان تسبیح‌گویان یک لحظه ایستاده، بعد خم شد، کوزه‌ی آب را برداشت، مقداری از آن در جامی ریخت و نوشید.

ابراهیم خنده‌ی بی‌صدا کرد.

دیگر توقف را جایز نشمرده، از آنجا بازگشت، سوی درِ عمارت رفت. نگهبانان که از هیچ‌جا خبر نداشتند مانعش نشدند. جاسوس همین‌که از عمارت حکمران دور شد به دویدن پرداخت تا وارد کوچه‌ی شد. از آنجا پس از طی راهی پر خم و پیچ و گذشتن از یک زمین بایر به یک خانه‌ی بزرگ کهن رسید. بی‌ترس و تشویش در زد و بزودی به درون رفت، به محض ورود یک عده جمازه‌سوار میستانی که با ابویوسف به کرمان آمده بودند و در آنجا منزل داشتند دورش جمع شدند. ابراهیم حتی بی آنکه سلامشان را جواب گوید به یکی از آنان که جوان‌تر از دیگران بود ولی زیرک‌تر می‌نمود گفت:

— عوسج! فوراً شش مرد انتخاب کن، بی درنگ پر پشت جمازه
بنشینید و از بیراهه به طرف سیستان بتازید. بین راه، در سیرجان و در
همه‌ی شهرها و آبادی‌های دیگر و نیز در سیستان با صدای بلند میان
مردم جار بزنید و خبر دهید که ابویوسف قاضی اعظم و زاهد بی‌مانند،
به‌دست استاد هرمز با طرز فجیعی به قتل رسید. مردم را تحریک کنید!
مردم را به خونخواهی برانگیزانید! فوراً حرکت کنید!

محبوب گمشده

استاد هرمز همین که ابر یوسف و ابراهیم فیروز را ترک گفت، با نهایت شتاب چند تن از شجاعترین و صدیق‌ترین سوارانش را برگزید و همه با هم، سراپا مسلح، پوشیده شده در بالاپوش از در مخفی عمارت بیرون رفتند و خود را از پیراهه به جاده‌ی سیستان رساندند. مدتی مدید با نهایت سرعت اسب تاختند تا به سیاه چشمه رسیدند. آنجا استاد هرمز به کلبه‌ی یک پیرمرد که چراغش می‌سوخت رفت و پس از تحقیق از وی و فرزندانش دانست که چند سوار پوشیده‌رو از آن حدود گذشته و به سوی محلی موسوم به «خائون» که در آن نزدیکی بود رفته‌اند.

استاد هرمز این آبادی محقر را از پیش می‌شناخت. خود و مردانش از جستجو در کوچه‌های آن حاصلی نبردند. صدای یک شیهه‌ی اسب که از دور به گوش می‌رسید به خارج آبادی متوجهشان ساخت. به هدایت صدای اسب که گاه‌به‌گاه تکرار می‌شد، از سمت دیگر آبادی خارج شدند، از یک نهر وسیع خشک که فقط کناره‌اش قابل عبور بود، گذشتند. بر فراز یک بلندی مшти درخت خودروی قطور سرسبز دیدند که دست‌متمنا به آسمان داشتند تا بارانی فرو ریزد و غبار از چهره‌شان بزداید. استاد هرمز چون این درختان را دید به همراهانش گفت:

— خوب به یادم آمد؛ پشت همین تپه یک مجرای قنات قدیم هست که مدتهاست خشک و بی مصرف افتاده است. همین مجرای متروک مرکز گروهی از راهزنان خطرناک بود که من مأمور دفعشان شدم. آخرین درختی که از سمت دیگر تپه سر بیرون کشیده است، قسمتی از تنه و ریشه اش در داخل مجراست. برویم، من راه را خوب می شناسم و تقریباً یقین دارم که آنچه را که می جویم اینجا خواهیم یافت.

سمت دیگر تپه رفتند و به آخرین درخت رسیدند. استاد هرمز نزدیک درخت حفره یی دید که از درون آن اندک روشنایی بیرون می آمد. پیدا بود که یادکشی است که به تازگی برای مجرای متروک تعبیه شده است. استاد خم شد و گوش فرا داد، صدایی نشنید. به یکی از مردانش گفت:

— تو اینجا به مراقبت بایست و هر کس که خواست از این حفره خارج شود با نیزه بزن.

خود با دیگر مردانش دور شد. چند لحظه بعد ناگهان اسب قوی هیکل سوار نیزه دار نمره یی موحش زد، جستن کرد و هر دو پایش را چنان به هوا پراند که سوار توانست بر پشتش بماند، بر دامته ی تپه سرنگون شد و فریاد زنان به پایین غلتید. استاد هرمز به شنیدن این صدا بازگشت. سوار را که آسیبی ندیده بود بلند کرد و دید که اسب شرور گریخته و ناپدید شده است. استاد گمان برد که اسب جانوری دیده و متوحش شده است. سوار مضروب را دلداری داد و باز مأمورش کرد که مراقب دهانه ی حفره باشد، سپس به سرعت به دیگر سوارانش پیوست. چند لحظه بعد پای تپه یی دوردست چند اسب دید. مسلم دانست که گروهی در مجرای متروک جای گرفته اند. فرمان داد که یارانش ساکت باشند. همه با اشاره ی او از اسب به زیر آمدند. اسبانشان را به چند پاره سنگ بستند، دست بر قبضه ی شمشیر نهادند و با توک پا به طرف دهانه یی که سابقاً مظهر قنات بود رفتند. چون به صد قدمی آن رسیدند روشنایی خفیف و لرزانی به چشمشان خورد. قدری که نزدیکتر شدند، جلو دهانه ی حفره یی غارمانند

هیکل سیاه مردی را که ظاهراً به نگهبانی ایستاده بود دیدند. استاد هرمز آهسته به همراهانش گفت:

— باید مثل مار پیش رویم. نرم و آرام و قاطع و مرگبار به فاصله‌ی چند قدم دنبال من بیایید و به محض آنکه من این مرد را از پا انداختم با شمشیرهای کشیده وارد مجرای قنات شوید.

بر زمین نشست و چهار دست و پا و بی صدا پیش رفت. چون به دو قدمی دهانه رسید. ناگهان از پشت سر روی نگهبان که صدایی نشنیده بود و خیالی راحت داشت جست. نگهبان چون فوراً دهانش گرفته شد نتوانست صدایی برآورد. بزودی دست و پا و دهانش بسته شد و بی حرکت به کنجی افتاد. مردان در داخل مجرا به پیش روی پرداختند. روشنایی لرزانی که از مخرج قنات دیده می شد هر چه جلوتر می رفتند نمایان تر و قوی تر می شد. سر یک پیچ استاد هرمز ناگهان ایستاد، خود را اتدکی عقب کشیده به همراهانش اشاره کرد که توقف کنند. به نظر می رسید که متوحش شده است، آهسته به همراهانش گفت: اینجا هستند؟

به فاصله‌ی چند قدم از سر پیچ محوطه‌یی مدور بود که سقفش نسبت به نقاط دیگر مجرا خیلی بلندتر بود. بر دو سمتش دو پیه سوز کوچک روشن بود. رودر رو، در امتداد مجرای قنات خشک، در نقطه‌یی که مجرا خیلی تنگ تر می شد، پنج مرد قوی هیکل سیاه چهره ایستاده بودند، چشمان از وحشت دریده، شمشیر به دست، مہیای حمله، به وضعی که خیال می کردی صد مرد جتگی هم از زخم شمشیرشان جان به در نخواهند برد.

ناگهان یکی از این مردان فریاد زد:

— کیست؟ اینجا کیست؟

استاد هرمز بی درنگ گفت:

— عده‌یی از زورمندان کرماتند که با شمشیرهای دل شکاف زهرآلود

آمده‌اند تا دختر عضدالدوله را از راهزنانی که او را ربوده‌اند، بگیرند و برونند.

صدایی از طرف دیگر جواب داد:

— این عده از اینجا جان به سلامت نخواهند برد! اگر جرأت دارند پیش آیند تا مزد جسارتشان را بچستند.

استاد هرمز دو قدم پیش نهاد، همه‌ی هیكلش را نمایان ساخت. شمشیرش را به طرف جلو نگاه داشت و گفت:

— نگاه کنید شاید مرا بشناسید راهزنان پست فطرت! من استاد هرمز حکمران کرمانم!

این کلام اثر خود را بخشید. حرکاتی حاکی از اضطراب در مردان سیستانی نمودار شد. یک لحظه مردد ماندند که چه جواب گویند. استاد هرمز با استفاده از این سکوت گفت:

— من همان مردم که در نیمی از ایران به دلاوری معروف و بارها در میدان جنگ یک‌تنه با پنجاه حریف مواجه شده و همه را شکست داده‌ام. همچنان که این را می‌گفت آهسته آهسته پیش می‌رفت و همراهانش نیز دنبالش می‌آمدند تا همه آشکار گشتند و فراریان با ترس و اضطراب دیدند که علاوه بر استاد هرمز چند مرد دیگر، همه قوی‌هیکل، همه مسلح به نیزه و شمشیر، نمایان شده‌اند و پیش آمدنشان با همه‌ی آهستگی از هر حمله‌ی سریع وحشت‌آورتر است.

استاد هرمز باز گفت: اگر صد تن هم باشید این حفره‌ی تاریک را خوابگاه ابدی‌تان خواهم ساخت! بهتر آن است که رابعه دختر عضدالدوله را به ما سپارید.

همه‌ی این فراریان برخاست که در کلام مختلف از آن به گوش استاد هرمز رسیدند. یکی می‌گفت: دختر عضدالدوله با ما نیست. دیگری می‌گفت: کسی نخواهد توانست دختر عضدالدوله را از ما بگیرد. استاد هرمز با نعره‌ی این همه را فرو نشاند و گفت:

— نه از دروغ حاصلی خواهید برد و نه از ایستادگی! شکاری را که روبرو دهید تسلیم کنید و آسوده شوید.

یکی از سیستانیان شمشیر بلندش را حرکت داده و گفت:

من از جان نثارانِ خلف بن احمد که نام بلندش لرزه بر پشت همه‌ی زورآوران جهان می‌افکند و منتهای آرزویم این است که شمشیرم سینه‌ی استاد هرمز پهلوان بی‌یاق و خیره‌سر را سوراخ کند. استاد با همراهان! بیا! هر چند تن که هستید، من شما همه را یکی پس از دیگری سینه و شکم خواهم درید و به یارانم خواهم سپرد تا به قعر این غارتان بزنند و اجازه دهند که آخرین نفستان را با زیارت جمال رابعه دختر عضدالدوله از سینه برآورید!

استاد هرمز ناگهان تکانی به خود داد و مثل پیری که حمله کند از جا جست و به سیستانیان حمله ور شد. چند لحظه بعد ده مرد زورمند با شمشیر و خنجر، درحالی که غرش می‌کردند، رجز می‌خواندند و دشتام می‌گفتند، در غار نیمه‌روشن و مخوف که هوای غلیظش به زحمت قابل تنفس بود به جان هم ریختند.

* * *

این مردان خونخوار میستانی، به هدایت یک تن از آنان که راه بین کرمان و سیستان را خوب می‌شناخت و از قرارگاه قدیم راهزنان در مجرای قنات خشک آگاه بود رابعه را که گلوله‌پیچ کرده بودند به این نقطه آورده و تصمیم گرفته بودند که آن شب و روز بعد را همین‌جا بمانند و اول شب بعد حرکت کنند. زیرا که از یک طرف اسب‌ها خسته شده بودند و طاقتِ بیش رفتن نداشتند و از طرف دیگر رابعه مدتی بود که نه تلاشی می‌کرد و نه فریادی می‌زد و بیم آن می‌رفت که بمیرد و مردان میستانی می‌دانستند که اگر چنین پیشامدی روی نماید، خلف بن احمد انتقامی سخت خواهد کشید و اگر هم بر آنان دست نیابد، افراد خانواده‌شان را به فجیع‌ترین وضع نابود خواهد کرد.

کنار دهانه‌ی قنات رابعه را بر زمین نهادند، بند از دست و پا و پوشش سیاه از سرش گشودند. دختر زیبای عضدالدوله نمرده بود؛ اما مدهوش به نظر می‌رسید. بزودی به درون قناتش بردند، پیش رفتند تا به محوطه‌ی مدور رسیدند و پس از آنکه مشعلی افروختند و بساط کوچکی برای اقامت گسترده‌ی بهتر آن دیدند که رابعه را دور از خود در نقطه‌ی گذارند تا آسوده بخوابد. از سمت دیگر محوطه، در مجرا پیش رفتند، بیست قدم دور از محوطه نقطه‌ی مسطحی میان مجرا یافتند، قباهای خود را بیرون آوردند و مانند فرش بر زمین گسترده‌ی رابعه را که حرکت و اراده‌ی بی‌نداشت روی آن نهادند و خود به محوطه بازگشتند و خرجین‌هاشان را گشودند تا نان و آبی صرف کنند و بخوابند.

اما رابعه نه خواب بود و نه هوش از دست داده بود؛ بلکه پس از مدتی فریاد زدن و کمک طلبیدن چون دیده بود که در دل شب در بیابان خلوت کسی نیست که صدایش را بشنود و به کمکش شتابد به فکرش رسیده بود که سکوت اختیار کند و خورد را مدهوش و مُشرف به مرگ نشان دهد شاید بتواند وسیله‌ی به‌دست آورد و از چنگ این مردان خونریز سیستانی بگریزد.

یک ربع ساعت پس از آنکه سیستانیان او را روی قبایشان خواباندند و به محوطه‌ی مدور رفتند رابعه آهسته از جا برخاست، چشم به اطراف دوخت و مدتی نگریست تا چشمش به تاریکی هادت کرد. گوش به طرف محوطه داد و شنید که سیستانیان دربارهِی او چیزی نمی‌گویند و سرگرم تهیه‌ی وسایل استراحتند. آهسته در مجرا قدم برداشت و به فکرش رسید که از جهت مقابل برود تا شاید راه نجاتی پیدا کند. در نخستین قدم زیر پایش چیزی احساس کرد، خم شد، با دست به جستجوی آن پرداخت و بزودی دانست کارد کوچکی است که در جیب یکی از قباهاست. آن را برداشت، با مسرت تماشایش کرد و باز در جیب قبا جایش داد. سپس قبا را به دوش انداخت و در مجرا به راه افتاد.

پس از طی چند قدم تنه و ریشه‌ی درختی را سر راه دید و دانست که با فضای آزاد فاصله‌ی ندارد و بعید نیست که بزودی به پایان این راه تاریک رسد. چند قدم دیگر با دقت بیشتری پیش رفت و ناگهان ناله‌ی وجدآمیز از دل برکشید؛ دمی از هوای آزاد بر چهره‌اش وزیده بود. سر برداشت و بالای سرش در فاصله‌ی بسار کم مسوراخی دید که از میان آن پستد ستاره‌ی آسمان دیده می‌شد.

رابعه دست پیش برد، روزنه را امتحان کرد و آن را فقط برای عبور یک گربه یا یک کودک مناسب یافت. با وجود این یأس به خود راه نداد و در دل گفت: به هر قیمت شده است باید از این راه نجات که خدا در این تنگنا به من نموده است استفاده کنم و بیرون روم.

سپس با همت و جدیتی حیرت‌آور، انگشتان نازکش را میان خاک و سنگ فرو برد و پس از تلاش بی‌حاصلی که انگشتانش را مجروح ساخت، به یاد کاردی که در جیب قبای مرد سیستانی یافته بود افتاد و آن را از جیب قیای بیرون آورد و با نرکش به کندن خاک مشغول شد.

مدتی طول کشید تا با مجروح ساختن هر دو دست و شکستن تیغه‌ی کارد توانست روزنه‌ی بیرون را برای عبور اندام باریک خود آماده سازد و هنگامی که سرانجام خود را از روزنه به بیرون کشاند، دندان خسته و کوفته و مجروح شده بود که قدرت قدم برداشتن نداشت. ناگزیر به تنه‌ی درخت که پا در مجرای قنات داشت تکیه زد و نفس زنان بر جای ماند.

خنکی هوای آزاد رفته‌رفته در همین حال که بر مسوزش سوراخاتش می‌افزود به جسم خسته‌اش نیرو می‌بخشید و تصمیم حرکت و فرار را اندک‌اندک در دلش راه می‌داد. اما چگونه فرار کند؟ بیابانی مخوف، بیکران و آبادی کوچکی که معلوم نیست مردم آن دوست یا دشمنند و او را چگونه خواهند پذیرفت. پیاده و بی‌پناه به کجا رود؟ چه کند؟

ناگهان صدای سم چند سوار را دید که پیش می‌آیند. با ترس و احتیاط خود درختان خودرو چند سوار را دید که پیش می‌آیند. با ترس و احتیاط خود

را پشت آخرین درخت پنهان کرد و منتظر ماند. طولی نکشید که سواران نزدیک شدند و رابعه سراپا لرزید. استاد هرمز را پیشاپیش آنان از مشاهده‌ی هیکل درشتش شناخته بود. با خشم و نفرت در دل گفت: ترجیح می‌دهم که باز به دست سیستانیان اتم و با این مرد مواجه نشوم! این دفعه هم می‌خواهد نجاتم دهد، می‌خواهد یک بار دیگر حق حیات به گردنم پیدا کند و در عوض آن چیزی از من بخواهد که خیالش آن‌همه مایه‌ی عذاب من است.

با دقت چشم به سواران دوخت و به نسبت حرکت آنان دور درخت چرخید، در عین حال همه‌ی حرکات سواران را پایید. هنگامی که استاد هرمز به روزنه‌یی که وی از آن بیرون آمده بود رسید، رابعه نفس در سینه حبس کرد و سرانجام هنگامی که استاد هرمز یکی از سوارانش را مأمور مراقبت از روزنه ساخت، رابعه وضع را دشوار دید و به فکر افتاد که به هر قیمت شده است از آن نقطه دور شود.

یک لحظه بعد همین که استاد هرمز با سوارانش دور شدند، فکری به سرعت برق در مغز رابعه راه یافت و فوراً تصمیمی شدید و تخلف‌ناپذیر در او ایجاد کرد. دختر دلاور حتی نتوانست چند لحظه صبر کند تا استاد هرمز و سوارانش ناپدید شوند. جایش را در پس درخت ترک گفت، درحالی که کارد تیغه شکسته را از میان چین‌های کمرش بیرون می‌آورد به طرف سوار که اسبش را آرام نگاه داشته و خود بی حرکت بر پشت آن نشسته بود رفت. دست پیش برد، تیغه‌ی نیم شکسته‌ی کارد را به سرعت از زیر شکم اسب تا پهلوش کشید. حیوان ناگهان دیوانه شده، سوارش را که به حال عادی نشسته بود و چنین پیشامدی را انتظار نمی‌برد سرنگون ساخت، بی تاب از سوزش جراحات لگدزنان و غریوکنان از تپه به پایین سرازیر شد. همان دم رابعه که انتظاری جز این فرصت نداشت و مانند یک ماده ببر که برای حمله کردن جمع شده مهیا بود، با چابکی و سرعت حیرت‌آوری جست خطرناکی زد، خود را به پشت اسب رساند،

نشست و غلغله، مرتگون شد، به طوری که نزدیک بود به وضع خطرناکی
بر زمین افتد اما با حضور ذهن پی پایان کردن و یال اسب را چسبید. حیوان
با سرعتی چون آمیز می رفت. مدتی طول کشید تا رابعه توانست مرتب بر
زین جای گیرد و عنان اسب را به دست آورد.

* * *

در تنگنای مجرای قنات، پنج تن از سیستانیان و سه تن از کرمانیان همین
هنگامه‌ای موحشی که ضارب و مضروب و غالب و مغلوب در آن ملامت
نبرد کشته شدند. استاد هرمز خود چهار زخم خورد که یکی از آنها که بر
کتفش وارد آمده بود آزارش می داد و بیم آن می رفت که جانش را در خطر
نهد. در این حال بود که ناگهان شمشیرش در سینه‌ی سرکرده‌ی
سیستانیان، همان مرد قوی‌هیکلی که دیگران را به مقاومت برانگیخته بود
فرورفت و هنگامه به پایان رسید. از سیستانیان فقط یک تن برپا ماند. بود
که شمشیرش شکسته و شهابتش نابود شده بود. استاد هرمز سروانش را
نامید و از آنان فقط یکی را برپا دید. ناله‌ی احتضار یکی دیگر را شنید. سه
تن دیگر مرده بودند.

متأثر و متقلب گلوی یگانه بازمانده‌ی سیستانیان را گرفت و با خروشی
وحشت‌آور گفت:

— اگر می‌خواهی خفه‌ات نکنم بگو رابعه کجاست؟

مرد سیستانی درحالی که می‌لرزید و مرگ را پیش چشم می‌دید به
امتداد مجرا اشاره کرد و گفت:

— همین جاست، خوابیده است، مدهوش است، نمی‌دانم.

استاد هرمز به شنیدن این کلام چنان خوشحال شد که گفتی به
جسته‌جوی سعادت آمده و بی‌رحمت و رنج به دستش آورده است. خونی
که از جراحتش می‌ریخت، درد و سوزش جاتگاهی که در شانه احساس
می‌کرد، مرگ فجیع چند تن از بهترین سواران محرم و صمیمیش که پیش
پایش در خون غوطه‌ور بودند هیچ‌یک اثری در ذهن او باقی نگذاشتند.

رابعه آنجا بود، در چند قدمیش خفته بود، مدهوش بود. با نهایت سهولت خراهد ترانست او را بیدارش کند، در آغوشش گیرد، از تنگنای قنات بیرونش برد، روی اسب خود، روی زائری خود، در بقل خود سوارش کند، به تاخت به طرف کرمان بازگردد، در راه همچنان که رابعه را در بغل دارد، همین که دید به هوش آمده است بگوید:

— رابعه! این هم یک دفعه‌ی دیگر...! حق حیات...!

شتابان در مجرا پیش رفت... مرد سیستانی را گفته بود که پیشاپیش برود و رابعه را نشان دهد. بیچاره سیستانی به محلی که قباها گسترده شده بود رسید و روی آن به جای رابعه خاکی را که از سقف ریخته بود دید. وحشت زده و لرزان ایستاد، با یک دست قباها را بر کف مجرا و با دست دیگر سوراخ سقف را نشان داد و گفت: گریخته است.

استاد هرمز مات و مأیوس ایستاد. دستهایش را به حال تردید نگاه داشت. معلوم نبود می‌خواهد مرد سیستانی را از خشم خفه کند یا سینه‌ی خرد را از غیظ و نرسیدی بشکافد. این وضع چند لحظه دوام یافت. بعد استاد هرمز ناگهان تکالی به خود داد، رو از مرد سیستانی گرداند و به طرف دهانه‌ی تیات به راه افتاد. طولی نکشید که یگانه بازمانده‌ی همراهانش و سردی که به نگرهبانی ایستاده بود به او پیوستند و بی آنکه چیزی به هم گویند بر اسب سوار شدند و به تاخت راه کرمان را پیش گرفتند.

هر چه پیش‌تر می‌رفتند استاد هرمز خود را ضعیف‌تر می‌دید. بعید نبود که هنوز به جای مناسبی نرسیده خودش تمام شود و هم‌رش به پایان رسد.

در این اثنا از دور یک حده جمازه‌سوار نمایان شدند که به سرعت پیش می‌آمدند و همه‌ی غرض جاده را گرفته بودند. استاد هرمز به زحمت اسبش را کنار جاده کشاند. همراهانش نیز همین کار را کردند و امیان بی صاحب کرمانی که به دنبال بودند نیز کنار رفتند. جمازه‌ها که با

هر قدمشان مسافت زیادی را می پیمودند و چنان می رفتند که گفתי همه ی صحرا را با خرد می برند، رسیدند و جمازه سواران همین که اسب ها و سواران را دیدند بی آنکه توقف کنند، فریاد زنان گفتند:

— ایها الناس! بدانید! ابویوسف قاضی اعظم سیستان را استاد هرمز حکمران کرمان در خانه ی خود در کرمان به قتل رسانده است.

تشجی سرپای استاد هرمز را فرا گرفت. دیوانه وار مهمیز به اسب می زد. هنگامی که به کرمان رسید و وارد دارالاماره شد چنان خسته بود که از پای افتاد. عده یی از کسانش پیرامونش جمع شدند. استاد هرمز چشم گشود، یک لحظه همه را با بهت و حیرت نگریست، سپس با لحنی وحشت آلود گفت:

— ابویوسف چه شد؟ کشته شد؟ مرد؟

همه ی حاضران با حیرت به او و به یکدیگر نگریستند. هیچ کس از این موضوع خبر نداشت. چند صدا با هم با اطمینان کامل گفتند:

— نه! برای چه ابویوسف کشته شده باشد؟

اما استاد هرمز چیزی از این پاسخ نشنید و مدهوش شد.

* * *

ابراهیم فیروز پس از حرکت جمازه سواران کیسه ی زهر را از خود دور ساخت و سوی عمارت حکمران بازگشت. در چند قدمی عمارت، در تاریکی خود را پای دیواری روی زمین انداخت و به ذلالت پرداخت.

یکی از مأمورین گشت کنار او ایستاد و نگاهش کرده، در تاریکی نتوانست تشخیص دهد که کیست؟ تشست، سر فیروز را که بشدت ناله می کرد و مثل این بود که نزدیک است بمیرد از زمین برداشت، کوشید، که چهره اش را ببیند اما موفق نشد و پرسید:

— کیستی ای مرد؟ اینجا چه می کنی؟

فیروز تکانی به خود داد، دامن مأمور گشت را گرفت و گفت:

«دستم به دامنت ای جوانمردا من مرد محترمی هستم، از مهمانان امیرم، از همراهان و نزدیکان حضرت قاضی اعظم سیستانم و به فرمان حضرت استاد هر مزیک حجره در عمارت به من داده بودند. از آغاز شب گرفتار شکم دردی جانکاه بودم؛ چون احساس کردم دردم تخفیف یافته است، به گمان اینکه خوب شده‌ام حجره‌ام را ترک گفتم، از عمارت بیرون آمدم تا به امر حضرت قاضی اعظم کار مهمی را به انجام رسانم. اما هنوز صد قدم از عمارت دور نشده حمله‌ی درد با نهایت شدت باز آمد و من بدبخت را از پا انداخت. مدتی است که مثل مارگزیده از درد به خود می‌پیچم و در این دل شب کسی نیست به دادم برسد. ای جوانمرد کمک کن! مرا به عمارت برسان! به حجره‌ی خودم برسان تا اقلأً اگر مُردم مقدّر است کنار کوچه نمیرم.

مأمور گشت که بسیار جدی و وظیفه‌شناس بود فیروز را با آن چثه‌ی کوچک و سبک‌وزن از زمین برداشت، به دوش افکند و دوان‌دوان به طرف عمارت رفت و به دربان گفت:

«بین این مرد و نچور را می‌شتاسی؟ می‌گویند مهمان امیر بوده، دی‌بضی بوده، از بستر بیرون آمده و پای دیوار قلعه افتاده است. دربان از روی کمال بی‌اعتنائی نگاهی به چهره‌ی فیروز افکند و گفت: آری، دیدم که بیرون رفت.

فیروز که به سختی می‌نالید، گفت: آری سخت بیمار بودم، داشتم می‌مردم، غفلت کردم؛ خیلی ممنونم حالا مرا بر زمین گذارید؛ خودم می‌توانم به حجره‌ام روم.

مأمور گفت: نه، می‌رسانم‌تان. از کدام طرف بروم؟

فیروز راه را نشان داد. بزودی به حجره رسیدند. فیروز در بسترش جای گرفت، از مأمور با اعطای چند سکه‌ی زر سرخ تشکر کرد. بر بسترش دراز شد و وانمود کرد که از فرط خستگی فوراً به خواب رفته

مأمور چند لحظه گوش به صدای نفسش داد و با خود گفت: بیچاره چقدر درد کشیده! مثل این است که در عالم خواب هم ناله می‌کند. بی خیال از درِ حجره بیرون رفت و شاید همان دم این موضوع را فراموش کرد.

اندکی پس از رفتن مأمور، ابراهیم فیروز چون به دقت گوش فرا داد و صدای پای نشنید، آهسته از جا برخاست، با نوک پا به درِ حجره نزدیک شد، با نهایت احتیاط سر از در بیرون برد، دهلیز را نگرست و زیر لب با لحنی که از وجد و مسرت حکایت می‌کرد گفت: کارها تاکنون فوق‌العاده خوب پیشرفت کرده است! ابویوسف حتماً زنده نیست، حتماً مثل برق زده مُرده است، این زهر، زهر مار جعفری، مگر کسی می‌تواند پس از خوردنش مجال یک آه کشیدن پیدا کند، خدا رحمتش کند. قاضی اعظم مُرده است، بی آنکه کسی آگاه شده باشد. عیب ندارد، صبح خواهند فهمید، برویم ببینیم.

از حجره‌اش بیرون آمد و با یک جست، به تندی و کم صدایی پر راز یک پرندۀ تیزبر، فاصلۀ بین آن حجره و حجره‌ی ابویوسف را پیمود و دست بر درِ آن نهاد. در از داخل بسته بود و در مقابل فشارِ فیروز مقاومت کرد.

جاموس چون از گشودنِ در مأیوس شد، به سرعت به حجره‌ی خود بازگشت، روی بسترش نشست، قدری فکر کرد و سپس با خود گفت: اتفاقاً عیبی هم ندارد. با این وضع دیگر هیچ‌کس هر اندازه هم که هوشیار باشد حدس نخواهد زد که من قاتل قاضی اعظم و کسی جز شخصِ استاد هرمز را عامل و مرتکب این جنایت نخواهد شناخت. فعلاً ناله کنم؛ باید همه تصور کنند که من در شرف مُردنم!

در بسترش دراز شد و با صدای بلند به نالیدن پرداخت.

مدتی مدید طول کشید، فیروز گاه می‌نالید، گاه فریاد می‌زد و گاه ساکت می‌ماند؛ اما در همه‌ی این احوال غوطه‌ور در افکار و تصورات

خود برد و نقشه‌های گوناگون می‌کشید و در عین حال گوش به راه داشت تا چه وقت صدایی خیر هادی بشنود.
 اتفاقاً انتظارش زود پایان یافت و ناگهان صدای مهممه و رفت و آمدی در دهلیز به گوشش رسید.

* * *

با آنکه شب از نیمه گذشته بود و هیچ‌کس در صراسر شهر کرمان پیدا نمی‌شد که در خواب نباشد، فداییان استاد هرمز ترانستند دو تن از طبیبان و داروسازان معروف را بر بالین استاد حاضر کنند و با جدیت به مداوای او پردازند.

در نتیجه‌ی این مداوا استاد هرمز بار دیگر دیده‌گشود. این دفعه حالش بهتر بود و همه چیز را روشن‌تر درک می‌کرد. به او گفته شد که چند جراحات دارد که یکی از آنها ممکن است خطرناک هم باشد.
 استاد هرمز به گفته‌های طبیبان و اطرافیان به دقت گوش فرا داد، حواسش را جمع آورد، به نقاطی از بدنش که جراحات دیده بود توجه کرد، کوشید تا گذشته را به یاد آورد، نخست رابعه به یادش آمد و همین‌که دهان‌گشود تا درباره‌ی او چیزی بپرسد، به لرزه درآمد. حرکتی به خود داد تا از جا برخیزد و گفت:

— ابورسف قاضی چه شد؟ کجاست؟ بروید پیدایش کنید! زود از حالش به من خبر دهید.

اطرافیان که از چشم‌گشودن و نگاه هادی استاد هرمز خوشحال شده بودند از شنیدن این کلام افسرده‌خاطر و ملول شدند. پنداشتند که حکمران محب‌شان بر اثر جراحاتی که دیده دیوانه شده است.

طبیب و داروساز و اطرافیان همه پیش دویدند، شانه‌هایش را گرفتند، به ملایمت کوشیدند تا وادارش کنند که دراز شود و گفتند:

— حرکت برای شما خطرناک است؛ فعلاً بخوابید، استراحت کنید، فردا صبح البته حضرت قاضی اعظم به ملاقاتتان خواهد آمد.

استاد هرمز خیره در چشمان حاضران نگریسته، با نیروی خارق‌العاده در بسترش راست نشست و با لحنی جدی و هراس‌آور گفت:

— عجب احمق‌هایی هستید! به چه مناسبت این قدر جسور و بی‌ادب شده‌اید! به شما فرمان می‌دهم که فوراً بروید و از حال قاضی اعظم خبری برای من آورید، شما ابلهان هنوز اینجا ایستاده‌اید و مرا مثل کودکان تزو خشک می‌کنید. فوراً بروید، حالش را جویا شوید، خودش را ببینید، در حجره‌اش را بکشایید، خوب نگاه کنید اگر خود او هست از او پرسید که حالش چگونه است و فوراً برای من خبر آورید.

سه تن از اطرافیان شتابان به پشت در حجره‌ی ابویوسف آمدند و دست بر آن نهادند. چون در را بسته یافتند در زدند و چون در زدن‌های ملایم نتیجه نیکشید، بشدت به کوفتن در مشغول شدند و چون از این کار هم نتیجه نگرفتند در عین کوفتن در فریاد برآوردند و قاضی اعظم را نامیدند. اما از درون حجره هیچ صدایی شنیده نشد. سرانجام خسته شدند، ایستادند و به هم نگریستند که چه کنند. رأیشان بر آن قرار گرفت که به استاد هرمز خبر دهند. با ترس نزد استاد رفتند و ماجرا بازگفتند. به دستور او بازگشتند، در حجره‌ی ابویوسف را شکستند و با حیرت بی‌پایان جسد قاضی کهن سال و گرامی را دیدند که به خواب ابدی فرو رفته است و چهره‌ی رنج کشیده و اسف‌انگیز دارد.

هیاهوی اطرافیان و نگهبانان، استاد هرمز را قبل از آنکه کسی نزدش رود و حقیقت را بگوید، آگاه ساخت. استاد که جراحات خود را فراموش کرده بود از جا برخاست، به طرف در حجره‌اش دوید تا خود را به صحنه‌ی مرگ برساند. اما جلو درگاه از پا در افتاد و چون احساس کرد که خود نمی‌تواند برود دستور داد جسد قاضی اعظم را به حجره‌اش منتقل کنند و ضمناً ابراهیم فیروز را هم نزد او بخوانند.

پس از آنکه جسد قاضی در حجره‌ی استاد هرمز بر فراز مسندی نهاده شد، مأمورین به حجره‌ی ابراهیم فیروز شتافتند و دیدندش که از درد

می‌نالند. این نالیدن مستند، آمیخته با حرکات مسخت و پیچ و تاب‌های بسیار، به راستی چهره و قیافه‌ی جاسوس را عوض کرده بود. چشمانش از بس مالید شده بود به دوکاسه‌ی خونین شباهت داشت.

مأمورین او را که می‌گفت نمی‌توانم با بر زمین گذارم؛ با دوش و بغل گرفتن نزد استاد هرمز بردند. استاد بی‌آنکه به حالِ فگارش توجه کند به محض دیدن او فریاد زنان گفت:

«تو متقلب‌ترین فرد روی زمین هستی! باید قطعه قطعه‌ات کنیم...! تو مأمور مراقبت از افعال سواران سیستانی بوده‌ای! بگو بینم به چه دلیل آنان بر پشت جمازان در آن وقت شب در یابان تاریک راه می‌پیمودند و از کجا می‌دانستند ابر یوسف قاضی کشته شده است و به چه دلیل مرا در این امر سهیم می‌شمردند؟ این چه معنی دارد؟ در کدام نقطه‌ی دنیا چنین واقعه اتفاق می‌افتد که میهمانی چون ابر یوسف را میزبانی چون من به قتل رساند؟ هر چه هست زیر سر توست.

ابراهیم فیروز که طی دقایق اخیر همه چیز را فهمیده و حتی از فرار رابعه و کشته شدن سیستانی‌ان خبر یافته بوده، در این موقع خود را چنان معصوم نشان می‌داد که گفتی تا آن دم متوجه حقیقت نشده است. همین‌که چشمش به جسد ابر یوسف افتاد، با مهارتی بی‌پایان هر دو مشتش را گره کرد و بر سر کوفت. مانند زن بیچه مرده فریاد زنان و شیون‌کنان خود را سوری جسد کشاند، جلو آن خود را بر زمین انداخت و چنان گریه سر داد که استاد هرمز را نیز به گریه درآورد.

مدتی مدید این گریه با نهایت شدت دوام داشت. رفته رفته عده‌ی زیادی از نزدیکان و اطرافیان و شمشیرداران و نگهبانان در حجره‌ی استاد هرمز و بیرون آن جمع آمده، بر حقیقت تلخ واقف شده بودند و همه هم صدا و هم آهنگ با ابراهیم فیروز می‌گریستند.

استاد هرمز در انشای گریستن از بانگی که بر سر ابراهیم فیروز زده و او را حامل و شریک جنایت نامیده بود پشیمان شد و در دل گفت: مردی را

که گریه بی چنین تلخ و دلخراش می‌کند، هرگز نمی‌توان عامل جنایت یا شریک آن دانست. ممکن است میستانیان در این امر دست داشته باشند؛ اما کار این پیرمرد کوسج ناتوان نیست.

فوراً فرمان داد که همه‌ی میستانیان را که به اتفاق ابویوسف به کرمان آمده‌اند دستگیر و همه را استنطاق کنند.

ابراهیم فیروز که در عین گریستن و صبحه کردن متوجه اطراف بود و همه چیز را به موقع می‌فهمید، چون فرمان استاد هرمز را شنید از جا برخاست، درحالی‌که دستی بر سر و دست دیگر به شکم گرفته بود رو به استاد هرمز آورد و ناله کنان گفت:

— این جنایت در تاریخ نظیر ندارد. باید در این دارالحکومه، در این شهر بین اطرافیان خود، بین رجال و بزرگان یا جنایتکاران و اوياش این سرزمین جستجو کنید و مرتکب این جنایت را بشناسید. حتماً کسی هست که یا دشمن شماست یا با دشمنان شما ساخته است و می‌خواهد به این وسیله شما را از چشم مردم بیندازد. من چندین شاهد دارم که از مرقع ورود ابویوسف قاضی به شهر شما، در شهر رفته‌رفته شایع شد که استاد هرمز قصد داشته است ابویوسف را بکشد و انتقام عشق خود را از او بازستاند...! بروید این افراد را بشناسید، ممکن است من باور داشته باشم که شما کرچکترین دخالتی در این امر نداشته‌اید، اما مردم این حرف را نخواهند پذیرفت و وای اگر به قول شما چمازه‌سواران به سیستان رسند و خبر شوم را اعلام کنند.

استاد هرمز گفت: اگر چنین شود چه خواهد شد؟

فیروز گفت: بسیار بد خواهد شد. مردم سیستان اعتقاد و احترام عجیبی نسبت به ابویوسف دارند، او را پیشوای حقیقی خود می‌شمارند و تاکنون هرگز اتفاق نیفتاده است که حتی یک دفعه خلاف شأن و مقام و احترامات او نسبت به وی رفتار شود. یقین بدانید که وصول این خبر شوم به سیستان همان خواهد بود و قیام عمومی زن و مرد و بچه برای جهاد و خونخواهی همان.

استاد هرمز شانه بالا انداخت و گفت:

— این که خواب و خیال است، نیرویی که از سیستان سوی کرمان آید هر چه زیاده‌تر باشد، طعمه‌ی یک نیمه‌روز نیروهای کرمان خواهد بود. من از این چیزها نمی‌ترسم. اما دلم نمی‌خواهد مرا به یک نامردی بزرگ متهم کنند و این اتهام ناروا بر من باقی بماند.

ابراهیم فیروز که چه ضمن حرف زدن و چه ضمن گوش دادن ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید، گفت:

— اگر مایل باشید من حاضرم این سوء ظن را از خاطرِ خلف بن احمد و سیستانیان محو کنم. فقط شما باید قول بدهید که همه‌ی وسایل را برای یافتن قاتل و جتایشکار به کار برید و در این راه شخصاً مراقبت کامل به عمل آورید.

استاد هرمز لحظه‌ی سربه زیر انداخت و فکر کرد، سپس گفت:

— مقصود آن است که به سیستان برگردید؟

فیروز گفت: آری، با همه‌ی همراهان و با کمال سرعت ... شاید طوری برسیم که از جمازه‌سواران زیاد عقب نباشیم و بتوانیم به موقع مانع اشاعه‌ی حکایات فتنه‌انگیز شویم. فقط خدا کند این درد لعنتی که این همه آزارم داده است، یک‌چند آسوده‌ام گذارد تا بتوانم در این موقع دقیق و وخیم خدمت سودمندی انجام دهم.

استاد هرمز باز هم قدری فکر کرد، سپس گفت:

— مانع ندارد، شما هر چه زودتر با همه‌ی سیستانیانی که با شما آمده‌اند راه سیستان را پیش گیرید و از پاناستید تا به پیشگاه خلف بن احمد برسید. همین که رسیدید سلام مرا به او برسانید و بگویید عمر قاضی اعظم در سرزمین ما پایان یافت. اما اگر خلف بن احمد می‌خواهد این امر را بهانه قرار دهد و مردم را بر من بشوراند، به او بگویید از هیچ چیز نمی‌ترسم و اگر همه‌ی افراد سیستان هم به کرمان هجوم آورند با یک نهیب سپاهیانم نابودشان خواهم کرد! و به همان خدای بزرگ که گواه من

است که در مرگ ابویوسف بی گناهم، سوگند یاد می کنم که جسد کثیف خلف بن احمد را دروازه پاره کنم و بر دروازه های کرمان بیاورم.

* * *

صبح روز بعد مردم کرمان از مجروح شدن استاد هرمز و مسموم شدن قاضی اعظم و ربوده شدن رابعه دختر عضدالدوله و فرار گروهی از سیستانیان آگاه شدند و هیجان شدیدی در سراسر شهر به وجود آمد. در خلال این هیجان همه یی نیز وجود داشت. بعضی افراد در گوش یکدیگر می گفتند:

— آیا استاد هرمز، ابویوسف را به خاطر رابعه به قتل رسانده است؟ جنازه ی ابویوسف با شکوه و جلالی بی نظیر تشییع و در صحن مسجد جامع شهر به خاک سپرده شد. ابراهیم فیروز که یک دم نیز از گریه نمی آسود هر چه مو بر سر داشت کند و به یاد داد و از این راه بر قاطر و هیجان مردم افزود.

روز نزدیک به پایان بود که فیروز با همراهانش پس از آنکه یک بار دیگر استاد هرمز را ملاقات کردند و سفارشی هایش را شنیدند با بهترین اسبان راهوار سوی سیستان حرکت کردند.

همین که مقداری از شهر دور شدند، فیروز که دیگر مجبور نبود از درد دروژین شکم بنالد حنان کشید، رو به یارانش آورد و گفت:

— ما نباید دست خالی به سیستان وارد شویم وگرنه خلف بن احمد چون ببیند که عده یی از رفقمان را از دست داده و گرسنه و تشنه باز آمده و کاری هم از پیش نبرده ایم، همه مان را از دم تیغ خواهد گذراند، مگر آنکه شاهکاری انجام دهیم.

سیستانیان پرسیدند: چه شاهکاری؟

— رابعه دختر عضدالدوله را نیز همراه ببریم و به خلف بن احمد سپاریم.

دو سه تن از همراهانش گفتند:

— رابعه که گریخته است؟!

فیروز گفت: پلی گریخته است، اما من می توانم پیافاشی شوم

— مگر می دانید کجاست؟

— آری خدم من می زنم ... برویم جستجو کنیم و باز می یابیم.

به طرفی اشاره کرد و به حرکت درآمد. همه دنبالش رفتند. راهی پر پیچ و خم بود با پستی ها و بلندی های صعب العبور اما ابراهیم فیروز چنان به چابکی و مهارت می رفت که گفتی صدها دفعه این راه را پیموده است. پس از طی دو فرسخ همراهانش از رفتن بازماندند، بعضی از آنان در نتیجه ی چند تربت افتادند و برخاستن مجروح شده بودند.

فیروز چون چنین دید توقف کرد و به زمین مردان، خسته و وحشت زده که نمی دانستند به کجا می روند و هاقبت کارشان چه خواهد شد، گفت: — بیچاره ها! فکر کنید که اگر من شمدیی از دون همتی و ضعف و زبونی شما را به حضرت خلف بن احمد بازگویم با شما چه خواهد کرد!

یکی از سواران که از خستگی به جان آمده بود گفت:

— هر چه می خواهد بگرد و هر چه می خواهد بکند! بدتر از این که اکنون هست نخواهد شد. شب تاریک، پیراهه، زمین قاهموار، گودال های وحشت آور، برجستگی های مراس انگیزه بیم گم شدن در پیراهه یا بیم تصادف با درندگان، بیم سقوط و در همه حال بیم مرگ. اگر خلف بن احمد چیزی بگوید، خواهیم گفت که تو که مأمور خاصش هستی ما را بی جهت و ندانسته به این همه محنت و زحمت گرفتار کرده ای!

ابراهیم فیروز به قهقهه خندید و گفت:

— بیچاره! من یهوده این راه را نمی یابم! باید از این راه برویم تا هر چه زودتر به رابعه دختر عضدالدوله برسیم.

چند صدها با هم گفتند: دختر عضدالدوله کجا می کند؟

ابراهیم گفت: شما ابلهان هنوز ابراهیم فیروز را نشناخته اید! اگر یک

گنجشک در هوا پبرد من فوراً آگاه می شوم که از کجا آمده است و به کجا می رود، چه وقت از شاخه برخاسته است و چه وقت خواهد نشست. راست است که دختر عضدالدوله از دست مردان ما گریخته و از دایمی که رهایی از آن به نظر من امکان نداشت نجات یافته ولی یقین بدانید که نتوانسته است از نظر من ناپدید شود. طی همین فرصت کوتاه خبر یافتم که به «دیلیم دره» پناه برده است. لابد آنجا را می شناخته و آشنایی یا منسوبی در آن نقطه سراغ داشته است. این آبادی پشت این دهات، در یک دره قرار دارد. عدهایی از افراد منسوب به دیالمه که غالباً روستایی اند یا به جهاتی نتوانسته اند در شهرهای دیلمی سکونت کنند مدت ها است که در این آبادی سکونت گزیده اند. از جمله ماکنان این محل زنی است موسوم به ثبات بانو، یک زن روستایی زیبا که مدتی در حرمسرای عضدالدوله خدمت می کرد و عضدالدوله او را به قصد تمتع موقتاً به عقد خود درآورد. بانوان بزرگ حرم چون خبر یافتند، او را با یک پسر موسوم به شماره از حرمسرا راندند و تهمت هایی هم به پای او بستند و امیر ناگزیر از آن شد که صیغه ی او را فسخ کند. خیال می کنم که بعدها رابعه این برادر ناقتی را یافته و با وی آشنا شده، از محل سکونت او خبر داشته، و اینک به او پناه برده است. همین که قاصدی به من خبر داد که رابعه وارد این آبادی شده است، من این حکایات گذشته را به یاد آوردم. اکنون باید به دیلم دره رویم و رابعه را از چنگ برادرش شماره بیرون آوریم. تنبلی نکنید و دستخوش تردید نشوید؛ موفق خواهید شد. در این آبادی مرد مسلحی نیست که به مقاومت پردازد.

سواران سیستانی هنوز موضوع را باور نکرده و مصمم نشده بودند. ابراهیم فیروز با لحنی التماس آمیز گفت:

— دوستان مهربانم! اگر به خود رحم نمی کنید، به من رحم کنید! من اگر دختر عضدالدوله را به سیستان بازگردانم، خلف بن احمد نه فقط خون خودم را خواهد ریخت بلکه به دخترم، به یگانه مایه ی دل بستگی که در

این جهان دارم نیز رحمت نخواهد آورد و خدا می داند که با او چه خواهد کرد. شما هم اگر به سیستان بازگردید کشته خواهید شد و اگر بازنگردید اهل و عیالتان به دست خلف خواهد افتاد و وای بر روزگارشان!

سواران به لرزه درآمدند. به هم نگرستند و خواه ناخواه به حرکت درآمدند. ابراهیم فیروز با مسرت به راهنمایی پرداخت. راه بی آنکه حادثه‌یی روی نماید پیموده شد و ابراهیم فیروز و سوارانش به آبادی کوچکی رسیدند که شاید پیش از سی چهل خانوار در آن نمی زیستند. خانه‌های کوچک ولی پاکیزه‌ی آبادی در قعر یک تنگه بر طرفین یک نهر آب که از چشمه‌یی سرازیر می شد ساخته شده بود. سکوت شب بر همه‌ی آبادی مستولی بود و جز در یکی دو نقطه روشنایی دیده نمی شد. کنار تنگه در نقطه‌یی که مشرف بر آبادی بود، ابراهیم فیروز سوارانش را جمع آورد، سه تن را از آن میان برگزید و به آنان گفت:

— شما بروید دهبان را پیدا کنید، خود را از سواران مخصوص طاهر بن خلف پسر حکمران سیستان معرفی کنید و با وحشت و اضطراب اعلام دارید که خلف بن احمد با لشکر جزار رسیده و چون شنیده است که رابعه به اینجا گریخته، یک عده از سواران را به سرکردگی ابراهیم فیروز مأمور کرده است که به اینجا بتازند و دختر عضدالدوله را، ولو به قیمت پایمال کردن آبادی، یا خود ببرند. بعد بگویید که شما سه نفر از طرف طاهر بن خلف مأمور مراقبت از اعمال ابراهیم فیروز شده‌اید و به محض پی بردن به این موضوع خود را به آب و آتش زده و با تحمل زحمات طاقت فرسا کوشیده‌اید که زودتر از او به اینجا برسید و دختر عضدالدوله را نجات دهید و به طاهر بن خلفش رسانید.

سه سوار پس از آنکه تعلیمات کافی گرفتند به طرف آبادی سرازیر شدند و ابراهیم فیروز با دیگر همراهانش پشت تخته سنگ بزرگی به انتظار موقع نشست. مردم ده غالباً خفته بودند، اما در خانه‌ی دهبان تنی چند در روشنایی یک چراغ کوچک به صحبت نشسته بودند.

یکی از آنان رابعه بود که با خستگی و ملال به دیوار تکیه زده بود و بی آنکه چیزی بشنود به حکایتی که پیرمرد دهقان معلوم نیست از چه وقت آغاز کرده بود گوش فرا داده بود و گاه آهی می کشید. در یک گوشه‌ی دیگر، جوانی با روی روشن و چشمان نافذ دو زانو بر زمین نشسته و با ادب و احترامی محبت آمیز چشم به رابعه دوخته بود.

این جوان شباهتی عجیب به رابعه داشت، برادرش بود، از طرف پدر، فرزند رانده شده و گمنام عضدالدوله بود. از لحاظ سن چند روزی بیش با رابعه اختلاف نداشت، در حرمسرای امیر از نیات پانو به دنیا آمده بود، حامدان نگذاشته بودند در سرای امیر بماند، گفته بودند که فرزند عضدالدوله نیست و این افتراپی زشت و ناروا بود. رابعه در زمان حیات پدرش از وجود این برادر خبر یافته، پس از مرگ عضدالدوله چون برادرانش را با قبول او به برادری موافق نیافته خود به دیدتش رفته، از شباهت کامل او به خود متحیر شد. جوانی جوانمرد و پرهیزکار، روشن روان و شاداب، بسیار شجاع و بی نهایت مهربانش یافته، مهرش را در دل گرفته و با وی عهد بسته بود که تا پایان عمر غمخوار یکدیگر باشند. به همین جهت هنگام فرار از چنگ سواران سیستانی ناگهان به یاد عماره افتاده، از پیراهنی که از پیش می شناخت، از همان راه که ابراهیم فیروز پس از او پیموده به دیلم دره رفته و عماره پس از وقوف بر احوالش قسم یاد کرده بود که تا عمر دارد از او دور نشود، همیشه مثل سایه دنبالش باشد و حتی به قیمت جان خود از او نگهداری کند.

پیرمرد دهقان جریان مسافرت پرحادثه‌ی خود را به طرف بنادر شرح می داد و به جای شیرین حکایت رسیده بود که صداهای مبهمی به گوش رسید و در خانه اش کوفته شد. عماره از جا برخاست، با یک نگاه از رابعه اجازه گرفت، برای گشودن در رفت و برگشت و درحالی که نقش حیرت بر چهره اش افتاده بود گفت:

— سه سوار سیستانی به زحمت خود را به اینجا رسانده اند و می گویند که برای خواهر ارجمندم از طرف طاهر بن خلف پامی دارند.

رابعه فوراً گفت:

— دروغ می‌گویند! حتماً دروغ می‌گویند! اگر سیستانی هستند بی‌شبهه از سواران خلقد که همراه ابویوسف به کرمان آمده‌اند و تحت فرمان ابراهیم جاسوس قرار دارند.

دهیان که نگران شده بود گفت:

— می‌خواهید بفرمایید که این سواران را راه ندهیم؟

رابعه فکری کرد و گفت:

— چرا، بروید واردشان کنید، اسب‌هاشان را به اصطبل بفرستید و در گوشه‌یی از آنان پذیرایی کنید تا صبح در رسد و تکلیف روشن گردد. طولی نکشید که هیجان و اضطرابی در خانه‌ی دهیان به‌وجود آمد. هر سه سوار در حضور رابعه ایستاده بودند و با نهایت حرارت درحالی‌که سوگندهای شدید یاد می‌کردند، حتی درحالی‌که اشک به چشم می‌آوردند، خبر می‌دادند که عده‌ی زیادی از لشکریان خلف قصد حمله به آبادی را دارند و تصمیم گرفته‌اند هم‌امشب شبیخون زنند و چون قصدی جز بُردن دختر عضدالدوله ندارند بهترین راه آن است که تا وقت باقی است بانو به اتفاق آنان از ده خارج شود و به نقطه‌ی امنی برسد.

رابعه نمی‌توانست باور کند. قلبش گواهی نمی‌داد که این سواران را ظاهر فرستاده باشد. در کلماتی که اینان می‌گفتند اثری از لحن طاهر و از قلب طاهر احساس نمی‌کرد، می‌خواست اعتنا به گفته‌هاشان نکند و بماند، اما پیرمرد دهیان زیان به التماس و زاری گشود و گفت:

— بانوی عزیز! اگر یک عده سوار به اینجا حمله کنند ما وسیله‌ی دفاع نداریم. در سراسر این آبادی ده شمشیر و پنج شمشیرزن پیدا نمی‌شود. اهل اینجا چنان‌که ملاحظه کردید، با بیل سروکار دارند و جز کشاورزی چیزی نمی‌دانند. هیچ وقت آبادی کوچکی ما مورد هجوم مردان جنگی و یغماگران نبوده است تا ما وسایل دفاع فراهم آورده و مردان را فنون نبرد آموخته باشیم. شاید مانند امیرزاده‌ها که ما را به جنگی دست به

شمشیر دارد، در همه‌ی آبادی دو سه تن بیش نباشد. پس بهتر آن است که جا را خالی کنیم، شما به نقطه‌یی که امن‌تر باشد روید و من از ده به اتفاق چند تن از ریش سفیدان خارج شویم و سر راه منتظر بمانیم تا همین‌که مقدمه‌ی سپاه خلف آشکار شد به اولین افرادش بگوییم و به حقیقت سوگند یاد کنیم که شما در این آبادی نیستید.

رابعه چون اصرار پیرمرد دهیان را دید مقاومت نکرد. سه سوار سیستانی به چند پرسش مقدماتی که از لحاظ آزمایش به عمل آورد ماهرانه جواب گفتند و از این راه اندک رضایی در قلب رابعه راه یافت. تدارک حرکت در کمترین مدت انجام یافت.

رابه یک دست از البسه‌ی عماره را که تقریباً لباس جنگی بود پوشید و شمشیر و خنجر بر کمر بست و بر همان اسب راهوار که به دیلم دره آورده بودش سوار شد. عماره به عهدی که بسته بود وفا کرد، مادرش را به حمایت دهیان سپرد و در رکاب رابعه قرار گرفت. دهیان در حالی که فانوس کوچکی در دست و اشک فراوان در چشم داشت، این پنج سوار را که صدای سم اسب‌هاشان سکوت شب را با آهنگی حزن‌انگیز درهم می‌شکست چند قدم مشایعت کرد تا از کوچه باغ‌ها خارج شدند و راه دامنه را پیش گرفتند. هنوز یک لحظه از ناپدید شدن آنان نگذشته و مرد دهیان تصمیم حرکت به طرف خانه‌اش نگرفته بود که صدایی زننده و اضطراب‌آور، صدای جغدی پلید که با نهایت شدت می‌نالد و صحرا را از بانگ شومش می‌لرزاند در فضا پیچید و چند ثانیه بعد باز صدا تکرار شد.

دهیان بر خروشتن لرزید و احساس کرد که بزودی واقعه‌ی شومی روی خواهد نمود. با وحشت به اطراف نگرست. کوشید که در تاریکی و سکوت شب اشباح مخوفی را که پنداشتی به آبادی حمله کرده‌اند پیدا کند و چون چیزی نیافت، به جای آنکه آسوده خاطر شود بیشتر ترسید و با صدایی دگرگون اصطبل‌بانش را طلبید و به او گفت:

—زود برویم همه را خبر کنیم. یا من بیا.

جهت مخالف حرکت سواران را پیش گرفتند، به سرعت از کوچه بیرون رفتند، اما هنوز به در خانه‌ی کسی نرسیده و کسی را خبر نکرده از وحشت به لرزه درآمدند؛ صدای مهمه‌ی شدیدی که از تاخت و تاز یک عده سوار حکایت می‌کرد به گوششان رسیده بود. به طور مبهم دیدند که روی دامنه، در جاده‌ی باریکی که مشرف به آبادی بود عده‌یی که در تاریکی معلوم نبود چند نفرند، فریاد می‌زنند و به تاخت می‌روند.

اینان ابراهیم فیروز و همراهانش بودند که به بعضی شنیدن آواز جغد به حرکت درآمده بودند و می‌رفتند تا به سه سوار ملحق شوند و همه با هم رابعه را بربایند و بی‌درنگ سوی سیستان بتازند.

وقتی که اولین صدای جغد برخاست، رابعه روی اسبش به عقب برگشت و به عماره گفت:

—این چه صدایی بود؟ خیال نمی‌کنم که صدای جغد بود.

عماره که خود از شنیدن این صدا مضطرب شد، برد، گفت:

...حق با شما است؛ اگر هم صدای جغد باشد در این آبادی عجیب است. ما تا اکنون این‌گونه صدای جغد در این حدود نشنیده بودیم.

هنوز کلامش به پایان نرسیده بود که صدای جغد تجدید شد. رابعه و عماره هر دو برگشتند و دیدند که یکی از سه سوار چند قدم از دیگران عقب‌تر است و فوراً سه ظنی در خاطر هر دو به وجود آمد و دهانه‌ی اسبان خود را کشیدند و برگرداندند، به طوری که رو در روی سه سوار قرار گرفتند و عماره گفت:

—این چه صدایی بود؟

یکی از سواران گفت: ما چه می‌دانیم؟ صدای شومی برد، مثل صدای جغدا صدای یک جغد شوم.

رابعه گفت: من نظیر این صدا را در سیستان شنیده بودم.

سواری که جلوتر از دیگران بود گفت: نمی‌دانم؛ شاید این نشانه‌ی

نزدیک شدن لشکریان خلف باشد. به هر صورت خوب نیست توقف کنیم، اجازه بدهید به سرعت برویم.

رابعه با تردید سر اسب را برگرداند و حرکت کرد. عماره نیز مردد بود و سوء ظن داشت، اما نمی توانست دلیل روشنی برای تأیید سوء ظن خود داشته باشد. او نیز به حرکت درآمد. یک لحظه اسبش را پیش راند تا کنار اسب رابعه قرار گرفت، آن گاه آهسته به وی گفت:

— شما مواظب خودتان باشید؛ من به پشت سر این سواران می روم. بعد اندک اندک خود را کنار کشید تا سه سوار جلو افتادند و او پشت سرشان افتاد. رابعه در این موقع به سرعت می راند اما یک نوع سستی در سواران سیستانی احساس می کرد. چند لحظه بعد همین که راه را پیش پای خود هموارتر یافت با نهایت شدت مهمیز به اسب زد و حیوان هوشیار که نمونه ی بهترین نژاد عربی و همان اسبی بود که از دست رابعه زخمی خورده و سوارش را انداخته بود با سرعتی شگفت به حرکت درآمد و در یک چشم برهم زدن مسافت بعیدی از سواران دور شد. ایشان هنوز تصمیمی نگرفته بودند که عماره نیز همین کار را کرد، اما در موقعی که از کنار سواران می گذشت و جلو می افتاد، دو تن از سواران فریادی مرحش از دل برآوردند. عماره که نتوانسته بود از سوء ظن خود خلاص شود و احساس کرده بود که رابعه نیز سوء ظن دارد دل به دریا زده، به محض آنکه دیده بود رابعه به تاخت درآمد، است، کاردش را از کمر کشیده و در حال تاخت به هریک از دو سوار ضربه ی زده بود.

یکی از سواران که ضربت کارد به پهلویش خورده بود روی زمین سرنگون شد و اسبش وحشت زده راه دامن را پیش گرفت. سوار دیگر زخم کوچک و بی خطری خورده ولی دستخوش وحشت شده بود و فریاد می زد:

— آهای! بیایید! حرکت کنید.

سوار سوم در این میان تکلیف خود را نمی دانست، اسبش به سرعت

دنیال رابعه و عماره می‌رفت و خورد سر به عقب گردانده بود و می‌که شبید در تاریکی نشانه‌یی از حرکت رفقایش پیدا کند.

انتظارش زیاد طول نکشید. صدای فریاد همراهان ابراهیم هر روز به گوش او و نیز به گوش عماره و رابعه رسید. سوار دهانه‌ی اسبش را کشید تا رفقایش برسند و بعد همه یا هم بی‌روند، اما رابعه و عماره پهلوی اسبان خود را با مهمیز سوراخ کردند تا هر چه ممکن است دورتر شوند.

هر در اسب بسیار قوی و بسیار چابک بودند. اسب عماره به پای اسب رابعه می‌رفت و اسب رابعه چنان بود که گفتی می‌تواند از باد و برق سرعت گیرد. هوا همچنان تاریک و جاده ناپدید و مناظر اطراف مانند اشیای موهوم بودند. سواران ابراهیم که به نخستین شکست خود پی برده بودند و می‌کوشیدند آن را جبران کنند هر چه بیشتر سرعت می‌گرفتند، نمی‌توانستند از فاصله‌یی که بین آنان با رابعه ایجاد شده بود، بکاهند. ابراهیم دشنام می‌گفت، خنجرهای به‌دست گرفته بود و با آن به پشت و به گردن اسبش می‌زد. سواران فریاد می‌زدند و هی‌هی می‌کردند. این صداها هر لحظه کمتر به گوش رابعه و عماره می‌رسید. زیرا که هر لحظه فاصله‌شان با سواران ابراهیم بیشتر می‌شد اما هیچ‌یک از آن دو نمی‌دانست راهی که در پیش است کدام راه است و به کجا منتهی می‌شود. اختیار به‌دست اسب‌ها بود، اسب رابعه چنان‌که گفتی راه را خیلی خوب می‌شناسد می‌رفت و اسب عماره را هم دنیال خود می‌کشاند.

مدتی به همین وضع گذشت. رابعه و عماره هر دو نگران شده بودند، نمی‌دانستند کجا می‌روند، نمی‌توانستند توقف کنند؛ زیرا که دو دقیقه بعد سواران مهاجم می‌رسیدند. بی‌خبری نیز بر نگرانی‌شان می‌افزود. شاید اگر می‌دانستند که سواران مهاجم عده‌ی زیادی نیستند از فرار چشم می‌پوشیدند و با آنان روبرو می‌شدند. عماره به زور بازو و قوت شمشیرگذاری خود ایمان داشت و می‌دانست که از عهده‌ی چند تن مهاجم بی‌نیاز می‌آید. رابعه نیز هیچ‌گاه از مقابله با چند تن مرد مسلح ساک

نداشت، ولی بیم از آنکه دنبال کنندگان عده‌ی زیادی باشند مانع توقفتشان بود. از طرف دیگر پیش تاختن و به طرف مجهول رفتن نیز کار عقل نبود. هر دو بی آنکه بتوانند چیزی به هم گویند یا صدای یکدیگر را بشنوند در اندیشه بودند و هنوز نتوانسته بودند تصمیمی گیرند که ناگهان به لرزه درآمدند. به سربیک تپه رسیده، از سمت دیگر سرازیر شده و جلوروی خود در چندین نقطه آتش روشن دیدند و در روستایی آتش اینجا و آنجا چادرهایی به نظرشان رسید. اسب رابعه که پنداشتی شوق بیشتری پیدا کرده است، در این موقع در عین تاخت جست و خیز و بازی هم می‌کرد، رابعه از دیدن این منظره متحیر بود و نمی‌توانست فکری روشن در آن باره کند؛ اما عماره به چپ و راست نگریست، سپس با وحشت فریاد زد:

— کرمان، اردوی استاد هرمز!

رابعه تا نام استاد هرمز را شنید سرایا به لرزه درآمد، به زحمت توانست خود را بر پشت زین نگاه دارد، سراسیمه و آشفته کوشید دهانه‌ی اسب را بکشد و به راه دیگری اندازد، اما کار از کار گذشته و فرصت از دست رفته بود. اسب مشتاق که محل خود و یاران خود را خوب می‌شناخت شیهه‌کنان پیش رفت و میان اردوگاه دوید.

در یک چشم برهم زدن هنگامه‌یی برپا شد. این اردوی استاد هرمز بود که هنوز در بیرون شهر کرمان برپا بود و انتظار می‌برد که فرمان حرکت دریافت کند. در عین حال در آن روز خبرها و شایعاتی در اردو بر سر زبان‌ها افتاده بود، می‌گفتند: بعید نیست که به مناسبت مرگ ابویوسف نه فقط مردم سیستان، بلکه مردم همه‌ی شهرها و آبادی‌های اطراف به طغیان پردازند و بر استاد هرمز بتازند. پس چون دیده شد که دو سوار چنان ناگهانی و سریع میان اردو تاختند به گمانشان رسید که دشمن شییخون زده است. فوراً همه برای دفاع از جا برخاستند و به هر وسیله که زودتر در دستریشان قرار می‌رگفت آماده‌ی دفاع شدند. سواران ابراهیم فیروز نیز نزدیک شدند. لشکریان استاد هرمز به دیدن آنان یقین حاصل

کردند که مورد شبیخون قرار گرفته‌اند. بزودی ولوله و آشوب به پا شد. دیگر هیچ‌کس هیچ‌کس را نمی‌دید و اگر می‌دید نمی‌شناخت. دود و غبار بود، فریاد بود، چکاچاک شمشیر بود، ناله و زاری بود، استغاثه و استمداد بود و پس از مدتی که هنگامه به پایان رسید، در حدود صد تن از کرمانیان شاید غالباً به دست همشهریان و همراهان خود کشته شده، عمارت ناپدید گشته، رابعه مدهوش و کت‌بسته تحت مراقبت ده شمشیردار قرار گرفته، همه‌ی سراران سیستانی به قتل رسیده بودند و از ابراهیم فیروز کوچکترین اثری نبود. او اصلاً وارد هنگامه نشده و به محض آنکه احساس کرده بود به یک اردوگاه نزدیک می‌شود حدس زده بود که اردوی استاد هرمز است و فوراً سراسب مطیعش را گردانده و به صحرا زده بود و هنگامی که در کرمان جنازه‌های مهاجمین مقتول و اسیر زیبای مدهوش را به حضور استاد هرمز می‌بردند و حکایت شبیخون را برای او نقل می‌کردند، جاسوس خلف بن احمد چندین فرسنگ از کرمان دور شده راه سیستان را یافته بود، به سرعت می‌رفت و تصمیم داشت که تا اسبش از پا نیفتاده است به همان سرعت برود.

اما استاد هرمز که کسالتش را از یاد برده بود، با نهایت دقت گوش به توضیحات امیر مظهر فرمانده اردوی خود داده بود و بی‌آنکه بداند اسیر مجروح کیست، دمامد خشمگین‌تر می‌شد، می‌غریه و پا بر زمین می‌کوفت. چون به او گفتند که در حدود صد تن از مردان کرمانی کشته شده‌اند، خشمش به متتهای درجه رسید و فوراً فرمان داد که همان شب اردو از جا کنده شود و با متتهای سرعتی که امکان دارد به طرف سیستان حرکت کند.

پس از صدور این فرمان و فرستادن چند تن از فرماندهان برای ابلاغ فرمان، استاد هرمز به تماشای مقتولین پرداخت و پس از دیدن آنها به طرف اسیر مجروح رفت.

رابعه هنوز مدهوش بود. از چهره‌ی زیبایش که آلوده به خون و خاک

بود چیزی به درستی دیده نمی شد. استاد هرمز در نظر اول دریافت که این اسیر یک زن است که همچون مردان سلاح جنگی پوشیده است و گفت:

— عجب! فرمانده مهاجمین یک زن برده است.

خم شد، با دقت بیشتری به چهره‌ی مجروح نگریست، دستی به خونی که روی پیشانی و چشمان او خشکیده و مقداری خاک نیز با خود بر آن چسبانده بود کشید و فرمان داد:

— آب، قدری آب.

فوراً در جامی سفالین آب آوردند. استاد هرمز دامن پرده‌یی را که در دسترسش بود گرفت، تکه‌یی از آن به خشم کنده، آن را در جام آب غیس کرد و به چهره‌ی مجروح کشید و همین‌که دو نوبت این کار را تکرار کرد ناگهان یکه خورد و با حیرت و وجدی وصف‌ناپذیر گفت:

— او، رابعه، دختر عضدالدوله!

همه‌ی چهره را پاک کرد، رابعه بر اثر خنکی آب به هوش آمده چشم گشود و با بهت و خیرگی عجیبی استاد هرمز را نگریست.

جنگ خونین

سیستان به یک کانون شیون و زاری مبدل شده بود. خلف بن احمد پابرهنگه و سربرهنه در کوی و برزن به راه افتاده بود، گل و خاک بر سر خود می مالید، مشت به کله اش می کوفت، سینه اش را می خراشاند، فریاد می زد و اشک می ریخت و مردم را به گریستن ترغیب می کرد. گریه کنان به مردم می گفت که ابویوسف قاضی اعظم، آن زاهد بی نظیر، آن مرد صدایی، آن مفتی عالی مقام، آن جانشین پیامبر و بنده ی برگزیده ی خدا را استاد هرمز حکمران کرمان، آن مرد زندیق، آن جانی، آن عنصربی تقوا و بی دُموس، با نهایت تاجوانمردی و پست فطرتی برخلاف همه ی اصول و قوانین شرف و انسانیت به قتل رسانده، همه چیز را زیر پا گذاشته، «اکرم الضیف» را از یاد برده و کسی را که برای عقد صلح و برقراری آشتی کاسل بین دو قوم مسلمان رفته بود مسموم کرده است.

این خبر واقعاً صاعقه آسا بود و خلف بن احمد می کوشید که تأثیرش را در سایه ی تبلیغ افزون سازد. مردم سیستان ابویوسف را از همه ی عزیزانشان بیشتر دوست می داشتند و برای خود پشتیبانی محکمش می شمردند. هنوز فراموش نکرده بودند که چگونه هنگام عزیمت به طرف کرمان مشایعتش کرده و چقدر دعای خیر دنبالش فرستاده و چقدر امید عالی به پایش بسته بودند.

خلف حادثه‌ی مرگ دلخواش این مرد را با فجیع‌ترین و هولناک‌ترین صورتی که امکان داشت در نظر مردم سیستان مجسم ساخت و با استفاده از تأثیر حقیقی و ایمان واقعی مردم چنان تحریکشان کرد که جماعتی که بامدادان جز زاری کردن و سر و سینه خراشاندن و اشک ریختن کاری نداشتند، شامگاهان می‌شريدند، دشنام می‌گفتند و به یکدیگر خبر می‌دادند که باید بامداد روز بعد با همه‌ی وسایلی که دارند برای خونخواهی قیام کنند، به کرمان حمله‌ور شوند و تا استاد هرمز را به دست خود قطعه‌قطعه نکرده‌اند آرام ننشینند.

آن شب نیز سیستان مثل یک دریای متلاطم بود. مرد و زن و بچه حتی افراد علیل و ناتوان در تکاپو و تلاش بودند. چشم روزگار چنین قیام ندیده بود. دیگر تحریک و تحریض لازم نبود؛ مردم خود به خود در حرکت بودند. شاعران این دفعه دیگر می‌آنکه حاجتی به دعوت یا چشمی به پول و صله و باداش داشته باشند شعر می‌سرودند و مرثیه می‌خواندند. همه‌ی خانه‌ها در جستجوی چیزی که بتوانش به‌جای سلاح مورد استفاده قرار داد زیر و رو شد. هیچ‌جا حتی تیغه‌ی چاقوی شکسته‌یی نماند که مردی آن را برای تکمیل سلاحش برگرفت. همه‌ی افراد حتی کودکان ده دوازده ساله آماده شده بودند. هیچ مادر پیری نبود که یگانه فرزندش را و هیچ نو عروس جوانی نبود که داماد دل‌بندش را به کلاسی و به اشکی و آهی از رفتن باز دارد و یا عزمش را مست کند. ابویوسف قاضی اعظم را حکمران جنایتکار یک شهر کشته بود. همه‌ی افراد، همه‌ی مادران و نو عروسان هم تجریز می‌کردند که آن شهر با خاک یکسان شود و آن مرد با فجیع‌ترین مرگ از زمین برافتد. تا پاسی از شب خلف بن احمد در میان مردم شهر بود؛ کمک می‌کرد، راهنمایی می‌کرد، به کسانی که بضاعتی برای تهیه‌ی سلاح نداشتند پول می‌داد، هر جا اندکی سستی احساس می‌کرد به تحریک و ترغیب می‌پرداخت تا بدان‌جا که احساس کرد نقشه‌اش خوب گرفته است و مردم چنان به هیجان آمده و چنان عزم جزم

کرده‌اند که تا به کرمان نرسند و استاد هرمز را نایود نسازند از پای نخواهند نشست.

چون چنین دید فرمان داد تا جارچیان در شهر به حرکت درآیند و به عموم کسانی که آماده‌ی خونخواهی و جهادند خبر دهند که صبح روز بعد علی‌الطلیعه برای ادای نماز در صحرا جلو خانه‌ی مرحوم ابویوسف قاضی بزرگ جمع آیند. مراکبشان را نیز با بار و بنه و اسباب سفر در آن نزدیکی آماده کنند. همه‌ی افراد جنگی نیز با ساز و برگشان حاضر باشند. پس از ختم نماز، سپاهی عظیم به سرکردگی طاهر بن خلف به کرمان خواهد ناخت.

پس از صدور این فرمان، موفق و پیروز و درحالی که در دل از این همه توفیق و کامیابی می‌خندید وارد قلعه شد و پای در بارگاه نهاد، اما ناگهان ایستاد و نیم قدم هم عقب رفت. او پسرش طاهر را مثل یک مجسمه‌ی موحش سنگی رو در روی و سینه به سینه‌ی خود دیده بود.

طاهر درحالی که از چشمانش شعله‌ی آتش بیرون می‌جست و چین در میان ابروهایش افتاده بود فریاد زد:

— پیرمرد خرف! این چه آشوب است؟ به چه دلیل بدون اطلاع و اجازه‌ی من اعلام کردی که فردا سپاهی به سرکردگی من حرکت خواهد کرد؟

خلف که می‌خواست خود را در مقابل فرزندش ضعیف و زیون نشان ندهد، با دست او را از جلو در عقب زد و با صدایی خشم‌آلود گفت:

— فرمان می‌دهم، باید اطاعت کنی! سپیده‌دم در صحرا حاضر باش! و به تندی رو از طاهر گردانید و به طرف مستندش رفت.

طاهر با دو قدم بلند پیش رفت، جلو او پیچید و با متهای خشونت گفت:

— من از یک پیر جنایتکار که عقل و متطقش را از دست داده و جنایتکارتر شده است اطاعت نمی‌کنم.

خلف غرش کنان گفت:

— اطاعت نمی کنی؟ الآن فرمان می دهم بگیرندت، در حضور عموم
سر از تن جدا می کنم و به همه می گویم همدست استاد هرمزی و آن
جنايتكار بزرگ، ابویوسف قاضی را به اشاره ی تو مسموم کرده است.
طاهر همچنان که جلوش را گرفته بود، دست به طرف گلویش برد و
تهدیدکنان گفت:

— اما من امانت نمی دهم و هم الآن به همه ی اهل شهر می نهمانم که تو
جاسوسی بی ناموست ابراهیم فیروز را با ابویوسف به کرمان فرستاده و به
او دستور دادی که قاضی نازنین و بی گناه را مسموم کند تا تو بتوانی مردم
این شهر و شهرهای دیگر را علیه استاد هرمز برانگیزی!
خلف فریاد زد: تو چنین کاری نخواهی کرد.

طاهر گلویش را چسبید و گفت:

— خواهی دید پیر جنايتكار!

چهره ی پیر مرد هم از غیظ و هم از تنگی نفس سیاه شد. طاهر مانند
چیزی که با فشار و شدت از دست افکنند رهایش کرد، به طوری که پیر
جنايتكار با همه ی سنگینی تا آخر بارگاه عقب رفت، آنجا پای دیوار بر
زمین افتاد و با همه ی خویشتن داری تاله یی از دل برکشید و وضعی
رفت انگیز به خود گرفت.

طاهر فوراً به طرف در بارگاه رفت تا بیرون رود و در این حال تکرار
کرد:

— الآن، خاطر جمع باش پیر خرف، الآن همه ی مردم شهر فریادکنان
خواهندت طلبید تا در میدان جلو قلعه رموزیت کنند و استخرانت را زیر
مسم اسبان اندازند. جنايت، آن هم تا به این پایه!

خلف بن احمد سر راست کرد، طاهر منتظر بود فریادهای غضب آلود
و وحشیانه اش را بشنود، اما او به وضعی شگفت انگیز چهره اش را،
صدایش را و لحنش را عوض کرد، به سرعت به طرف طاهر خزید و پیش

از آنکه او بیرون رود و پرده‌ی بارگاه فرو افتد دامنش را گرفت و برخاست و با لحن پندری که بفراهد از فرزند فاتح زورمندش دلجوئی کند گفت:

— طاهر، حقیقتاً تو خیلی ساده لوحی! من که حرفش ندارم؛ بیا مثل دو رفیق صحبت کنیم. من و تو که به زبان هم خوب آشنا هستیم. اندکی صبر کن! بگذار من همه چیز را بگویم. بعد با هر چه تو بگویی و هر چه تو بخواهی موافقت می‌کنم؛ اطاعت می‌کنم. این قدر تند می‌کنی! از وقتی که خیلی بچه بودی، از وقتی که هنوز راه نیفتاده و زبان باز نکرده بودی می‌دانستم که تو مرد کله‌شقی خواهی شد؛ اما نه این طور، جسارت و بی‌پروایی خوب است، اما نه در مقابل یک پدر پیر، مثل من.

طاهر درحالی که دندان‌هایش را به هم فشرده و دهانش را با لبان متقبض فرو بسته بود چند لحظه خیره در او نگریست، آنگاه گفت:

— فایده ندارد، باید امروز حساب من و تو تسویه شود.

خلف گفت: حسابی نداریم که تسویه نشده باشد. فقط تو بی آنکه مقصودم را بفهمی، فکر نکرده و تسلیجیده اعتراض می‌کنی؛ درشتی می‌کنی، دل مرا می‌رنجانی! حتی سر سورنی هم احترام این پدر پیر را نگاه نمی‌داری! آیا واقعاً و آن قدر ساده لوحی که خیال می‌کنی بین ما و استاد هرمز صلح امکان‌پذیر است؟

طاهر گفت: تو نخواستی امکان‌پذیر باشد و گونه‌ای کار با نهایت سهولت صورت می‌گرفت. ابو یوسف قاضی مردی بود که در کلامش آهنگی خدایی و نفوذ پیامبری داشت؛ هر چه می‌گفت در قلب شنونده می‌نشست. صدایش تسلی‌بخش و شیرین و ملکوتی و منطوقش قوی و خلل‌ناپذیر بود. امکان نداشت کسی با او هم صحبت شود و منطوقش را بشنود و تسلیم نگردد. او بی شبهه استاد هرمز را مناسبت به مصالحه می‌کرد و این صلح را با بهترین شرایط به دست می‌آورد. تو فقط و فقط برای آنکه صلح صورت نگیرد، فقط و فقط از راه شهوت برستی و حاشا طلبی و در آرزوی کشورگشایی، ابراهیم فیروز را فرستادی تا ابو یوسف را مخفیانه

مسموم و نابود سازد، بهانه‌یی برای وقوع جنگ قطعی بین سیستان و کرمان به دست آید و تو به همین نیرنگ در این جنگ پیروز شوی.

... همین جاست که اشتباه می‌کنی فرزندا! آن هم چه اشتباه بزرگ! ناروایی عزیزم! من از اوقاتی هم که خیلی کوچک بودی همیشه به تو نصیحت می‌کردم که در قضاوت خیلی عجله مکن. چرا بی جهت به یک مرد صدیق و فداکار که تا پای جانش در راه حق و در راه صدق و صفا ایستادگی می‌کند افترا می‌بندی؟ تو می‌گویی ابراهیم فیروز ابویوسف را مسموم کرده، در صورتی که من شرافتم را ضامن می‌دهم و به مرگ تو قسم یاد می‌کنم که دستوری برای کشتن قاضی اعظم به ابراهیم فیروز نداده بودم. به علاوه جمازه‌سواران را به سختی استنطاق کردم و همه متفق‌العول گفتند که در آن موقع، حتی از مدتی پیش، ابراهیم به سختی مریض بود، از شکم درد، از همان مرضی که از قدیم رنجش می‌داد مثل مارگزیده به خود می‌پیچید. مخصوصاً تأکید کردند که او وقتی به یکی از اهالی سیستان دستور می‌داد که جمازه‌سواران به طرف سیستان حرکت کنند و خبر واقعه‌ی شوم را برسانند مشرف به مرگ بود. اصلاً بعید نیست که تاکنون مرده باشد؛ هیچ خبر از او نیست. پس چگونه می‌توان گفت که این شخص ابویوسف را مسموم کرده است، آن هم در مقر حکمرانی استاد هرمز، در خانه‌ی خود او؟ نه ممکن نیست...! مگر دیوانه‌ای شده‌ای عزیزم! چرا فکر نمی‌کنی فرزندا؟!!

ظاهر گفت: خوب فکر می‌کنم و فکرم این است که به خیانت و تزویر و ماجراجویی تو پایان بخشم. تو خیال می‌کنی هیچ کس دیگر عقلش به تدبیرهای شیطانی و پشت هم اندازی‌های مزورانه‌ی تو نمی‌رسد و نمی‌فهمد که همه‌ی این‌ها که می‌گویی باطل است؟

خلف باز هم لعنتش را عوض کرد. خیلی مظلوم‌تر و مطیع‌تر از لحظه‌ی پیش گفت:

... بسیار خوب، باطل باشد، حالا می‌گویی چه باید کرد؟

طاهر گفت: اگر می‌خواهی کاری را که برای اجرای آن می‌خواستم بیرون روم به تعویق اندازم و بلکه فراموش کنم، باید خود هم اکنون خارج شوی و به جارچیانت فرمان دهی که در شهر بگردند و جار بزنند که اراده‌ی امیر تغییر یافته و روز حرکت سپاه به طرف کرمان به تعویق افتاده است.

خلف بن احمد لحظه‌ی خیره در چشمان طاهر نگریست و چون هزمش را قاطع یافت، آهسته پرده را پس زد، در بارگاه را گشود، سر بیرون کرد، فرمان داد تا یکی از فرماندهان را احضار کنند، سپس به تندی سرگرداند و گفت:

— گوش کن فرزندا! تکرار می‌کنم: من در قتل ابویوسف دست نداشته‌ام و این نکته بزودی بر تو آشکار خواهد شد. اما می‌خواهم بگویم که صلح با استاد هرمز به منزله‌ی خودکشی است! باید حمله کرد، یا کشت یا کشته شد. تو خود مکرر به من اصرار می‌کردی که در مقابل استاد هرمز مقاومت کنیم؛ مکرر خطراتی را که از طرف او متصور بود شرح می‌دادی، مگر یادت رفته است آن روز را که گفתי فقط تو خود مرد استاد هرمز هستی و اگر این حیوان زورمند و بی‌باک به سیستان حمله کند فقط تو خواهی توانست در مقابل او سینه سپر کنی و استخوانش را بشکنی؟ طاهر گفت: امروز هم جز این چیزی نمی‌گویم؛ اما هرگز حاضر نیستم نامردانه رفتار کنم و به دست یک جاسوس ناپاک ...

خلف کلام او را قطع کرد و گفت:

— این دور از انصاف است. صبر کن فرزندا! من یک خواهش از تو دارم و آن این است که قصاص قبل از جنایت نکنی و تا ابراهیم فیروز به سیستان باز نگشته و ماجرا را به تفصیل حکایت نکرده است درباره‌ی او چیزی نگوئی. اگر آمد و آنچه را که از او پرسیدی توضیح داد و توضیحاتش را کافی یافتی دست مرحمت بر سرش بکشی و تحسینش کن، به عکس اگر دریافتی که خیانت کرده و مرتکب آدم‌کشی شده و مردی چنان با تقوا و دانشمند را کشته است، من اختیارش را به دست تو می‌سپارم تا به هر نحو

که می‌خواهی مجازاتش کنی، سپس خود برای عقد صلح به پایوس استاد هرمز می‌روم؛ اما اگر دریافتی که این بی‌نوا کاملاً بی‌گناه است، آیا قول می‌دهی که برای نابود کردن استاد هرمز کوشش کنی؟
طاهر اندکی فکر کرد، بعد با تردید گفت:

— لحن عجیبی داری! با آنکه قلبم گواهی نمی‌دهد که راست بگویی، باز هم باور می‌کنم. به هر صورت این مطلب که می‌گویی کاملاً صحیح است. باید صبر کنیم تا ابراهیم فیروز بیاید و وقایع کرمان را شرح دهد، راست‌ها و دروغ‌هایش را بگوئید، مدارک و دلایلش را ابراز دارد تا داوری بتوان کرد. این کار را به من واگذار.
خلف با لحنی مسرت‌آلود گفت:

— بسیار خوب، این کار واگذار به تو! وسط راه، همان فردا، ممکن است یا او مصادف شوی!

طاهر با حیرت گفت: وسط کدام راه؟!
خلف گفت: راه کرمان. مگر فراموش کرده‌ای که فردا صبح باید به فرماندهی قرایی که حاضر خواهد شد حرکت کنی؟

طاهر به درشتی گفت: یعنی چه؟ عقلت را از دست داده‌ای؟
دو قدم به حال حمله به طرف او رفت و با لحنی آمرانه گفت:
— زود، بی‌معطلی! الآن برو و فرمان بده جار بزنند، کلامی را که گفته بودم مکرر بگویند، مردم را به خانه‌هایشان بازگردانند. شاید هم امشب این شور و غوغا از شهر برافتد و مردم پی‌کار و زندگی‌شان روند تا ابراهیم فیروز بیاید و تکلیف‌مان را بفهمیم.

خلف با نارضایی گفت: خوش ندارم، این کار را مصلحت نمی‌دانم.
فرصت را از دست نباید داد.

طاهر باز به طرف در حرکت کرد و گفت:
— بسیار خوب، پس من خود می‌روم و مردم را با همان اسلحه که جمع آورده‌اند، به سراغ تو می‌فرستم.

خلف خروشی کرد و گفت: لازم نیست، بیا، من می‌روم.
طاهر برگشت و خلف با قدم‌های سنگین و آهسته بیرون رفت. طاهر پشت پرده ایستاد و گوش فرا داد تا خلف به فرماندهش که در انتظار او بود فرمان داد و بازگشت و درحالی که ابرو درهم کشیده و چین‌های چهره‌اش را افزون ساخته بود گفت:

— فرمان دادم؛ اما کار خوبی نکردم، تو اگر مثل من شنیده بودی که استاد هرمز در کرمان چه‌ها کرده است و چه می‌کند خیلی بیش از من به خروش می‌آمدی.

طاهر گفت: هر چه تو شنیده‌ای من هم شنیده‌ام؛ من نیز مثل تو جمازه‌سواران را دیده و با آنان صحبت کرده‌ام.

خلف گفت: اما حتماً مطالب راجع به رابعه را از آنان شنیده‌ای؛ من سوگندشان دادم که در این خصوص چیزی به کسی نگویند و پرده از این اسرار زشت برنگیرند.

طاهر ناگهان لرزید و با نگرانی بسیار گفت:

— مطالب راجع به رابعه چه بود؟ مقصود از اسرار زشت چیست؟

خلف خنده‌یی سهمگین کرد و گفت:

— ای بیچاره جوان! اینجامست که غفلت شما جوانان آشکار می‌شود و نتایج شومش گریبان همه را می‌گیرد. تو از هیچ‌یک از این جمازه‌سواران نپرسیدی رابعه دختر عضدالدوله چه شد؟
طاهر گفت: نه، نپرسیدم.

خلف گفت: اما من پرسیدم؛ بیا گوش کن تا برای تو حکایت کنم.
در گوشه‌یی از بارگاه روی یک کرسی نشست، طاهر رودرروی او تکیه به ستونی زد. خلف گفت:

— رابعه در حرم‌سرای استاد هرمز زندانی بوده، این مرد با نهایت شدت وصال او را می‌خواسته. ابویوسف، آن مرد نازنین، آن قاضی پاکدامن بزرگوار در فشارش گذاشته است که رابعه را آزاد کند، استاد

هرمز مایل نبوده است دست از رابعه بردارد، به این جهت از یک طرف به رابعه آزادی داده و از طرف دیگر به وسیله‌ی شبگردان و جواسیس خود او را ربوده و برای آنکه یک‌باره آسوده شود ابویوسف را مسموم کرده است. این خلاصه‌ی مطلبی است که من به عبارات مختلف اما به همین مضموم از حمزه سواران شنیده‌ام.

ساکت ماند. چند لحظه با کمال دقت تغییرات چهره‌ی طاهر را پایید. سپس گفت:

— سن تو اجازه نمی‌دهد که همه چیز را بدانی! من نه فقط استاد هرمز را بلکه پدرش را هم می‌شناسم: این فرزند یک خانواده‌ی بی‌یاق شهوت‌پرست است که افرادش حتی از محارم خود نمی‌گذشتند؛ در عین حال مردی جذاب است که زنان از صحبتش پرهیز نمی‌کنند و غالباً مجذوبش می‌شوند. شنیدم که استاد هرمز رابعه را در بهترین قسمت حر سرایش که جای خلوت و باصفایی است جا داده است، خود هر روز و هر شب مدتی نزد او به سر می‌برد. خرب فکر کن! مردی چنین حریص، با دختر چنان زیبا!

طاهر که نیروی تخیلش به پایان رسیده بود با غرشی کلام او را قطع کرد و با لحنی زننده و تهدیدآمیز گفت:

— بس است! اگر این چیزها راست باشد، اگر به من ثابت شود که راست است، استخوان‌های استاد هرمز را خواهم شکست. و با خشم و هیجان پشت به خلف گرداند و با قدم‌های بلند از بارگاه بیرون رفت.

خلف که شراره‌ی شیطنت و غضب از چشمانش بیرون می‌ریخت به دنبال او تگریست، لحظه‌ی ساکت ماند و با حرکتی عصبی سر جنیاند، آنگاه با دهان باز صدایی از به هم قشردن دندان‌هایش برآورد و گفت:

— جگر تو را درمی‌آورم، به آتش می‌کشم، خونت را می‌خورم، آرزوهای شیرین و خونیت را باید برآیند و برخوانند آمد ... باید گردنت را

بیچانم و دست در گردن رابعه افکنم! آری، آن روز من تو را ای زاده‌ی خون و آتش در بند خواهم کشیده، فرمان خواهم داد دو جلاد نیرومند دو سر طناب را بگیرند و گشان کثانت به محفل عیش من آورند؛ محفل عیش من یا رابعه؛ محفل وصال من و کامیابی من؛ اولین شب که رابعه را در آغوش می‌کشم، تو را در همان حجره، همان جا که رابعه در کنارم است رو در روی ما نگاه خواهند داشت، به فرمان من جلادان طنابهایی را که دست و پا و سینه‌ات به آن بسته شده است چنان سخت و بی‌رحمانه خواهند کشید که استخوان‌هایت بشکنند و صدای شکستن آنها با صدای قهقهه‌ی من و ناله‌ی رابعه مخلوط شود. بعد من پیش چشمان تو، پیش چشمان پر خون و دریده‌ی تو، پیش چشمان مأیوس و غضب‌آلود و مرگبار تو، رابعه را که از وحشت چشم فرو بسته و بی‌حال در کنارم افتاده است در بغل خواهم گرفت، به سینه خواهم چسباند و چنان سخت فشارش خواهم داد که استخوان‌هایش صدا کند و صدای آن با صدای غرش تو مخلوط شود. بعد در همان حال، یا حضور تو، پیش چشم تو او را به کام دل در خواهم آورد، گل رصالش را خواهم چید و همان وقت که مست لذت و شهوت، سر تو را به دست خود خواهم بگردانم! آری سر تو را، سر مغرور و پرباد تو را!

مثل مستی که در منتهای لذت و طرب غوطه‌ور باشی در دستش را محکم به هم گرفتی. ضربی وحشیانه کرد و به صدای بلند خندیدی.

* * *

گیجی و بهت‌زدگی رابعه بزودی از میان رفت و جای خود را به ترس داد. استاد هر مز‌خیره خیره به او می‌نگریست و نمی‌توانست باور کند که خود اوست. رابعه به محض شناختن این مرد رو از او گرداند، از زمین بلند شد و گفت:

— چه می‌خواهید از من؟ باز هم شما؟ باز هم نجات من از مرگ به دست شما؟ او! من این نجات را نمی‌خواهم.

استاد هرمز لیخند تلخی زد و گفت:

— اعتراض شما فایده ندارد؛ اثر هم ندارد. بفرمایید کجاتان آسیب دیده است؟ کجاتان درد می‌کند؟

رابعه گفت: چیزیم نیست؛ ممنونم. فعلاً بفرمایید که آیا باز هم من محبوس شما هستم یا می‌توانم آزادانه به هر جا دلخواهم است بروم؟
استاد هرمز یک لحظه ساکت ماند، سپس گفت:
— اگر هم شما را به دلیل عشقم نگاه ندارم، به دلیل این‌ها تا چارم نگاه دارم.

و با دست اشاره به طرف اجساد مقتولین کرد.
رابعه که تا آن دم متوجه آن طرف نشده و جسدهای خونین و گل‌آلوده را ندیده بود با وحشت برخاست ... چند قدم به تهررا رفت و گفت:
— این چیست؟ برای چه مرا به اینجا آورده‌اید؟
استاد هرمز گفت: برای آنکه بفهمم این افراد از کجا آمده و به هدایت چه کس به ما حمله کرده و در حدود صد تن را کشته‌اند؟
رابعه که چشمان دریده از وحشتش را از اجساد برمی‌گرفت با حیرت گفت:

— صد تن به دست این چند تن؟ اصلاً این‌ها کیستند؟ کجا بودند؟
با اضطراب تمام به طرف اجساد رفت، همه را یکی پس از دیگری نگاه کرد. اثر تعجب بر چهره‌اش نمودار شد. زیر لب گفت: عجب! مردان سیستانی! اما آن بیچاره چه بر سرش آمده است؟
استاد هرمز که با کمال دقت گوش به رابعه داشت، این کلام را شنید و گفت:

— مگر غیر از اینان کسان دیگر هم با شما بوده‌اند؟
رابعه با اضطراب بسیار گفت: من از این عده خبر ندارم که از کجا آمده‌اند؛ اما یک مرد دیگر با من بود که سیستانی نبود؛ مردی بود رومستانی، بلندبالا، خوش‌سیم، او چه شده؟ او کجا است؟

استاد هرمز گفت: نمی‌دانم؛ راجع به چنین کسی چیزی به من نگفته‌اند؛ لابد مرد ناتوانی بوده و گریخته است.

رابعه گفت: نه، اهل فرار نیست و واقعاً شجاع است؛ برادر من عماره است.

استاد هرمز پس از اندکی تأمل شانه بالا انداخت و گفت:
— هر چه هست به من مربوط نیست. اگر مایل باشید من راجع به این جوان تحقیقی می‌کنم؛ اما در عوض یک خواهش از شما دارم.
— بگویید.

آیا ممکن است برای من حکایت کنید که این سیستانیان چگونه به فکر حمله کردن به سپاه کرمان افتادند و شما چه ربط با آنان داشتید؟
رابعه گفت: من هیچ...! این افراد را هم قبلاً ندیده بودم و از قصدشان بی‌خبر بودم. پس از بیرون رفتن از خانه‌ی شما یک عده سیستانی دستگیر کردند ولی من موفق به فرار شدم؛ نزد برادرم به دیلم دوه رفتم، آنجا نیز خواستند به من حمله‌ور شوند اما دستشان به من نرسید و توانستم بگریزم. از بخت بد اسب من چون کرمانی و اسب‌های سپاهیان شما بود، مرا به اردوگاه شما آورد.

استاد هرمز که گفته‌های رابعه را بی‌چون و چرا پذیرفته بود گفت:
— به هر صورت معلوم می‌شود که خلف بن احمد با ما سر جنگ دارد. ، نیز بی‌درنگ فرمان خواهم داد که امروز سپاهیان کرمان به حرکت درآیند و به سیستان حمله‌ور شوند.

بی‌آنکه منتظر جواب رابعه شود، شتابان بیرون رفت.
پس از مدتی کوتاه دو نگهبان وارد شدند و از رابعه خواهش کردند که بر حسب دستور امیر با آنان بررد تا به عمارت خاصی که برایش فراهم شده است راهنمایی شود.

رابعه بی‌آنکه اضطرابی نشان دهد، پیشاپیش نگهبانان از محوطه‌ی گذشت و وارد ساختمانی دورافتاده شد. آنجا نگهبانان چند حجره به وی نشان دادند و گفتند:

— این حجرات در اختیار شماست. امیر فرموده‌اند همین‌جا تشریف داشته باشید. البته اینجا کاملاً آزاد خواهید بود و به میل خود می‌توانید به هر جا بروید، اما امیر خواهش کرده‌اند که بی‌اطلاع ایشان از عمارت خارج نشوید.

رابعه بی آنکه اعتراض کند در گوشه‌یی نشست و سر بر زانو نهاد. چند لحظه بعد خدمتکاری که پیش از آن هم در حرمسرای استاد هرمز خدمات رابعه را انجام می‌داد آمد، از دیدن وی به آن حال اشک ریخت. برای تعویض لباسش کمک کرد و چون او را خسته و کسل و محتاج تنهایی و استراحت یافت، بیرون رفت. رابعه روی بالشی لمسید و خوطه‌ور در اندیشه‌های گوناگون شد.

پس از مدتی در باز شد و یک مرد که ملبس به لباس مردان جنگی کرمان بود به درون آمد و سلام گفت. رابعه سر برداشت، او را نگریست، فوراً از جا جست و با اضطرابی مسرت‌آلود گفت:

— او! عماره تویی؟ چطور به اینجا آمدی؟ با این لباس؟
مرد که کسی جز عماره نبود انگشت بر دهان نهاد، آهسته و با عجله گفت:

— ساکت باشید! تا در این حדרد کسی نیست فوراً از اینجا برویم، من در هنگامه‌ی زد و خورد از اسب افتادم و زیر یک پل مخفی شدم. اینجا لباسم را با لباس یکی از سپاهیان کرمان که مدهوش افتاده بود عوض کردم، پس از فرو نشستن هنگامه با نهایت احتیاط حرکت کردم و در جستجوی شما برآمدم. وقتی که کشته‌شدگان را جمع می‌آوردند از دور ناظر بودم، اما شما را نتوانستم ببینم. بعد دانستم که اجساد مهاجمین را نزد امیر فرستاده‌اند. با زحمت بسیار از اردو دور شدم. کنار یکی از زاغه‌ها بودم که استاد هرمز را دیدم که با چند تن از فرماندهان به طرف اردو می‌روند. آنان کنار زاغه توقف کردند و من پنهان شدم و گوش فرا دادم. از

صحبت امیر دانستم که شما در بارگاه او هستید و سالم مانده اید؛ به علاوه صحبت از فرمان حرکت سپاهیان به طرف سیستان بود. پس از رفتن امیر و همراهانش من به هر زحمت بود خود را به اینجا رساندم، برای ورود به قلعه چاره جز آن ندیدم که خود را فرستاده‌ی امیر بنامم و بگویم که پیامی برای شما دارم و باید شما را نزد امیر برم. نگهبان با کمال سهل انگاری این عمارت را به من نشان داد؛ مثل این است که اینجا در رفت و آمد آزادید؛ پس فوراً بیرون برویم. اگر چند لحظه بگذرد، ممکن است به خطر افتیم. باید قبل از آنکه استاد هرمز از بیرنگ من آگاه شود فرار کنیم.

رابعه که به خوبی متوجه اهمیت موقع شده بود، گفت:
— برویم، من حاضرم.

و بالاپوشی بر سر افکند و به راه افتاد.

از عمارت و از محوطه‌ی جلوی آن بی آنکه با افراد مزاحمی مصادف شوند گذشتند. در دهلیزهای مجاور بارگاه در آن ساعت بامدادی کسی نبود. نگهبان جلوی در بزرگ فقط پرسشی کرد. در جوابش شماره که می‌کشید رویش در سایه بماند و دیده نشود، با لهجه‌ی کرمانی غلیظ گفت:

— برحسب دستور امیر به آروگاه می‌رویم.

دستور امیر از طرف هر کسی ابلاغ می‌شد تخلف ناپذیر بود. همه‌ی افراد به سپاهیان امیر اعتماد داشتند، هرگز یک فرد سپاهی دهان به دروغ نمی‌آلود. نگهبان بی تأمل راه داد اما در عین حال نگاهی حیرت‌آلود به سرپای رابعه افکند و در دل گفت: این سپاهی، این زن را برای چه با خود می‌برد! همه‌ی کارهای امیر اسرارآمیز است!

فراریان بزودی ناپدید شدند. طولی نکشید که استاد هرمز به دارالحکومه بازگشت. بسیار اندیشناک و غوطه‌ور در افکار گوناگون بود. به فرمان او سپاهیان بی‌شماری که بیرون شهر اردو زده بودند از جا کنده شده پا در رکاب نهاده بردند. استاد فرمان داده بود که این افراد آماده‌ی

جنگ، بی‌درنگ به «تیر ماه سیر» روند و از آتجا با صفوفی که از قوای دیالمه به آنان خواهد پیوست از چند خط به سیستان بتازند و آن دیار را از چند سو محاصره کنند. اما در عین حال بیم از آن داشت که نقشش باطل شود و به قدر عیاص بن احمد هم نتواند بر سیستانیان غالب آید. به علاوه عباس بن احمد قوای مهاجم سیستان را در سیرجان شکست داده بود و اکنون استاد هرمز می‌خواست مستقیماً به سیستان هجوم کند و دشمن را در خانه‌ی خود او مورد حمله قرار دهد. موفق شدن در این راه بسیار مشکل به نظر می‌رسید. احتیاج به آن داشت که قوای امدادی به طرف سیستان فرستاده شود. تکلیف شخص خود را هم نمی‌دانست. مردد بود که در کرمان بماند و به تجهیز افراد و تشکیل لشکرهای جدید پردازد یا همراه سپاه مهاجم برود و روحیه‌ی افراد را با حضور خرد تقویت کند. اگر کرمان را ترک می‌گفت، دیگر کسی نبود که قوای کمکی تهیه کند و اگر در کرمان می‌ماند، بیم آن می‌رفت که فرماندهان کرمانی و سرداران دیلمی نتوانند جریان حمله و دفاع را چنان‌که باید اداره کنند و از سیستانیان شکست یابند.

این اندیشه‌ها در سرش دور می‌زد که جلو دارالحکومه از اسب به زیر آمد.

نگهبانی که چند لحظه پیش از بیرون رفتن رابعه متحیر شده بود، همین‌که استاد هرمز وارد شد خواست راجع به آن واقعه چیزی به عرض رساند، اما چهره‌ی امیر را چنان درهم یافت که جرأت نکرد لب بگشاید. مدتی بعد استاد هرمز به فکر رابعه افتاد و چون هنوز تصمیمی درباره‌ی خود نگرفته بود، بهتر آن دید که نزد رابعه رود و از وی درباره‌ی چیزهایی که گفته بود توضیح بیشتری بخواهد.

بزودی دانست که رابعه در عمارت نیست و از جریان بیرون رفتن او به اتفاق یک سپاهی کرمانی خبر یافت. کسانی که مأمور تعاقب فراری شدند از هوشیارترین و شجاعترین افراد بودند، اما در پایان روز تهی دست و

بی خبر ازگشتند و اهلان داشتند که از جستجوهای بی پایان خود نتیجه نگرفته‌اند. شبانگاه استاد هرمز شخصاً و سرار گردش پیرامون شهر کرد و تحقیقاتی به عمل آورد؛ هیچ‌کس در همه‌ی آن روز ندیده بود که رنی تنها یا به اتفاق یک مرد از شهر خارج شود.

شب از نیمه گذشته بود که به دارالحکومه بازگشت و پس از آنکه قاضیان نورسیده را پذیرفت و جریان عزیمت و پیشروی سپاهیان را از آنان شنید به عمارتی که دستور داده بود رابعه را در آن جای دهند رفت؛ جانی خالی دختر عمادالدوله را نگریست و با خود گفت: کایابی من در این عشق وقتی خواهد بود که در جنگ با سیستان فاتح شوم و بزرگترین دشمنان کرمان و شیراز یعنی خلف بن احمد و پسرش، طاهر را از میان بردارم. در آن موقع این دختر جاه‌طلب و سرکش تسلیم خواهد شد و من معنی سعادت حقیقی را درک خواهم کرد.

* * *

پیرمرد قالی بافی که در یکی از کثیف‌ترین کوچه‌های کرمان منزل داشت و عبادالله نامیده می‌شد، رابعه و عماره را پناه داده بود. عبادالله به محض ورود آن دو به حدس دریافته بود که از بزرگ‌زادگانند و چون رنار برادرانه و بی درنگ و ریای عماره را با رابعه دید، در دل هر دو را آفرین گفت و تصمیم گرفت در راه حفظ آن دو قداکاری کند. رابعه همان دم که وارد خانه‌ی این پیرمرد شده و دانسته بود که می‌تواند آنجا چند روزی دور از دسترس دنبال‌کنندگان به سر برد برای جلب اطمینان پیرمرد به وی گفته بود: گر کسان استاد هرمز بدانند ما اینجا هستیم به هر قیمت شده باشد خواهندمان ربود و جانمان در خطر خواهد افتاد.

چون روز اول به پایان رسید، عبادالله ناگهان از رابعه پرسید:

— بانوی عزیز، خواهش می‌کنم بفرمایید از کدام خاندان هستید؟ از

فرزندان عمادالدوله یا رکن‌الدوله؟

رابعه لبخندی زد و گفت: نه، من دختر عضدالدوله‌ام.
 عبادالله این جواب را شنید، جلو رابعه بر خاک افتاد و گفت:
 ساری باتری عزیز! جانم به قرآن شما! من که ترین جانِ قتارِ عضدالدوله
 بودم! او یگانه کسی بود که به من احسان کرد و اگر حوادث بعدی پیش
 نمی‌آمد من در سایه‌ی کرم و احسان او اسریرِ زندگی بسیار خوبی
 می‌داشتم. به هر صورت از این لحظه سر و جان من در اختیار شماست و
 هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم.

از بامداد روز بعد عبادالله با همه‌ی پیری و خصوصاً در سایه‌ی پیری
 در پیرامون دارالحکومه می‌گشت، زیر پای محارم بارگاه را می‌کشید و
 ترتیبی فراهم می‌آورد که همه‌کس با نهایت سهولت آنچه را که از اسرار
 بارگاه امیر می‌دانست به وی می‌گفت و او همه را به رابعه اطلاع می‌داد.
 در این اثنا عماره از رابعه اجازه گرفت و برای دیدن مادرش و
 اطمنان بخشیدن به او به دیلم دره رفت. هنوز عماره بازنگشته بود که
 عبادالله یک روز به رابعه خبر داد که قاصدی رسیده و خبر آورده است که
 جنگی سخت بین کرمانیان و سیستانیان درگرفته و در حمله‌ی اول عده
 زیادی از طرفین کشته شده‌اند.

* * *

طاهر چون تصمیم داشت که ابراهیم فیروز را به محض ورود و پیش از
 آنکه با پدرش مواجه شود ببیند، همه روز در خارج شهر و سر راه کرمان
 به سر می‌برد و از کسانی که می‌رسیدند نشان می‌گرفت. تا یک روز اتلکی
 پس از غروب آفتاب، ابراهیم فیروز گردآلود و نفس‌زنان در خم جاده‌یی
 که به شهر منتهی می‌شد نمایان شد. اسبش در راه سقط شده بود، یک
 یابوی دهاتی زیر پا داشت و برای پیش آمدن، خود بیش از یابوی بی‌نوا
 تلاش می‌کرد.

طاهر که پشت تخته‌سنگی کمین کرده بود به محض نزدیک شدن
 یابوی ابراهیم از کمین بیرون جست، جلوش را گرفت و گفت:

— اگر تشناختی فوراً بشناس! من طاهر پسر خلقم، اینجا آمده‌ام تا تو را ببینم و پیش از آنکه با پدرم روبرو شوی یا حقیقت را از زیانت بشنوم و یا زیانت را از حلقه بیرون کشم.

ابراهیم فیروز همیشه از طاهر می‌ترسید. به علاوه در این موقع خسته‌تر و کوفته‌تر از آن بود که بتواند مقاومت و دفاعی کند. پس بی‌درنگ عنان یابو را رها کرد، در دست زیر بغل گذاشت و ناله‌کنان گفت:

— بفرمایید! می‌خواهید کدام حقایق را عرض کنم؟ خواهش می‌کنم بفرسید و یقین داشته باشید که چیزی جز حقیقت از من نخواهید شنید.

طاهر فرمان داد که پیاده شود. خود نیز پیاده شد و هر دو دهانه‌ی مرکوبشان را گرفتند، از جاده دور شدند، کنار سبزه‌زار مصفای کوچکی که در پس یک تپه از انظار راه‌گذاران ناپدید بود نشستند و طاهر گفت:

— پدرم بی‌جهت می‌خواهد بلوا برپا کند و جماعتی از مردم بی‌گناه را فدای هوس پیرانه‌ی خود سازد. می‌دانم که تو برای اجرای این مقصود یک آلت جنایتکار و درعین‌حال بی‌اراده و مست‌عنصر بوده‌ای؛ یقین قطعی دارم که آن مرد مقدس بزرگوار یعنی ابویوسف قاضی اعظم را تو کشته‌ای تا پدرم بتواند مردم را بر حکمران کرمان بشوراند.

ابراهیم فیروز با لحنی مظلومانه گفت:

— نه، قسم می‌خورم که این طور نیست.

طاهر تهدیدکنان گفت: چرا! این طور است. بیهوده قسم یاد مکن! فوراً حکایت کن تا بدانم این پیرمرد محترم را چگونه و به چه وسیله گشتی؟ ابراهیم فیروز گفت:

— طاهر، تو ولی نعمت زاده‌ی منی! من تو را بیش از فرزندم دوست می‌دارم؛ هرگز به تو دروغ نگفته‌ام و نخواهم گفت. قدری گوش به من فرا ده، اندکی خشم و خشونت را کنار بگذار، چند لحظه دندان بر جگر نه و گوش به من ده، اگر قانع نشدی و اگر باز هم در سوء ظن باقی ماندی این سبزه‌ها را با خون من رنگین کن؛ به عکس اگر دیدی که حق با من است و

من کاملاً بی‌گناهم، آن وقت نزد پدرت از من شفاعت کن و بخواه که از خونم و درعین حال از گناهانم درگذرد. زیرا که خلف بن احمد به حکم احتیاط و با نهایت جوانمردی مرا با یک عده مرد جنگی مأمور کرده بود که مراقب و حافظ حیات قاضی اعظم باشیم و من اینک تنها برمی‌گردم بی آنکه قاضی اعظم یا لااقل یکی از همراهانم را همراه داشته باشم. طاهر همچنان که خیره در او می‌نگریست گفت: همراهانت را چه کردی؟

ابراهیم فیروز اشک از دیده فرو ریخت و گفت: چه می‌خواستید کرده باشم؟ همه کشته شدند، همه قطعه‌قطعه شدند، استخوان همه زیر مسم اسبان له شد.

طاهر با تعجب گفت: چه کس این کار را کرد؟ چه وقت چنین شد؟ مگر شما با کسی جنگ داشتید؟

جاسوس گفت: اگر حقیقت را می‌خواهید آری، یک جنگ خطرناک، یک جنگ با دو طرف نامساوی، یک طرف من با همراهان انگشت‌شمارم، یک طرف استاد هرمز با هزاران مرد مسلح.

—عجب! این همه خصومت از کجا پیدا شد؟

—پس از آنکه ابویوسف را کشتند، ما را به این بلایا دچار کردند.

و اشک از چهره سترد و گفت:

—بگذار فرزندان من همه چیز را حکایت کنم، اگر بر تو مسلم شد که

راست می‌گویم، موافقت کن که به اتفاق به خدمت پدرت رویم و تو در پیشگاه او از حیات و شرافت من دفاع کنی!

طاهر با خشونت گفت: بسیار خوب، موافقم.

فیروز آهی دردناک کشید، باز چشم پر اشک کرد و گفت:

—نمی‌دانی فرزندان منی‌دانی! وحشت و جنایتی که درکرمان دیدم، در

عمرم در هیچ جای دیگر دنیا نه دیده و نه شنیده بودم. این مردم که حکمران کرمان است، این استاد هرمز که مردم به غلط جوانمرد و پرهیزکارش

می‌شمارند، یک مظهر کامل شهوت و هواپرستی است. لابد قاصدان ما خبر دادند که هنگام ورود به کرمان چه استقبال شاهانه و باشکوهی از ما به عمل آمد.

ظاهر گفت: عجب! با وجود این استقبال ...

... آری فرزندان، با وجود این استقبال شایان، از غروب روز اول ورق برگشت.

... چرا؟ مگر چه پیش آمد؟

... اصل نکته همین جا است. رابعه بنت عبدالدوله همین‌که دانست قاضی اعظم وارد کرمان شده است پیامی برای او فرستاد.
... از کجا فرستاد؟

... لابد می‌دانید که استاد هرمز او را ربوده و به حرمسرای خود برده بود؟
... خوب ... آری ...

... هنگامی که ما همه در بارگاه استاد هرمز بودیم و بزرگان کرمان از محضر قاضی اعظم استفاذه می‌کردند، آن‌طور که من فهمیدم خلاصی حضور قاضی شرفیاب شد و پیام دختر عبدالدوله را رساند. هنوز آن مجلس برپا بود که قاضی اعظم استاد هرمز را پیش خواند و به وی فرمان داد که همان‌دم دختر عبدالدوله را آزاد کند و دست از او بشوید.
... حتماً استاد هرمز مخالفت ورزید؟

... به عکس سر فرود آورد و بیرون رفت؛ اما من با دقت به چهره‌اش نگریستم؛ پشت ظاهر آرام این چهره آن‌قدر خشم و عداوت دیدم که بی‌اختیار بر خود لرزیدم. البته قاضی معظم فرمانش را تکرار کرد، اندکی بعد استاد هرمز را طلبید و پرسید که چه کرده است و او درحالی که بغض گلویش را می‌فشرد گفت که فرمان قاضی را اطاعت کرده و رابعه را آزاد ساخته است. اما دروغ می‌گفت، به دلیل آنکه بزودی رابعه گریه‌کنان در جامه‌ی خدمتکاران خود را به قاضی رساند، به پایش افتاد و شکایت کرد که استاد هرمز نه فقط آزادش نکرده بلکه فشار و شکنجه هم بر او وارد

آورده و به وی گفته است که فقط به یک شرط حاضر است او را آزاد کند.
طاهر سینه پیش داد و با خشم و اضطراب پرسید:
... به چه شرط؟

ابراهیم فیروز با شیطنیت چشم پرهم زد، سر پیش آورد، صدایش را
آهسته تر کرد و گفت:

... خودتان بهتر می دانید! شرطی که در این موارد می شود معلوم است.
خنده‌ی زشتی کرد و همان دم ناگهان خم به ابرو افکند و سر به زیر
انداخت.

طاهر که به مراتب بیش از دلخواه جاسوس تحت تأثیر این کلمات قرار
گرفته بود، دستش را محکم بر شانه‌ی او زد و غرش کتان گفت:

... بگو، حقه بازی مکن! آتش روشن مکن، بگو به چه شرط؟
جاسوس از ضربت دست طاهر ناله‌ی کرد، به خود پیچید و گفت:
... شرطی که استاد هرمز به دختر عضدالدوله پیشنهاد کرده بود این بود
که دختری نوای اسیر همان شب کام دلش را بدهد و استاد هرمز پس از
چشمیدن شاهد وصال او آزادش کند.

طاهر خروشان و دیوانه وار از جا جست و فریاد زد:
... تو دروغ می گویی ابراهیم! تو دروغ می گویی شیطان!
ابراهیم یک دستش را بالا برد و بر سر خود کوفت و درحالی که
پنداشتی گریه می کند گفت:

... خاک بر سر من بریزند! آن همه زجر کشیدم، تازه این جزای من
است. اگر دروغگو می بودم این وضع را نمی داشتم! اگر دروغگو می بودم
کنتک نمی خوردم، مجروح نمی شدم، پای مرگ نمی رفتم، یاران و
همراهانم به قتل نمی رسیدند. اگر دروغ گفته بودم حالا با تو اینجا ننشسته
بودم و نمی نالیدم.

طاهر که جلو او ایستاده بود و از غیظ پای راستش را به تنندی حرکت
می داد به او گفت:

— بسیار خوب، بگو!

— آری تا آخر می‌گویم، بعد خاموش می‌شوم؛ تو فرزند، از گفته‌های من آنچه را که دلخواه توست باور کن و باقی را ناشنیده گیر. کسی که مانند من بدبخت و سیه‌روزگار باشد وضعیتش بهتر از این نمی‌شود! خلاصه‌ی کلام آنکه قاضی پس از دیدن رابعه و شنیدن حکایت دلخراش او خیلی ناراحت شد، استاد هرمز را طلبید و وادارش کرد که حضوراً فرمان دهد تا درها را به روی رابعه بگشایند. استاد فرمان داد، رابعه که اشیاء و لوازمش هم آورده شده بود، بیرون رفت. قاضی اعظم نیز به حجره‌ی خاص خود بازگشت و مشغول عبادت شد... آن وقت دیگر من نفهمیدم چه پیش آمد و قضایا را بعد شنیدم.

ظاهر با تعجب گفت:

— چرا؟ مگر آنجا نبودى؟

جاسوس گفت: چرا بودم. از حجره‌ی که برای من تعیین کرده بودند ب یرون آمدم تا نزد قاضی اعظم روم؛ اما همین‌که چند قدم دور شدم وسط دهلیز از میان دو لنگه‌ی دری که تا آن‌دم بسته بود یک پای ضخیم و قوی بیرون آمد و با موزه‌ی سنگینش چنان لگدی به تهیگاهم زد که حتی نتوانستم تاله‌ی برکشم، نفس در سینه‌ام پیچید و از پا افتادم. فقط احساس کردم که از زمین بلندم کردند و مسافت زیادی را به همین حال پیمودند، بزودی به خود آمدم، چشم گشودم، متوجه اطراف شدم، نفسم بازگشت، اما به محض نفس کشیدن دردی جانکاه طاقت از کفم برد، فریاد زدم، فریادهای وحشت‌آور زدم، خود را روی زمین کشاندم، شکم را به یوریا و بر سنگ و خاک مالیدم؛ نمی‌دانستم کجا هستم، حجره‌ی تنگ و تاریک بود، یک پیه‌سوز خیلی کوچک در آن می‌سوخت، یک مرد جنگی مثل یک مجسمه‌ی سنگی در گوشه‌ی ایستاده بود. به او پناه می‌بردم، پاهایش را در بغل می‌گرفتم، می‌بوسیدم و التماس می‌کردم که به دادم برسد؛ اما او با نوک پا دوزم می‌کرد و می‌گفت: تو بیماری و اینجا

بیمارستانی است که باید در آن بمالی تا یا بمیری یا شفا یابی! مدتی که از یک شبانه‌روز کمتر نبود آنجا و در آن حال ماندم تا کم‌کم بهبود یافتم. بعد همان مجسمه‌ی خشن به من خبر داد که خوب شده‌ام و می‌توانم بیرون روم، اما چشمانم را بستند و حرکت دادند. پس از مدتی در حجره‌ام در عمارت استاد هرمز چشمم را گشودند. طولی نکشید که از مرگ اسرارآمیز قاضی اعظم خبر یافتم. همه می‌گفتند او نیمه‌شب فجاءه کرده است اما یکی از همراهان ما آهسته در گوشم گفت که جسد قاضی اعظم آماس کرده و سیاه شده است و پیدا است که زهرش داده‌اند.

— ممکن نیست، دروغ می‌گویی!

— بسیار خوب، حرفی ندارم؛ اما همچنان‌که قرار شد یگذار حکایت‌م را تا آخر عرض کنم ... اگر مورد قبول قرار نگرفت خاموش می‌شوم و به هر چه تو امر کنی گردن می‌دهم.

ظاهر جوابی نگفت و ابراهیم چون او را ساکت دید، گفت:

— آنچه از مجموع تحقیقاتم دانستم این بود که استاد هرمز اندکی پس از آزاد کردن رابعه عده‌یی از سواران شجاع و چابکش را از چند طرف دنبال او فرستاده، بزودی دستگیرش کرده و به حرمسرای خود بازش گردانده، ضمناً برای آنکه از شر ابویوسف قاضی آسوده شود و بتواند رابعه را در نزد خود نگاه دارد به آن پیرمرد بزرگوار زهر داده است.

ظاهر گفت: این ابلهانه است، عقل سلیم باور نمی‌کند.

جاسوس گفت: چرا، اگر به همه‌ی جریان موضوع توجه شود دیده خواهد شد که هیچ امر غیرقابل قبول در آن وجود ندارد. فکر کن فرزند چقدر بد می‌شد اگر همان شب یا روز بعد همراهان ما و همه‌ی کرمانیان در گوش یکدیگر می‌گفتند که استاد هرمز خلاف خواهش و امر قاضی اعظم، دختر عضدالدوله را به حرمسرای خود بازگردانده است.

ظاهر گفت: عجیب! کشته شدن قاضی که بیشتر این شایعه را منتشر می‌کرد.

— اشتباه در همین جاست! برای مرگ قاضی اعظم چنان خوب صحنه سازی کرده بودند که مجال تفکر درباره ی چیزهای دیگر به مردم نمی داد. از این گذشته مردم فقط در صورتی از آزاد شدن و دستگیری مجدد رابعه خبر می یافتند که قاضی زنده می ماند و استاد هرمز را در حضور عموم مورد مزاخذة قرار می داد.

ظاهر لحظه یی چند ساکت ماند و لب گزید. سپس شانه ی جاسوس را گرفت و گفت:

— رابعه چه شد؟ چه بر سرش آمد؟

جاسوس گفت: همه ی بدبختی ما بر سر همین موضوع بود. رابعه مخفیانه توسط یکی از غلامانش برای من پیام فرستاد که همان شب از عمارت استاد هرمز خواهد گریخت و اگر ما کمک کنیم و به جای امنی برسانیمش، حاضر است به محض بیرون رفتن از شهر، خود را به اردوی استاد هرمز برساند و گروهی از دیالمه را با آگاه ساختنشان از حقایق امر وادارد که از استاد هرمز روگردان و به ما ملحق شوند. ما در نزدیکی عمارت استاد منتظر ماندیم، رابعه در لباس مردانه از عمارت گریخت و به ما پیوست. من با همه ی سرارانی که داشتم جز همان عده که به محض خبر یافتن از مرگ قاضی اعظم روانه ی کرمان کرده بودم، او را در میان گرفتیم و به سرعت رو به صحرا نهادیم؛ اما استاد هرمز که نمی دانم از کجا خبر یافته بود با عده ی بی شماری سر در پی ما نهاد و در چند فرسخی شهر در مجاورت اردوی کرمانیان و دیالمه زد و خورد بین ما درگرفت، همراهان من تا نفر آخر کشته شدند. من خود مدهوش میان اجساد کشته شدگان افتادم؛ اما همان جا قبل از مدهوش شدن به غویی دیدم که استاد هرمز رابعه را که گویا مختصر جراحاتی دیده بود، در آغوش گرفته است و در حالی که روی و مویش را غرق بوسه و نوازش می کند می کوشد که بر پشت اسب خود جایش دهد.

غرش خشم آگین ظاهر کلام ابراهیم فیروز را قطع کرد. چند لحظه

سکوتی ترس آور برقرار شد. سپس طاهر اسبش را به اشاره‌ی پیش خواند و بر پشت آن چست و به ابراهیم گفت:
 - سوار شو، تا نزد پدرم رویم.

* * *

بین خلف بن احمد و طاهر بن خلف و ابراهیم فیروز صبحتی آتشین جریان یافت. سپس خلف همه‌ی بزرگان سرزمین تیمروز را طلبید و در بارگاهش انجمنی برپا کرد. در این انجمن ابراهیم فیروز آنچه را که برای طاهر نقل کرده بود با آب و تاب پیشتر برای همه حکایت کرد، به طوری که همه‌ی حاضرین به هیجان آمدند و فریاد و ضریو برکشیدند. سپس به اشاره‌ی خلف بن احمد برای آماده ساختن مردم بازگشتند.

آن شب سیستان غوغا و آشوبی داشت که چشم زمانه نظیرش را ندیده بود و هنوز سیه‌ده ندیده بود که بیرون شهر همه‌ی اهالی از مرد و زن پیرامون چادری که شبانه در صحرا نصب شده و طاهر و تنی چند از سران سپاه در آن جای گرفته بودند جمع آمدند و از هر سو مانند غرش طوفان فریاد می‌زدند و آمادگی‌شان را برای انتقام‌جویی اعلام می‌داشتند. هنوز آفتاب طالع نشده بود که نه فقط هر کس که می‌توانست کمابیش بجهتگده بلکه گروهی از جوانان تازه‌سال و کودکان نورس نیز دنبال طاهر بن خلف حرکت کردند. یک شهر، یک طایفه بود که برای جهاد می‌رفت؛ سواران به سرعت می‌تاختند و پیادگان به سرعت اسبان می‌دویدند. روز به شب رسید اما نیروی مهاجم که همه‌جا را زیر پا می‌مالید و می‌رفت از پا نایستاد.

بزودی پیش‌قازان و چابک‌سواران خبر دادند که کرمانیان و سپاهیان دیالمه بی‌خبر از حرکت مهاجمین سیستانی در «تیر ماه میر» اردو زده‌اند و در انتظار دریافت فرمان جدیدی برای حرکتند.

طاهر به محض خبر یافتن از این موضوع فرمان پیشروی داد و بزودی

لشکرهای استاد هرمز خافگیر شدند. جنگ خونینی درگرفت. عده‌ی زیادی از سیستانی‌ان کشته شدند ولی در سپاه کرمان و دیالمه عده‌ی کشته‌شدگان از شمار بیرون بود و تنی چند از فرماندهان آن سپاه نیز از پا درآفتادند؛ به‌طوری‌که بازماندگان یارای مقاومت در خرد ندیدند و شبانگاهی که جنگ به دلیل تاریکی مفرط معوق مانده بود به عقب‌نشینی پرداختند و توانستند بزودی خود را به بردسیر رسانند. آنجا با استفاده از استحکامات طبیعی و ساختگی که از زمان عیاس بن احمد آماده بود حالت محاصره به خود گرفتند و فوراً به‌وسیله‌ی قاصدان سریع‌السير نامه‌ی برای استاد هرمز فرستادند به این مضمون که اگر با نهایت سرعت لشکریان ورزیده و کاورآوردیده‌ی به کمک آنان نفرستد، بردسیر را هم تسلیم خواهند کرد و در این صورت استیلای کرمان برای ظاهر بن خلف بی‌نهایت آسان خواهد شد.

استاد هرمز پس از دریافت این نامه چاره‌ی جز آن ندید که با نهایت سرعت آنچه مردکار در کرمان هست جمع آورد و با خود به بردسیر برآورد. آنجا اداره‌ی سپاهیان شکست‌خورده و محصور را شخصاً به عهده گیرد. پس از حرکت استاد هرمز، رابعه به‌وسیله‌ی عبادالله و حماره که از دیلم دره بازگشته بودند از جریان امر و از نقشه‌ی استاد هرمز آگاه شد و گفت: — دیگر موقع آن است که من نیز به حرکت درآیم. این جنگ نهایی و قطعی خواهد بود. در بردسیر استاد هرمز و ظاهر مواجه خواهند شد و من در این میان وظیفه‌ی بزرگی دارم که باید به انجام رسانم.

دو شبانه‌روز پس از هزیمت استاد هرمز رابعه نیز به اتفاق حماره و عبادالله و چند تن دیگر که به‌تدریج توانسته بود جمع آورد، به حرکت درآمدند. هنگام روز با نهایت احتیاط راه پیمودند و شب با وجود تاریکی به سرعت تاختند تا در دامنه‌ی تپه‌ی وسیعی که بیراهه‌ی بردسیر کنار آن قرار داشت اسب‌هایشان ناگهان از پا ایستادند و پس زدند.

رابعه و همراهانش هر چه کوشیدند که اسبان را به حرکت درآورند

موفق نشدند. ناچار پیاده شدند، فانوسی را که همراه داشتند روشن کردند و برای کشف علت جا خوردن اسبان روی زمین به جستجو پرداختند. پس از اندک مدتی به منتهای وحشت دچار شدند، زیرا که خود را میان باتلاقی از خون دیدند که عده‌ی زیادی کشته درهم و برهم در آن افتاده بودند. لحظه‌ی چند به هم نگرستند و جرأت دم زدن نداشتند، آن‌گاه رابعه گفت:

... کشتگان را به دقت نگاه کنیم؛ معلوم خواهد شد کجایی هستند. بعید نیست استاد هرمز در این میان باشد. عبادالله گفت: حق با شماست. به نظر من همه‌ی این کشتگان لباس سپاهیان کرمانی را به تن دارند.

در همین وحشت، جستجو در میان مقتولین در روشنائی بی‌فروغ فانوس دوام یافت. صدایی جز صدای پاهای این عده و آه تأثرآلودی که گاه از سینه‌ی این و آن بیرون می‌آمد شنیده نمی‌شد ... شاید یک ربع ساعت به این ترتیب گذشت که ناگهان صدایی رسا و زنگ‌دار سکوت فضا را درهم شکست و گفت:

— این روشنائی از چیست؟ اینجا کیست؟

رابعه فوراً تمام‌قد ایستاد، روبه‌طرف صدا کرد و زیر لب گفت:

— این صدای طاهر است.

یک بار دیگر صدا از نزدیکتر به گوش رسید؛ این دفعه رساتر، آشکارتر و تهدید‌آمیزتر برد و می‌گفت:

— هر که هستی بی‌حرکت!

جای تردید نبود. کسی که بانگ می‌زد و فرمان می‌داد طاهر بن خلف بود و رابعه در آن نقطه بین خود و او جز یک حده کشته که بر سر هم ریخته بودند فاصله‌ی ندید. به هماره که پشت سرش بود گفت: جواب بده، اسم را بگو!

هماره با صدایی رساتر از صدای طاهر گفت:

«بانوی بانوان، دختر محمدالدوله است که مفتولین را وادار می‌کند. صدایش در صحرا پیچید و به وضع عجیبی منعکس شد. انعکاسش چنان بود که گفתי چند صدای دیگر نیز با آن درآمیخته‌اند. پس از آن یک لحظه سکوت برقرار شد. سپس طاهر با لحن اضطراب‌آلودی گفت:

«کیستی؟ چه می‌گویی؟»

«هماره فریاد زد: رابعه بنت محمدالدوله.»

«یاوه می‌گویی؟»

«عین حقیقت را می‌گویم.»

«در آستان مرگ زبان به دروغ‌گویی می‌آلایی؟!»

«حقیقت همان است که گفتم.»

صدای پای اسبی که جست و خیز کرد و پیش آمد به گوش رسید و همان‌دم کنار کشتگان به فاصله‌ی ده پانزده قدم، با وجود تاریکی شب شیخ یک اسب که سواری بر پشتش دیده می‌شد نمایان شد. رابعه زیر لب گفت: اشتباه نکرده‌ام؛ طاهر است.

یک لحظه قلبش مانند قلب یک زن، یک دختر، یک دل‌باخته‌ی ضعیف لرزید، سپس چنان‌که گفתי از ضعف خود خجل شده است تکانی به خود داد، همه‌ی شهامت و قوت قلب مردانه‌اش را بازگرفت و با لحنی عاری از اضطراب و محکم صدا زد:

«طاهر بن خلف.»

صدای نشاط‌آلود و با حرارت طاهر با لرزشی آشکار گفت:

«لیکا!»

و پس از لحظه‌یی سکوت که دلیلی جز وجد و حیرت نداشت، گفت:

«بخطور بارور کتم؟ رابعه؟ اینجا میان کشته‌ها؟»

«عجیبی ندارد، صبر کن طاهر! مَم اسبت این سرها و سینه‌ها را که

پس از تحمل زجر جان‌کندن اکنون به آرامش ابدی پیوسته‌اند ناراحت نکنند، همان‌جا بایست، من می‌آیم. خود من هستم، همراهاتم همه مورد ترحم الهی و پادشاه من همواره است و دیگران از دومتانند.

آن‌گاه فانوسش را بار دیگر متوجه زمین ساخت و چشم به احساس درهم و خون‌آلود دوخت و به همراهانش گفت: خیلی آلوده و یا احتیاط قدم بردارید تا این سرو و صورت‌ها را لگد نکنید.

همه در تاریکی چشم به زمین دوختند و به خط‌ها ظاهر و پاه افتادند. طاهر کلماتی حاکی از اشتیاق می‌گفت، اما رابعه و همراهانش نمی‌شنیدند؛ دقتی که برای دیدن زیر پایشان به کار می‌بردند و تأثیر انقلابی که از دیدن چهره‌های مرگ دیده در روشنائی کمرنگ فانوس داشتند. نمی‌گذاشت به جای دیگر توجه داشته باشند.

در این مواقع ناگهان قریادی حیرت‌انگیز از غلوت رابعه برآمد. این قریاد خیلی شدید نبود اما آثار وحشت به حد اعلا در آن وجود داشت. طاهر بن خلف با ترسی از آن قیل که در متابلی مجبوعه قهرمانان را نیز فرا می‌گیرد، گفت:

— چه شد؟ چه بود؟

در روشنائی فانوس رابعه را دید که با وضعی عجیب به قهقرا رفته است. پشت سوش چهره‌های درشت همراهانش که فقط چند خط روشنائی برهریک افتاده و صورت وحشی به آنها بخشیده بود دیده می‌شد. همه به عقب متمایل شده بودند و همد مانند رابعه به یک نقطه می‌نگریستند.

طاهر با اضطراب بیشتری گفت: چیست؟ چه دیده‌اید؟

رابعه یک لحظه سر برداشت و گفت:

— ساکت! پیش بیایید، اما کشته‌ها را لگدمال نکنید.

رو به شماره و دیگر همراهانش کرد و گفت: شما هم عقب بروید و تا دستور نداده‌ام پیش نیایید.

آن‌گاه با حرکتی آهسته و ترس‌آلود شروع به نشستن کرد؛ مثل این بود که می‌ترسد بنشیند و یا احتیاط می‌کند که جامه‌اش آلوده به خون نشود. فانوس را پایین آورد و به نقطه‌یی متوجه ساخت، سر به طرف آن نقطه خم کرد و به دقت نگریست، سپس با مخلوطی از ترس و تأثر آهسته گفت:

—اوه، استاد هرمز!

جلو رویش یک سر آراسته به کلاه خود افتاده بود.یمی از آن آغشته به خون بود. چنان روی زمین و میان کشتگان جا گرفته بود که گمان می رفت سر بریده ی مقتول است که روی سینه ی بی سر یک مقتول دیگر جا گرفته و چند دست و پای بزرگ و کوچک پیرامونش افکنده شده است. چشمان این سر فرو بسته و چهره اش بی حرکت بود و عجب آن بود که راضی و مسرور به نظر می رسید.

رابعه به صدای بلندتر تکرار کرد.

—استاد هرمز!

سری که با سرها و سینه ها و دست و پاها ی دیگران مخلوط بود چشم گشود. با کمال حیرت و بیرویش را نگرست و بر چهره ی رابعه که در تاریکی شب و روشنایی ضعیف فانوس چیزی جز چند خط مبهم از آن دیده نمی شد خیره ماند.

رابعه به محض دیدن این چشمان که هر دم درشت تر می شد و آثار هوش و دقت و حیرت در نگاه تیره اش آشکار می گردید سخت مرتعش شد؛ ترس از مرده یی که ناگهان چشم بگشاید جلوه یی شدیدتر و پرهیجان تر از این نمی تواند داشته باشد. رابعه دست و پایش را گم کرده بود؛ نمی دانست بگریزد یا بماند، نگاه کن یا سر برگرداند، بنشیند یا برخیزد، یاور کند که این منظره را با چشم بصیرت و بیداری می بیند یا خود را اسیر یک وهم، یک گنجی، یک کابوس پندارد.

همچنان که نگاه می کرد ترسش افزون شد و چون نمی توانست دلیلی برای آنچه به چشم می دید بیابد، چاره یی جز فرار از این وحشت نیافت؛ اما هنوز تقریباً هیچ دور نشده بود که سر و حشمت آور نکانی خورد، دست و پاها و سینه ها به حرکت درآمدند، سر و سینه ی مردی درشت هیکل از زمین بلند شد و چنان که گفتی می خواهد یک فراری را دنبال کند رو به رابعه آورد.

یک بار دیگر فریادی از گلوی رابعه برآمد و طاهر را دستخوش هیجان کرد. اما این دفعه کسی که به فریادش پاسخ گفت طاهر نبود؛ بلکه همان مرد بود که خود را با یک تکان از میان اجساد کشته شدگان بیرون کشیده بود و نقطه‌ی توجهی جز رابعه نداشت.

این به راستی استاد هرمز بود و در جواب فریاد رابعه گفت:

— آرام باشید!

— استاد هرمز!

رابعه این کلام را با وحشت متزاید تکرار کرد، نیم قدم دیگر به قهقرا رفت.

— آری استاد هرمز! ترسید! من یک شیخ، یک کابوس، یک خیال، یک دیو که به جلد آدمی رفته باشد نیستم؛ خودم هستم، استاد هرمز، جان‌تثار شما! بایستی مرده باشم اما نمرده‌ام؛ نگاه کنید! قدرت برخاستن و ایستادن ندارم؛ پایم، پای راستم جراحی بزرگ دید و همان جراحی از اسب به زیرم انداخت، به من کمک کنید و از اینجا که هستم نجاتم دهید. خود را با حرکتی شدید به طرف رابعه کشانند. یک دستش را پیش آورد و دامن او را گرفت.

رابعه که به سرعت متوجه حقیقت امر شده و توانسته بود ترس را تا حدی از خود براند سر خم کرد و گفت:

— طاهر بن خلف اینجاست.

استاد هرمز درحالی که دو دست به زمین تکیه داده بود دور خود نیم چرخ زد، در تاریکی همه طرف را نگرست و گفت:

— چه؟! طاهر بن خلف؟

— آری، همین جاست، ده قدم با اینجا فاصله دارد.

استاد هرمز گفت: او هم با رها شدن من از این وضع موافقت خواهد کرد. در این موقع طاهر بی‌اعتنا به سر و سینه‌ی کشته شدگان که رابعه آن‌همه سفارش کرده بود که پا بر سرشان نگذارد، اسبش را پیش راند،

جلو رابعه و استاد هرمز هنان کشید، پیاده شد، بی درنگ خم شد، بازوی مجروح را گرفت و بلندش کرد و گفت:

— واقعاً تو استاد هرمزی؟ همان مرد پلید!

رابعه که احساس کرده بود استاد هرمز نمی تواند برپا بماند و بازویش را گرفته بود، با لحن ملامت آمیزی گفت:

— طاهرا طاهر...!

اما استاد هرمز بی اعتنا به حمایتی که در لحن رابعه احساس می شد در جواب طاهر به تنندی گفت:

— آری، مسم، بوهلی استاد هرمز؛ دستخوش کمال تأسف که چرا جراحات دیده و بی سلاح با تو مواجه شده ام.

طاهر می کوشید که در تاریکی چهره ی حریف را خوب ببیند و گفت:

— دروغ که این گونه ذلیل و عاجز می بینم و گرنه مثل سنگ می کشتمت.

استاد هرمز به خروش آمد، تکاتی به خود داد، بازو از دست رابعه بیرون کشید، ایستاد و با همه ی صدای درشت و مردانه اش گفت:

— شیر مجروح خشمگین تر و خطرناکتر است! بوهلی هرگز ذلیل و عاجز نمی شود. اگر پایم مجروح است، هنوز بازوی قوی و گرده ی محکم دارم. اگر تصور می کنی مرد میدان منی این کشته شدگان را در آرامش ابدی شان آزار فرمائیم، آن سوثر رویم و مردانه کشتی بگیریم؛ خواهی دید که پیکر مغرورت را بر زمین خواهم کوفت و برای جدا کردن سر پر بادت از بدن، خنجر خودت را از کمرت خواهم گشود.

* * *

پس از آنکه سپاهیان کرمان از طاهر بن خلیف شکست خوردند و به بردسیر گریختند و از استاد هرمز نیروی کمکی خواستند، استاد هرمز یازده هزار مرد جنگی و هفده هزار از داوطلبان گرد آورد و همه را از دو

طرف روانه‌ی بردسیر کرد و خود با سی و دو تن از سواران خاصش از بیراهه هازم بردسیر شد تا زودتر برسد و اوضاع جدیدی را که در نتیجه‌ی وصول قوای کمکی پیش خواهد آمد قبلاً مورد دقت قرار دهد. اما طاهر بن خلف پس از فرار کرمانیان بهتر آن دانست که قبلاً خود با عده‌ی معدودی به‌طور ناشناس به بردسیر رود و از وضع دشمن از نزدیک آگاه شود.

با بیست سوار که سلاحشان را زیر لباس روستایی پنهان کرده بودند از بیراهه به بردسیر نزدیک شد. در آن حدود یارانش را فرمان داد که پشت تپه‌ی جای گیرند و منتظر او بمانند و او خود به اتفاق یک مرد به بردسیر رفت. اندکی پس از رفتن او یارانش دریافتند که یک عده سوار نزدیک می‌شوند. فوراً مهتای دفاع شدند. سوارانی که می‌آمدند استاد هرمز و یارانش بودند. این دو دسته در تاریکی بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند به جان هم ریختند. جنگی خونین در گرفت که زیاد دوام نیافت. از طرفین حتی یک تن برپا نماند. استاد هرمز نیز از اسب سرنگون شده، میان کشتگان افتاده و از جراحت سختی که بر پایش وارد آمده بود هوش از کف داده بود. هنگامی که به شنیدن صدای رابعه چشم گشود نتوانست به پا خیزد؛ اما مواجه شدن با طاهر هیجانی عجیب در وی به وجود آورد که دردش را از یاد برد. با ایمان کامل به آنکه حریف را از پا خواهد انداخت به طاهر پیشنهاد کرد که کشتی بگیرند و خود ندانست که چگونه از کشتارگاه بیرون رفت و پای تپه، رود روی طاهر قرار گرفت. شماره و دیگر همراهان رابعه نیز پیش آمده و چشم به این صحنه‌ی عجیب دوخته بودند.

طاهر از بی‌باکی و شجاعت استاد هرمز متحیر بود، خود را سینه به سینه مواجه با او می‌دید، چاره‌ی جز کشتی گرفتن با او به نظرش نمی‌رسید و در همین حال مردانگی‌اش اجازه نمی‌داد که با این مجروح درافتد. منتظر بود که رابعه چیزی گوید. رابعه نزدیک شماره ایستاده بود و تماشا می‌کرد. مثل این بود که از تماشای این صحنه‌ی قهرمانی حظی داشت.

استاد هرمز دست به طرف طاهر پیش برد و با لحنی تهدید آمیز گفت:
— چه فکر می‌کنی این خلع؟ فرو کویم!

طاهر اندکی عقب رفت و گفت:

— تو جراحت دیده‌ای! تو در شرف مُردن بودی؛ هرگز با حریف ناتوان
در نمی‌افتم.

استاد هرمز گفت: این از زبونی و ترس است؛ همچون بهانه‌ی کودکان
است برای احتراز از درافتادن با قوی پتجه‌تر از خود.

طاهر به خشم آمد و گفت: زبان فرو بند! جویای مرگ خود مباش! در
میدان نبرد یکدیگر را خواهیم دید؛ هنگامی که تنّت سالم و ضرورت به
مراتب بیشتر باشد.

استاد هرمز غرش‌کنان گفت: هم‌اکنون با وجود مجروح بودن آرزوی
دیدن میدان نبرد را در دلت خواهم گذاشت.

دو حریف حرکت کردند تا درهم جهند؛ اما ناگهان رابعه را میان خود
دیدند. رابعه که تا آن موقع ساکت مانده بود و گمان نمی‌برد این کشتی
نامساوی و ناروا صورت گیرد، چون هر دو طرف را خشمگین و مهیای
جدال دید، خود را به میان انداخت و گفت:
— من اجازه نمی‌دهم.

و صباره نیز برای حمایت از خواهرش پیش آمد و گفت: این کشتی در
مذهب پهلوانان صحیح نیست.

طاهر به درشتی به رابعه گفت: بگذار صحنه‌ی هشتی را از این وجود
پلید پاک کنم. این مرد به هر صورت مستحق مرگ است.

رابعه به عقب راندن استاد هرمز فاصله‌یی بین دو حریف انداخت.
پهلوان دیلمی را با نهبی که بروی زد خاموش ساخت، رو به طاهر آورد و
گفت:

— برای چه می‌خواهی استاد هرمز را بکشی؟ مگر این مرد با تو چه
کرده است که مستحق مرگش می‌شماری؟

طاهر گفت: این پرسش عجیب است! تو خود بهتر می‌دانی! این مرد

شهوت پرست، این جنایتکار، طمع بستن در تور، زندانی کردن در حریمسرای خود، مسموم کردن مرد بزرگواری چون ابویوسف قاضی اعظم، به دلیل آنکه می خواست تو را آزاد کند.

رابعه کلام او را قطع کرد و با حرارت و خشم فراوان گفت:

— دروغ است طاهرا! این ها سراسر افتراست. استاد هرگز خلاف ادب و تقوا رفتاری با من نکرده است. من سوگند یاد می کنم به روانِ مطهر پدرم که استاد هرمز در مرگ قاضی اعظم دخالت نداشته است.

طاهر متحیر شد. استاد هرمز که پس از تلاش عجیبش دستخوش ضعف شده بود، پس از شنیدن کلمات طاهر بر زمین نشست و کلماتی نامفهوم گفت. رابعه به سرعت توضیحاتی داد. طاهر که چشم به استاد هرمز دوخته بود و او را می دید که کم کم سرش بر سینه آویخته می شود در جواب رابعه گفت:

— اگر این ها که می گویی صحت داشته باشد، من خواهم کوشید که جنگ پایان یابد و این مرد ...

توانست کلماتش را تمام کند. استاد هرمز بر زمین افتاد. رابعه و طاهر و عماره رو به او آوردند، مدهوش شده بود. پس از صحبت کوتاهی رابعه به عهده گرفت که به اتفاق عماره، استاد هرمز را که احتمال می رفت جانش در خطر باشد به پردیس رساند و پس از بهبود یافتن او مذاکره ی مقدماتی صلح را با او انجام دهد، سپس طاهر را آگاه سازد.

طاهر موافقت نکرد مگر پس از آنکه رابعه دستش را گرفت، سوگند یاد کرد که دوستش می دارد و دل جز در گرو مهر او ندارد.

عمار و همراهانش پیکری حرکت استاد هرمز را از زمین برداشتند و به اتفاق رابعه به طرف پردیس رفتند و طاهر بر پشت اسب خود نشست و دور شد.

استاد هرمز در پردیس بزوئی بر اثر مراقبت رابعه و جدیت پزشکان بهبود یافت و در عین امتنان از رابعه چون مسلم دانست که وی عشق طاهر را به همه‌ی عالم نمی‌فروشد، بخشی از او و کینه‌ی شدیدش از طاهر در دل گرفت و پیش از آنکه رابعه صحبت درباره‌ی صلح را با وی آغاز کند فرماندهان و سرهنگان سپاهش به وی خبر دادند که طاهر بن خلف استحکاماتی می‌سازد و سپاه عظیمش را مهابت و خطرناک می‌کند و شبیه نیست که سر صلح و سازش ندارد. ضمناً به وی پیشنهاد کردند که با تدبیری مؤثر در سپاهیان طاهر تفرقه اندازند و او را ناگزیر از قبول صلح سازند.

در صحبت با رابعه استاد هرمز بار دیگر کوشید که با وی سخنی هم از عشق خود گوید ولی رابعه پر خاش کنان کلامش را قطع کرد و گفت:

— من برای شنیدن این سخنان به اینجا نیامده‌ام؛ توقف من در پردیس و اقدام به پرستاری تو نباید تصورات خاصی در تو به وجود آورد. فقط به این امید اینجا مانده‌ام که واسطه‌ی صلح بین تو و طاهر بن خلف باشم.

استاد هرمز پس از صحبتی طولانی با رابعه بار دیگر با سران سپاهش مشورت کرد و تصمیماتی محرمانه گرفت. سپس نزد رابعه بازگشت و دعوتنامه‌ی خطاب به طاهر بن خلف برای مطالعه به وی تقدیم داشت. خلاصه آنکه طاهر مبادرت به جنگ نکند و اگر صلاح بداند سپاهیان‌ش را مرخص سازد و خود با عده‌ی از سران سپاه با تشریفات باشکوه به پردیس آید، با استاد هرمز درباره‌ی شروط صلح مذاکره و صلح‌نامه‌ی محکم و مودت‌آمیزی تنظیم و امضاء کنند.

هماره به عهده گرفت که این دعوتنامه را به طاهر برساند و خود با او به پردیس بازگردد، اما بین راه یک عده سوار ناگهان بر هماره تاختند، غافلگیر و دستگیر و طاب‌پیچش کردند و در اصطبل‌ی محبوسش ساختند. یکی از آنان که جاسوس خاص استاد هرمز و مردی زیرک بود خود را به اردوگاه طاهر بن خلف رساند. چون خود را پنهان نمی‌داشت، نگهبانان بزوئی دیدندش، دستگیرش کردند و نزد طاهرش بردند.

این مرد پس از سکوت و انکاری ماهرانه اعتراف کرد که جاسوس استاد هرمز است ولی اگر سرش هم برود یک کلمه سخن نخواهد گفت. طاهر چون نتوانست به ملایمت زبان او را یگشاید، فرمان داد تا شکنجه‌اش کنند. زیر شکنجه جاسوس حیلۀ گر اشک‌ریزان زبان گشود. نخست از طاهر تمنا کرد که خود او و زن و فرزندانش را تحت حمایت گیرد، سپس طی یک استتقاق طولانی با لحنی که کاملاً صادقانه به نظر می‌رسید اظهار داشت که استاد هرمز مہیای حمله‌ی بزرگی شده است. ضمناً رابعه را در یک باغ جای داده و چند نگهبان مسلح بر او گماشته و عماره را در اصطبل‌ی محبوس ساخته است و کسی نمی‌داند که درباره‌ی آنچه تصمیم گرفته است.

طاهر این حکایات را فوراً یاور نکرد ولی مرد جاسوس به تدریج و با طرز بیانی مؤثر و شبهه‌ناپذیر قلب او را مالا مال از احساسات خشم و حسد و ضرور ساخت و از این راه به وی اطمینان بخشید که راست می‌گوید. سپس با دریافت تأمینی اطمینان‌بخش، به عهده گرفت که زندان عماره و باغی را که رابعه در آن تحت نظر است به وی نشان دهد.

طاهر مخفیانه دو تن از سران لشکرش را آماده ساخت و فرمان داد تا همه سم اسپان‌شان را تعدیج کردند و خود با آنان به راهنمایی مرد جاسوس از اردوگاه خارج شد.

پس از ساعتی ناگهان در اردوگاه به وضعی اسرارآمیز شایع شد که طاهر بن‌خلاف رده تن از بزرگترین فرماندهانش به جنگ استاد هرمز افتاده‌اند و متعریب سپاه کرمان از همه طرف به اردوگاه بی‌سرپرست او حمله‌ور خواهد شد.

هیاهویی برپا شد و فرماندهان و سرهنگان نتوانستند سپاهیان را که طاهر را در میان خود نمی‌دیدند و به وحشت دچار شده بودند آرام کنند. یزودی همدی افراد غیر جنگی که به عنوان جهاد آمده بودند بر جمازه‌ها نشستند و گریختند. جماعتی از مردان جنگی نیز فرار را بر قرار ترجیح

دادند و فقط عده‌یی از دلاوران و قداایان طاهر که نتوانسته بودند این شایعات را باور کنند با آشتگی و بلا تکلیفی برجای ماندند.

* * *

در راه طاهر دامی گسترده شده بود این نقشه‌یی بود که استاد هرمز و سران سپاهش طرح کرده بودند؛ دور کردن طاهر از اردوگاه و ترساندن سپاهیان او تا آنجا که دستپوش تشنت و تفرقه شوند و بگریزند.

طاهر و همراهانش به هدایت جاسوس تا نیمه شب اسب راندند. طاهر رفته رفته خسته و نگران می شد. راهی دراز، به مراتب پیش از فاصله‌ی بین دو اردوگاه پیموده بودند. مدتی بود که جاسوس هر دلقه که از او می پرسیدند، می گفت چند لحظه‌ی دیگر خواهیم رسید و این چند لحظه هرگز پایان نمی یافت. همراهان طاهر که از آغاز هم راضی نبودند، دچار سوء ظن شده بودند و دمام به طاهر یادآوری می کردند که از دام برحذر باشد. سرانجام مرد جاسوس در میان صحرا نقطه‌یی را نشان داد و گفت: - این است، رسیدیم.

این یک ساختمان یدشکل و نیمه ویران بود، مثل یک کاروانسرای متروکه. جاسوس جلو مدخل این بنا که دری خمیده و سرپا شکسته داشت از اسب به زیر آمد و گفت:

هماره در این اصطبل زندانی است.

و کنار رفت تا طاهر و همراهانش که پیاده شده بودند به درون روند.

طاهر نگاهی از بدگمانی به این بتا و این در کرد و آمرانه گفت:

- جلو برو و راهنمایی کن!

جاسوس خود را عقب کشید و گفت: به من رحم کنید! روا ندارید که نگهبانان زندانی مرا ببینند. اگر استاد هرمز بداند که من خیانت کرده و شما را به اینجا آورده‌ام زن و فرزندالم را خواهد کشت.

طاهر پرسید: این نگهبانان چند تنند؟

— دو تن بیش نیستند و محبوس می‌جز همان‌ها ندارند.
همراهان طاهر او را با مرد جاسوس احاطه کردند و یکی دو تن از آن
میان گفتند:

— این مرد دروغ می‌گوید؛ اینجا دامن برای ما گسترده‌اند.
جاسوس به لرزه درآمد و درحالی که می‌کوشید هر چه بیشتر از مدخل
ویرانه دور شود گفت:

— نه، دروغ نمی‌گویم؛ وارد شوید، خواهید دید که راست می‌گویم. اگر
من دیده شوم جان زندانی در خطر خواهد بود.

طاهر گریانش را گرفت و گفت: به درون رو و راهنمایی کن!
و چون مرد جاسوس قدم پیش نهاد، طاهر بلندش کرد و بر زمینش
کوفت و فوراً خنجر کشید و بر گلویش نهاد و گفت:

— راست بگو متقلب کذاب و گرنه سر از تنم جدا می‌کنم.
و تیغ‌های خنجر را اندکی به زیر گلوئی او کشید. جاسوس مرگ را پیش
چشم دید، ناله‌کتان سوگند یاد کرد که اعتراف خواهد کرد و چون طاهر
دست از او برداشت، نفس‌زنان و اشک‌ریزان گفت:

— پشت این در یک گودال عظیم است که قبرش لجن‌زار است. اگر
کسی در قبر آن قرار گیرد، به دلیل همان لجن‌زار و نیز به دلیل دیواره‌های
پر سراسیمه و لغزشی به سهولت نمی‌تواند از آن بیرون آید. شما هم
به محض آنکه از در می‌گذشتید، خواه ناخواه به قبر گودال می‌رفتید و
پاهاتان در گل می‌نشست.

مرد جاسوس بیش از این چیزی نگفت؛ شاید هم راست می‌گفت.
مأموریتش به همین‌جا پایان می‌یافت و نمی‌دانست که مقصود از گرفتار
کردن طاهر و همراهانش در آن گودال چیست. همراهان طاهر معتقد
بودند که نباید وقت را تلف کرد؛ باید هر چه زودتر به اردوگاه بازگشت.
طاهر در را گشود، مرد جاسوس را که ناله می‌کرد از بیرون به درون گودال
راند. پس بر پشت اسب جستند و به حرکت درآمدند ولی نمی‌دانستند
کجا هستند و از کدام سو باید بروند تا به اردوگاه برسند.

مدنی مدید سرگردان بودند. کم کم سپیده دمید و هوا اندکی روشن شد. طاهر توانست راهی را که به احتمال قوی به اردرگاه منتهی می شد در نظر آورد ولی همین که قدم در آن راه نهادند، از دور یک دسته سوار را دیدند که پیش می آیند. فوراً خود و یارانش در پس تپه ای پنهان شدند، در آن امید که سواران متوجه نشده باشند و بگذرند ولی سواران چون به تپه رسیدند، آنان کشیدند. طاهر به یارانش گفت:

— بیش از صد مردند! اگر از کرماتیان باشند کار ما تمام است. به هر صورت باید از خودمان دفاع کنیم.

طاهر پیشاپیش مردانش بر سر تپه صعود کرد و خطاب به سواران ناشناس فریاد زان گفت:

— کجا می روید؟ من طاهر بن خلقم، شما کیستید؟

مردی که پیشاپیش سواران بود گفت:

— من حمزه، جان تار شما، برادر بانوی بانوان، رابعه بنت عضدالدوله.

* * *

حمزه واقعاً در اصطبل متروک زندانی شده بود. دست ها و پاهایش را بسته در کنج اصطبلش انداخته رفته بودند. پس از مدتی چون دیده بود که نگهبانی ندارد، بهوت از این پیشامد قفسیرناپذیر، به فکر افتاده بود که خود را برهاند. طناب ضخیمی به همی پیکرش از پاها گرفته تا روی سینه بسته شده بود. قدرت جنیدن نداشت اما می توانست فکر کند. پس از مدتی فکرش به اینجا رسید که اگر بتواند دهانش را به اولین بند طناب که روی سینه اش بود برساند، نجات خواهد یافت. این کار بی نهایت دشوار بود ولی حمزه یأس به خود راه نداد و پس از تلاشی عظیم در پایان قوا توانست دندان به گوشه یی از نخستین بند طناب بند کند. آن گاه بی درنگ به جویدن پرداخت، طناب ضخیم و محکم بود. همه ی دهانش را مجروح و خونین و زبانش را متورم کرد ولی سرانجام مقاومت توانست

و پاره شد. از آن پس گشودن طناب آسان بود. محبوس از جا برخاست، از اصطبل خارج شد، در تاریکی پیاده به راه افتاد، پس از طی مسافتی صدای پای اسبی به گوشش رسید و بر زمین دراز شد. اسب پیش آمد و همراه با مسرتی حیرت آلود اسب خود را شناخت. حیوان هوشیار پس از سرنگون شدن صاحبش گریخته و شاید دورادور مراقب مانده و اکنون صاحب گمشده اش را باز یافته بود.

عباره بی درنگ بر اسب جست و خود را به اردوگاه طاهر رساند. نیمه شب بود که به آنجا رسید. هنگامی بود که مجاهدان و قسمت اعظم مردان جنگی گریخته و فقط صدای خیلی از فداییان طاهر مانده بودند و بلا تکلیف به سر می بردند.

عباره پس از معرفی خریشتن و پس از خبر یافتن از مواقع با دلایران وفاداری که اردوگاه را ترک نگفته بودند به مشورت پرداخت. سرانجام تصمیم گرفت که با صد تن از مردان به طرف اردوی استاد هرگز رود و به نام رابعه بنت عضدالدوله امان بخواهد و نزد حکمران رود و بداند که چه پیش آمده است.

اینان بودند که با طاهر و همراهانش مواجه شدند.

طاهر که عباره را در تاریکی ندیده بود، از مشاهده ی شباهتی که وی با رابعه داشت متحیر شد و چون همراهان او را نگرست و دلایران سپاه خود را شناخت حیرتش به انتها درجه رسید. عباره به اختصار و با کمال شتاب به وی خبر داد که در اردوگاهش چه اتفاق افتاده است. سپس گفت: «شما و مرداتان به اردوگاه بازگردید و مراقب باشید که از طرف سپاهیان استاد هرگز هانگیر نشوید. این مرد خلاف پیمانی که با خواهرم رابعه بسته بود اقدام کرده و با تدبیری شیطانی موجب فرار سیستانیان شده است. باید دانست که دیگر چه در سر دارد. من از اینجا یکسر نزد خواهرم خواهم رفت؛ نمی دانم چه پیش خواهد آمد. به هر صورت تصور می کنم که با خواهرم نزد شما بازگردیم یا لااقل شما را از خود بی خبر نگذاریم.

از هم جدا شدند. عماره به بردسیر رفت و ماجرا را با رابعه بازگفت. رابعه افسرده و خشمگین از این پیشامد، ملاقات استاد هرمز را خواستار شد.

استاد هرمز از آغاز بامداد با نهایت اضطراب منتظر بود. جاسوس خاصش بازنگشته بود. چون مدتی گذشت و حاصلی از انتظار نبرد، مأمورینی برای تجسس فرستاد. آنان چون بازگشتند جاسوس را که از گودال بیرونش آورده بودند و وضعی فلاکت‌بار داشت همراه آورده بودند و ضمناً خبر دادند که سپاهیان طاهر بن خلف اردوگاه را گذاشته و ناپدید شده‌اند.

مرد جاسوس اعتراف کرد که از بیم جان همه چیز را به طاهر بن خلف گفته است. استاد هرمز جاسوس را با خشم از خود راند و خود آشفته و پریشان‌خاطر به تفکر پرداخت. در این اثنا به وی خبر دادند که رابعه خواستار ملاقات اوست. بوعلی به زحمت خویشتن را آرام ساخت و به ملاقات رابعه رفت و چون به محض ورود مواجه با اعتراض شدید او شد، چشم به زیر انداخت و گوش فرا داد. رابعه پس از بیان علل اعتراض خود ملامت‌کشان گفت:

— تو را مردی راستگو می‌پنداشتم؛ هرگز تصور نمی‌کردم که خلاف عهد رفتار کنی و خود را به جتایت آلوده سازی!
استاد هرمز با کمال ملایمت گفت:

— من خود قصد آن داشتم که نزد شما آییم و اشتباهی را که روی نموده است حکایت کنم. خبرهایی واصل شده بود مبنی بر اینکه طاهر بن خلف آماده‌ی حمله‌ی بزرگی شده است، به‌طوری‌که هر لحظه ممکن است این حمله آغاز شود. شروع حمله‌ی سیستانی‌ان انعقاد صلح را غیرممکن می‌ساخت، فرصت از دست می‌رفت؛ درحین حال عده‌یی از لشکریان که از مأموریت عماره بی‌خبر بودند اشتباهاً از رفتن به اردوی طاهر بازش داشته بودند. حوادث دیگر نیز مولود غفلت و اشتباه بوده است. خواهش

می‌کنم بیشتر توضیح نخواهید. تصمیم تازه‌یی گرفته‌ام و آمده‌ام از شما
تمنایی کنم.

وابعه با حیرت گفت: چه تمنایی؟

— این که شما نزد طاهر بن خلف روید.

— من؟ از طرف شما؟

— نه، از طرف خودتان.

— بروم به طاهر بن خلف چه بگویم؟

استاد هرمز گفت: اجازه می‌خواهم که در این خصوص به تفصیل
توضیح بدهم. ملاحظه کنید: اگر یک موقع دیگر می‌بود و مطالب دیگری
در میان می‌داشتیم، من کارم را با خلف بن احمد و پسرش با شمشیر
فیصله می‌دادم؛ اما این دفعه پای شرف و حیثیت و آبرو در میان است. این
دفعه بین خلایق پُر شده است که خلف بن احمد از آن رو به کرمان
لشکرکشی کرده است که ما در کرمان حرمت یک مهمان بزرگوار و محترم
را که برای مذاکره‌ی صلح و طبق قرار و اhlam قبلی آمده است مراعات
نکرده، او را نامردانه مسموم کرده و به قتل رسانده‌ایم و اینک همه‌ی مردم
سیستان و اطراف به حرکت درآمده‌اند تا از ما در مقابل این عمل زشت
انتقام گیرند. توجه فرمایید! من اگر از روز اول می‌دانستم که سیستانیان به
این دلیل به ما حمله‌ور شده‌اند، دست به جنگ نمی‌آلودم و همه‌ی قوایم
را برای دفع این تهمت و برقرار ساختن صلح به‌کار می‌یستم. از بخت بد،
من خود پس از شکست یافتن سپاهیانم در یک جنگ، وارد میدان شدم و
در موقعی که بر آستانه‌ی مرگ بودم دانستم چه افترای زشت و
ناجوانمردانه به من بسته شده است. در این صورت جنگ من با
سیستانیان هر نتیجه که داشته باشد زشت و رسواکننده خواهد بود و تا
پایان روزگار مرا مردی ضیاع‌دل و بدینهاد و جنایت‌پیشه معرفی خواهد کرد.
اگر غالب شوم، امروز و در روزگاران آینده خواهند گفت ظالمی بود که
روزی چند بر تو من ظلم و خونریزی و زشت‌کرداری سوار بود؛ و اگر

شکست یابم تا پایان جهان در تواریخ و قصص خواهند نوشت و خواهند سرود که این ظالم نابکار مکافات عمل زشتش را بزودی چشید و از آنجا که مردی زاهد و بی آزار را کشته بود، به دست مردم انتقام جو کارش به شکست و نصیحت پیوست. و شاید هم بازی سرنوشت در آن موقع چنین اقتضا کند که من پیش از آنکه بتوانم خود را سبّا سازم، به دست خلف بن احمد یا پسرش طاهر افتم و آنان مرا به رموایی بکشند و جسد مرا چون مردار جنایشکاران روی زمین بکشانند و هیرت ناظرینش سازند. استاد هرمز یک لحظه ساکت ماند تا نفسی تازه کند و رابعه تکرار کرد:

— بسیار خوب! می خواهید من به طاهر بن خلف چه بگویم؟

استاد هرمز احساس کرد که بیانش کارگر افتاده و در قلب دختر عضدالدوله اثری به سزا بخشیده است، با لحنی مؤثر تر گفت:

— چون مقام راستی و رازداری است، بگذار بگویم که من اگر یک روز هم از حرم باقی مانده باشد، انتقام خود را خواهم گرفت. سرانجام به هر وسیله باشد خواهم دانست که این دام را چه کس یا چه کسان در راه من گسترده اند. آیا خلف به تنهایی این نقشه را برای رسوا کردن من و شکست دادن من کشیده یا طاهر هم با او شریک بوده و یا کسان دیگر در این کار دست داشته اند؟ شما مشاهده می کنید و شاید قلباً تصدیق هم می کنید که من اگر بخواهم، با قوت و استعدادی که هم اکنون دارم می توانم به سیستانیان حمله کنم و کارشان را بسازم؛ بعد هم تا خود سیستان بتازم و با زیر و زیر کردن آن دیار و به خاک و خون کشیدن خلف بن احمد و اطرافیانش انتقام خود را بازستانم. اما به همان دلیل که گفتیم نمی توانم امروز اقدام به چنین کاری کنم، می خواهم بین ما صلح برقرار شود؛ البته این صلح متضمن شروطی خواهد بود. وقتی که سپاهیان سیستان به دیار خرد بازگردند، مردم خواهند پرسید چه شد؟ شما که برای خونخواهی قاضی اعظم رفته بودید چه کردید؟ چرا صلح کردید و برگشتید؟ سپاهیان بازگشته در جواب خواهند گفت: به آنجا رفتیم؛ استاد هرمز با نهایت

شهادت و مردانگی پیش آمد و گفت آنچه درباره‌اش شنیده‌اید دروغ بوده، تهمت و افترا بوده و اصل نداشته است و او حاضر است بی‌گناهی و شرافتمندیش را اثبات کند. بعد طاهر بن خلف و فرماندهان او و دختر عضدالدوله رفتند با استاد هرمز صحبت کردند، بر آنان اثبات شد که این چیزها دروغ محض بوده است، به این جهت با استاد هرمز عهدنامه‌ی صلح نوشتند و در آن شرط کردند که مثلاً استاد هرمز چند صد هزار سکه‌ی زر سرخ به عنوان فرامت لشرکشی و به دلیل آنکه خافل ماند و به بدکاران مجال داده که قاضی اعظم را بکشند بپردازد و در عوض حکومت سیستان هم ابراهیم فیروز جاسوس و چند تن از همراهان خاص او را به حکومت کرمان تحویل دهد تا در کرمان مکافات، جثاتی را که عاملی جز آن نداشته است، بچشند.

رابعه که با نهایت دقت گوش می‌داد گفت:

— اگر به قول شما نقشه‌ی قتل قاضی اعظم را خلف بن احمد برای رسوا کردن و شکست دادن شما کشیده باشد، چگونه ممکن است خود او این شروط صلح را بپذیرد و در حقیقت گناه مسموم شدن قاضی اعظم را به عهده گیرد؟

استاد هرمز مستقیماً در چشمان رابعه نگرست و آهسته گفت:

— من خوب می‌دانم که بین ما و خلف بن احمد به هیچ قیمت صلح امکان ندارد؛ محال است شروطی در این دنیا وجود داشته باشد که من و خلف بن احمد هر دو بتوانیم با آن موافق باشیم؛ پس وقتی که من صحبت از صلح می‌کنم مقصودم صلح با طاهر بن خلف است.

رابعه با تعجب گفت: با طاهر بن خلف؟ یعنی چه؟ با طاهر بن خلف؟ استاد هرمز گفت:

— یعنی ما به‌جای خلف بن احمد، طاهر بن خلف را حکمران سیستان بشناسیم. ملاحظه کنید بانوی عزیز! من خوب می‌دانم که طاهر بن خلف از پدرش دل‌خوشی ندارد، با او مخالف است، روش او را نمی‌پسندد، با

او پیوسته در امور اخلاقی و اجتماعی و سیاسی نزاع دارد، به چشم خود دیده که پدرش برادرش را به دست خود سر بُریده است؛ معذرت می‌خواهم، به چشم خود دیده و به گوش خود شنیده که پدرش قصد تجاوز و تخطی به نامزد محترم و عزیز او داشته است؛ بارها در روی پدرش ایستاده و حتی تهدید به قتلش کرده است؛ ما باید از این امر استفاده کنیم، به کمک شما به طاهر بن خلف بفهمانیم که باید او به جای پدرش حکمران سیستان شود. اگر طاهر موافقت کند، خلف بن احمد به یک اشاره برکنار و حتی نابود خواهد شد. اگر خلف به فرض محال مقاومت ورزد، من همه‌ی قوایم را در اختیار طاهر خواهم گذاشت و یقین دارم که سپاهیان سیستان نیز با طاهر همراه خواهند بود و خلف در مقابل این همه قدرت یک روز هم تاب مقاومت نخواهد داشت. از طرف دیگر من فوراً یا خود به شیراز خواهم رفت یا قاصد و نامه خواهم فرستاد و برادر شما صمصام‌الدوله را وادار خواهم کرد که حکومت طاهر بن خلف را بر سیستان به رسمیت بشناسد و با طاهر مراتب موَدّت برقرار سازد و شاید هم این امر موجب آن شود که قهر و تقار دیرین بین شما و برادرانتان از میان برخیزد.

رابعه که به فکر فرو رفته بود پس از لحظه‌یی سر برداشت و گفت:

— این چیزها به گفتن آسان است؛ اما در عمل ...

استاد هرمز گفت: اگر پای شما در میان باشد در عمل هم موفق خواهیم شد. فقط شما باید مرحمتی فرمایید و هم امروز تنها یا به اتفاق چند تن از مردان ما نزد طاهر بن خلف روید و با او روی میانی و اصولی که عرض کردم صحبت کنید و به هر نحو که می‌دانید آماده‌اش فرمایید که با این شروط وارد مذاکره‌ی صلح شود.

رابعه از دریچه‌یی که به طرف بیرون قلعه باز می‌شد چشم به آسمان دوخت، مدتی به فکر فرو رفت، سپس به سمت استاد هرمز که با نگاهی بت‌پرستانه چشم در چشمان درشت و موگان برگشته‌ی رابعه دوخته و سکوت او را محترم شمرده بود، روگرداند و گفت:

— بسیار خوب، من می‌روم.

— تنها می‌روید؟

— نه، برادرم همراه با من خواهد بود.

* * *

آفتاب از وسط آسمان گذشته و سایه کاملاً برگشته بود که رابعه و همراه به اتفاق چند سوار به طرف اردوی طاهر بن خلف حرکت کردند. الدکی پس از هزیمت آنان یک مرد سپاهی دوان خود را به محضر استاد هرمز رساند و نفس‌زنان گفت:

— خبر تغییر موضع سپاهیان طاهر بن خلف صحیح نبوده است و حقیقت آن است که قسمت اعظم این سپاه گریخته و با نهایت شتاب راه سیستان را پیش گرفته است.

* * *

کوشش طاهر بن خلف برای جمع‌آوری سپاهیان پراکنده به جایی نرسید. طول مدت سفر و خستگی و ترس از غافلگیر شدن، حرارت و هیجان افرادی را که برای خونخواهی و به عنوان جهاد حرکت کرده بودند فرو نشانده بود. ضمناً جسته گریخته به گوش افراد رسیده بود که استاد هرمز در قتل قاضی اعظم گناهی نداشته است و ممکن است طرفین صلح کنند. پس هنگامی که شنیدند مسلحی در کار نیست و امیرزاده‌ی سیستان و عده‌ی از فرماندهان سپاهش نیز دستگیر شده‌اند و متقرب سپاهیان خون‌آشام استاد هرمز هجوم خواهند کرد، فرار را بر قرار ترجیح دادند.

طاهر به محض بازگشتن به اردوگاه و مشاهده‌ی اوضاع، عده‌ی را که مانده بودند جمع آورد و به دنبال فراریان تاخت. در یک فرسخی به گروهی از آنان رسید و پس از صحبت با آنان دانست که دل از جنگ برکنده‌اند. با این وضع مصلحت چنان دید که در آن حدود توقف نکند.

سیم آن می‌رفت که استاد هرمز به تعاقب پردازد و بازماندگان را تا آخرین فرد نابود کند و مست از باده‌ی پیروزی یکسر به سیستان غافل و ناتوان بماند.

پس تصمیم گرفت که به سیستان بازگردد و به محض ورود، ابراهیم فیروز را که بی‌شبهه قاتل قاضی اعظم بوده است به مزای حملش برساند. سپس حساب خود را با پدر حریص و شهوت‌پرستش خلف بن احمد یکسره کند، بعد برای جلوگیری از تجاوز استاد هرمز و بازیافتن رابعه تدبیری اندیشد.

چند تن از مردانش را مأمور کرد که با لباس روستایی در حوالی اردوگاه رفت‌وآمد کنند و مراقب باشند، اگر عماره را به اتفاق رابعه یا تنها در آن حدود دیدند از تصمیم او آگاهش سازند. ضمناً نامه‌ی نگاشت و به یکی از آن مردان سپرد تا پس از یک شبانه‌روز اگر اثری از عماره و رابعه پیرامون اردوگاه دیده نشد، یکی از آنان به صورت یک قاصد به بردسیر رود و نامه را به رابعه دهد.

سپس با چند صد مرد دلوری که نسبت به او وفادار مانده و نگرینخته بودند با نهایت شتاب راه سیستان را پیش گرفت.

شبانگاه پس از آنکه دوازده فرسخ از بردسیر دور شدند، برای استراحت توقف کردند. طاهر که خسته و ملول بود به فکر فرو رفت و وضع را سنجید. راهی دراز تا سیستان در پیش داشت و همراهانش عده‌ی معدودی بیش نبودند. پس از مدتی به صورت شکست‌خورده‌گان به سیستان می‌رسید و هنگامی وارد آن شهر می‌شد که آبروی برایش باقی نمانده بود. زیرا که سپاهیان فراری قبل از او رسیده و حکایات عجیب و غریب نقل کرده بودند.

چون فکرش به اینجا رسید، به یاد برادرش عمرو بن خلف افتاد: آن مبارز دلیر پس از آنکه شهر کرمان را از چنگ نوکران دیالمه بیرون آورده و از سیرجان هم گذشته بود، در نتیجه‌ی یک شکست مورد خشم پدر قرار

گرفت تا آنجا که جانش بر باد رفت و به آن وضع فجیع به دست پدر
بی رحمش کشته شد ...

در این اندیشه به خود پیچید، مشت از غیظ گره کرد و گفت: آیا پدرم
را نیز همان طور به دلیل شکست، به دلیل قرار سپاهیان، به دلیل موفق
نشدن خواهد کشت؟ نه، نه، من مثل یک رویا پر خفته‌اش خواهم کرد.

باز به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌یی با خود گفت: اگر من به این
صورت وارد سیستان شوم، فرد ضعیفی یش نخواهم بود، دشمنانم قبل
از ورودم دام‌های خطرناک سر راهم خواهند گسترده پدرم به محض ورود
دستگیرم خواهد کرد و من هر چه زورمند باشم باز هم به دام خواهم
افتاد، زیرا پدرم با زور با من مواجه نخواهد شد؛ بلکه با قدم نیرنگ و
تزویر پیش خواهد آمد ...! ممکن نیست، یا باید از همین جا بازگردم و
اندیشه‌ی رفتن به سیستان را از سر بیرون کنم یا باید به هر قیمت شده
است سپاهیان مرعوب و فراری را بازگردانم و شاهد فتح را در آغوش
کشم، یا اگر خواستم به این صورت به سیستان روم دل به مَرَدَن نهم.

مثل این بود که در خلال همین کلمات تصمیم قاطع گرفته است. فوراً
همراهان را فرمان داد که به حرکت درآیند، راه کوهستان را پیش گیرند و از
«هزار» با تحمل هر زحمت و دیدن هر خطر بگذرند، شاید بتوانند زودتر
از سپاهیان سیستان به کناره‌ی کویر رسند و سر راه بر آنان گیرند.

این تصمیم فوراً به مرحله‌ی اجرا گذاشته شد. راه کوهستان هم از قدم
اول دشوار بود. فقط یک از جان‌گذشتگی جنون‌آمیز می‌توانست گروهی
را به عبور از این راه وادارد. ظاهر پیشاپیش می‌رفت، فریاد می‌زد، فرمان
می‌داد، یارانش را تشویق می‌کرد که اگر این راه را به سلامت بپیمایند
بی‌شبهه خواهند توانست در حدود بم به نخستین دسته‌ی فراریان برسند.
گاه گاه پای اسبی می‌لغزید و با سوارش سرنگون می‌شد. طاهر احتیاطاً
نمی‌کرد، جای درنگ نبود؛ لب می‌گزیده، اشک به چشم می‌آورد و اسبش
را روی صخره‌های سر بلند می‌رانده.

از اولین گردنه گذشتند. عده‌ی یارانش به نصف رسیده بود، پس از عبور از گردنه‌ی دوم فقط یک ربع از همراهانش به دنبالش بودند. باقی یا سقوط کرده و نابود شده بودند و یا اینجا و آنجا فرو مانده بودند.

باز هم صعود کرد، باز هم افرادی را از دست داد. شب به نیمه رسیده بود که ماه طلوع کرد. ناگهان طاهر که همچنان پیشاپیش می‌رفت خود را مواجه با یک دیوار سیاه بلند دید که گفتی سر بر آسمان سوده است. بالا رفتن امکان نداشت. همراهان طاهر که تقریباً به هیجان آمده بودند، زیان به اعتراض گشودند و چون طاهر را دیدند که هنوز اصرار به بالا رفتن دارد و می‌خواهد با ممتنع دست و پنجه نرم کند اعلام داشتند که او را خواهند گذاشت و باز خواهند گشت.

در آن لحظه از دور صدای برخورد سم اسب به سنگ به گوش رسید. طاهر گوش فرا داد. صدا آشکارتر شد. مثل این بود که دو رأس اسب بالا می‌آیند. شاید چند تن از فروماندگان بودند که پس از رفع خستگی به صعود پرداخته بودند. طاهر بر پشت اسبش راست نشست و فریادکنان گفت:

— کیست که می‌آید؟

صدایی جوان، رسا و لطین انداز گفت:

— رابعه است و عماره.

این کلام مثل مژده‌ی حیات بود. طاهر چنان به وجد آمد که گفتی یک‌باره خستگی از تن و جانش به‌دور شده است. مردانش نیز به هیجان آمدند. همه چشم به راه دوختند. تنی چند برای راهنمایی پیش رفتند. دو سوار نمایان شدند. رابعه و عماره بودند، هم اینان فریاد شوق برآوردند هم طاهر و یارانش فریاد شادی از دل برکشیدند.

امر عجیبی روی نهموده بود. رابعه و عماره به اردوگاه رسیده، دو تن از لشکریان طاهر را در لباس روستایی دیده، دانسته بودند که طاهر راه سیستان را پیش گرفته است؛ بی‌درنگ دنبال او حرکت کرده، در دامنه‌ی کوهستان آثار توقف کوتاه سپاهیان را یافته، قبل از حرکت به‌وسیله‌ی چند

مرد خسته و مجروح که از راه کوهستان بازمی‌گشتند به تدبیر خطیر طاهر پی برده، آن‌دو نیز قدم در همان راه گذاشته، راه را گاه با ملاحظه‌ای افتادگان و واماندگان و گاه در سایه‌ی هوشیاری اسبان خود یافته و به آنجا رسیده بودند.

پس از آنکه ماجراها نقل شد، طاهر روبه‌یارانش کرد و گفت:
— نمی‌دانم آیا اکنون همت و مردانگی در شما بیدار شده است تا از این دیوار غیرقابل عبور بگذریم و به مقصود نایل آییم، یا هنوز از ضعف و زبونی روبه‌پایین دارید؟

همه‌ی رابعه را نگرستند که بر پشت اسبش راست نشسته و چشم به نیمه‌ی قرص ماه دوخته بود. مثل این بود که همان‌دم برای تفرج و تماشای ماه از خانه بیرون آمده است. شرمنده از ابراز یأس و ناتوانی، با نهایت حرارت اعلام داشتند که تا آخرین نفس دنبال سپهسالار شجاع خود خواهند بود.

برای یافتن راه صعود به جستجو پرداختند. عماره بیش از همه تلاش می‌کرد و دقیق‌تر از همه می‌جست. ماه بالا آمده و همه‌جا را روشن کرده بود. عماره مثل این بود که همه‌ی زوایا و شکافهای سنگها را می‌بیند. پس از مدتی جستجو ناگهان با مسرت اعلام داشت که راهی یافته است. این راهی باریک و تند بود که به صورت یک مجرای جویبار از قله‌ی کوه به پایین امتداد داشت. بی‌درنگ اسبش را در آن راه انداخت و به طاهر و همراهانش گفت:

— دنبال من بیایید! این آخرین راه است، یا ما را به قله و به نجات خواهد رساند یا به سقوط و مرگ قطعی.

طاهر و رابعه و دیگران به یک صدا گفتند:

— به امید خدا.

و همه‌ی عنان مرکبشان را به طرف راه باریک گرداندند و بشدت مهمیز زدند. اسبان که تا حدی از خستگی رسته بودند از جا جستند.

به پای شوق و همت صعود می کردند. امیدواری را کین در مراکب نیز اثر بخشیده بود. لحظه به لحظه صدای دلتواز رابعه در کوهستان می پیچید و شوق و حرارت در مردان به وجود می آورد.

ندانستند که چه مدت در راه بودند. هنگامی که به قله رسیدند ماه در وسط آسمان بود.

عمار هنان کشید و با فریادی مسرت آلود ولی منقطع از تنگی نفس گفت:

— تمام شد، یک دامته‌ی وسیع در پیش داریم با شیب ملایم.
مردان هنوز بر سر شوق بودند، اما اسبان از خستگی می لرزیدند.
توقف لازم بود. همه پیاده شدند. مردان جنگی و عمار در نقطه‌ی گرد هم نشستند. رابعه و طاهر دور از آنان کنار تخته سنگی قرار گرفتند. طاهر که گفتی در جستجوی کلام مناسبی است، چشم به ماه دوخت و گفت:
— امشب روشتایی ماه به نور سعادت شبیه است.

رابعه اندکی لرزید و با صدایی که در این صریح به وضع عجیبی حزن آلود شده بود گفت:

— یک وقت دیگر این ماه را به همین شکل و به همین اندازه، مثل یک پاره‌ی قلب، در دامن افق پشت صخره‌های کوهستان دیدم؛ در راه بین سیستان و کرمان. قلباً به فال نیکش نگرفتم؛ به نظر من رسید که خونین است. افسوس که حوادث خونینی نیز به دنبال داشت.

طاهر که قلبش از سخن رابعه فشرده شده بود گفت: چه حوادثی؟

رابعه آهی کشید و گفت: آن شب همراه برادرت عمرو بودم، از سیرجان گریخته بودیم و به سیستان می رفتیم.

آهی که از سینه‌ی طاهر برآمد ساکتش کرد.

نگاهی در چشمان یکدیگر کردند. طاهر چشم به زیر انداخت، رابعه چهره‌اش را حزن آلود دید، فوراً لحنش را عوض کرد و گفت:

— از گذشته سخن نگویم. این دفعه به عکس آن دفعه قلب من گواهی

می‌دهد که رو به توفیق و سعادت می‌رویم؛ نه رو به سیستان. نباید به
سیستان رویم؛ باید راه بر سیستانیان فرو بستیم و بازشان گردانیم. به
عهده‌ی من که شوق در دل همه به وجود آورم. استاد هرمز تیرنگی
نامردانه به کار بست؛ یاید نیرومند و مجهز بازگردیم و آب رفته را به جوی
بازگردانیم.

زهر جاسوس

نه از کرمان خبر صحیحی رسیده و نه آتش عشق رابعه در دل خلف بن احمد فرونشسته بود. ابراهیم فیروز با همه‌ی کوششی که کرده بود و با همه‌ی سفارش و اصرار و پافشاری خلف نتوانسته بود همراه سپاه طاهر به کرمان بازگردد و خدمتی را که در سفر گذشته از عهده‌اش برنیامده بود این دفعه انجام دهد و دختر عضدالدوله را به کام خلف به دام اندازد.

پیش از آنکه سپاهیان و مردم سیستان که قصد جهاد و خونخواهی از استاد هرمز را داشتند به فرماندهی طاهر به حرکت درآیند، خلف بن احمد چندین دفعه ابراهیم فیروز را در خلوت مورد استتطاق سخت و مواخذه‌ی شدید قرار داده بود که چرا نتوانسته است رابعه را به سیستان بازگرداند و تسلیم کند. فیروز به زحمت جان خود را رها کرده و عده داده بود که چون همراه سپاه سیستان سوی کرمان رود به جبران شکست گذشته خواهد کوشید و ولی نعمتش را به مراد دل خواهد رساند.

اما طاهر که با وجود باور کردن دروغ‌های ابراهیم فیروز نتوانسته بود نظر خوبی نسبت به او پیدا کند به هیچ قیمت موافقت نکرد که وی را همراه بَرَد و سوگند یاد کرد که اگر در حدود کرمان ببیندش خورش را خواهد ریخت.

پس از عزیمت طاهر، ابراهیم فیروز که خود را در خطر می‌دید، برای احتراز از شرّ خلف و برای آنکه تا بتواند از رویرو شدن با او احتراز جوید، تمارض کرد و از خانه بیرون نیامد. اما پس از چند هفته خلف که از همه جا بی خبر مانده و بی تاب شده بود، دو شمشیردار را مأمور کرد که وی را حتی اگر در حال جان‌کندن باشد به حضورش آورند.

ابراهیم فیروز گونه‌هایش را زرد و پیرامون چشمانش را سیاه کرده در بستر افتاده بود. مأمورین خلف بر پشت استریش انداختند و به قلعه‌اش بردند. خلف قوراً فرمان داد که ریش و ابرویش را با مقرّض بچینند، سپس بی‌اعتنا به شیون و زاری او گفت:

— اکنون دیگر هیچ‌کس نمی‌شناسدت؛ هم‌امشب با یکی از تندروترین اسبان من و همراه یک ملازم صدیق که من خود به تو معرفی خواهم کرد از شهر خارج شو و راه کرمان را پیش‌گیرا باید کوشش کنی و در کوتاهترین مدت به مقصد رسی. این دفعه نیز در کرمان دو مأموریت مهم خواهی داشت که اگر به درستی انجام ندهی، به دست خود شقّه‌ات خواهم کرد! برای یکی از آن دو مأموریت باید زهر همراه داشته باشی و برای دیگری باید منتهای زرنگی و تدبیر و تیرنگ‌بازیت را به کار بندی! من یقین دارم که طاهر در این جنگ پیروز خواهد شد و کار استاد هرمز را خواهد ساخت و فاتحانه راه سیستان را پیش خواهد گرفت. بین راه تو باید به هر وسیله که ممکن است خود را مخفیانه به او برسانی و کارش را با زهر قتل بسازی.

ابراهیم فیروز که دهانش از حیرت باز مانده بود گفت:

— امیرزاده طاهر را می‌گویید؟

خلف به خشونت گفت: بلی، مگر عجیبی دارد!

جاموس یا همه‌ی غیث طیتتش گفت:

— البته به نظر من خیلی عجیب است! در صورتی که فتح کرده باشد.

خلف کلامش را قطع کرد و با تندوی بیشتری گفت: بلی، بلی، چرا

متعجبی؟! چرا مثل حیوان به من نگاه می‌کنی؟

ابراهیم فیروز گفت: در روزگاران قدیم امیران و سلاطینی بودند که فرماتده سپاهشان حتی اگر فرزندشان می بود، اگر فاتح از جنگ باز نمی گشت خودش را می ریختند.

خلف خیره خیره در چشمان او نگرست و گفت: همان امیرانی را می گویی که حتی به دست خود سر فرزند شکست خورده شان را از بدن جدا می کردند...؟ هان! جانور کثیف!

و چنان تند و تهدید آمیز به او نگاه کرد که جاسوس سراپا لرزید، چشم به زیر انداخت و گفت:

— از این حکایت که می فرمایید چیزی نمی دانم؛ اما به هر صورت فرماتده فاتح را کشتن ...

خلف با غرشی خشم آلود کلام او را قطع کرد و نهیب زد:

— ابله! مگر کشتن فرماتده فاتح چه عیب دارد؟

ابراهیم فیروز که خلف را بی نهایت غضبناک می دید و بر جان خود بیم داشت ناگهان پیش رفت، خود را به پای او انداخت و زاری کنان گفت:

— از امیر امان می طلبم! اگر گناهی کرده ام تمنای عفو می کنم و اگر کلام جسارت آمیزی بر زبانم راه یافت خواهش می کنم امر فرمایند این پاره گوشت جسور را قطع کنند تا دیگر برای سخن گفتن از کام بیرون نیاید.

خلف جاسوس را با فشار زانو دور کرد، به قدم زدن پرداخت و با صدایی پست و مخرف گفت:

— حرفت را تمام کن!

جاسوس گفت: اجازه بفرمایید عرض کنم. فرمودید کشتن فرماتده فاتح چه عیب دارد؟ عیبش آن است که ممکن است سپاهیان فاتح که فرماتده شان را به دست امیرشان کشته می بینند طغیان کنند و بر امیر بشورند.

خلف گفت: احق از کجا می فهمند به دست امیرشان کشته شده

است؟

فیروز با جرأتی خارق‌العاده گفت:

— از اینجا که به حکم تاریخ هرگز یک فرمانده فاتح محبوب القلوب را هیچ‌کس جز امیر یا سلاطانی که از پیروزی او نگران می‌شود به قتل نمی‌رساند.

خلف به شنیدن این کلام تکان خورد. مثل این بود که این تکان همه‌ی غیظ و خشمش را بر زمین ریخت. پس از چند لحظه ایستاد، کمی خیره در فیروز نگریست. آنگاه با دو قدم به او نزدیک شد، دست بر شانه‌اش زد و گفت:

— آفرین احق! چیزی که من همیشه در تو تحسین می‌کنم هوش و باریک‌بینی خارق‌العاده‌ی توست. خوب فهمیده‌ای ابراهیم و این هین اندیشه‌ی است که مرا شب و روز رنج می‌دهد. مأموریت را با کمال دقت و با کمال جدیت انجام بده و اطمینان داشته باش که من نخواهم گذاشت سپاهیان سیستان طغیان کنند. تو باید در تاریکی مانند ماری بخیزی و نزدیک شوی، نیش را با شدت بزنی، زهرت را بریزی و پیش از آنکه کسی متوجه شود ناپدید گردی! هر قدر احتیاط و دقت بیشتر باشد اسکان شوریدن سپاهیان سیستان کمتر خواهد شد. اگر در این راه موفق شوی، فوراً حکومت کرمان را به تو خواهم سپرد و بعد شاید سیستان را هم به تو واگذارم و خود به خراسان حمله‌ور شوم؛ زیرا که امیر ناصرالدین سبکتکین سرگرم منازعه با هندیان است و این بهترین فرصت است که من با استفاده از آن به‌خوبی خواهم توانست همه‌ی خراسان را تصرف کنم و راه استیلای تمام ایران را هموار سازم.

ابراهیم فیروز که از وحشت رسته و آتش شوق در دلش روشن شده بود، گفت:

— با وجود این اجازه بفرمایید عرض کنم که امیرزاده طاهر با آنکه به حقیر نظر خوبی ندارد و حتی چند دفعه در صدد کشتنم بوده است، هرگز آن قدر خطرناک نخواهد بود که لازم آید قبل از ورود به شهر کشته شود.

من اهمیت به آن نمی‌دهم که طاهر بن خلف به چه مرنوشتی دچار خواهد شد. به نظر من کشته شدن و جان دادن او نیز در صورتی که اراده‌ی امیر این‌طور باشد مهم نیست. هر چه باشد او دشمنِ جان‌نثار است و شخص باید خیلی احمق باشد که چنین دشمنی را امان دهد؛ اما من صلاح را در نظر می‌گیرم، صلاح دولت امیر را مراعات می‌کنم، یقین دارم که مردم، چه آنان که با آن‌همه شور و حرارت دنبال طاهر هازم سیستان شده و چه کسانی که در شهر مانده و ناظر اوضاع بوده‌اند، علاقه و اراده‌ی مفرط و کم‌نظیر به امیرزاده دارند. اگر قبل از این سفر و این فتح احتمالی تصمیمی را که درباره‌ی او دارید اجرا می‌کردید زیاد اهمیت و تأثیر نمی‌داشت و قابل پنهان داشتن و طبیعی جلوه دادن هم می‌بود؛ اما چنین فاتح محبوبی را پشت دروازه‌ی شهرش، پشت دروازه‌ی پایتخت پدرش نمی‌توان کشت و اگر کسی مرتکب چنین کاری شود هرگز نمی‌تواند گناه قتل او را به گردن فردی از افراد مردم سیستان اندازد. زیرا که طاهر بن خلف در سراسر سیستان حتی یک دشمن ندارد، اگر دشمنی داشته باشد فقط شما هستید و من ... چون امانم داده‌اید به صراحت عرض می‌کنم که مردم یا لااقل گروهی از مردم می‌دانند که شما به امیرزاده طاهر نظر خوبی ندارید؛ پس به محض کشته شدن او همه کس خواهد گفت که شما قاتل او بوده و به دستکاری من این کار را کرده‌اید. باز هم تکرار می‌کنم: من نیز مانند شما از کشته شدن طاهر بن خلف خوشحال خواهم شد، اما بگذارید این کار عاقلانه صورت گیرد؛ بگذارید امیرزاده وارد شهر شود.

خلف فریاد زد: احمق! اگر او وارد شهر شود دیگر شهر جای من نخواهد بود. باید همین‌که او از یک دروازه پا به درون نهاد، من از دروازه‌ی دیگر بیرون روم.

ابراهیم فیروز گفت: چرا؟ آخر چرا؟

خلف گفت: به دلیل آنکه طاهر داعیه‌ی حکومت دارد، می‌خواهد مرا

معزول کند و بر جایم نشیند. من خوب می دانم که هم او خود مدتهاست چنین هدفی دارد، هم دیگران در این راه ترغیبش می کنند و هم مردم چنان که می دانی به او علاقمندند و همین که اظهار و اقدامی از طرف او شود به او خواهند گروید.

جاسوس با لحنی مزورانه گفت: عجب! عجب!

خلف خشمگین و بی حوصله گفت:

— پس است دیگر، کمتر فضولی کن! حرف همان است که گفتم. باید فوراً حرکت کنی، با لباس مبدل، با لحن و لهجه ی مبدل، با رفتار و حرکات عاریتی، باید طوری باشی که هیچ کس نتواند تو را باز شناسد. باید بروی و مثل سایه یی ناپیدا دنبال طاهر باشی و او را پس از آنکه قاصدان من رسیدند و مأمورین من رسماً به حکومت شهرها و نقاط تسخیر شده منصوب شدند، اندکی پیش از وصول موکب ظفر نموتش به سیستان از میان برداری! فهمیدی احقر! من می خواهم در آن موکب خود طاهر نباشد که با داعیه ی حکومت وارد شهر ما شود و خیره خیره در چشمان من بنگرد و در دل به من بگوید: ای پیر خرف! عنقریب به خاکت خواهم افکنند و خود بر مسند حکمفرمایی خواهم نشست! بلکه می خواهم در میان آن موکب جنازه یی باشکوه پوشیده در حریر و دیا و گل و ریحان باشد که به محض ورود با چشم گریان من مواجه شود، من آن را به دست خود غسل دهم، به دست خود کفن بپوشانم، به دست خود در گور جایش دهم و بعد در عزای او به ظاهر خاک سیاه بر سر ریزم ولی رقص و طرب و نورانی و آتشین در دل داشته باشم. مواظب باش ابراهیم! این دفعه اگر موفق نشوی و دنیا به کام من نگردد، ذره ذره خواهم کشت، به چهارمیخت خواهم کشید و گوشت تنت را ذره ذره به مقراض خواهم کند تا جان دهی!

ابراهیم فیروز همچنان که می لرزد و رنگ به رنگ می شد، گفت:

— اطاعت می کنم.

و عقب‌عقب رفت تا از در بیرون رود.
خلف چون چنین دید پیش دوید و بازویش را گرفت، به وسط تالار
بازش گرداند و گفت:

— هنوز حرقم تمام نشده است جانورا
ابراهیم فیروز درحالی که در دل به طالع وارون خود لعنت می‌فرستاد،
گفت:

— بفرمایید! بگویید ... او! راست است، فراموش کرده بودم، راجع به
وظیفه‌ی دیگر من!

خلف گفت: آری، راجع به وظیفه‌ی حقیقی تو، وظیفه‌ی بی که هیچ‌کس
در مراسم خاک میستان بهتر از تو نمی‌تواند عهده‌دار اجرای آن شود. تا
این وظیفه انجام نیابد، سعادت و خوشنودی برای من معنی نخواهد
داشت. قهמידی رویه پست فطرت؟ یابد هر چه دثالت و خبیث و تزویر و
غریب در چته‌ی کثیفت داری به کار بری و رابعه دختر عضدالدوله را
در آغوش من اندازی! می‌فهمی حیوان بی‌مصرف؟ من فقط در آن موقع که
خود را در کشور وصل رابعه، پادشاه بینم و با شوق و شغف مشاهده کنم
که همه‌ی وجود او، همه چیزش در تصرف من است و من به بزرگترین
آرزوی جگر تشنه‌ام رسیده و غوطه‌ور در چشیدن و بلعیدن و درک
شیرین‌ترین لذت زندگیم شده‌ام، به‌خوبی به‌یادت خواهم آورد، احساس
حق‌شناسی نسبت به تو خواهم کرد و تصمیم خواهم گرفت که
سعادت‌مندت سازم.

جاسوس تعظیمی تملق‌آمیز کرد و با لحنی که هرکس جز خلف می‌بود
می‌توانست متتهای تزویر را در آن آشکارا درک کند گفت:

— اگر این کار را انجام دهم راضی خواهید شد؟

خلف دستش را در نوبت محکم بر شانه‌ی او کوفت و گفت:

— حتماً، حتماً!

جاسوس گفت:

ساگر روزی برسد که در کنار گور همرو بن خلف یک گور دیگر باشد و در آن طاهر بن خلف خفته باشد و در یکی از نخستین شبهایی که طاهر بن خلف در آن می خوابد، پدرش هم خوابه‌یی داشته باشد که نامش رابعه باشد ...

خلف از غیظ و شهوت خرید، کلام جاسوس را قطع کرد و گفت:
— اوه ابراهیم، اوه ابراهیم!

جاسوس گفت: اجازه بدهید، سؤال من تمام نشد. اگر چنان روزی برسد، آیا در آن روز ابراهیم فیروز حق خواهد داشت خود را یک فرد سعادتمند بشمارد و اسباب سعادت را کاملاً داشته باشد؟
خلف باز هم در نوبت دست درشتش را بر شانه‌ی لایق جاسوس کوفت و گفت:

— حتماً، حتماً!

جاسوس بار دیگر تعظیم کرد و چاهلوسانه گفت:

— بسیار خوب، اطاعت می‌کنم، الآن می‌روم.

— به سلامت! خیلی زود و خیلی خوب.

ابراهیم باز تعظیم‌کنان و همچنان در حال رکوع عقب رفت، خود را به در تالار رساند و خواست خارج شود اما هنوز پرده کاملاً فرو نیفتاده بود که به سرعت بازگشت، تا کنار خلف که با حیرتی خشم‌آلود او را می‌نگریست پیش آمد، با جسارتی باورنکردنی دست بر شانه‌ی او نهاد و دهان پیش برد. خلف دانست که می‌خواهد چیزی در گوشش گوید، سر پایین آورد و جاسوس دهان به گوش او چسباند و چیزی گفت.

خلف نیم قدم عقب رفت، تند به او نگاه کرد و گفت:

— کدام؟ از کدام؟

— از همان که برای ابویوسف مرحمت فرمودید.

خلف بن احمد سر تکان داد و گفت:

— ها! فهمیدم! مگر خودت دیگر از آن نداری؟

جاموس با صدای بسیار آهسته گفت:
 - نه، همه را یک جا مصرف کردم تا نتیجه‌ی قطعی و فوری به دست آید.
 خلف گوشه‌ی چپ لبش را گشود و گفت:
 - بارک‌الله! این دفعه هم ...
 - چشم! خیلی خوب ... خیلی کامل ...
 - آفرین، صبر کن، الآن ...

در کنج تالار، کرسی بزرگی را که کنار دیوار گذاشته شده بود برکنار کرده، در پس آن درپچه‌یی نمایان شد. آن را گشود. از درون آن انبان کوچکی برداشت و از انبان، یک حقه‌ی سنگی کوچک بیرون کشید. آن را به دست ابراهیم فیروز داد و گفت:

- هر چه هست همین است؛ درون همین حقه است، برای چهار مرد کافی است، همیشه این حقه را همراه داشته باش. اما باید بی جا مصرف نشود، فقط برای کسانی مصرف شود که در ردیف ابویوسف و طاهر بن خلف باشند. برو و از این در، بار دیگر، یا برای دادن مژده‌ی پیروزی در هر دو امر وارد شو، یا برای مردن!

جاموس حقه‌ی سنگی را گرفت و لای دستارش جای داد و ناپدید شد. خلف دنبال او به در بسته و پرده‌ی آویخته که هنوز می‌لرزید نظر افکند، لحظه‌یی فکر کرد و سپس با خود گفت:

- این دفعه این رویاه مزور به هر صورت و برای هر چیز که وارد اینجا شود زنده بیرون نخواهد رفت.

۱۳

مهمانان عزیز

خلف بن احمد با کمال عجله و با آشفتگی و هیجانی وحشت‌انگیز
بارگاهش را خلوت کرد و فرمان داد:
— بگویید فوراً بیاید.

چند لحظه بعد در سکوت محض او، پرده برکنار رفت و ابراهیم فیروز
جاسوس وارد شد.

دو ماه از روزی که حقه‌ی سنگی را از خلف بن احمد گرفته و برای
اجرای دو مأموریت مهم رفته بود می‌گذشت. در این مدت نه نامه‌یی برای
خلف نوشته، نه قاصد و پیامی فرستاده، نه او را در جریان حوادث
گذاشته و نه کوچکترین خبر از خود به وی رسانده بود تا آنجا که خلف
پنداشته بود این مرد متقلب نتوانسته است کاری از پیش برد و از ترس
حقویت دیدن و کشته شدن به سیستان بازنگشته و به دیار دیگر گریخته
است.

اندکی قبل که یکی از نگهبانان وارد بارگاه شده و در گوش خلف گفته
بود: «ابوصارم ابراهیم فیروز آمده و درخواست شرفیابی در خلوت کرده
است.» خلف مثل کسی که مهم‌ترین و عجیب‌ترین خبر عمرش را شنیده
باشد از جا جسته و فوراً فرمان داده بود که بارگاه خلوت شود. ابراهیم

فیروز برای چه آمده بود؟ آیا ممکن است تصور کرد که شکست خورده و موفق نشده و یا وجود این جرأت ورزیده و آمده باشد؟ نه، امکان ندارد؛ هیچ کس به پای خود سوی مرگ نمی رود. این مرد مزور، این رویه محیل، اکنون که آمده، ولو از موعدی که انتظار می رفت بازگردد خیلی زودتر آمده است، ولو دو ماه غیبتش برای دو مأموریت بزرگ که به وی داده شده کافی به نظر نمی رسد، اکنون که آمده حتماً کاری کرده است، اکنون که آمده حتماً خبر خوش و مزدهای سعادت بخشی آورده است. او! حتماً الآن وارد خواهد شد و خواهد گفت که طاهر را کشته و رابعه را آورده است. از این اندیشه سراپا لرزید و هنگامی که ابراهیم فیروز وارد شد و جلو او بر خاک افتاد، این لرزش شدت یافت و وی در این حال با صدایی که می لرزید و با کلماتی که مرتب ادا نمی شد خرید:

— از کجا آمده ای ابراهیم؟

ابراهیم فیروز که موی ریش و ابروانش رویده بود تعظیم کرد و گفت:
— از بم آمده ام، از بم.

خلف بن احمد سر عقب گرفت و میته جلو داد و نمره زنان گفت:

— از بم؟ از بم چرا احمق؟! مگر در بم چه خبر بود؟

جاسوسی سر فرود آورد و با لحنی اسرارآمیز گفت:

— خبرهای بسیار مهمی بود ... امیرزاده طاهر آنجا بود ... دختر

عضدالدوله نیز آنجا بود.

خلف یک لحظه بی آنکه چشمان دریده و خونینش را از چشمان ریز و

شغاف جاسوس برگیرد به فکر فرو رفت تا مگر بتواند معنی کلام او را بفهمد. آن گاه گفت:

— نفهمیدم چه مزخرفی گفتی؟ طاهر و رابعه کجا و بم کجا!

ابراهیم فیروز گفت: چه عرض کنم! من هم رسیدم و در نخستین روز

امیرزاده طاهر را دیدم و بعد دانستم که دختر عضدالدوله هم آنجا است.

خلف با هیجان گفت: آن جا؟ برای چه آمده بودند؟ سپاه سیستان کجا

بود؟ طاهر در بزم چه کار داشت؟ من خیال می کردم او آن سوی شهر کرمان است، شاید از سیرجان هم گذشته است! مگر شکست خورده؟ مگر دختر عضدالدوله را برداشته، از میدان جنگ گریخته، به گوشه‌ی بی‌غول‌های بزم پناه برده است تا پی‌خبر از همه‌جا و همه‌کس عیش کند، شهوت‌رانی کند، بی‌ناموسی کند، از این دختر شیطان لذت ببرد، به همه‌ی دنیا و به ریش من بخندد؟

آن قدر به هیجان آمده و مشت‌هایش را چنان سخت گره کرده بود و حرکاتی چنان شدید و تهدیدآمیز به سرویسینه و دست‌وپای می‌داد که خیال می‌کردی همان دم می‌خواهد بارگاه و قلعه و همه‌ی شهر و حتی آسمان را منهدم سازد. با این وضع موحش سوی ابراهیم می‌رفت و هر چه با قدم سنگینش به وی نزدیکتر می‌شد مخوفتر می‌گردید، به‌طوری‌که جاسوس دل به مژدن نهاد و قدرت تکلم از وی سلب شد.

خلف هنگامی که به او رسید هر دو مشتش را بالا برده بود. اگر این مشت‌ها را با همان شدت و فشار که از حرکتش آشکار بود فرود می‌آورد، بی‌شبهه جاسوس زنده نمی‌ماند ولی مشت‌ها فرود نیامدند. خلف به همان حال لحظه‌ی چشم در چشم او دوخت و ساکت ماند. آن‌گاه ناگهان با صدای دگرگون، آهسته‌تر اما ترمس‌آورتر گفت:

— کجا بود؟ چرا آنجا بود؟ طاهر و رابعه برای چه در بزم بودند؟ سپاه سیستان کجا بود؟ تلف شده بود؟ نابود شده بود؟ چرا لال شدی احمق؟ الآن زبان از حلق بیرون می‌آورم! حرف بزنا! شکست خورده بود این زاده‌ی زنا؟ مغلوب شده بود طاهر؟

یک دستش پایین آمد و گریبان ابراهیم را گرفت و فشار بر گلویش وارد آورد.

ابراهیم خرخرکنان گفت:

— نه، نه، مجال بدهید تا بگویم، خفه‌ام نکتید تا حرف بزنم، مغلوب

نشده بود ...

خلف با یک حرکت شدید، عقب رفت و باز پیش آمد. قبلاً گریبان ابراهیم را رها کرده مشتش را هم گشوده بود. در این موقع دو بازویش را به سرعت باز کرد و به عقب برد و سریع تر پیش آورد، هر دو شانه‌ی جاسوس را گرفت و تکانش داد و در خلال این حرکت که به سرعت برق انجام گرفته بود با وجد بی‌پایان گفت:

— پس غالب شده بود؟ فتح کرده و برگشته بود؟ پس حالا رابعه در اختیار ترست؟ تو دختر عضدالدوله را ربودی و آوردی؟ سرانجام برای من آوردیش؟ آفرین بر تو...! فرمان مرا انجام دادی؟ زهر را به کار بردی، خوب موفق شدی؟ آری ابراهیم؟ استاد هر مز کشته شد...؟ طاهر دیگر وجود ندارد؟ رابعه اینجاست؟

جاسوس که کوچکترین حرکت دست و سر و پای خلف متشنجش می‌ساخت و بعید می‌دانست که از این صحنه‌ی هولناک جان به در برد، تا می‌توانست خود را جمع کرد و گفت:

— امیر اجازه نمی‌دهند حرف بزنم... خواهش می‌کنم قدری به من فرصت دهید؛ لا اقل مدت چند دقیقه امان دهید تا بتوانم مطلب را بگویم. اطمینان داشته باشید که همه چیز را به تفصیل خراهم گفت؛ آن وقت اگر مشاهده کردید که حق با من بوده و کاری که کرده‌ام شایستگی داشته و خلاف عقل و مصلحت نبوده است تقدیرم فرمایید وگرنه نگذارید زنده از این بارگاه بیرون روم.

خلف که پنداشتی چند لحظه جوس و خروش و هیجان خسته‌اش کرده است بر یک کرسی نشست و خروش‌کنان گفت:

— بسیار خوب، در امان هستی؟ حرف بزن!

ابراهیم با لحنی جسورانه گفت: حرفم را قطع نخواهید کرد؟

— نه، هر چه باشد گوش می‌کنم.

— اگر از مطلبی ناگهان به خشم آمدید، فوراً گلویم را نخواهید فشرد و

مجال خواهید داد تا حرفم تمام شوم؟

— خفه شو، حرف بزن! گفتم که در امان هستی.

ابراهیم جاسوس به دیوار تکیه زد، در دست به سینه نهاد و گفت:
— امیرزاده طاهر نه شکست خورده و نه فتح کرده؛ بلکه پس از یک
پیروزی دنبال سپاه قریب خورده‌اش سوی سیستان بازگشته، در راه دختر
عبدالدوله به او رسیده، از آمدن به سیستان بازش داشته و وادارش کرده
است که سپاه عقب نشسته و کوچ کرده‌اش را جمع آورد. من وقتی از بم
بیرون آمدم که یک لحظه قبل از آن امیرزاده طاهر از دروازه‌ی دیگر سوی
کرمان می‌شتافت و دختر عبدالدوله تصمیم داشت ساعتی بعد از همان
راه که من آمدم سوی سیستان حرکت کند.

خلف نتوانست خویشتن‌داری کند، از جا جست و باز نشست و با
هیجان بسیار گفت:

— دختر عبدالدوله به سیستان می‌آید؟ به پای خود؟ دنبال تو؟
جاسوس گردن کج کرد، نگاهی ملامت‌آمیز به ولی نعمت خود افکند و
گفت:

— یا امیرا شما که مهلت نمی‌دهید.

خلف پنجه‌ی دست چپش را با فشار بر راه ضخیمش انداخت، به خود
پیچید، عضلات چهره‌اش را که تشنجی داشت جمع کرد و گفت:
— خیلی خوب، بگو.

ابراهیم گفت:

— خلاصه‌ی مطلب آن است که دختر عبدالدوله پس از مدتی مدید
به وسایلی با برادرش بهاءالدوله صلح کرده. آن‌طور که پیداست بین او و
برادرش پیام‌هایی مبادله شده است و قرارهایی گذاشته‌اند و به نظر
می‌رسد که مصمصام‌الدوله از میان خواهد رفت و برادرش بهاءالدوله جای
او را خواهد گرفت. رابعه برای آنکه این برادرش به جای آن دیگری نشیند
ظاهراً نقش مهمی به عهده دارد. استاد هرمز، این جیره‌خوار شجاع و
سرمخت‌خاندان عبدالدوله چنان‌که می‌دانید سال‌هاست حلقه‌ی

غلامی مصمصام‌الدوله را به گوش دارد و به خاطر او حتی حاضر است همه‌ی برادران او را به قتل رسانند. البته بوعلی استاد هرمز دل در گرو عشق رابعه دارد؛ اما به‌طوری‌که در این سفر دریافتم یک دلیل بزرگ توجهش به دختر عضدالدوله و دستگیر کردن و نگاه داشتن او در حرمسرای خود و اینکه می‌خواسته است او را به حبالهی نکاح خود درآورد این بوده است که شاید بتواند بین رابعه و برادرش مصمصام‌الدوله سازش برقرار سازد و چون رابعه نسبت به بهاء‌الدوله مهر و علاقه‌ی بسیار دارد و خود نیز مورد محبت و علاقه‌ی اوست و احتمال می‌رود بزودی یا هم صلح کنند از این راه بتواند بهاء‌الدوله را تحت فرمان مصمصام‌الدوله درآرد و حکومت و سلطنت او را مسلم سازد. البته می‌دانید که حلت بزرگ شکست دیالمه و متلاشی شدن دولت عضدالدوله همان وجود اختلاف شدید بین فرزندان او بوده است.

خلف کلام او را قطع کرد و گفت:

— پرگویی مکن! من این چیزها را به قدر تو احق می‌فهمم؛ مطالب تازه را بگو.

ابراهیم گفت:

— اطاعت می‌کنم ... چنان‌که عرض کردم بین رابعه و بهاء‌الدوله یک ارتباط و مبادله‌ی پیام و مکاتبه‌ی پنهانی صورت گرفته و خواهر و برادر با هم سازش کرده‌اند تا مصمصام‌الدوله را از میان بردارند. یازوان توانای مصمصام‌الدوله چند تن یش نیستند که یکی از آنان بوعلی استاد هرمز است. اگر شمشیر این مرد شجاع نباشد، بهاء‌الدوله خواهد توانست از هراق حرب و خوزستان به فارس بتازد و کار برادرش مصمصام‌الدوله را به یک حمله بسازد. پس برای احراز مقصود، نخستین قدم لازم آن است که استاد هرمز از میان برداشته شود و استاد هرمز هم در همه‌ی دیار حرب و هجم حریفی چون طاهر بن خلف ندارد. حتی شنیده‌ام سالک پیری که از بازماندگان یکی از موبدان بزرگ قدیم است در طالع طاهر دیده است که

او، استاد هرمز و بسیاری دیگر از شجahan را دفع خواهد کرد و ملک و دولت بر او تعلق خواهد گرفت.

خلف به شنیدن این کلام مثل پیر از جا جست، با دو قدم بلند خود را به ابراهیم رساند، مثل پاره چوب خشکیده‌ی از جا بلندش کرد تا بر زمینش کوبد و فریادکنان گفت:

— بر او تعلق گیرد؟ ملک و دولت بر طاهر تعلق گیرد؟ جرأت می‌کنی پست فطرت! من، تو و پیرمرد سالک و طاهر و همه‌ی موجودات زمین و آسمان را نابود خواهم کرد، به جهنم خواهم فرستاد و پیش از همه تو را بر زمین خراهم کوفت تاله شوی.

ابراهیم فیروز دست و پا زنان و التماس‌کنان گفت:

— اجازه بدهید! این مزخرفی است که مرد سالک گفته است، بگذارید مطلب را شرح دهم؛ آنچه عرض خواهم کرد بسیار مهم و شنیدنی است. خلف بی‌آنکه از غیظش کاسته شود جاسوس را بر زمین انداخت و غرض‌کنان به جای خود بازگشت، نشست و گفت:

— بگویی شعورا اگر مزخرف بگویی با یک لگد شکمت را پاره خواهم کرد.

جاسوس به زحمت برخاست، تاله‌کنان نشست و گونه‌هایش را که غبار آلود شده بود با دست پاک کرد و گفت:

— دختر عضدالدوله به این جهت تصمیم گرفت که امیرزاده طاهر را تقویت کند تا استاد هرمز شکست یابد و گمان می‌کنم می‌خواسته است خود یا برادر روستایش همراه را که جوانی زورمند و پهلوانی ترس‌آور است به بهاءالدوله رساند، و از او کمک بخواهد. یعنی عده‌ی از مردان جنگی او را همراه آورد و آنان را پشتیبان سپاه سیستان سازد و غلبه‌ی امیرزاده طاهر را مسلم گرداند. اما دو چیز مانع از اجرای این نقشه شده است: یکی گرفتاری مجدد او به دست استاد هرمز و دیگری یک نیرنگ استاد هرمز که موجب کوچیدن سپاه سیستان شده است.

خلف با حیرت و بی‌تابی گفت:

— حیلۀ ی‌بوعلی چه بود؟ سپاه ما چطور کوچ کرد؟

ابراهیم گفت: آن‌طور که شنیدم امیرزاده طاهر را با عده‌یی از سران سپاه نمی‌دائم به چه حیلۀ از اردو دور ساخته بودند و شاید خیال داشتند نابودش سازند؛ آن‌گاه اغتشاش در اردو افکنده بودند، سپاهیان وحشت‌زده خبر یافته بودند که امیرزاده و سران بزرگ سپاه ناپدید شده‌اند و شنیده بودند که از همه طرف جز از یک طرف محاصره شده‌اند و بزودی مورد حملات ناگهانی قرار خواهند گرفت، پس به حرکت درآمده بودند تا از تنگنا بیرون روند و بعد هم صلاح چنان دیده بودند که راه سیستان را پیش گیرند؛ البته دیگر حرارت و هیجانی هم نداشتند، آن روح انتقام‌جوی خونخواه را که در آنان ایجاد شده بود از دست داده بودند زیرا که جسته گریخته شنیده بودند که استاد هرمز در قتل قاضی اعظم بی‌گناه بوده است.

خلف باز بی‌تاب شده، به شتاب از جا برخاست و گفت:

— از کجا همچو چیزی را شنیده بودند؟ که گفته بود؟

— خوب نمی‌دانم؛ استاد هرمز گفته بود، دختر عضدالدوله گفته بود، امیرزاده طاهر گفته بود، به هر صورت این مطلب پس از فتح سیستان و فرار کرمانیان به بردسیر شایع شده بود و دیگر سیستانی‌ان قلباً علاقه نداشتند که زن و فرزند و دیار و یارشان را بگذارند و در کرمان برای جنگ و ستیز بمانند. اما امیرزاده طاهر بزودی بازگشته و چون اردو را خالی دیده بود، دنبال کوچ‌کردگان شتافته، از آن طرف دختر عضدالدوله هم چون دیده بود نقشه‌هایش نقش بر آب شده به اتفاق عماره دنبال آنان رفته، پشت «هزار» ب هم رسیده از بیراهه عبور کرده، در شهر کوک سر راه بر سپاهیان گرفته آنان را معتقد به بازگشت ساخته، اردوی مرتبی به سرعت ترتیب داده، بعد از راه کناره‌ی کویر به اتفاق پنجاه سوار به بم آمده بودند.

— برای چه؟ در بم چه کار داشتند؟

— برای دو کار بسیار مهم: یکی آنکه از ابوصالح حکمران بم آنچه که مرد جنگی دارد بگیرند و ضمیمه‌ی قوای سیستان کنند و طاهر خرد به اتفاق آنان به کوک بازگردد و از آنجا با همه‌ی قوا رو به کرمان آید. دیگری آنکه دختر عضدالدوله به اتفاق ابوصالح و چند تن از پهلوانان از عازم سیستان شود و در راه نیز حکام و ریش‌سفیدان و کدخدایان همه‌ی شهرها و قصبات و دهات را همراه بردارد.

خلف خشمگین گفت:

— همراه بردارد که چه؟

— که همه با هم وارد سیستان شوند، جماعتی بزرگ و محترم و باشکوه باشند، به این ترتیب به بارگاه آیند و مردم شهر همه متوجه گردند که هیأتی چنین بزرگ و محترم به پیشوایی دختر عضدالدوله وارد شده است. — وارد شده است که چه کند؟

ابراهیم فیروز گفت: در این خصوص خیلی تحقیق کردم؛ اما نتوانستم چیزی درک کنم و حقیقت را کاملاً دریابم. فقط پیش خود دو حدس زده‌ام و می‌توانم اطمینان دهم که موضوع هر چه باشد از این دو حال خارج نیست.

— بگو، کدام دو حال؟

یکی آنکه امیر را وادار کنند که یک‌بار دیگر جماعتی را بسیج کند و برای تقویت سپاه امیرزاده طاهر بفرستد. البته در این صورت همه‌ی کسانی که همراه دختر عضدالدوله هستند کمک خواهند کرد و به سهم خود تا حدی که بتوانند به تقویت این سپاه کمکی خواهند کوشید. ضمناً البته چیزهای دیگری از قبیل زر و سیم و آذوقه و غیره خواهند خواست تا سپاه سیستان بتواند فاتح شود و فتوحاتش را دنبال کند. از این گذشته به طوری که شنیده‌ام می‌خواهند فرمانی از شما دریافت کنند که امیرزاده طاهر در هر نقطه که فاتح شود بتواند به میل خود و از طرف خود حکام و

فرماندهائی، منصب کند و در این موارد به هیچ وجه منتظر دستور جدیدی نشود.

خلف غرض کمانه گفت: من خوش ندارم چنین کاری کنم؛ اما حق مطلب همین است: یکی فرمانده فاتح باید همدی اختیارات لازم را داشته باشد تا کارش آسان شود و عملیاتی که کرده است خفنی نگردد. به هر صورت در این خصوص من نیز نقشه‌هایی دارم؛ همیشه باید از طرف من به دنبال سپاه فاتح نیروی پنهانی ولی بسیار مؤثری باشد که فوراً نتایج فتح را به قطع قطعی من تغییر دهد. خوب، ابراهیم ممکن است دلیل عزیمت رابعه به سیستان به این ترتیب همین باشد.

ابراهیم فیروز گفت:

دولی عرض کردم که دو موضوع به نظر من رسیده است و آنکه عرض کردم یکی از آن دو بود.

خوب، دیگری را هم بگو.

ابراهیم خود را بیشتر جمع کرد، قدری نزدیک آمد، با دقت و بدیستی به اطراف نگریست، به سرعت به طرف پرده‌ی پارگاه رفت و آن را پس زد، از درز در به بیرون نگریست و اطمینان یافت که کسی پشت در نیست، بعد به وسط پارگاه بازگشت، در یک قدمی خلف ایستاد، سری فرود آورد و گفت:

— خواهش می‌کنم خونسرد باشید، خشمگین نشوید، به دقت گوش کنید. از دو حال خارج نیست: یا این که به نظر حقیر رسیده است خیالی پیش نیست؛ در این صورت ارزش خشمگین شدن ندارد. یا برعکس حقیقت دارد و دختر عضدالدوله چنین نقشه‌یی با امیرزاده طاهر کشیده است؛ در این صورت از جا در نباید رفت، فریاد نباید زد، پیر غلام ابراهیم را؛ خفه و زندکوب نباید کرد؛ بلکه باید به فکر چاره افتاد و این پیر غلام را قنوت کرد تا هوش و همتش را به کار اندازد و به دفع شر پردازد.

حلف بر احمد که توجهش کاملاً جلب شده بود و با حیرت به جاسوس نگاه می‌کرد گفت:

— عجیب! معلوم می‌شود موضوع خیلی عجیب است! بگو بیتم.
جاسوس گفت: زیاد هم عجیب نیست! اما بسیار اهمیت دارد، عجیب
نیست از آن جهت که اصل موضوع مسلم است و خودتان هم قبلاً حدس
زده‌اید.

خلف متشنج شد و گفت:

— شاید موضوع این است که طاهر می‌خواهد مرا معزول کند و خود بر
جایم بنشیند؟

ابراهیم فیروز تعظیمی کرد و گفت: البته حضرت امیر تیزهوش‌ترین
امیر روی زمین هستید! اما توجه فرمایید که اگر این تصور حقیر درست
باشد، دختر عضدالدوله چه فکری کرده و چه نقشه‌یی کشیده است.
خلف کمربند جاسوس را گرفت، قدری جلوترش کشید و با عیجان
گفت:

— بگو! واضح و آشکار بگو!

— فرض کنید فردا دختر عضدالدوله با همراهانش وارد شهر شوند،
توجه همه‌ی اهل شهر را جلب کنند، سلانه سلانه و با تظاهر و جلوه‌گری،
کوی و بازار شهر را گردش کنند و سوی قلعه آیند؛ مردم جمع می‌شوند و
حسن کنجکاویشان به کار می‌افتد؛ اینان برای چه آمده‌اند؟ این پهلوانان و
حکمرانان و ده‌داران و دیگ‌ران که هر یک از گوشه‌یی بیرون آمده‌اند چرا
با هم هازم می‌ستان شده‌اند؟ نرض کنیم که هیچ‌یک از افراد این جماعت
محترم مستقیماً جوابی به این پرسش‌های اضطراب‌آلود مردم ندهند؛ اما
عده‌یی که قبلاً تعلیم گرفته‌اند، میان مردم جسته گریخته شایع کنند که این
جماعت نمایندگان نواحی اطرافند و همه با هم آمده‌اند، سپاهی بزرگ هم
دارند.

خلف که از حیرت و خشم چشمانش بسیار درشت و وحشت‌آور شده
بود گفت:

— دنبال دارند که چه بشود؟

ابراهیم گفت: مثل عرض می‌کنم؛ این فرضی است که باید از نظر دورش نداریم؛ این حرفی است که ممکن است بین مردم شایع شود، گفته شود که این نمایندگان شهرها و نواحی و قصبات مختلف با پشتیبانی این سپاه آمده‌اند تا بگویند که مردم دیگر راضی نیستند که ...

جرأت نکرد کلامش را تمام کند، ساکت ماند و من و من کرد.
خلف با لحنی تهدید آمیز گفت:

— حرف بزن احمق! راضی نیستند که چه؟

جاسوس گفت: عرض کردم که این تصویری پیش نیست؛ فرضی است که ممکن است در صورت وقوع این فرض، به مردم گفته شود که ایتان آمده‌اند بگویند راضی نیستیم که وضع فعلی باقی بماند و باید حضرت امیر با نهایت شکوه و احترام استعفا کنند و به نفع امیرزاده طاهر از حکومت سیستان کناره جویند.

خلف چنان‌که گفתי سقف را در شرف فرو ریختن بر سر خود دیده است و می‌خواهد بگریزد برخاست، دوید، در حال دویدن جاسوس را هم گرفت، با خود به سرعت به ته بارگاهش برد، بدن استخوانی لرزانش را به دیوار کوفت و فریاد زد:

— حیوان! پست فطرت! مادر به خطا! با چه جرأتی چنین حرفی می‌زنی؟

جاسوس که استخوان‌هایش صدا کرده بود، ناله‌کنان بر زانو نشست و با حالی تباه، لرزان و اشک‌ریزان گفت:

— پس حال که چنین است، حضرت امیر مرا بی‌درنگ بکشند و جانم را از این همه عذاب و شکنجه بربانند و در عرض مطالب مهم ناگفته بماند و کسی نباشد که چاره‌یی برای پیشامدهای خطرناک اندیشد.

و با حرکتی رندانه دست درشت و متشنج خلف را گرفت، بوسه‌یی بر آن زد، سپس آن را به زحمت باز کرد و آن پنجه‌ی گشاده را زیر گلوی خود چسباند و ناله‌کنان گفت:

— آری، ای ولی نعمت قدرشناس مهربان من! خفه‌ام کنید! جانم را به دست عزیز و مبارکتان بگیرید تا بر شما اثبات شود که من عرض و نظری جز فداکاری ندارم.

این حرکت و ادای این کلمات به قدری ماهرانه بود و چنان اثر بخشید که خلف بن احمد با همه‌ی جوش و خروش‌ی که داشت و با همه‌ی دل‌سختی و بی‌رحمی، متقلب شد، بازوی جاسوس را گرفت، از زمین بلندش کرد، پای دیوارش واداشت، به طرف کرسی خود بازگشت، روی آن نشست و گفت:

— من به تو علاقه دارم ابراهیم! اگر تو نباشی من از غیظ و خضبی که حوادث در من به وجود می‌آورند خفه خواهم شد...! حرف بزن! جاسوس آهسته آهسته پیش آمد تا باز هم به نیم قدمی خلف رسید. سپس گفت:

— عرض کردم همه‌ی این‌هایی که می‌گویم فرض است؛ فرض کنیم که به این ترتیب و با نشر این مطالب تحریک‌آمیز بین مردم، این جماعت باشکوه به بارگاه رسند. مدتی مدید طول کشیده است تا از دروازه‌ی شهر به دروازه‌ی قلعه رسیده‌اند. این کافی بوده است برای آنکه مردم به هیجان آیند. جلو قلعه شما ناگزیر از آن خواهید بود که به استقبال آید. فکر کنید در چنان موقع از میان جمعیت صدایی رعد آسا فریاد زند: «خلف بن احمد! مردم دیگر به تنگ آمده‌اند، کنار برو تا طاهر بن خلف بر ما حکومت کند»، نتیجه چه خواهد شد و چه پیش خواهد آمد؟

خلف باز هم از جا برخاست. مثل خرس زخم خورده غرش‌کنان در بارگاه قدم زد و به دور خود پیچید، پس از چند لحظه جلو ابراهیم ایستاد و گفت:

— تو خیال می‌کنی چنین کاری خواهند کرد؟

ابراهیم تعظیم‌کنان گفت: عرض کردم که این‌ها همه فرض است.

خلف با صدای محکمش آهسته و سنگین گفت:

اما فرض مرد عاقل و دوراندیشی مثل تو است، بمید نیست ابراهیم،
 طاهر بچه‌یی است جاه طلب و شهوت پرست. من پدرش هستم خوب
 می‌شناسمش، او می‌خواهد حاکم سیستان شود، کرمان را داشته باشد،
 فارس را تسخیر کند، از این طرف بر قهستان بتازد، در اولین فرصت
 خراسان را از دست سبکتکین بیرون آورد و سلطتی در سراسر ایران و
 عراق و دیار ترک و هند برقرار سازد که به مراتب از سلطنت سامانیان
 وسیع‌تر باشد. او می‌خواهد یار دیگر صفاریان به اوج قدرت رسند و نام
 پدران ما و خود ما در روزگار مغلّد بماند. من نیز همین را می‌خواهم؛ اما
 او می‌خواهد این کار به دست خودش صورت گیرد و من می‌خواهم او را
 در پایان فتوحاتش به دست خود پیش برادرش فرستم و خود را
 بی‌معارض شاهنشاه ایران و جانشین اردشیر و انوشیروان بینم. این است
 آنچه او می‌خواهد و آنچه من می‌خواهم. او می‌خواهد مرا چون پیرمرد
 محتضری از شهر بیرون افکند و در کنج باغ و قلعه‌یی دود از هر زور و
 قدرت و هروسیله در انتظار مرگ بنشاند و خود در مقر حکمرانی من
 تکیه بر مستند اقبال زند و شیی از شبها، همان وقت که من از تنهایی و رنج
 ناله می‌کنم، او داماد عضدالدوله گردد و شیرین‌ترین و لطیف‌ترین دختر
 روزگار را به کام خود درآورد، مثل گرگی که غزالی را شکار کند،
 در صورتی که من می‌خواهم این غزال شکار شیر تر باشد، شکار پلنگ
 آسمان‌شکن باشد، شکار من باشد، من، خلع بن احمد که همه چیز را
 زیر پا خواهم گذاشت تا دختر عضدالدوله را به زیر دست آورم.

و چون این کلام و تصور این امر در عین خشم و خروش، طغیان
 شهوتی نیز در وی به وجود آورده بود لحظه‌یی دیوانه‌وار و به سرعت دور
 خود چرخید تا پایش به کرسی گرفت، روی آن نشست پاهایش را به هم
 پیچاند و با صدای خفه گفت:

— ابراهیم، گوش کن! به من بگو چه باید بکنم؟ این احتمالات، این
 فرض‌ها همه را من حقیقت می‌شمارم؛ مثل این است که به چشم خود

می بینم، فردا یا پس فردا یا چند روز دیگر صدا در شهر خواهد پیچید و به گوش من خواهد رسید؛ قلبم فرو خواهد ریخت. زیرا که رابعه دختر عضدالدوله وارد می شود. روح من فشرده و خفه خواهد شد، زیرا که این دختر نازنین که خدا فقط برای درون بستر خلقتش کرده است، با جماعتی آمده است تا مرا از روی تختم به زیر کشد. این که محبوب من، محبوب من و دیوانه کننده ی من است، آمده است تا مرا به خاک اندازد و مسخوش را برجای من نشاند! باید چاره کرد. یگو به نظر تو چه باید کرد؟ می خواهم طاهر زنده به سیستان برسد و اگر رسید، آن قدر زنده تماند که روز و شبی را در پی درو کند. این را از تو خواسته بودم؛ تو قصور کردی، غفلت کردی، نتوانستی یا اصلاً گناه از تو نبود و نشد. هر چه بود گذشت و برای آن دفعه عفو کردم، اما این دفعه نباید خط کنی، نباید غفلت کنی و باید حوادث را اگر در مجرای نامطلوب هستند بگردانی و به مجرای صحیح اندازی، به طوری که به نفع من جریان یابند و به دلخواه من تمام شوند ... کجاست آن حقه ی سنگی؟!

جاسوس دست لرزانش را به شال کمرش برد و گفت: اینجاست؛ جایی پنهانش کردم که به دست هیچ کس نخواهد افتاد تا خود بیرونش آورم و آن چنان که پسند خاطر امیر است به کارش برم. خلع خیره در او نگریست و گفت: این دفعه اگر موفق نگردی وادارت خواهم کرد که خودت زهر را بلع کنی.

جاسوس لرزید و گفت: اطاعت می کنم.

خلع دنباله ی کلامش را گرفت و گفت:

باید طاهر را از میان برداریم، و باید فردا، پس فردا یا هر روز دیگر که رابعه با همراهانش وارد می شود طوری پذیریمشان که نتوانند مردم را برانگیزند، نتوانند آسیبی وارد آورند، بیایند و مطالبشان را بگویند و اگر آنچه می گویند مطلوب ما نبود، بتوانیم سود و صلاحمان را محفوظ داریم ... و بعد و بعد ...

ساکت ماند، هر دو دستش را به هم فشرد و چشم به ابراهیم دوخت.
 ابراهیم فیروز لبخندی زد و گفت: بعد شما بمانید ... و ...
 ... دختر عضدالدوله ... او؟ من و رابعه.

جاسوسی قدری جلوتر رفت و گفت: چیزی به نظر من رسیده است،
 خیال می‌کنم بد تدبیری نباشد. اجازه می‌دهید همین جا زیر پای شما
 بنشینم و عرض کنم؟ ملاحظه می‌کنید پیر غلام بیش از این طاقت ایستادن
 ندارد.

خلف بن احمد دست بر شانه‌ی وی زد و او را پیش پای خود نشاند و
 گفت:
 ... بگو.

ابراهیم فیروز سر پیش برد و آهسته به سخن گفتن پرداخت.
 مدتی مدید هیچ‌کس بار نیافت و هیچ‌یک از نگهبانان جرأت نوزید در
 را بگشاید و پرده‌ی بارگاه را کنار زنند. صدای فریاد خلف بن احمد شنیده
 نمی‌شد. هیچ‌گونه صدا حتی به گوش نگهبانانی که گوش به در
 می‌چسبانده‌اند نمی‌رسید. همه حدس می‌زدند که امیر با ابراهیم فیروز به
 صحبتی محرمانه و طرح نقشه‌ی مهم و خطرناک مشغول است.

* * *

شش روز بعد، بامداد یک روز آدینه، هنگامی که خلف بن احمد هنوز
 لباس پوشیده و از خوابگاه بیرون نیامده بود یک حاجب خاصش
 اجازه‌ی ورود خواست و چون بار یافت، گفت:
 ... سواری از راه رسیده است و می‌گرید از طرف سیده رابعه بنت
 عضدالدوله پیامی دارد.

خلف به شنیدن نام رابعه به لرزه درآمد، به سرعت قیاً پوشید، کمرش
 را بست، دستار بر سر نهاد، مقداری انقیه از یک ظرف در مشت ریخت و
 به بینی کشید، با قدم‌های بلند بیرون آمد، وارد بارگاه شد و فرمان داد تا
 سوار نورمیده را به درون آورند.

یک لحظه بعد پرده پس رفت. جوانی بلندبالا به درون آمد؛ با نهایت
غرور بی آنکه سر فرود آورد به صدای بلند گفت:

— سلام علیک خلف بن احمد!

خلف با حیرت به او نگریست و زیر لب گفت: علیک السلام.
و همچنان که این کلام را بر لب داشت نیم قدم با حیرت عقب رفت؛
زیرا که چهره‌ی این جوان اثری عجیب در وی بخشیده بود، او را شبیه به
کسی یافته برد. احساس می‌کرد که آن شخص در نظرش بسیار محترم و
عزیز است؛ اما به یاد نمی‌آورد که کیست. چند دفعه زیر لب گفت:

— عجب، عجب!

پس دو قدم جلو رفت و گفت:

— کیستی جوان؟

جوان با صدایی صاف و خوش آهنگ گفت:

— من عماره برادر گمنام و فراموش شده‌ی رابعه دختر عضدالدوله‌ام.

— عجب، عجب! راست است. چه شباهتی!

و بعد چنان که گفتمی از این حیرت و تأثر پشیمان شده است، تکانی به
خود داد، عقب رفت، بر کرسی خود نشست و گفت:

— بسیار خوب، بگو جوان، چه کار داری؟

— آمده‌ام اطلاع دهم که خواهرم رابعه دختر عضدالدوله به اتفاق صد
و شصت تن از محترمین نواحی سیستان و کرمان پیش از ظهر امروز وارد
خواهند شد.

خلف لب زیرینش را گزید و گفت:

— به اتفاق صد و شصت تن؟!

— آری.

خلف سری تکان داد و گفت: بسیار خوب، قدمشان روی چشم ما! من
قبلاً شنیده بودم، انتظار داشتم و به همین جهت دستور داده‌ام جای بسیار
مناسب و خوبی برای این مهمانان عزیز آماده سازند. این محل بیرون شهر

است. من خود نیز هنگامی که وارد شوند تا همان جا استقبالشان خواهم کرد. چون در قلمه جای مناسب برای این عده نداشتیم آنجا را آماده ساختیم. آنجا یکی از محترم‌ترین و مقدس‌ترین نقاط سیستان است؛ خانه‌ی ابویوسف قاضی فقید است. مَدرس اوست.

صماره به شنیدن نام ابویوسف اندکی لرزید و گفت:

— بسیار خوب.

— من چند تن از نزدیکانم را برای استقبال و راهنمایی خواهم فرستاد و خود نیز، هم برای استقبال و هم برای دیدار دختر عضدالدوله و صحبت با او خواهم آمد.

— بسیار خوب، جز این کاری نداشتیم و مرخص می‌شوم.

— در پناه خدا.

* * *

پیش از ظهر همان روز در محوطه‌ی جلوی خانه‌ی ابویوسف قاضی فقید، خلف بن احمد درحالی که همه‌ی بدنش می‌لرزید و آتش شهوت از چشمانش می‌بارید به دست خود رکاب رابعه را گرفت و پیاده‌اش کرد.

در همان موقع صد و شصت تن دیگر، از اسب‌های باریک‌میان یا جمازه‌های کوه‌پیکر، پیاده شدند و پس از مصافحه با خلف بن احمد به درون خانه رفتند.

رابعه به محض آنکه خلف دست بر رکاب گرفته بود پیاده شد، نه فقط کلامی بر زبان نیاورد، بلکه یک نگاه هم به خلف بن احمد نکرد. از زیر چشم دیده بود کهوی به حال تعظیم سر فرود آورده است، اما اعتنا نکرده و در انتظار پیاده شدنِ همراهانش، در یک قدمی خلف کنار در ورودی خانه‌ی قاضی فقید ایستاده بود. به طوری که همراهان از میان او و خلف عبور می‌کردند و در حال عبور با یک چشم چهره‌ی خشن و وحشت‌آور خلف را که یک تبسم زشت، مخوف‌ترش جلوه می‌داد می‌دیدند و با چشم

دیگر میان ریشه‌های سریند ابریشمین، چهره‌ی درخشان و چشمان روشن رابعه را که پنداشتی هرگز به این زیبایی نبوده است مشاهده می‌کردند. ابوصالح حکمران بم پس از گذشتن از میان این دو موجود متضاد و وارد شدن به خانه، به کسی که دنبالش وارد شده بود گفت:

— از میان نور و ظلمت عبور کردیم؛ من نمی‌دانم دختر عضدالدوله، این فرشته‌ی پاکیزه چگونه با این عقریت کثیف وارد صحبت خواهد شد. آخرین افراد نیز به درون رفتند. نگهبانان و شمشیرداران خلف که جلو جمعیت کنجکار را گرفته بودند به دور کردن آنان پرداختند. خلف بن احمد نگاهی به اطراف کرد و چون خود را با رابعه تقریباً تنها دید دو قدمی را که با او فاصله داشت با یک قدم بلند پیمود و با فروتنی و احترامی تمسخرآلود گفت:

— شایسته‌ترین تحیاتم را به زیباترین دختر بزرگ‌زاده‌ی روی زمین که اکنون مانند سلطانی که به دیدن بندگانش آید، بار دیگر قدم بر خاک ما نهاده است و ای کاش بر سر چشم ما می‌نهاد، تقدیم می‌دارم! چنان‌که گفתי رعدی در خلال زمزمه‌ی نسیمی می‌خرد، رابعه با خشکی و خشوتی که نه از یک زن ظریف و آرام، بلکه از یک مرد تندخو و پرخاش‌جو نیز بعید می‌نمود گفت:

— بس است خلف بن احمد! ساکت باشید و جز دریاره‌ی آنچه که من عنوان خواهم کرد سخن نگویید! من این دفعه برای شنیدن کلماتی از آن‌گونه که شما دفعه‌ی گذشته با کمال جسارت و بی‌پروایی می‌گفتید نیامده‌ام و خرش دارم که امروز هیچ کلام یا رفتار سزاوار آن ایام را به یاد من نیاورید و حسن انتقام‌جویی مرا که کوشیده‌ام در دل نابودش سازم برفیانتگیزید.

اما خلف بن احمد در این صیدا که بسیار درشت‌تر از صدای یک زن و در این لحن که به مراتب تلخ‌تر از لحن یک دلدار ستمکاره بود جز نغمه‌ی شور و شغف نشنیده و جز لطف و ملاحظت احساس نکرده بود. در همه‌ی

مدتی که رابعه سخن می‌گفت وی در چشمان خشم‌آلودش چنان نگرسته بود که عاشق امیدواری برق محبت و سازش را در چشم معشوق تماشا کند و چنان حرکات لبان او را در جریان تلفظ کلمات پاییده بود که کسی لبخند مهربانی و موافقت نازنینی را در جریان معاملیه وصال مراقب باشد. رابعه تا بیانش را به پایان رساند، مردم تندتر و خشن‌تر شده و خلف به همان نسبت تا این بیان به پایان رسید، دمامد شیفته‌تر و مجذوب‌تر گشته بود.

رابعه چون حرفش تمام شد رواز او به‌سوی دیگر گرداند، نگاه غیظ و نارضایی به شمشیرداران که مردم را بی‌رحمانه می‌زدند و می‌رانند دوخت؛ اما خلف مجالش نداد، به‌سرعت جلو رویش رفت، همه‌ی چهره‌اش را به خنده آراست و با لحنی عاشقانه و شهوت‌آلود گفت:

— خواه یک دختر بی‌نام و نشان باشید یا دختر عضدالدوله و گل خندان آل بویه یا دختر بزرگترین شاهنشاه جهان، هر چه باشید برای من فرق نمی‌کند، من همانم که شما را ای رابعه دوست می‌دارم و به خاطر شما حاضریم خود از همه چیز بگذرم و همه کس را از همه چیز بگذرانم. رابعه محکم بر جای ایستاد و با درشتی کمتر ولی با وقار و متانت بیشتری گفت:

— به شما امر می‌کنم که لب از این یاوه‌گویی‌ها فرو بندید! خلف خندید و گفت: به من امر کنید که بمیرم؛ به خاطر شما به خدا قسم که خوارم شوم.

رابعه با همان لحن ولی با صدایی درشت‌تر گفت:

— مواظب باشید خلف بن احمد! فرمان مرگ خواهم داد، اما نه آن‌چنان‌که شما تصور می‌کنید؛ فرمان نخواهم داد که خود بمیرید یا به خاطر من جان دهید؛ بلکه فرمان خواهم داد هم‌اکنون شما را به خاطر من قطعه‌قطعه کنند.

خلف بن احمد یکه خورد. شراره‌ی غضب از اعماق سینه‌اش زیاده

کشید. آن همه خنده و لطف و مهربانی و آثار تمتا و شهوت و پرستش از چهره‌اش ناگهان نابود شد. رگهای پیشانی‌اش راست ایستاد. برق خشم و انتقام جویی در چشمانش درخشید. سر را راست گرفت، مشت گره کرد و گفت:

— چه می‌گویید؟ چه گفتید؟ فرمان می‌دهید؟ و آیا کسانی هستند که این فرمان را اطاعت کنند، جرأت ورزند پیش آیند و خلف بن احمد را قطعه قطعه کنند؟

رابعه با کمال خونسردی گفت:

— آری، خلف بن احمد! چنین اشخاصی هستند؛ همین جا هستند؛ در اختیار منتد. همه زورآور و شمشیردار و شمشیرزن و دشمن‌کش، همه گوش به فرمان من دارند. همه را چنان بار آورده‌ام که به فرمان من حاضرند خویشتن را بکشند تا چه رسد به آنکه بگویم کسی را بکشند و آن کس مرد خبیث و منفوری مثل شما باشد، خلف بن احمد باشد، یعنی کسی که مردم از بزرگ و کوچک به خوش تشنه‌اند.

خلف غرش کتان و دیوانه‌وار گفت:

— جرأت می‌کنید؟ جرأت می‌کنید؟

رابعه با همان متانت و وقار گفت:

— البته، در صورتی که شما بیش از این جسارت ورزید، من نیز چنین جرأتی خواهم داشت، فرمان خواهم داد. فرمانم، به محض آنکه صدایم بلند شود و به گوش یک تن از همراهانم رسد اجرا خواهد شد. آن وقت کسی اینجا وجود نخواهد داشت که در مقابل فرمان من از شما دفاع کند. خلف بی تابانه و تا حدی وحشت زده گفت و تکرار کرد:

— نگهبانان من، شمشیرداران من ...

رابعه قهر خنده‌یی زد و گفت:

— در مقابل صد و شصت پهلوان که من همراه دارم مانند مشتی برگ خشکند در مقابل طوفان کوه شکن.

خلف این دفعه خویشتن را یکسره از دست داد، تسلیم طغیان خشم شد و غرش کنان گفت:

هنوز در سیستان آن قدر شمشیرزن دلاور و آن قدر مرد فداکار پیدا می‌شوند که همراهان شما را به شکم مادرشان بازگردانند.
رابعه با صدایی بلندتر و محکم‌تر گفت:

اما تا کسی از شهر به اینجا برسد، از شما و عده‌یی که اکنون مشغول زدن و راندن مردم بی‌گناه و بی‌پناهند چیزی جز یک مشت خاک خورن‌آلود باقی نخواهد ماند.

مثل این بود که خلف دیگر جرایی برای این سخن نداشت؛ مثل این بود که کاملاً مغلوب شد و باور کرد که فرمان دادن رابعه همان است و تپاه شدن وی که خلف بن احمد است با همراهانش همان. شاید به همین جهت بود که ناگهان در یک چشم برهم زدن وضع خود را عوض کرد، خشم و قهر و غضب را همچون نقابی که بردارند و دور اندازند از چهره دور ساخت، مانند دیوانه‌یی که هر لحظه، لحظه‌ی پیش را فراموش کند، پس از آن همه جوش و خروش خندید، دهانش را تا حدی که لثه‌هایش نمایان شد گشود، دندان‌هایش را با تشنجی شهرت‌آلود به هم سایید و با لحنی تشنج‌آور که اشتیاق و تهدید و تمسخر به یک اندازه در آن احساس می‌شد، گفت:

پس بگذار قبل از آنکه مخلوط این خاک و خون شرم؛ اصلاً پیش از آنکه چنین فرمانی صادر شود، دهی فرمان‌دهنده را یا دندان‌هایم خونین کنم.

دیوانه‌وار به پیش جست تا رابعه را در آغوش گیرد، اما همان دم از یک طرف رابعه جا خالی کرد و خلف بن احمد که کسی را در بغل گرفته و گمان برده بود که رابعه است، عماره را در آغوش خود دید و از طرف دیگر صدای ناپسند و زننده‌یی شنید که بالحنی شتاب‌آلود از پشت سرش می‌گرید:

— با امیر! حضرت امیر! گوش کنید، صبر کنید!

این صدای ابراهیم فیروز جاسوس بود.

هماره در این لحظه با نهایت بی‌احتیایی خلف بن احمد را که می‌هوت شده بود از آغوش خود به طرف ابراهیم فیروز راند و خود به دنبال رابعه وارد خانه‌ی ابرویوسف شد و ناپدید گردید.

خلف خود را به زحمت نگاه داشت. با یک دستش جاسوس را که می‌خواست مانع افتادنش شود عقب راند، دست دیگر را با وضعی تهدید آمیز بالا برد و به وی گفت:

— احق اینجا چه می‌کنی! برای چه پیش آمدی؟

جاسوس با شتاب بسیار گفت:

— یا امیر! آخر صبر کنید! شما بد کردید، این حرکت، این رفتار خوب نبود، این کارها نقشه‌های ما را ضایع می‌کند، نمی‌گذارد به مقصود برسیم. خلف که هنوز نتوانسته بود جلو طغیان حرص و شهوت خود را بگیرد گفت:

— احق! کدام نقشه؟ کدام مقصود؟ من همه‌ی نقشه‌ها و نیرنگهای دنیا را برای آن می‌خواهم که به مقصود بزرگم برسم و مقصود من چیزی جز همین دختر پلیده، همین زن‌زاده‌ی مادر بهاء‌الدوله نیست ... جاسوس که به راستی مضطرب شده بود با جسارتی باورنکردنی گفت:

— امیر! نزدیک است دست از جان بشویم و جلو دهان شما را بگیرم. افسوس که زورم نمی‌رسد و گرنه این کار را می‌کردم.

خلف که این کلام را درست نشنیده و با وجود این از اهانت و جسارتی که در آن احساس کرده بود گیج شده بود، به صدای بلند و با وضعی تهدید آمیز و ترس‌آور گفت:

— چه گفتی؟! چه گفتی؟!

جاسوس نگاه خیره و خونبار خلف را تحمل کرد، صدایش را پایین‌تر آورد، سرش را نزدیک‌تر برد و با نهایت سرعت و با لحنی مؤثر گفت:

— امیر، این که می‌گویم حکایت از جان‌گذشتگی من است، کاری که شما می‌کنید خطرناک است، مگر نه اینکه می‌گویید مقصودتان فقط وصل دختر عضدالدوله است؟ مگر نه این است که همه‌ی آرزوهای عالی و هدف‌های بزرگ را فراموش کرده‌اید؟ مگر نه این است که دیگر نمی‌خواهید صاحب اختیار خراسان و کرمان و فارس و عراق و خوزستان و شاهنشاه ایران باشید و فقط خوش دارید که این دختر بی‌پروا را در آغوش وصال گیرید و همه چیز دیگر را از دست دهید؟

خلف که با وجود همه‌ی جوش و خروشش بین کلمات مؤثر جاسوس نتوانسته بود جای خالی میابد تا کلامی در آن بنشاند یا ناسزایی بر آن بیفزاید، دست پیش برد، چنان‌که گفتی می‌خواهد دهان جاسوس را بگیرد؛ آنگاه با صدایی که خشم آلودتر شده بود اما زیاد بلند نبود گفت: — آری احمق! همه چیز را برای همین وصل، برای همین دختر ...

ابراهیم فیروز به تنندی گفت:

— بسیار خوب، حرفی نیست؛ همین را بخواهید! بگذارید همه‌ی دنیا امروز و بعد از شما بگویند که خلف بن احمد دیوانه شده بود و همه چیز و هر منطبق و هر مقصود عالی را از کف داد و فقط به وصال رابعه دختر عضدالدوله رسید.

خلف گریان او را گرفت و گفت: بدبخت! آری بگویند، فقط این را می‌خواهم.

— بسیار خوب، غلام ضعیف هم چیزی جز این نمی‌گوید ...

— چه می‌خواهی بگویی؟

— می‌خواهم بگویم که این روش مسلماً شما را از وصل رابعه هم محروم خواهد ساخت ... آخر توجه کنید! جلو در خانه ایستاده‌اید، پشت سر شما دری است که پشت آن دهلیزی هست، اگر کسانی در این دهلیز باشند صداتان را می‌شنوند. آن وقت فکر کنید که چه به شما خواهند گفت؟ مثلاً همین همای آتشپاره ممکن است بازگشته باشد و گوش به

گفته‌ی شما داشته باشد. من خوب متوجه بودم که او در همان موقع که می‌خواستید خود را روی رابعه بیندازید بیرون آمد؛ متها رابعه زرنگی کرد، خود را کنار کشید، به درون رقت و عماره را نیز دنبال خود برد. حالا آیا بعید می‌دانید که این جوان همه‌ی کلمات شهوت‌آلود شما را بشنود، ناگهان از در بیرون جهد و خنجرش را در سینه‌ی شما بنشاند؟!

خلف بن احمد که درشتی این کلمات یک نوع حیرت شاهانه و خطرناک در او به وجود آورده بود، غرش‌کنان گفت: — چه مزخرف می‌گوی؟ در سینه‌ی من؟!

جاسوس برای آنکه صدایش را آهسته‌تر و مؤثرتر و لعنتش را معمایی‌تر سازد و به این ترتیب خلف را یک لحظه‌ی دیگر هم تحت تسلط نگاه دارد اندکی نزدیک‌تر رفت و گفت:

— امیر، به روان یعقوب لیث قسم، این عماره پهلوانی است که شنیده‌ام یک‌تنه چهار تن همچون طاهر بن خلف را کت می‌بندد. خلف برآشفته و تهدیدکنان گفت: — من خواهش کشت.

جاسوس گفت: ممکن است یک امپراتور توانا در بارگاه خود بتواند فرمان قتل بزرگترین پهلوانان را صادر کند، اما ملاحظه کنید که اکنون به بارگاه زیاد نزدیک نیستید و عماره و رابعه صد و شصت پهلوان کم‌تظیر دارند. از این گذشته امیر ملاحظه فرمایند، همین جا چهل پنجاه قدم دورتر از ما هدیه‌ی از نگهبانان و شمشیرداران مخصوص امیرند که مشغول راندن مردمند، با وجود این گوش دارند، گوششان می‌تواند صدای امیر را که این قدر بلند حرف می‌زنند بشنود. مردم هم بعید نیست کلماتی از این بیانات، جسته گریخته به گوششان برسد. خوب تصور بفرمایید اگر شمشیرداران و مردم چیزی از این کلمات بشنوند، آیا نتیجه‌ی خوبی هاید امیر خواهد شد؟

خلف بن احمد کم‌کم از جوش و خروش جنون‌آمیزش رسته بود و

می فهمید که جاسوس درست می گوید. از این رو دیگر جوابی نگفت، یک لحظه خیره خیره جاسوس را، سپس شمشیرداران را که بیش از صد قدم دور شده بودند، نگریدست، بعد رویه جاسوس بازگرداند و گفت:

... خربت، حالا تو می گویی چه باید کرد؟

جاسوس گفت: باید همچنان که دستور فرمودید و نقشه کشیدیم عمل شود.

خلف گفت: چقدر طول می کشد تا آن نقشه کاملاً عملی شود؟
... چون باید خیلی پنهانی انجام یابد و هیچ کس قبلاً از آن آگاه نگردد، دست کم دو سه هفته دیگر طول خواهد کشید.

... خیلی زیاد است ابراهیم، خیلی زیاد است!
... چشم که برهم گذاریم و بگشاییم تمام می شود.
خلف چشمانش را که هنوز سرخ و غضب آلود بود با پشت دست مالید و در این حال آهسته گفت:

... تو خیال می کنی که کاملاً موفق خواهیم شد؟
... یقین دارم امیرا قول می دهم که این بزرگترین تدبیر فاتحانه‌ی عصر شمرده شود و تا ده ها قرن بعد هم جهانیان از این حادثه‌ی بزرگ یاد کنند.
خلف جلور در خانه‌ی ابرووسف را چند دفعه قدم زنان پیمرد، یک دفعه که به ابراهیم رسید ایستاد و گفت:

... این ها تا دو سه هفته صبر می کنند؟
جاسوس گفت: به میل خود البته صبر نخواهند کرد؛ اما باید نگاهشان داریم.

... به زور؟

جاسوس گفت: نه، به عکس با کمال محبت و صمیمیت. شما باید هم امروز بلکه الآن کاری که کردید جبران کنید.

خلف با حیرت گفت: چه کاری؟

... همین که با دختر هضالدوله عاشقانه و تند صحبت کردید ... باید این را حتماً جبران فرمایید.

— اگر نکتم چه خواهد شد؟

— سوه ظن به وجود خواهد آمد و نخواهیم توانست سه هفته او را

همه‌ی همراهانش را نگاه داریم.

خلف فکری کرد و گفت:

— بسیار خوب، من اندکی بعد به ملاقات رابعه و ابوصالح خواهیم رفت

و چنان خوب و هالی سخن خواهیم گفت که جای هیچ‌گونه توهم باقی

نماند. بعد هم از دختر عضدالدوله عذرخواهی خواهیم کرد و از او بیشتر

خواهیم شناسیم و حتی برای او قسم‌ها یاد خواهیم کرد که توبه کرده‌ام و بیشتر

خلاف میل او چیزی نخواهم گفت.

ابراهیم فیروز یا لحنی مسرت‌آمیز گفت:

— بسیار سربزه اگر این‌طور باشد مسلماً موفق خواهیم شد.

خلف بیشتر آمد، دست زیر زنج جاسوس گذاشت و گفت:

— اما ابراهیم! من تو را زرنگ‌تر از این می‌دانستم.

— سی برمایند چه کنم؟ چه شده است که اکنون زیاد زرنگم نمی‌دانید؟

خلف گفت: احمق! بی‌لیاقت! تو با این همه ادعا توانستی این دسیسه را

در آغوش من اندازی!

جاسوس لبخندی در عین حال مملو از تزییر و تمسخر زد و گفت:

— حوصله داشته باشید امیر! خواهد رسید روزی که به همین مناسب

به من آفرین گریید.

خلف خنده‌ی کوتاه کرد و با وجد گفت:

— آفرین کدام است، سراپایت را در زر و گوهر خواهیم پوشانید و در

زندگی از همه چیز بی‌نیاز خواهیم کرد.

و دستش را روی شانه‌ی جاسوس نهاد و دنبال کلام خود گفت:

— گوش کن بینم ابراهیم! نمی‌شود کاری کرد که همین روزها دسیسه

عضدالدوله بی‌آنکه کسی بفهمد، بی‌آنکه خودش متوجه شود، بی‌سر و صدا

و خیلی هادی و ساده در یک دام بیفتد، مثل پروانه‌ی که در دام افتد.

باشد؟ آن وقت در قهر آن دام من مانند یک عتکبوت سیاه منتظر باشم و چست و چالاک بگیرم؟ اوخ، ابراهیم! تو خیال می‌کنی همچو چیزی محال است؟

جاسوس به ملایمت گفت:

— هیچ چیز در این عالم محال نیست.

— تو خیال می‌کنی دختر عضدالدوله اگر در چنین دام افتد و از آن، پس از سیراب شدن من از شربت وصل نجات یابد، زیاد جبار و جنجال به راه خواهد انداخت؟ مثلاً به گمان تو نزد همراهانش مثلاً نزد صالح باز خواهد گشت و خواهد گفت که خلف بن احمد مرا گرفت، الی آخر...؟

جاسوس بی‌اختیار خندید و گفت:

— گمان نمی‌کنم ... اگر موفق شده و گلش را چیده باشید چاره‌ی جز سکوت نخواهد داشت.

خلف با هیجانی مسرت‌آمیز گفت:

— پس چرا مطلقاً احق، زود دست به کار شو، اسبابش را فراهم آور! جاسوس که از یک لحظه پیش انگشت بریشانی نهاده بود دستش را از آنجا روی چشمانش کشانده، سری فرود آورد و گفت:

— چشم، اطاعت می‌کنم.

خلف که خشم و خروش گذشته‌اش جای خود را کاملاً به بهجت و مسرت داده بود گفت:

— بارک‌الله ابراهیم! حتماً فکری کردی و نقشه‌ی کشیدی. بگو بینم به چه وسیله می‌خواهی این کار را انجام دهی؟

جاسوس سر پیش برد و آهسته گفت:

— به وسیله‌ی چند دختر.

خلف بن احمد که کلمه‌ی دختر بیشتر به وجدش آورده بود، دهان بزرگش را به تبسم زشتی گشود و با کنجکاوی بسیار گفت: چند دختر؟ کدام دختران؟

— از زیباترین دختران سیستان.

خلف گفت: مثلاً که؟

جاسوس گفت: مثلاً صبیحه.

خلف تکرار کرد: صبیحه؟

جاسوس سر به علامت تصدیق فرود آورد. خلف قدری چشم و ابرو

در هم کشید، متفکرانه به نقاط دور نگریست، بعد گفت:

— دختر خودت را می‌گویی، ها؟

جاسوس که گونه‌اش اندکی سرخ شده بود لبخندی زد و گفت:

— بلی حضرت امیرا به‌وسيله‌ی صبیحه و چند دختر دیگر از دوستان و

آشنایان او ...

— لابد همه مثل او خوشگل؟ ها! من دختری را خیلی کوچک که بود

دیدم، لابد حالا دیگر بزرگ شده، خیلی هم خوشگل شده، دوستانش نیز

حتماً مثل خودش ...

جاسوس گفت: بلی، چند دوست دارد که مثل خودش هستند، همه

نجیب، همه محترم ...

خلف خنده‌کنان گفت: همه خوشگل! خوب ... آفرین، می‌خواهی

این‌ها چه کنند؟

جاسوس گفت: فکر کرده‌ام نقشه‌ی طرح کنم که در خلال انجام یافتن

نقشه‌ی بزرگمان، شاید در همان موقع که برای اجرای آن نقشه در نظر

گرفته‌ایم یا مدتی قبل از آن، به هر صورت در یک وقت بسیار مناسب، دختر

عبدالدوله به‌دست این دختران بی‌آنکه خود این دختران به هیچ‌وجه

مسبق و آگاه باشند و بفهمند چه کرده‌اند و چه می‌کنند، در دامی که

مطلوب شماست بیفتند و خود را در محلی که نه راه فرار از آن داشته باشد و

نه صدایش از آنجا به‌جای دیگر رسد، با شما تنها ببینند.

خلف با وجدی جتون‌آمیز گفت: دروغ نگوئی فیروز؟

جاسوس گفت: به جان امیر قسم که راست می‌گویم.

خلف با صدای لرزان گفت: فقط من خواهم بود و رابعه؟ دیگر دختران نخواهند بود؟ نخواهد دانست؟

جاسوس گفت: به هیچ وجه؟ آنها به خیال خود کاری معصومانه خواهند داشت و بعد هم نخواهند دانست چه بر سر رابعه آمده است.

خلف در حالی که برقی در چشمانش می درخشید گفت:

... لابد من هم دختران را نخواهم دید، ها! خواهم دید؟

جاسوس لرزش خفیفی در پشت خود احساس کرد؛ برق غضبی از چشمانش گذشت و با لحنی که ملامت بار بود ولی خلف ملامتی در آن احساس نکرد، گفت:

... نه، امیر دختران را نخواهند دید و نباید هم ببینند وگرنه نقشه اجرا نخواهد شد و شکار در دام نخواهد افتاد.

خلف قدری به او نگریست و سر تکان داد. بعد به قدم زدن پرداخت و با لحنی که ناگهان تغییر یافته و آمرانه شده بود گفت:

... بسیار خوب! شمشیرداران را صدا کن و بگو بس است؛ مردم را به حال خود رها کنند و به اینجا برگردند؛ بعد ...

کلامش را تمام نکرد. در همین لحظه عماره را دید که از درخانه‌ی ابویوسف بیرون آمد و جلوی او ایستاد.

خلف به محض دیدن او ساکت شد، با همان چهره و همان حال که داشت به وی نگریست و چون تند و عبوسش دید فوراً خنده‌یی ملاطفت‌آمیز بر چهره‌اش آورد و گفت:

... الان می‌خواستم پیش شما، یعنی پیش مهمانان عزیزم آیم، صحبت لازمی راجع به کارهای جاری ایالت داشتم که هم‌اکنون تمام شد.

عمار به زحمت لبخندی زد و با صدای سنگین و لحن تلخ گفت:

... یانو رابعه بنت عضدالدوله و ابوصالح حکمران بم به من مأموریت دادند که نزد شما آیم و اعلام دارم که بزودی برای بازدید شما به شهر خواهند آمد.

خلف بن احمد بی اختیار به ابراهیم نگریست و او را دید که نوک زبانش را بیرون آورده و به طرف بالا نگاه داشته و ابروهایش را هم اندکی بالا کشیده است. فوراً رو به عماره گرداند و گفت:

— اما حق و وظیفه‌ی من است که هم‌الآن به دیدن ایشان آیم؛ برویم. و بی آنکه مجالِ چون و چرا به عماره دهد، درحالی که با یکی دست از پشت سر به ابراهیم فیروز اشاره می‌کرد که برود و مأموریتش را انجام دهد، با دست دیگر بازوی جوان کوهستانی را گرفت، با او به داخل حیاط ابویوسف به راه افتاد و گفت:

— آری برویم؛ اول من باید مراتب مسرت و امتنانم را از ورود مهمانان عزیزم اظهار بدارم.

جاسوس از پشت سر به این دو که وارد خانه‌ی ابویوسف می‌شدند نگریست و با وضعی اسرارآمیز سر تکان داد.

نامه‌ی هیجان انگیز

طاهر بن خلف در شهر «کوک» قسمت عمده‌ی افرادی را که از بردسیر کوچ کرده بودند و به سرعت به طرف سیستان باز می‌گشتند جمع آورده، به کمک رابعه بار دیگر به جنگ ترغیب و تشویقشان کرده و پس از مرتب ساختن کار آنان و آماده کردنشان برای حرکت به کرمان، خود با رابعه و همواره و یک سوار زبده به یم عزیمت کرده و بدین وسیله توانسته بود سپاهش را تا حدی از لحاظ افراد و از لحاظ آذوقه و مهمات تقویت کند. عزیمت طاهر و رابعه به یم مقدمات یک جنبش و نهضت عمومی را فراهم ساخت. همه جا حتی در قراء و آبادی‌های بسیار کوچک، رابعه و طاهر و همواره و همراهانشان شرح مظالم خلف بن احمد را به گوش مردم می‌رساندند و می‌گفتند این مرد خوفخوار می‌خواهد نفوذ ظالمانه‌اش را به همه‌ی شهرهای اطراف بسط دهد و پس از تسخیر کرمان بساط مستمگری و شهوت پرستیش را در هر نقطه که کمابیش آباد است و مردمی در آن زندگی می‌کنند بگستراند. طاهر بن خلف را همه‌ی مردم سیستان و کرمان به درستی و شجاعت و مردانگی می‌شناختند. حکمرانان نقاط مختلف و بزرگان قوم در هر شهر و آبادی کمال موافق داشتند که طاهر برجای خلف نشیند و حکمران سیستان و کرمان باشد. حتی چون از وضع

دیالمه و اختلافات صمصام‌الدوله و بهاء‌الدوله دل خوش نداشتند و همه‌ی گرفتاری‌ها و محنت‌ها را مولود این اختلاف و نفاق و مخصوصاً مولود ضعف آل بویه می‌شمردند، کاملاً راضی بودند که بر فارس و خوزستان حکومت جدیدی مسلط شود، این حکومت مخلوطی از صفاریان و آل بویه باشد، به این معنی که طاهر بن خلف، رابعه بنت عضدالدوله دیلمی را به حیالیه‌ی نکاح درآورد و پس از دفع شرّ خلف، وارث دو خاندان گردد و ضمناً از طرف خود، بهاء‌الدوله پسر عضدالدوله و برادر رابعه را به‌جای صمصام‌الدوله، حکمران فارس و خوزستان سازد و حکومت عراق عرب را نیز تحت نظر او گذارد.

در همه‌ی نقاط بین کرمان و سیستان، حکمرانان و بزرگان و وجوه طبقات با این ترتیب موافق بودند و فقط یک مشکل در این میان باقی می‌ماند و آن، موضوع دفع استاد هرمز بود.

ابوعلی استاد هرمز در کرمان و فارس و حتی در حدود خوزستان نیز به شجاعت و بزرگواری و مردانگی شهرت داشت. اگر نیرنگ خلف بن احمد نمی‌بود و ابویوسف قاضی در کرمان به قتل نمی‌رسید و استاد هرمز را به قتل او متهم نمی‌ساختند، محال بود که مردم سیستان و ساکنین میان راه سیستان و کرمان با او به جنگ پردازند و شاید استاد هرمز به‌خوبی می‌توانست کاری که سلف او عباس بن احمد توانسته بود از پیش برد به انجام رساند، یعنی سیستان را نیز مانند کرمان ضمیمه‌ی حکومت فارس سازد و تحت تسلط دیالمه قرارش دهد. مردم همه او را به مراتب بر خلف بن احمد و حتی بر طاهر بن خلف، در صورتی که به نفع پدر جنگ می‌کرد، ترجیح می‌دادند. اما توجه مردم به ابویوسف قاضی و تقدّس و عظمتی که برای او قائل بودند و احترامی که نسبت به او در قلب خود احساس می‌کردند بیش از آن بود که نیکنامی گذشته‌ی استاد هرمز بتواند در مقابل اتهام هولناک قتل ابویوسف کاری کند. تقریباً کسی نماند که از استاد هرمز روگردان نشود و او را دشمن دین و انسانیت بشمارد و دفع او را وظیفه‌ی دینی و اخلاقی و وطنی خود نداند.

اما بازگشت سپاه سیستان از کرمان و نشر این خبر که قتل قاضی اعظم به دست استاد هرمز دروغ بوده است، مردم را هوشیار ساخت و به فکر انداخت که بی جهت نسبت به ابوعلی بدبین شده و خواستار شکست و مرگ او شده‌اند.

البته بدین ترتیب بسیار مشکل بود که مردم بار دیگر برانگیخته شوند و بتوان عده‌یی را از میان ایشان برای کمک به سپاه سیستان فرستاد.

رابعه و طاهر پس از آنکه به یقین دانسته بودند که استاد هرمز به هیچ وجه در قتل ابویوسف وارد نبوده است، هیچ‌یک حاضر نبودند این اتهام وانرا را تأیید کنند. ناچار به فکر دیگر افتادند. به مردم فهماندند که یک علت بزرگ وجود اختلاف بین افراد خاندان عضدالدوله، شخصی استاد هرمز است و این مرد در این راه به قدری افراط ورزیده است که مکرر رابعه دختر عضدالدوله را ربوده و می‌خواسته است او را به زور به عقد خود درآورد و حکمران مطلق مرکز و جنوب ایران گردد. مسلماً بین طاهر بن خلف حاضر که مدافعی چون رابعه داشت و استاد هرمز غایب که درباره‌ی او چیزهایی گفته می‌شد و احتمالاتی می‌رفت، همه‌کس طاهر را ترجیح می‌داد و با غلبه‌ی او از یک طرف بر کرمان و از طرف دیگر بر خلف بن احمد موافق می‌بود. از این رو طاهر و رابعه توانستند هم عده‌یی را برای کمک به سپاه سیستان آماده سازند و هم بزرگان و حکمرانان و زورآوران نقاط مختلف بین راه را برای رفتن به سیستان آماده سازند و این نهضت بزرگ را از دو طرف به مقصد نزدیک کنند.

در همان موقع که رابعه با همراهانش به سیستان رسیده بود، طاهر بن خلف با سپاه عظیم خود به شهر کرمان نزدیک می‌شد. بزودی جواسیس خبر دادند که بردسیر خالی از قوای جنگی است و سپاه دیالمه در پشت کوه جمع آمده و راه شهر کرمان را بسته‌اند. طاهر با شتاب تمام بیراهه‌یی پیش گرفت و از کنار بردسیر، راه به کرمان یافت و آن شهر را با نهایت سهولت تسخیر کرد.

استاد هرمز از این ضرب شست عجیب و ناگهانی خافلگیر شد و به وحشت افتاد. اگر همان جا که موضع گرفته بود باقی می ماند، همه ی افراد نابود می شدند، زیرا که کوهستان صعب العبور را پیش رو و قوای فاتح طاهر را پشت سر داشتند. از این رو با کمال عجله مواضع خود را ترک گفتند و مجدداً به بردسیر رفتند و این تغییر موضع را چنان سریع و ماهرانه انجام دادند که طاهر بن خلف با همه ی مراقبتی که داشت نتوانست به موقع آگاه شود و فقط وقتی از این امر خبر یافت که آخرین افراد سپاه کرمان نیز موضع خود را در بردسیر بازگرفته بودند.

بیرون آمدن از کرمان و حمله به قوای استاد هرمز کار آسانی نبود و اگر بی تأمل به آن اقدام می شد، خطرات بزرگ به وجود می آورد. طاهر تصمیم گرفت در کرمان اوضاع را به صورت هادی درآورد و بعد به حمله پردازد. استاد هرمز نیز که حمله به کرمان را مصلحت نمی دید و در عین حال می دانست طاهر به این زودی شروع به حمله نخواهد کرد، چند تن از بهترین سردارانش را مأمور فرماندهی و مراقبت سپاه کرد و خود با عجله راه شیراز را پیش گرفت تا از اوضاع خبر یابد و از تحریکاتی که ممکن بود علیه او آغاز شده باشد جلوگیری کند و ضمناً نیروی کمکی بزرگی برای تقویت سپاه خود فراهم آورد.

در این اثنا بود که قاصدی که از بس روز و شب به سرعت رانده و دمی نیاسوده و مشرف به موت بود، از سیستان رسید و پیامی هیجان آور و تخلف ناپذیر آورد که طاهر بن خلف اگر آب به دست دارد نپاشاند، فوراً کسی را از جانب خود به فرماندهی گمارد و به سیستان حرکت کند.

عزیمت طاهر از کرمان به سیستان نه فقط کار مهمی را که قسمت عمده اش از پیش رفته بود تا اتمام می گذاشت؛ بلکه نتیجه ی همه ی زحمات هفته های اخیرش را برپا می داد. طاهر مصمم بود که هر چه زودتر در کرمان سر و صورتی به کارها دهد و به بردسیر حمله کند. حتی لازم نمی دانست که منتظر وصول قوای کمکی از سیستان گردد. با سپاهی که در اختیار داشت

به خوبی می توانست بردسیر را در محاصره گیرد و آن قدر این محاصره را نگاه دارد تا از سیستان هدهی دیگری برستد و نابود کردن قوای استاد هرمز را میسر سازند. خبر عزیمت استاد هرمز به شیراز را طاهر بن خلف مانند مژده یی مسرت انگیز و بلکه حیات بخش تلقی کرده و تصمیم گرفته بود که قبل از آنکه استاد هرمز بازگردد، کار بردسیر را بسازد و دوران تسلط دیالمه را بر سرزمین کرمان به پایان رساند. عزیمت به سیستان در چنین موقع به منزله ی آن بود که یک خط بطلان بر سر همه ی این نقشه ها و این تصمیم ها کشیده شود. بر فرض که طاهر بین فرماندهان و سرکردگان سپاهش قوی ترین و مدبترترین افراد را برمیگزید و کارهای ناتمام را به دست آنان می سپرد، باز هم امید آن نمی رفت که حرکت سپاه سیستان سوی پیروزی قطعی مداومت یابد و نقشه هایش به موقع اجرا درآید؛ حصول این مقصود فقط یک راه داشت و آن این بود که طاهر خود شخصاً کاری را که شروع کرده بود دنبال کند و به پایان رساند. از این گذشته افراد و سرکردگان سپاه که طاهر با آن همه زحمت و با دادن هزاران هدهی خوش از سیستان به طرف کرمان بازشان گردانده و به همت آنان شهر کرمان را گشوده بود بعید می نمود که در غیابش در کرمان بمانند و تقریباً مسلم به نظر می رسید که با اولین پیشامد نامساعد روحیه ی خود را می باختند و بار دیگر به طرف سیستان کوچ می کردند.

با این همه طاهر نمی توانست پیامی را که رسیده بود نادیده گیرد یا به دست بی اعتنایی سپارد. حتی به نظرش می رسید که نمی تواند اجرای آن را روزی چند به تعویق اندازد. باید فوراً پا در رکاب کند و راه سیستان را پیش گیرد. نامه یی که قاصد یا آن همه شتاب آورده بود به خط خلف بن احمد و حاوی این مضمون بود:

«فرزند ارجمندم طاهر.

بعد از سلام و بعد از گله گذاری از اینکه ما را از وضع خود و سپاه سیستان بی خبر گذاشته ای، به تو دستور اکید می دهیم و خواهش

پدرانه‌مان را بر این دستور می‌افزایم که فوراً، بی آنکه یک روز حتی یک لحظه تأخیر کنی، واجب‌ترین و خطرناک‌ترین کارهایی را هم که در دست داری از دست بگذاری، امور مهم را موقتاً به دست لایق‌ترین افراد بسیاری و با کمال سرعت نزد ما آیی. اگر وصول تو به سیستان به موقع صورت نگیرد، فتح کرمان حتی تسخیر فارس هم کار بی‌ارزشی خواهد بود. هم‌الآن پدر تو و دیار تو و افتخارات خاندان تو از چند طرف در معرض خطر قطعی قرار گرفته است؛ از طرفی از راه قهستان بیمناکیم و اگر چاره‌ی نیندیشیم، شمشیرزنان سیکتکین و اوياش و ماجراجویان صفحات شمالی بر ما خواهند تاخت. از طرف دیگر اکثریت افرادی که به اتفاق رابعه دختر عضدالدوله وارد سیستان شدند با آنکه شاهانه از آنان پذیرایی می‌کنیم و با آنکه متتهای کوشش را به عمل آورده‌ایم که همه چیز را طبق مرام آنان انجام دهیم، به پیشوایی ابوصالح قصد طغیان دارند و ما از این امر بیم داریم؛ زیرا که از یک طرف ابوصالح مرتبه حادثه‌جو و بی‌پروا و بی‌منطقی است و تهور جنون‌آسایش ممکن است خطراتی به وجود آورد، از طرف دیگر سپاهیان که به تقاضای تو از اطراف سیستان جمع آورده‌ایم، بعید نیست که پیرو ابوصالح گردند و در سیستان که فعلاً از سرداران جنگی کسی در آن نیست بلوایی به وجود آورند. از این گذشته ابوصالح به خوبی متوجه ضعف ما شده است و اگر جنبشی نکنیم و جلوش را نگیریم حکومت سیستان به دست او و خاندان فرومایه‌اش خواهد افتاد. در این میان دختر عضدالدوله راهی پیش پای ما گذاشت که به اعتقاد من بهترین راه حل مشکلات کنونی است. این دختر خردمند و شجاع فعلاً چند روزی است که بر مقاصد ابوصالح واقف شده و از لحاظ مخالفت با رأی و نظر او شهر را ترک گفته و با عماره و هفتاد تن از همراهانش در خانه‌ی ابویوسف قاضی مرحوم منزل گزیده است. امروز مرا طلبید، ساعتهی صحبت داشتیم و تصمیم گرفتیم که این نامه با امضاء من و امضاء او برای تو نوشته شود و خواستار شویم که تویی درنگ خود را به سیستان رسانی.

قرار بگذاریم که مردم شهر تا دو منزل به استقبال تو بیرون آیند، رابعه بنت عضدالدوله با همراهانش در شهر بمانند ولی ابوصالح و همراهان او را به بهانه‌ی استقبال بیرون آوریم؛ من به محض ورود تو در حضور عموم اعلام کنم که از حکمرانی سیستان کناره می‌گیرم و تو را به پادشاهی خود متسوب می‌کنم. ابوصالح اگر از همان جا به هم بازگشت چه بهتر و گرنه با موافقت تو شرفش را همان جا دفع می‌کنیم. سپس تو بالشکریانی که تاکنون توانسته‌ایم جمع آوریم و تا ورود تو جمع خواهیم کرد به چلوگیری از خطری که از جانب قهستان تهدیدمان می‌کند خواهیم کوشید و یقین دارم که موفق خواهیم شد و حتی بعید نیست که بتوانیم قهستان و پس از آن خراسان را از چنگ دست‌نشانندگان سبکتکین بیرون آوریم و عظمت دیرین خاندانمان را بازگیریم ...»

در صفحات دیگر این نامه‌ی خلف بن احمد عبارات هیچان‌آوری از قول خود و رابعه نوشته و سوگندها یاد کرده بود که وضع سیستان بسیار خطرناک است و اگر او یزودی وارد نشود این خطر دامنگیر همه محلی رابعه خواهد شد.

در پایان نامه کنار مهر و امضای خلف بن احمد مهر و دستبندی دیگری دیده می‌شد که نام رابعه بنت عضدالدوله در آن آشکار بود. ملاحظه تا آن موقع خط و امضاء و مهر رابعه را ندیده بود و نمی‌توانست به یقین بگوید که رابعه این نامه را دیده و با آن موافق بوده و آن را مهر و امضاء کرده است؛ اما در همین حال نمی‌توانست نسبت به آن بی‌اعتنا بماند. در این خصوص با خود گفت: البته نمی‌توانم باور کنم، اما فرض محال که محال نیست؛ اگر راست باشد، اگر رابعه نیز حرکت قوری مرا به سیستان لازم دانسته باشد خویشنداری و تمایل من فوق‌العاده گران تمام خواهد شد.

مدتی فکر کرد، هر دو طرف قضیه را در نظر گرفت و سود و زیان قطعی احتمالی هریک را منجید و سرانجام اعتراقت کرد که اگر مفاد نامه را به موقع اجرا نگذارد و طبق دستور و خواهش خلف رفتار نکند،

ممکن است خطراتی جبران‌ناپذیر به وجود آید. اما خطری که از هزیمت او از کرمان به وجود خواهد آمد هر چه باشد قابل جبران و تلاقی خواهد بود. پس کارهای بسیار مهم خود را در کرمان انجام می‌دهد، بی‌درنگ حرکت می‌کند، چند اسب زیر پای خود می‌کشد، شب و روز به چهارنعل می‌تازد و خود را به سیستان می‌رساند. در دو منزلی شهر حقیقت آشکار می‌گردد. اگر مردم به استقبال آمده باشند و پدرش به وعده‌ی خود وفا کند چه بهتر وگرنه بازگشتن از همان‌جا هم مشکل نخواهد بود.

چند دفعه پیاهی نامه را خواند، مهر و امضاء را به را مکرر بوسید، سپس قاصد را طلبید و گفت:

«تو آزادی که بازگردی یا بمائی؟ من در اولین فرصت حرکت خواهم کرد.»

آن‌گاه برای آنکه بهترین راه را برگزیند به تفکر پرداخت. سرانجام سرکردگان سپاهش را طلبید، فرمان داد که تدارکات لازم را انجام دهند و دو روز بعد بامدادان مهیای حرکت به طرف بردسیر برای محاصره کردن آن باشند.

در روز موعود خود در قلب سپاه قرار گرفت و فرمان حرکت داد. فرای استاد هرمز در موقعی که انتظار نمی‌بردند خبر یافتند که صفوف طاهر به بردسیر نزدیک می‌شوند. بیرون آمدن و استقبال از این سپاه فاتح و حمله کردن بر آن شرط عقل نبود. همه در سنگرها و خندق‌ها و استحکامات خود قرار گرفتند و مهیای دفاع شدند. طاهر بن خلف صفوف خود را طوری منظم کرده و حرکت و پیشروی سپاهیان را طوری ترتیب داده بود که بزودی و بی‌آنکه دست به اسلحه برده شود بردسیر در محاصره قرار گرفت. نخستین دفعه که خبر تکمیل محاصره حاصل شد، طاهر وظیفه‌ی هریک از سرکردگان و فرماندهان را معین کرد، هریک را در جای خود قرار داد، در مقابل پیشامدهای احتمالی تدابیر احتمالی اندیشید و همه را به فرماندهان آموخت، سپس به آنان اعلام داشت که به اتفاق دوازده مرد

جنگی به سیستان خواهد رفت تا زودتر قوای کمکی را که حرکت کرده‌اند به مقصد رساند و امور مهمی را که مسافرتش را ایجاب کرده است انجام دهد.

طاهر پس از تفکر زیاد به این نتیجه رسیده بود که عزیمت فوری به سیستان لازم است، اما در عین حال نباید نتیجه‌ی زحمات و فتوحات خود را پایمال سازد. از این رو پس از روانه کردن قاصد پدرش خود قاصدی طلبیده، نامه‌ی خطاب به خلف و نامه‌ی دیگر خطاب به رابعه نوشته، آن دو را به مقاومت و به کج دار و مریز رفتار کردن توصیه کرده و وعده داده بود که هر چه زودتر ممکن شود و به محض آنکه امور را به دست افراد صالح سپارد حرکت خواهد کرد. تصمیمش با تکمیل محاصره‌ی بردسیر انجام یافت و خود با دوازده تن از شجاعت‌ترین افراد سیستانی راه سیستان را پیش گرفت. در هر منزل و در هر نقطه که میسر می‌شد اسبها را عوض می‌کردند، تا آنجا که امکان داشت توقف نمی‌کردند و روز و شب می‌تاختند.

هنگامی که فقط سه منزل با سیستان فاصله داشتند طاهر به هواخواهانش گفت:

— اینجا قدری توقف کنیم؛ سر و رومان را صفا دهیم و فاصله‌ی بین این منزل و منزل بعدی را آرامتر بپیماییم. زیرا که در منزل بعدی مورد استقبال قرار خواهیم گرفت.

ساعتی چند در آن منزل ماندند. چند لحظه قبل از موقعی که قصد حرکت داشتند خبر رسید که عده‌ی از سیستانی‌ان تازه از راه رسیده‌اند و می‌خواهند طاهر بن خلف را ببینند.

بزودی طاهر با این عده مواجه شد و به محض دیدن شخصی که پیشاپیش آنان قرار داشت ابرو درهم کشید. این شخص ابراهیم فیروز جاسوس بود.

۱۵

صبحه‌ی زیبا

اولین ملاقات و مذاکرات خلف بن احمد با رابعه در حضور ابوصالح و چند تن دیگر از بزرگان هیأت، بسیار باشکوه و با حرارت بود. خلف بن احمد وانمود کرد که با کمال دقت و علاقمندی گوش به گفته‌ها و خواهش‌های آنان دارد و با کمال خورشویی و مهربانی آنچه را که گفتند پذیرفت و دریاره‌ی آنچه که خواستار شدند وعده‌ی موافقت داد. آن‌گاه خواهش کرد که دقیقه‌یی چند با رابعه بدون حضور شخص ثالث صحبت بدارد. برای این صحبت گوشه‌یی را در یکی از حجرات برگزیدند. آنجا رابعه به سردی با خلف روبرو شد و با لحنی بسیار عادی مثل آنکه هیچ سابقه‌ی ناروا بین او و این مرد وجود نداشته است، گفت:

— اگر جز آنها که گفتید مطلبی دارید بگویید.

خلف دو زانو رو در روی رابعه نشست؛ دو دست به علامت احترام بر سینه نهاد و گفت:

— فقط برای عذرخواهی خواستار این ملاقات شدم. شما که در خردمندی و هوشیارگری سبقت از مردان نیز ربوده‌اید خوب می‌دانید که پیران اگر گرفتار هوس گردند، گاه به مرحله‌یی می‌رسند که عقل خود را هم از کف می‌دهند، بزرگواری کنید و گذشته را به دست فراموشی

سپارید. من از این پس نه فقط با شما با متتهای احترام و چنانکه درخور یک دختر محترم و بزرگ‌زاده است رفتار خواهم کرد و نخواهم گذاشت ضبار ملالی از جانب من بر خاطرتان نشیند؛ بلکه مانند یک پدر مهربان همه‌ی مساعیم را برای تأمین خوشبختی شما و برای رسیدن شما به هدفی که دارید به‌کار خواهم برد.

رابعه این عبارات را که خلف بن احمد با صراحت تمام و با لحنی پلرانه و درحین حال به زیان اهدار می‌گفت با کمال خونسردی شنید. نه یک دفعه چشم برهم زد و نه رنگ مهبائی چهره‌اش سر سوزنی تغییر یافت.

خلف چون کلامش را به پایان رساند، چشم به دهان رابعه دوخت و مانند کسی که همه‌ی حیاش پسته به کلمه‌یی است که باید از دهانی بیرون آید منتظر ماند.

رابعه که در همه‌ی مدت سخن گفتن خلف چشم به نقطه‌ی مجهولی دوخته بود، نیم نگاهی تحقیرآمیز به وی کرد و گفت:

— شما روش ناپسند قدیم را تجدید نکنید، من حاجتی به مساعی شما برای رسیدن به هدفم نخواهم داشت.

خلف با لحن بنده‌ی گناهکاری که به هر قیمت شده باشد می‌کوشد تا نظر مرحمت خوانندگارش را جلب کند و مشمول عفو او شود گفت:

— شما هر چه از این قبیل بگویید حق دارید؛ هر چه درستی کنید حق دارید؛ هر چند مرا از قلمرو اعتماد خود بیرون رانید حق دارید، رفتار من واقعاً ناپسند بوده و کسی که فقط و فقط یک دفعه هم چنین رفتاری داشته باشد نباید به جلب اعتماد موجود بزرگی امیدوار شود، چه رسد به من که گناه ثمرات انگیزم را مکرر مرتکب شده‌ام. مع هذا خواهش می‌کنم توجه فرمایند: کسی که با شما در این لحظه حرف می‌زند، پیرمردی است که از خاندان بزرگی است، نواده‌ی یعقوب لیث صفاری است و با آنکه گاه بنده‌ی هوس و گاه گرفتار جنون می‌شود باز هم هدف و آرزویی جز آن

ندارد که در جهان نامش را پیوسته در کنار نام یعقوب لیث به بزرگی یاد کنند. اکنون این مرد که خلف بن احمد نام دارد، این خلف بن احمد که من هستم، به خدای یکتا، به رسول اکرم و به روح بزرگان خاندان صفار قسم یاد می‌کند که از این پس نسبت به شما کمال اخلاص را داشته باشد و در عمرش بار دیگر اتفاق نیفتد که موجب رنجش و نارضایی شما شود. رابعه که پس از نیم‌نگاه قبلی، دیگر به وی ننگریسته بود، به خشکی گفت:

— بسیار خوب.

خلف وانمود کرد که به هیجان آمده است، از جای برخاست، دست‌هایش را چند نوبت پیاپی به پهلوها آویخت و باز روی سینه درهم نهاد و با حرارت و یافندی عجیبی که گاه مولود متتهای مهربانی و فروشی است، با لحنی که نرمی در آن احساس نمی‌شد، اما گرم و جذاب بود تکرار کرد:

— بسیار خوب، بسیار خوب! رابعه بنت عضدالدوله عذر نمی‌پذیرد، یک پیر گناهکار را نمی‌بخشد، از بس دیده است که این پیرمرد پلرفتار و خشن و بی‌پروا و دیوانه بوده است دیگر قولش را قبول نمی‌کند؛ شبی را به یاد می‌آورد که این پیرمرد دستخوش جنون خون‌آلودی بود و عطشی داشت که خود نمی‌دانست چگونه فرو خواهد نشست، و سرانجام آن را فرو نشاند. اما با خون، با خون قرزندش. دختر عضدالدوله آن شب شوم و هولناک را به یاد می‌آورد، احساس می‌کند که پنجه‌های هولناک زندانبانان به بازوهایش رسیده‌اند تا بگیرندش، جلو تخته‌ی سیاه مخوف استوارش دارند، دژخیمان به چهارمیخش کشند. دختر عضدالدوله‌ی دیلمی این منظره را به یاد می‌آورد و به فکرش می‌رسد که عامل این جنایت و مرتکب این گناه، قابل عفو نیست؛ اما اشتباه می‌کند. این گناهکار که روزی چنان غیره‌سر و چنان بی‌رحم و سفاک بود امروز مثل یک بره رام و آرام شده است. ماهیتی قبل خواست بار دیگر روش دیرینش را آزمایش کند؛ اما

دریافت که دیگر نه آن تیر و را دارد، نه آن مایه‌ی بی‌پروایی و جسارت را و نه آن اندازه‌ی بی‌رحمی و دنائت را؛ به عکس پیرمردی است که خوب می‌تواند زبان به حذرخواهی گشاید و گناهان گذشته‌اش را به بهترین وجه جبران کند. چه می‌گویی ای دختر عضدالدوله درباره‌ی من! اگر بدانی چه تصمیم بزرگی گرفته‌ام؟

رابعه که کلمات خلف را در گوش نگرفته ولی از هیجان او و از حرکات سریع و شدیدی که وی همراه با ادای کلمات به سر و دست و تن می‌داد تا حدی مبهوت و گیج شده بود در این موقع بی‌اختیار گفت:
— چه تصمیم گرفته‌اید؟

خلف گفت: تصمیم گرفته‌ام اولین قدم را برای جبران سیئات اعمالم بردارم.

رابعه همچنان به او نگرست و منتظر ماند و خلف پس از چند لحظه سکوت گفت:

— تصمیم گرفته‌ام از هم‌اکنون مقدمات یک استقبال بزرگ را فراهم آورم. همین‌که طاهر یا سپاه فاتحش سوی سیستان بازگشت، همه‌ی مردم را وادارم که با تشریفات بسیار حرکت کنند و تا آنجا که می‌توانند به پیشواز فرزند پیروزمندم روند. خود نیز چند منزل به استقبال خواهم رفت و به محض مواجه شدن با او و درآغوش گرفتن او به وی و به همه‌ی همراهانش و به همه‌ی استقبال‌کنندگان اعلام خواهم داشت که به مجرد ورود او به سیستان مراسم هرومیش به عمل خواهد آمد ...

کلامش را که با حرارت بسیار گفته بود با خنده‌ی پایان‌داد و کوشید که چشم در چشمان رابعه بدوزد، اما رابعه باز هم فقط نیم‌نگاهی به او کرد و ساکت ماند.

خلف که از این همه خونسردی رفته‌رفته خشمگین می‌شد، گفت:

... عجیب، نمی‌پرسید عروسی طاهر با که؟

— ...!

بسیار خوب، نپرسید، البته شرط حیا همین است. من خود می گویم: هرومی فرزند من طاهر با زیباترین و شجاعتترین دختر ایران، رابعه بنت عضدالدوله ی دیلمی.

رابعه از روی نهایت بی حوصلگی تکانی به خود داد و گفت:

— خلف بن احمد! شما حکمران بزرگی هستید؛ خوب نیست این طور سخن گوید. این مطلب را بگذارید برای وقت دیگر، چون هیچ یک از کسانی که حق دارند در این خصوص تصمیم بگیرند شما نیستید؛ پس خواهش می کنم این موضوع را امروز و همیشه از یاد ببرید و اگر مطلب دیگری دارید بگوئید.

خلف که نزدیک بود تواند نقش خود را تا آخر بازی کنند و احساس می کرد که عنقریب به خروش خواهد آمد و جلد تزویر و ریا را که بر خود کشیده است خواهد درید، یک لحظه سر سوی دیگر گرداند، لب زیرینش را به سختی گزید، فشاری شدید بر خود وارد آورد تا توانست خشمش را که هنوز آشکار نشده و طغیان نکرده فرورشانند؛ آن گاه رو به رابعه کرد و گفت:

— مطلب اصلیم همان بود که در آغاز گفتم.

— که چه؟

— که از گناهان گذشته ام چشم ببوشید و مرا از این ساعت مرد دیگری جز آنچه پیش از این می پنداشتید، پندارید.

رابعه گفت: قسمت اول خواهشتان را می توانم بپذیرم، اما قسمت دومش را نمی توانم به این سهولت بر خود هموار سازم؛ شما اول باید نشان بدهید که مرد دیگری شده اید تا من بتوانم این امر را باور کنم.

خلف گفت: بگذارید بپرسم آیا شما هیچ گونه کاری ندارید که من هم بتوانم در اجرای آن به شما کمک کنم، یا با هیچ گونه مشکل مواجه نیستید که من هم بتوانم قدمی در راه رفعش پیش نهم؟

رابعه نگاهی طولانی به وی افکند و به سادگی گفت:

— نه، احتیاج به کمک و اقدام شما ندارم.

خلف گفت: کاری هست و احتیاج به من ندارید یا اصلاً کاری ندارید؟
رابعه گفت: هر چه باشد به شما مربوط نیست.

— بسیار خوب، می‌بینم که شما نمی‌خواهید از مهمی که در پیش دارید.
یا من سخن گوید. این خویشتن‌داری و رازپوشی شما، این مناعت و
بلند نظری شما در خور تقدیر است؛ اما من خود همه چیز را می‌دانم؛
همه اکنون به شما می‌گویم و خواه شما بخواهید یا نخواهید در راه اجرای
مقصودتان می‌کوشم.

رابعه گفت: چه می‌خواهید بگویند؟

خلف گفت: می‌خواهم بگویم که بیش از این صلاح نیست
صمصام‌الدوله حکمران فارس و بنادر باشد و بر نیمی از ایران حکومت
کند. این مرد، سفاکی خونخواری است که به فرزندان پدرش، به خواهران
و برادرانش به کسائی که با او از یک پستان شیر خورده‌اند رحم نکرد و
برای آنکه جانشین بزرگان آل بویه شود به غصب حق و به حيله و تزویر
پرداخت و با خونریزی و جنایت کار از پیش برد.

رابعه دهان گشود تا چیزی گوید، اما خلف مجالش نداد و گفت:

— می‌خواهم بگویم که بهاء‌الدوله پسر عضد‌الدوله از دیگر فرزندان،
از دیگر برادران رابعه بنت عضد‌الدوله خوش‌قلب‌تر و مهربان‌تر است،
مخصوصاً خواهرش رادوست می‌دارد و این خواهر ارجمند، این زیباترین
و شجاعترین دختر ایران می‌خواهد به کمک نامزد جوانمرد و زورمندش
طاهر بن خلف این مرد راه برادر خود بهاء‌الدوله را به جای برادر دیگرش
صمصام‌الدوله بنشانند.

رابعه فرصتی برای قطع کردن کلام خلف به دست آورد و به سرعت
گفت:

— این چیزها به شما مربوط نیست.

خلف به تندی گفت: چرا، مربوط است. از این حیث مربوط است که

من کاملاً با آن موافقم؛ از این حیث مربوط است که این امر با زندگی من و آینده‌ی من، حتی با سرنوشت فرزند برومند، یگانه جانشینم، طاهر بن خلف بستگی دارد.

رابعه مثل اینکه برای بیان یک مطلب مهم فرصتی یافته است، فوراً گفت:

— جانشین شما طاهر بن خلف؟

دنبال این کلام یک لحظه سکوت برقرار شد. خلف فوراً تا به عمق فکر رابعه پی برد و چنان زود نکته‌ی اصلی و معنای حقیقی این کلام را دریافت که تقریباً یکه خورد. فراموش کرد که چه می‌گفت و چه می‌خواست بگوید. تگاهی موشکاف در چشمان رابعه دوخت. دستی به ریش زولیده‌اش کشید و با صدایی درشت ولی با لحن ملایم و سنگین گفت:

— چیزی را که می‌خواستید بگوئید تا آخر بگوئید.

— رابعه که اندکی سرخ شده بود ولی فوراً غونسردیش را بازگرفته بود گفت:

— چیزی نمی‌خواستم بگویم.

— لابد از این سؤال مقصودی داشتید؟

— سؤالی نبود؛ مطلب ساده‌یی بود که تکرار کردم.

— نمی‌خواهید حقیقت فکرتان را فاش کنید؟

رابعه گفت: فکری که گفتنش لازم باشد نداشتم.

خلف چند قدم در حجره راه رفت. لحظه‌یی پیش خود خرید، آن‌گاه روبروی رابعه ایستاد و گفت:

— من فکر شما را می‌دانم و حالا که خودتان نمی‌گویید، من شرح می‌دهم؛ این مطلبی است که سرانجام باید گفته شود. صحبت از این بود که طاهر جانشین من است. در این خصوص گفتنی زیاد است. من خوب می‌دانم که فقط موضوع کمک گرفتن از من برای فرزندم که در کرمان به

جنگ مشغول است، شما و ابوصالح و همواره و دیگران را به سیستان
 نیاورده است. شما می‌خواهید در یک موضوع دیگر هم اقدام کنید و آن
 موضوع جانشینی طاهر است؛ این طور نیست؟

چنان به رابعه نزدیک شده بود که وی مجبور شد از جا برخیزد و یک
 قدم عقب رود.

خلف نیمی از این فاصله را پیش آمد و گفت:

— انکار نکنید! من صد دلیل دارم که حقیقت جز این نیست. در این
 خصوص به تفصیل صحبت و مشورت کرده و تصمیم‌هایی گرفته‌اید. این
 مذاکرات هنگامی انجام گرفته است که طاهر هم با شما بوده، اما پیدایش
 این فکر خیلی زودتر صورت گرفته؛ اول دفعه شما این طور فکر کرده‌اید یا
 شاید خود طاهر به این فکر بوده اما او و شما این فکرتان را به زبان
 نیاورده‌اید. در بردسیر استاد هرمز با شما در این خصوص صحبت کرده،
 شما خود در پی طاهر شتافته‌اید تا موضوع را با او در میان گذارید؛
 دامنه‌ی صحبت را تا بم کشانده آنجا ابوصالح و دیگران را هم در این
 صحبت شرکت داده‌اید. این‌ها مسلم است؛ انکار نکنید.

رابعه بی‌آنکه خشکی و خونسردیش را از دست دهد با لحنی بسیار
 عادی گفت:

— حالا مقصود شما از این حرف‌ها چیست؟

خلف که باز نزدیک بود به فروش آید و تندی و درشتی کند به زحمت
 جلو خود را گرفت و گفت:

— مقصودم آن است که شما منکر این حقایق نشوید تا بتوانیم بهتر
 صحبت کنیم و زودتر به نتیجه رسیدیم.

رابعه به سادگی گفت: بسیار خوب، انکار نمی‌کنم.

طوفانی در مغز خلف به پا شد و شور و خروغایی در دلش در گرفت.
 همه‌ی چیزهایی را که بسته و گریخته و به قید احتمال شنیده یا خود
 حدس زده بود با همه‌ی ژندگی و مخافتی که در حقیقت وجود دارد

رو در روی خود می‌دید؛ طاهر حقیقتاً می‌خواهد معزولش کند و به جایش نشیند؛ رابعه و عماره و صد و شصت تن همراهانشان برای این به سیستان آمده‌اند که او را وادار به ترک مسند حکمرانی این دیار سازند. این اندیشه چنان حالش را دگرگون ساخت که رابعه بی‌اختیار به اطراف تگریست. بیم از آن داشت که در بسته و راه بیرون رفتش از حجره مسدود شده باشد و وی در آن حجره با دیوانه‌یی که سرپایش در نتیجه‌ی طقیان خشم و غیظی هولناک متشنج شده بود تنها ماند. اما در حجره باز بود. رابعه دو سه قدم عقب رفت تا جلو در رسید. این حرکت خلف را متوجه ساخت و وادارش کرد که باز هم جلو خود را بگیرد و بروز خشم و غضبش را مانع شود. آن‌گاه گفت:

— انکار نمی‌کنید...؟ من هم می‌دانستم.

این کلمات را با صدایی گفت که پنداشتی در حال خفه شدن است. آن‌گاه آب دهانش را با مقداری از غیظ خود فرو برد و گفت:

— آری می‌دانستم؛ فقط می‌خواستم این مطلب را از زبان شما بشنوم.

— بشنوید که چه بگوید؟

خلف همه‌ی قوایش را جمع آورد تا بتواند بر خویشتن غلبه کند؛ تلاشی سخت‌تر از جان‌کندن کرد تا خشمگین نباشد. با زحمتی بیش از آنچه که برای از زمین‌کندن یک کوه لازم باشد لبخندی زد و گفت:

— که بگویم با این موضوع کاملاً موافقم.

نوبت رابعه بود که خویشتن‌داری و خونسردی را از کف دهد و با یک نوع التهاب مسرت‌آلود بگوید:

— موافقید؟ واقعاً موافقید...؟ با چه چیز موافقید؟

خلف گفت: با اینکه از حکومت دست شوم و مستدم را با کمال مسرت به فرزندانم طاهر تفویض کنم.

و برای آنکه نقشش را تا آخر خوب بازی کرده، در میان راه فرو نمانده و مشت بسته‌اش را باز تکرده باشد، خنده‌یی کرد و در خلال خنده با

وضعی که گفתי مرد سعادتمندی است و از نیل به بزرگترین خوشبختی‌ها شادمان است، گفت:

— راستی آیا می‌دانید که چه وقت این کار را خواهم کرد؟

رابعه فوراً پرسید: چه وقت؟

— همان وقت که گفتم.

— به یاد ندارم که چه گفتید.

— چرا، به یاد دارید؛ متها دلتان نمی‌خواهد بگویید. وقتی این کار را خواهم کرد که طاهر به سیستان نزدیک شود، من یا همه‌ی بزرگان شهر به استقبالش روم، از اسب پیاده‌اش کتم، در آغوشش گیرم و پیشانی بلند و کت‌های قوی و محکمش را پیوسم و دست شما را، ای رابعه! ای دختر بی‌مانند عضدالدوله، در دستش گذارم.

رابعه سر به زیر انداخت و گفت: قرار بود این صحبت دیگر تکرار نشود.

خلف خندید و گفت: عیب ندارد عزیز من! همان وقت در حضور همه‌ی حاضران اعلام خواهم داشت که چون پیر شده‌ام و چون مملکت‌داری حوصله‌ی لازم دارد که در جوانان بیشتر می‌شود یافت، از حکومت سیستان و از آرزوی سلطنت ایران چشم می‌پوشم و به دفع فرزند توانا و برومندم طاهر کناره‌جویی می‌کنم.

رابعه یک لحظه ساکت و مبہوت در چشمان دریده و خون‌آلود خلف نگریست، آن‌گاه گفت:

— واقعاً؟ راست می‌گویید؟

— به هر چه می‌خواهید سوگند یاد می‌کنم.

رابعه ناگهان با وجد بسیار مہیای حرکت شد و گفت:

— مرجعاً بر شما یاد خلف بن احمد! هر چه بد به من کرده‌اید از یاد

می‌برم، شما را می‌بخشایم؛ از این به بعد شما را مثل یک پدر محترم می‌شمارم و با اجازه‌ی شما الآن می‌روم در این خصوص با ابوصالح

صحبت می‌کنم و مؤده‌ی موافقت شما را به همه‌ی علاقمندان می‌رسانم. پیش از آنکه خلف مجال پاسخ گفتن یابد، به سرعت از درِ حجره بیرون رفت و دوان دوان دور شد.

خلف یک لحظه مبهوت برجا ماند. چند دفعه حرکتی خشم‌آلود به خود داد تا دنبال رابعه بیرون دود و صدایش کند، اما به سختی خویشتن‌داری کرد و پس از آنکه رابعه ناپدید شد تاگهان یک دستش را بالا برد و به سرعت مانند تازیانه‌یی فرود آورد به پهلوی خود کوفت و در این حال غرش‌کنان گفت:

— آری، راست می‌گویم، قسم یاد می‌کنم. آری، به این جهت تو مرا می‌بخشایی، از گناه‌م می‌گذری، تو ای دختر عضدالدوله! چه خوش‌خیالی! به گمانت رسید که با یک بیچه صحبت می‌کنی! فراموش کردی که رودروی خلف بن احمد استاده‌ای و با او هم صحبتی؟ اما تو را عاقبت به دام آوردم. خوش و خندان برو و به ابرصالح و به عماره و به همه‌ی کسانی که همراه تو هستند بگو که خلف بن احمد کنار می‌رود تا آن زاده‌ی زنا ظاهر بر جای نشیند؛ اما من همه‌ی یاران تو را در اعمال مفاکی که برای آنان فراهم آورده‌ام، میان آب و آتش جای خواهم داد و تو را از دست صبیحه، صبیحه‌ی زیبا، دختر ابراهیم فیروز خواهم ریود و یک شب تا سحر ده نوبت از تو کام دل خواهم ستاند، بعد رهایت خواهم کرد تا اگر بتوانی، تا اگر جرأت داشته باشی، بروی برای همه‌کس حکایت کنی که خلف بن احمد چه خاک بر سرت ریخته است؛ آن هم به شرط آنکه کسی را بیایی که این شکایت نزد او بری.

با قدم‌های صدادار از حجره بیرون آمد، بی آنکه به طرف حجره‌ها و چادرهایی که ابرصالح و دیگر همراهان رابعه در آن جای گرفته بودند بنگرد از حجره و محوطه‌ی جلو عمارت خارج شد. اندکی بعد از در حیاط بیرون رفت و ابراهیم جاسوس را طلبید.

ابراهیم با تجدید وعده‌هایش خلف را از ترس غیظ و غضب پیاده

کرد؛ او را که رفته رفته جای خشم و خروش را به خنده داده بود به قلعه رساند و خود اجازه گرفت و به خانه اش رفت.

خانه ی ابراهیم چنان زیبا و پاکیزه، روشن و روحانی بود که به هیچ وجه تناسبی با خرد او نداشت. هیچ کس نمی توانست باور کند که مردی چنان بدهیكل و بدقیافه خانه یی چنان خوب داشته باشد، مگر کسانی که اطلاع می یافتند که وی دختری بزرگ در خانه دارد و این دختر یک کدیابنوی واقعی و یک مظهر کامل پاکیزگی و هنرمندی و پرهیزکاری و در عین حال بی اندازه فعال و مهربان و نیکخواه است.

این دختر صبیحه نام داشت. صبیحه زیبا بود؛ قد بلند و گردن کشیده و چشمان فتانش در همه ی سیستان نظیر نداشت. ابراهیم این دختر را به خون جگر بزرگ کرده و هنگامی که دیده بود وی این قدر زیبا و دلارا شده بر او از شرّ خلف ترسیده بود و نمی گذاشت از خانه بیرون آید و برای آنکه تنهایی موجب آزرده گی و پژمردگی اش نگردد چند تن از زیباترین و با معرفت ترین دختران سیستان را برگزیده و از آنان با موافقت اولیائشان خواهش کرده بود که هفته یی چند نوبت نزد او آیند و با او دوست و معاشر باشند.

صبیحه بر پدر تسلط بسیار داشت. می دانست که این مرد پیشه ی جاسوسی دارد و از این جهت با او مخالف بود؛ اما محبتش را هم از دل بیرون نمی کرد و گاه به وضع او دل می سوزاند و شایان ترحمش می شمرد. خصوصاً در مواقعی که می دید وی خشمگین و معذب یا محزون و افسرده از بارگاه خلف مراجعت کرده است.

آن روز جاسوس افسرده تر از همیشه بازگشت. صبیحه با سه چهار تن از آشنایان زیبایش در خانه بود. همه با هم جاسوس را استقبال کردند. صبیحه به گردنش آویخت، گونه های فرو رفته اش را بوسید و گفت:

... فوراً بخند پدر! مگر باز خلف بن احمد، این جانور دیوانه، بلندت کرده و بر زمینت کوفته و لگد بر سینه ات زده است؟

جاسوس لبخندی حزن‌آلود زد و گفت:

— نه عزیزم، ولی دستوری داده است که اسباب زحمت ما، مخصوصاً اسباب زحمت تو خواهد شد.

دختران همه گوش دادند تا موضوع را بشنوند. صیحه گفت: اسباب زحمت من؟ این چه دستور است؟

— دستور داده است که ما چند روزی از رابعه دختر عضدالدوله پذیرایی کنیم.

صیحه، شیرین خنده‌یی مسرت‌آمیز کرد. مثل این بود که یک نعمت بزرگ و غیر مترقبه نصیبش شده است؛ دو دست از وجد به هم کوفت؛ نگاه خندانش را به سرعت بر چهره‌ی رفیقانش گرداند، سپس به ابراهیم فیروز که لبخند بر لب داشت ولی با نگاهی حزن‌آلود و معلو از اضطراب به او نگاه می‌کرد، گفت:

— چه بهتر از این پدرا همیشه از این خبرهای خوش بیاور، همیشه بیا بگو که دستورهایی چنین خوب و مبارک به تو داده شده است، این مایه‌ی منتهای سراقرازی و افتخار ماست...

جاسوس پرسید: این که امیر ما را مأمور این کار کرده است...؟ این اسباب افتخار ماست؟

صیحه چهره به علامت تحقیر درهم کشید و گفت:

— نه، خاک بر سر امیرا دستور این خبیث هر چه باشد افتخار ندارد؛ چیزی که مایه‌ی سراقرازی است پذیرایی از شاه دختران و فخر زنان، رابعه دختر عضدالدوله و گل زیبای خاندان دیالمه است. دفعه‌ی پیش که او به سیستان آمد ما آگاه نشدیم و وقتی ماچرا را دانستیم که او رفته و از شرّ امیر خونخوار گریخته بود. حالا مگر چه شده است که خلف می‌خواهد ما از رابعه دختر عضدالدوله پذیرایی کنیم؟

جاسوس آب دهانش را فرو برد، چون انتظار نداشت صیحه چنین پرسشی کند، قدری متعجب شد و با این حال گفت:

— حالا وضع روزگار با آن وقت خیلی زیاد فرق کرده است. آن روز دختر عضدالدوله تقریباً تنها بود. اما اکنون با برادرش بهاءالدوله و با چند شعبه از آل بویه ارتباط دارد و خلف البته شرط احتیاط را از دست نمی‌دهد؛ دفعه‌ی گذشته اگر هم جسارتی به رابعه شد بی‌شبهه از آن جهت بود که امیر به درستی نمی‌دانست این دختر کیست و از کدام خاندان است.

صبیحه به لحن اعتراض گفت: این حرفها کدام است؟ حتماً می‌دانست. حتی قبل از رسیدن عمرو بن خلف به سیستان خلف می‌دانست که دختر عضدالدوله همراه اوست. شما نوکران امیر که سراسر زندگی‌تان دروغ و تزویر و پرده‌پوشی است خیال می‌کنید ما زنان همچنان‌که خود در پرده هستیم از خبرهای پشت پرده‌ی شما هم بی‌خبر می‌ماییم؟ از این گذشته مگر امیر یک ایالت و پادشاه یک مملکت همین‌قدر که یک دختر را نشناخت و ندانست از خاندان بزرگ است و گمان برد بی‌کس و بی‌پشت و پناه است باید به ناموسش طمع کند، آن هم با وضع زشت و فجیعی که ما شنیدیم؟

جاسوس لب‌گزید، باچشم به‌طرف دختران دیگر که در یک قدمی صبیحه ایستاده بودند و گوش می‌دادند اشاره کرد و گفت:
— ساکت دخترجان! این حرفها درست نیست؛ اگر هم به فرض محال درست باشد بر زبان تو نباید جاری شود. چه‌بسا که این تندزبانی تو سرِ پدر بیچاره‌ات را به باد دهد.

صبیحه با حرکتی دخترانه شانه بالا انداخت و گفت:

— بسیار خوب، جواب مرا بده.

— تو چه پرسیدی؟ از یادم رفت.

— البته از یادت می‌رود، پیرمرد! پرسیدم برای چه خلف خواسته است که ما از دختر عضدالدوله پذیرایی کنیم؟ برای چه ما را مأمور این کار کرده است؟

جاسوس برای آنکه بتواند افکار دخترش را بخواند و دریابد که آیا سوء ظنی به خاطر او راه یافته است یا نه پرسید:

— چطور؟ برای چه چنین سؤالی می‌کنی؟ مگر بد است که ما چند روزی میزبان دختر عضدالدوله باشیم؟

صیحه که به مراتب هوشیارتر و به نسبت خود رندتر از پدرش بود، خواست بداند که چرا پدرش در این خصوص این قدر کنجکاری می‌کند و گفت:

— من که اول گفتم این پذیرایی مایه‌ی افتخار و سرافرازی ماست؛ اما می‌خواهم بدانم که اولاً مقصود خلف از اینکه ما را مأمور این کار کرده است چیست و ثانیاً تو چرا این قدر من و من می‌کنی و مثل این است که مضطرب شده‌ای؟

جاسوس که می‌ترسید این دختر جسور و زیرک مشتش را باز کند و به راز شوم و زشتش واقف شود، با متتهای زحمت توانست چهره‌اش را به همان حال که بود نگاه دارد و مثل اینکه بهترین جواب نجات‌بخش به وی الهام شده است با زرنگی و زبردستی خاصی گفت:

— آخر دخترجان! موضوع این است که می‌ترسیدم تو با این کار موافق نباشی و ملامت کنی و من متنگ روی یخ بشوم.

— برای چه تو را ملامت کنم...؟ مگر من آن قدر بی‌شعورم که خلف بن احمد را نشناسم و ندانم که وقتی که به یک نوکرش گفت که باید فلان مأموریت را انجام دهد دیگر آن نوکر چاره‌ی جز اطاعت ندارد؟! حالا در صورتی که خلف به تو دستور داده است، دیگر من چرا باید ملامت کنم؟ راست بگو پدر! مثل این است که تو و خلف زیر این کاسه نیم‌کاسه‌ی گذاشته‌اید؟

ابراهیم به طور غیر محسوسی لرزید و گفت:

— نه فرزندا! موضوع فقط این است که من، خود شیرینی کرده‌ام؛ امیر فقط گفت که شاید عمارت و مدرسه‌ی ابویوسف قاضی که صد و شصت

مرد در آن سکونت گرفته‌اند برای اقامت دختر عضدالدوله مناسب نباشد. من فکر کردم که شاید امیر در نظر گرفته است دختر عضدالدوله را در قلعه پذیرایی کند. به نظرم رسید که قلعه نیز برای پذیرایی او مناسب نیست و شاید موجب پیشامدهای بد یا بدگویی‌هایی شود. این بود که پیشنهاد کردم در خانه‌ی امرا و بزرگانی که زنان یا دختران کدبانو و یاسلیقه و نجیبی دارند از دختر عضدالدوله پذیرایی شود. امیر از این پیشنهاد خیلی مسرور شد و گفت: «مثلاً در خانه‌ی خود تو» من هم جز اطاعت چاره نداشتم.

این شرح را جاسوس با لحنی بسیار ماهرانه و اطمینان‌بخش ادا کرد. صبیحه یک لحظه نگاه دقیقش را در چشمان او دوخت و با همی زرنگی و هوشیاری نتوانست چیزی جز صداقت در نگاه جاسوس و در سیمایش بیابد، رو به دختران دیگر کرد و لبخند زنان گفت:

— مثل این است که پذیرایی بدی نیست؛ چند روزی خیلی مشغول خواهیم شد. باید شما هم در همه‌ی اوقاتی که دختر عضدالدوله در اینجامست پیش ما باشید. گمان می‌کنم خیلی خوش بگذرد. رابعه از دخترانی است که صد سال یک دفعه هم نظیرشان پیدا نمی‌شود.

ابراهیم برای آنکه تأثر و انقلاب درونی خود را پنهان دارد گفت:

— واقعاً این طور است. همه با هم در پذیرایی او شرکت کنید. کاری کنید که هرگز مهریالی و حسن پذیرایی شما را از یاد نبرد.

صبیحه که احساس می‌کرد رفقایش از ایستادن و ساکت ماندن خسته شده‌اند شانه‌های پدرش را گرفت، او را به طرف درِ حجره راه انداخت و گفت:

— خیلی خوب، دیگر پرچانگی مکن! گاهی تو اشتباه می‌کنی و وقتی که با من مشغول صحبت هستی به نظرت می‌رسد که با خلف بن احمد حرف می‌زنی! خیر حضرت استاد! من دختر شما صبیحه هستم، این خانم‌ها رفقای متحد و هیچ‌یک از ما بیش از این حوصله نداریم، خواهش می‌کنم

تشریف ببرید و به امیرتان اطلاع دهید که ما از هم‌امشب با نهایت افتخار منتظر تشریف‌فرمایی بانوی باتوان، دختر عضدالدوله هستیم.

خواست از در حجره بیرونش کند، اما جاسوس می‌ایستاد و گفت:

— صبر کن دختر، این قدر خود را مثل بچه‌ها لرمس مکن؛ هنوز کار داریم.

صیبه گفت: دیگر چه کار؟ مگر حرقت تمام نشد؟

— باید بگویم که امشب و فردا شب، به این زودی‌ها دختر عضدالدوله

را دعوت نمی‌کنیم.

— برای چه؟

— برای آنکه باید وسایل پذیرایی مان خوب و مرتب باشد. فعلاً همه‌ی

حجرات خانه نامرتب و معشوش است و درها و دیوارها تقریباً خراب

است. باید یک حجره‌ی خاص با همه‌ی وسایل استراحت برای مهمانان

فراهم کنیم، حجره‌ی دیگر هم باید پاکیزه باشد، اثاثه‌ی خانه باید مرتب

شود، امروز و فردا شما بدهید اثاثه و اشیاء این چند حجره را جمع کنند.

پس فردا بتا و صورتگر می‌آوریم تا حجرات را تعمیر و تزئین کنند و

به محض آنکه جای پذیرایی و وسایل پذیرایی مان مهیا شد با اطلاع امیر

مهمان عزیز را دعوت می‌کنیم.

صیبه که به فکر فرو رفته بود و می‌کوشید تا مگر در این جریان

چیزهای نهفته‌ی کشف کند با لحنی حاکی از عدم اعتماد گفت:

— بسیار خوب، تشریف ببرید.

جاسوس پا بر آستانه‌ی در نهاد اما باز ایستاد و گفت:

— یک چیز هم خیال مرا ناراحت می‌کند و آن موضوع دعوت است.

— چطور؟

— آخر امیر که معنی ندارد دختر عضدالدوله را به خانه‌ی من دعوت

کند؛ چنین دعوتی صورت خوشی نخواهد داشت.

— صیبه گفت: حتماً تولید سوء ظن خواهد کرد.

جاسوس یکبار دیگر مجبور شد جلو لزش ناگهانش را بگیرد و با

عجله گفت:

... نه، سوء ظن که مورد ندارد؛ حالا دیگر دختر عضدالدوله از رفتار خلیفه بن احمد کاملاً مطمئن است و در هیچ مورد گمان بد به دلش راه نمی‌یابد، اما اصلاً این کار لغوی است که امیر او را به خانه‌ی من دعوت کند.

... خوبه!

... از طرف دیگر فکر می‌کنم خودم چطور بروم دعوتش کنم؛ دختر عضدالدوله ممکن است اصلاً دعوت مرا نپذیرد.

... برای چه؟

... برای آنکه گمان می‌کنم مرا درست نشناسد.

صبیحه خندید و آهسته در گوش او گفت:

... اگر هم بشناسد، این طور می‌شناسد که آدم خوبی نیستی!

ابراهیم بازوی نرم و لغزان دخترش را گرفت و گفت:

... مزاح مکن دخترا! بگو ببینم چه باید کرد؟ به نظر من مناسب نیست

که من بروم و دعوتش کنم.

صبیحه گفت: پس چه؟ می‌خواهی من بروم دعوتش کنم.

جاسوس مثل اینکه فکرش به اینجا نمی‌رسد و اکنون راه حلی عالی و

معادلت‌بخش یافته است با حرکتی سریع و مسرت‌آلود هر دو بازوی

صبیحه را گرفت و گفت:

... اره، مرحبا دخترا! چه خوب گفتی! آری، تو دعوت کن! تو به اتفاق

همین رفقای عزیزت، همه با هم با وضعی آبرومند و با هدایای فاخری که

من تهیه خواهم کرد در موقع مناسب به دیدن دختر عضدالدوله روید و

بعد دعوتش کنید، به نام خودتان دعوتش کنید، به این عنوان دعوتش کنید

که چند تن از دختران بزرگ‌زاده‌ی سیستان خواسته‌اند از این امیرزاده‌ی

بزرگ پذیرایی کنند.

صبیحه به فکر فرو رفت. لب حتی از لبخند فرو بست. از پنجره‌ی

حجره به فضای بیرون نگرست. چند ثانیه نگاهش به یک مرغ شکاری

که ظالمانه یک پرنده‌ی کوچک را دنبال کرده بود خیره ماند. پیاپی از خود پرسید: «عیبی که ندارد؟ عیبی که ندارد؟»

هزار جواب سریع در روح و سواسی و کنجکاپوش به این سؤال درونی داد؛ سپس به تندی رو به پدر گرداند و درحالی که با نگاهی بسیار خیره و دقیق در چشمان او می‌نگریست بی‌آنکه لبخندی زند یا لحنی که هنوز حاکی از نگرانی بود گفت:

— بسیار خوب، عیب ندارد.

جاسوس که احساس می‌کرد اگر یک دقیقه دیگر هم بماند در مقابل دقت و موشکافی بی‌پایان دخترش تاب مقاومت نخواهد آورد و راز توطئه‌ی خود را فاش خواهد ساخت، فوراً سر فرود آورد و گفت:

— خدا حافظ فرزندی، خدا حافظ سروران من! سعادت شما و دوستی و صمیمیتان نسبت به یکدیگر پایدار باشد.

بیرون رفت. صیحه به دنبالش نگریست، رفتار نامرتب و قدم‌های معوجش را تماشا کرد. پس از ناپدید شدن او رو به دوستانش گرداند و درحالی که آثار نگرانی و اشتغال خاطر بیش از پیش بر چهره‌اش نشسته بود گفت:

— به نظر شما این پذیرایی و این ترتیب هیچ عیب ندارد؟

دختران با حیرت به او نگریستند گفتند:

— چه عیب صیحه؟ عیبی به نظر ما نمی‌رمد.

— خیال می‌کنید که عاقبت بدی نخواهد داشت؟

— عجب! برای چه داشته باشد؟

— مثلاً برای دخترِ عضدالدوله، یا برای شما، یا برای من اسباب

زخم و خطر نخواهد شد؟

آثار اضطراب چهره‌اش را رفته رفته چنان عوض کرده بود که مضحک به نظر می‌رسید و دختران زیبا که هرگز صیحه‌ی خوشگل و خندان و نازنین را به این شکل و قیافه ندیده بودند، ناگهان به خنده درآمدند و قهقهه‌زنان و درهم و برهم گفتند:

.. صبیحه، تو چه بدخیالی ...! چقدر وسواس داری ...! موضوع به این
سادگی و پذیرایی به این خوبی! از این بهتر چه می‌شود؟ تفریحی خواهیم
کرد که اثرش تا زنده باشیم در قلبمان باقی خواهد ماند.

* * *

ابراهیم فیروز پس از آنکه از جانب دخترش اطمینان یافت نزد خلف رفت
و چون او را باز هم ناراحت و خشمگین دید زمین ادب بوسید و گفت:
- اگر اجازه بفرمایید به عرض برسانم که تاکنون چقدر موفق شده‌ام.
خلف تند در او نگریست و گفت: در چه چیز موفق شده‌ای؟
- در یکی از چیزهایی که حضرت امیر از این پیر غلام خواستار شده
بودند.

خلف با توجه بیشتر روبه او آورد و گفت:
- ها؟ بگو، چه کرده‌ای؟
- یک نقشه‌ام را تقریباً به مرحله‌ی عمل گذاشتم.
خلف دندان برهم فشرد و گفت: کدام نقشه را؟ کشتن طاهر را؟
- نه امیر، آن هنوز زود است. کاری را که بیشتر مورد علاقه‌ی امیر
است مقدم داشتم.
- کدام کار؟ رابعه؟ ها؟

جاسوس سر فرود آورد و گفت: آری امیر. یک عده از دختران
بزرگ‌زاده‌ی شهر که به شرافت و اصالت معروفند از گل زیبای خاندان
عضدالدوله دعوت خواهند کرد که روز و شبی چند میهمانشان باشد؛ البته
کوشش خواهد شد که قبلاً اعتماد رابعه و همراهانش خصوصاً عماره که
پیوسته مثل سایه دنبال او و مراقب اوست جلب شود و بدون محافظ و
مراقب با مهمانداران جوان و زیبا و اصیلش به سر برد. این میهمانی در
گوشه‌ی مناسبی از خانه‌ی پیر غلام صورت خواهد گرفت. دختران
بزرگ‌زاده، خود شخصاً و بی‌واسطه از رابعه دعوت به عمل خواهند

آورد؛ سعی خواهد شد که نام پیر غلام که حتماً دختر عضدالدوله یادگارهای خوشی از او در دل ندارد به میان نیاید؛ به قول دختر من، این بانوی بانوان ایران گمان خواهد برد که با نهایتِ سادگی میهمان دختران خانواده‌های اصیل سیستان است.

خلف که با نهایتِ دقت گوش به جاسوس داشت گفت:

— چطور ممکن است احقاً دختر عضدالدوله به خانه‌ی تو خواهد آمد و نخواهد فهمید که به خانه‌ی تو آمده است؟ چرا مهمل می‌گویی!
— خلافِ مرض نمی‌کنم یا امیر! ابراهیم اگر وظیفه‌یی را به عهده گیرد خوب می‌داند چگونه به انجامش رساند. این کار را من به بهترین وجه انجام خواهم داد.

خلف با لبخندی مسرت‌آمیز چهره‌ی عبومش را شکفته ساخت و با اشتیاق و التهاب گفت:

— بسیار خوب، بعد چه خواهد شد؟

ابراهیم گفت: پذیرایی در محل مناسبی صورت خواهد گرفت. از فردا یا پس فردا به کمک چند بتّا و صورتگر چند حجره‌ی محفوظ و دورافتاده‌ی خانه را به صورتی درخواهم آورد که کاملاً متناسب با مقصود امیر گردد و شبی از شبها که رابعه کاملاً سرگرم و بی‌خیال باشد و به هیچ وجه گمان بد در خاطرش خطور نکند، به امیر اطلاع داده خواهد شد که تشریف بیاورند.

خلف لب و سیلش را با زبان ضخیمش لیسید و پرسید:

— من بیایم که چه بکنم؟

جاسوس محیل لبخندی زد و سریسته گفت:

— استدها می‌کنم فعلاً در این خصوص چیزی نپرسید...! اطمینان داشته باشید که کار به موقع خود، بی‌دردر و بی‌مروصدا انجام خواهد یافت و امیر کاملاً به مقصود خواهد رسید.

خلف خندید و در عین خندیدن گفت:

— و اگر به مقصود نرسد، لااقل تر را به دست خود خفه خواهم کرد.

جاسوس آشکارا لرزید و گفت: جانِ ناقابلِم در اختیار امیر است.
 یک دقیقه سکوت برقرار شد. جاسوس سر به زیر انداخته بود و با
 لبه‌ی شال کمرش بازی می‌کرد. خلف از جا برخاسته بود و در طول و
 عرض بارگاه قدم می‌زد.
 در این حال خلف ناگهان جلو ابراهیم ایستاد، دست بر شانه‌اش
 گذاشت و گفت:

— بیا جلو بنشین، با تو حرف دارم.
 ابراهیم لرزید. دنبال خلف تا وسط تالار رفت. خلف بر کرسی خود
 نشست و به وی اشاره کرد که پای کرسی بنشیند و چون او یک قدم دورتر
 بر زمین قرار گرفت خلف گفت:

— باز هم نزدیکتر بیا و گوش کن ... نزدیکتر، پای کرسی، بسیار خوب
 ... ابراهیم، من کاملاً به تو اطمینان دارم.
 جاسوس گفت: از لطف امیر سپاسگزارم.

خلف گفت: ها! اشتباه مکن! اطمینان من به دوستی و صداقت و
 صمیمیت تو نیست؛ تو ذاتاً محیل و متقلبی! ذاتاً جاسوسی و کسی که این
 صفت و خاصیت را دارد، به هر کس ولو به پدر و مادر و زن و فرزندش هم
 سرانجام خیانت می‌کند. من فقط و فقط به زرنگی و کاردانی تو اعتماد
 دارم؛ به همین جهت از تو می‌خواهم نقشه‌یی یکشی و نیرنگهایت را
 طوری با هم جور کنی که در یک روز یا شب معین همه‌ی کارهایی که در
 پیش داریم یا هم انجام یابد.

جاسوس گوش‌هایش را تیز کرد، سر برداشت، به دقت در چشمان
 سرخ دریده‌ی خلف نگرست و گفت:
 ... کدام کارها را می‌فرمایید؟

خلف نگاهی سریع به اطراف افکند، سر نزدیکتر آورد و گفت:
 ... سه کار مهم و اساسی: ابوصالح و همراهانش همه نابود گردند،
 طاهر از میان برداشته شود، رابعه در آغوش من افتد.
 ابراهیم با حیرت گفت:

— همه در یک موقع؟

— آری، همه با هم در یک موقع.

— مگر همچو چیزی ممکن است امیر؟

خلف گفت: من این را از تو خواستم تا ممکن شود، قهמידی؟ باید این طور باشد وگرنه همین که بین این سه کار فاصله افتد و هر یک از آنها زودتر انجام گیرد، مانع حصول دو مقصود دیگر خواهد شد.

ابراهیم فیروز با دهان نیمه‌بازی که کلام مناسب برای جواب گفتن پیدا نمی‌کرد ساکت و مبهوت ماند، چند دفعه رنگ به رنگ شد و حالت چهره‌اش تغییر یافت؛ در مقابل نگاره خیره‌ی خلف چشم به زیر انداخت و به علامت تفکر انگشت بر پیشانی نهاد.

خلف چون او را در این حال دید ساکت ماند و مجالش داد تا فکر کند و جواب بگوید. چون این تفکر به طول انجامید وی به قدم زدن پرداخت و پس از چند دفعه پیمودن طول و عرض تالار جلو جاسوس ایستاد و چون او را دید که دست از پیشانی برداشته است و نگاه می‌کند پرسید:

— خوب، فکر کردی؟ چه شد؟

ابراهیم با صدای ضعیف و لرزان گفت:

— این کار را خواهم کرد.

— حتماً؟ چه وقت؟ چگونه؟

جاسوس گفت: فقط سه روز مهلت مرحمت کنید.

— سه روز؟ زیاد نیست؟

— نه، بگذارید با کمال دقت همه‌ی اطراف موضوع را بسنجم و راه اجرای فکری را که به خاطرم رسیده است خوب و کامل پیدا کنم، به‌طوری که به هیچ مانع برنخورم.

— بسیار خوب، سه روز مهلت می‌دهم و روز چهارم همین وقت در انتظارت خواهم بود.

مهلت به پایان رسید و در موقعی که خلف انتظار نداشت و شاید قرارش را با ابراهیم به یاد نمی آورد، وی به قلعه آمد و درخواست ملاقات در خلوت کرد و چون با امیر تنها ماند دو نامه‌ی سرگشاده به دست او داد و گفت:

— ملاحظه فرمایید.

یکی از این دو نامه، کوچکتر از دیگری بود. خلف چشم به آن دوخت. پس از لحظه‌ی ابرو درهم کشید و با خشونت گفت:

— این مزخرفات چه معنی دارد؟

جاسوس یا اطمینان خاطر گفت: امیر حوصله داشته باشید! باید این طور نوشته شود تا مقصود حاصل گردد. خواهش می‌کنم با دقت تا آخر بخوانید.

خلف چشم به نامه دوخت و با حیرت و اضطراب و غضب این سطور را خواند:

«فرزند ارجمندم طاهر بن خلف.

پس از سلام و تحیت، در جواب پیام تو که حاکی از پیروزی سپاه سیستان و تسخیر همه‌ی نواحی کرمان و قصد توجه سپاه به طرف فارس بود، این نامه را با جلب نظر و اطلاع سیده‌ی بزرگوار رابعه بنت عضدالدوله که با حضرات ابرصالح و دیگر همراهان عزیز، مهمان ما هستند، می‌نویسم. اولاً نتیجه‌ی مذاکرات طولانی ما چنین شد که تو به مجرد احراز پیروزی بازگردی و فوراً مراسم تحویل حکومت سیستان به تو اجرا شود؛ من که دیگر پیر و ناتوان شده‌ام کنار جری کنم. ثانیاً وقایع شمال و لزوم تسخیر قهستان و بیرون کردن خراسان از دست خلامزادگان البتکین ایجاب می‌کند که تو هر چه زودتر در سیستان باشی. ثالثاً سیده رابعه بنت عضدالدوله خواستار آن است که برادر ارجمندش بهاءالدوله جانشین مصمصام‌الدوله شود. ما به عهده گرفته‌ایم که در راه اجرای این مقصود از جان و دل بکوشیم؛ پس عزیمت سپاه فاتح تو به فارس فعلاً صلاح نیست. به محض وصول این نامه بهترین افراد طرف

اعتماد را موقتاً به حکمرانی کرمان و نقاط تابعه بگمار و خود با کمال سرعت عازم سیستان شو و دستور بده که نیمی از سپاه فاتح سیستان بازگردد و نیمی دیگر برای حفظ ایالات مفتوحه بماند. من به اتفاق سیده رابعه و حضرت ابوصالح و دیگر بزرگان استقبالی عظیم از تو به عمل خواهیم آورد. این نامه را علاوه بر پدر تو، دختر برومند عضدالدوله نیز مهر و امضاء می‌کند ...»

خلف سر از روی نامه برداشت و با لحنی غضب‌آلود گفت:

— این همه مهمل و دروغ برای چیست؟

جاسوس لبخندی زد و گفت: نامه‌ی دیگر را هم خواهش می‌کنم بخوانید.

خلف مشغول خواندن نامه‌ی دیگر شد. این نامه طولانی‌تر بود و چون به پایان رسید، خلف گفت:

— سرانجام نفهمیدم مقصود از این نوشته‌های بی‌اساس چیست؟

جاسوس با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

— خیلی ساده است، توجه فرمایید تا به اختصار و سرشته عرض کنم:

با اجازه‌ی شما هم‌اکنون خواهم رفت به دختر عضدالدوله اطلاع خواهم داد که امیر قصد ملاقات دارند. ملاقات با حضور ابوصالح و عده‌یی از همراهان صورت خواهد گرفت، زیرا که لازم است جلب اعتماد شود. در این ملاقات امیر از رابعه خواستار خواهند شد که نامه‌ی کوچک را به مهر و امضاء خود مزین سازد.

خلف غررش‌کنان گفت: که آن را برای طاهر بفرستیم.

— خیر امیر، اجازه بدهید! من آن مهر و امضاء را زیر نامه‌ی دوم منتقل

خواهم کرد و آن نامه را با قاصدی سریع‌السیر به کرمان خواهیم فرستاد.

خلف کلام او را قطع کرد و گفت:

— اگر دختر عضدالدوله باور نکنند که آنچه در این نامه نوشته شده

است صحیح است و خواستار ملاقات قاصد طاهر شود به او چه جواب

باید داد؟

جاسوس گفت:

— من به شخصی که طرف اعتماد است دستور کافی داده‌ام. در صورت لزوم او حاضر خواهد شد و با توضیحات کامل طبق تعلیماتی که گرفته است اطمینان دختر عضدالدوله را جلب خواهد کرد. به هر صورت امیرزاده طاهر به محض وصول نامه حتماً حرکت خواهد کرد؛ اما به جای کسانی که باید به استقبال روند فقط یک نفر استقبال خواهد کرد. خلف با غضب گفت:

— آن یک نفر کیست؟

جاسوس لبخندی ترس آور زد و گفت:

— پیر غلام ابراهیم.

و چون این بگفت دستی را که از چند دقیقه قبل میان شال کمرش فرو برده بود با کیسه‌یی بیرون آورد و نشان داد. خلف این کیسه را فوراً شناخت. درون آن حقه‌ی مملو از زهری بود که خود به جاسوس داده بود.

یک بار دیگر سکوت برقرار شد و این سکوت هولناک و طولانی بود. خلف از سر کرسی برخاسته بود و قدم می‌زد و فکر می‌کرد. چون اندکی گذشت جاسوس که وی نیز به پا خاسته بود گفت:

— اکنون با اجازه‌ی امیر به مدرس ابویوسف می‌روم.

خلف ایستاد، آهسته و با صدایی که از اضطراب می‌لرزید گفت:

— خوب، باقی کارها چه خواهد شد؟

ابراهیم با صدایی پست و ترس آور گفت:

— در یک شب معین، در موقعی که پیر غلام ابراهیم به استقبال امیرزاده طاهر از شهر خارج شده است، امیر خبر خواهند یافت که باید شب را گوشه‌ی محفوظی از خانه‌ی پیر غلام با دختر عضدالدوله به سر برند و در جریان همان شب نتیجه‌ی عملیاتمان در نقب‌های بیرون شهر به بار خواهد آمد.

— در آن قسمت همه‌ی کارها انجام یافته است؟

— آری امیر، مجرای جدید قنات کاملاً آماده است. در چند لحظه یک بیلدار، آب را به این مجرا خواهد انداخت. اطمینان داشته باشید این کار را خود ترتیب می‌دهم و سپس برای استقبال می‌روم. یقین بدانید که همه کار در موقع با کمال دقت و با کمال نظم انجام خواهد یافت. یک لحظه صباکت مانند. نگاهی به چشمان مملو از حیرت خلف افکند و چون او را در صدد جواب گفتن ندید لبخند زنان و مژورانه گفت:

— امیر اطمینان داشته باشند. همه‌ی کارها فقط در یک شب انجام خواهد یافت.

خلف با التهاب گفت:

— کدام شب؟

— فعلاً نمی‌توانیم تعیین کنیم. همین‌که از حرکت امیرزاده طاهر به طرف سیستان خبر یافتم به عهده‌ی من که به دقت حساب کنم و به عرض امیر برسانم که چه شب را در نظر گرفته‌ام. خلف بی‌اختیار گفت:

— آفرین بر تو ابراهیم! از تو راضیم.

جاسوس تعظیمی کرد و گفت:

— اکنون نزد دختر عضدالدوله می‌روم.

— بسیار خوب.

اندکی بعد ابراهیم درحالی که تقابلی از ادب و حقارت و قروتی بر چهره افکنده بود در خانه‌ی ابویوسف در مقابل رابعه سر فرود آورد و اطلاع داد که امیر می‌خواهد به ملاقاتش آید، سپس با نظر و موافقت او نتیجه‌ی مسرت‌بخش مذاکرات را ضمن نامه‌یی به اطلاع طاهر بن خلف برساند.

مذاکره‌ی خلف و رابعه با حضور ابوصالح و چند تن دیگر در محفلی مملو از صفا و صمیمیت و نیک‌بینی و نیک‌اندیشی انجام یافت. رابعه

نامه‌ی کوچکی را که خلف به وی داده بود یا موافقت و خرسندی کامل مهر و امضاء کرد.

این مهر و امضا همان روز به دست ابراهیم فیروز به پای نامه‌ی مفصل منتقل شد و نامه را تندروترین قاصد سیستان به کرمان برد و به طاهر رساند و خود طبق دستوری که گرفته بود مخفیانه در کرمان ماند و مراقبت کرد تا اطلاع یابد که طاهر چه وقت حرکت خواهد کرد و سرانجام دو روز قبل از حرکت طاهر یعنی همان روز که طاهر قصد عزیمت به سیستان را به سران سپاه خود اعلام کرد وی به سیستان شتافت. قاصد طاهر قبلاً رسیده نامه‌ی او را به خلف رسانده مجبور شده بود نامه‌ی را هم که از طاهر برای رابعه داشت به خلف دهد. ابراهیم فیروز پس از اطلاع یافتن از جواب طاهر، در انتظار بازگشت قاصد خلف از کرمان مقدمات کارها را فراهم آورد. سپس به محض ورود آن قاصد و وقوف بر آنکه طاهر دو روز پس از او حرکت کرده است با نهایت جدّیت به اجرای نقشه‌های خود پرداخت. پس از یک سلسله عملیات اسرارآمیز و مخفی که در بیرون شهر انجام داد خسته و عرق‌ریزان به خانه بازگشت، لحظه‌ی درگوشه‌ی نشست و نفسی تازه کرد، سپس نزد دخترش رفت و درحالی که می‌کوشید خود را آرام نشان دهد گفت:

— فرزندان، آمده‌ام به تو اطلاع دهم که امیر مرا مأمور یک مسافرت چند روزه کرده است.

صیحه گفت: مأموریت به کجا و برای چه؟

— خودم هم درست نمی‌دانم، باید از شهر خارج شوم تا بفهمم چه باید کرد.

دختر زیبا لبخند زنان و تمسخرکنان گفت: اصلاً همه‌ی کارهای تو مسخره است! بالاخره تفهیمیدیم موضوع دعوت و پذیرایی ما از دختر عضدالدوله چه شد؟ تو این همه خرج بنایی و تعمیر و تزئین خانه کردی که چه؟

جاسوس دست روی دست زد و با حزن و ملال گفت:

— او! چه خوب شد که گفتی؛ به کلی فراموش کرده بودم. گرفتاری مجال نمی دهد....! خدا عمر مرا زود به پایان برساند تا از این همه زحمت خلاص شوم. تقصیر از من است فرزندی بی خود این کار را به تعویق انداختم و بعید نیست همین روزها خلف بن احمد مؤاخذه کند که چرا این کار انجام نیافت. اتفاقاً حالا بهترین موقع است. من هم در شهر نیستم. هم امروز تو به اتفاق دوستانت به خانه‌ی مرحوم ابویوسف برو، با هم به نام دختران سیستان دعوتش کنید، خود تو بهتر می دانی چگونه با او صحبت بداری. به هر صورت بی آنکه اسم من یا امیر به میان آید دعوتش کن و اگر حاضر شد که همان وقت بیاید او را با خود به خانه آور. قبلاً به بعضی دیگر از خانواده‌ها هم اطلاع بدهید، عده‌ی از بانوان و دختران محترم را هم دعوت کنید تا همه با دختر عضدالدوله آشنا شوند. به این ترتیب اطمینانش جلب خواهد شد و خواهید توانست راضیش کنید که به جای اقامت در مدرّس ابویوسف، مدتی نیز نزد شما بماند.

صبیحه که در مدت عمرش هرگز این قدر حوصله برای شنیدن گفته‌های پدرش به خرج نداده بود، گفت:

— او! چقدر حرف می زنی! بسیار خوب! اما این خیلی مسخره است که اسم تو را نگوییم و او را به این خانه آوریم.

ابراهیم گفت: آخر اگر اسم من در میان نباشد، موضوع دعوت بیشتر جنبه‌ی عمومی پیدا خواهد کرد و احتمال اقامت دختر عضدالدوله در خانه‌ی ما بیشتر خواهد شد. بعد که اعتماد پیدا کرد مانعی نخواهد داشت که بدانند من در گوشه‌ی از همین خانه منزل دارم. فکر کنید فرزندی، بعدها این موضوع چقدر اسباب آبرومندی و افتخار ما خواهد شد. خصوصاً پس از آنکه طاهر بن خلف وارد شود و با دختر عضدالدوله ائتلاف کند و با کمک و موافقت ایشان بهاءالدوله به جای صمصام‌الدوله نشیند و تقریباً تمام مملکت تحت تسلط این دو خاندان قرار گیرد.

صبیحه با وجد و مسرت گفت: راستی؟! این چیزها ممکن است انجام یابد؟

جاسوس گفت: ممکن کدام است؟ حتمی است! گمان می‌کنم مأموریت امروز من بیشتر راجع به همین موضوع است. به هر صورت فرزندی، تو هوشیارتر از آنی که محتاج شرح و بسط بیشتری باشی. برو سعی کن که هم امروز یا لااقل فردا در آغاز روز دختر عضدالدوله را به ایتجا آوری.

* * *

ابراهیم نزد خلف شتافت تا جریان امور را تا آن لحظه و کارهایی را که بعد باید در خیابش انجام یابد به عرض برساند، و صبیحه همان دم به جدیت و فعالیت پرداخت، به وضع خانه به دقت رسیدگی کرد، عده‌یی از محترمت‌ترین دختران شهر را به عنوان ملاقات دختر عضدالدوله و آشنایی با او به خانه‌ی خود دعوت کرد، سپس به اتفاق چهار دختر زیبا که دوستان دائمش بودند به وسیله‌ی یک هودج مجلل از شهر خارج شد، به عمارت ابویوسف رفت، با رابعه مواجه شد. مدتی مدید با او در حضور حساره صحبت داشت و چنان شیرین‌زبانی کرد و لطف بیان به کار برد که نه فقط رابعه از صمیم قلب دعوت او و دیگر دختران را پذیرفت؛ بلکه عماره نیز که چشم به دهان شیرین و خندان و چشمان درشت و تکان صبیحه دوخته بود، شیفته و مجذوب گردید. به رابعه گفت:

— به نظر من قبول این دعوت و چند روز با این دوشیزگان بزرگ‌زاده به سر بردن خستگی و ملال هفته‌های اخیر را از تن و جان شما دور خواهد کرد. من هم حاضرم هر وقت که مهیای رفتن به این میهمانی شوید تا منزل این مهماندار گرامی همراهتان باشم.

رابعه قدری فکر کرد. کوشید به وسیله‌ی نگاه با عماره مشورت کند؛ اما مشاهده کرد که وی از زیر چشم با تگاهی عاشقانه به صبیحه می‌نگرد. لبخندی زد و موافقت خود را اعلام داشت.

هماره همچنان‌که وعده کرده بود همراه رابعه و دختران تا خانه‌ی صیحه رفت. همین‌که رابعه و دیگران به درون رفتند، صیحه ملاحظه کرد که هماره نیز وارد دهلیز خانه شده است و می‌خواهد دنبال رابعه به درون خانه رود. همان دم دست جلو سینه‌ی او گرفت، لبخندی شیرین بر لب آورد و درحالی‌که همه‌ی چهره‌اش سرخ شده بود و برقی سوزان در چشماش می‌درخشید گفت:

— دیگر شما نباید به اینجا بیایید! ملاحظه کنید، اینجا کسی جز زن نیست.

هماره لبخند زنان وداع گفت و بیرون رفت، درحالی‌که حرارتی در سر و خاری در دل داشت.

نقشه‌ی جاسوس

ابراهیم فیروز این دفعه در محضر خلف عاقلانه و با کمال مسرت سخن می‌گفت. خلف پاره‌پوستی را که ابراهیم خطوطی روی آن کشیده و علامات‌ی بر آن نهاده بود گرفت، نگاه خیره و دقیقش را بر آن دوخت و با خنده‌یی ترس‌آور گفت:

— احمق! راه وصل رابعه اگر این قدر تاریک و پیچاپیچ باشد، چشم پوشیدن از آن آسان‌تر است.

ابراهیم پیش رفت، با ترس و احترام پشت بازوی خلف قرار گرفت، به طرف نقشه گردن کشید، انگشت روی آن نهاد و گفت:

— اگر توجه فرمایید ملاحظه خواهید کرد که برعکس بسیار ساده و سراسر است. این علامت که مشاهده می‌فرمایید در خانه‌ی پیر غلام است که گمان می‌کنم سابقاً به قدوم امیر مزین شده باشد. به فاصله‌ی ده قدم یک کوچه‌ی باریک است که هرگز مرقع شب کسی پا در آن نمی‌گذارد، زیرا که فقط یک باغ غیر مسکونی در پایان آن هست. امیر که البته تنها با لباس مبذل تشریف خواهند برد، به اطراف توجه خواهند فرمود تا کسی نباشد و به سرعت وارد کوچه خواهند شد. در خم کوچه به فاصله‌ی پنجاه قدم از ابتدای آن طرف راست یک در کوچک بر دیوار

نصب شده. این در فقط با فشار، فشاری نسبتاً شدید باز می‌شود و در پس آن به فاصله‌ی دو قدم در دیگری است. این در را نیز امیر با محکم کشیدن دستگیره‌ی که بر آن هست خواهند گشود و آن را رها خواهند کرد تا بسته شود سپس قالیچه‌ی را که جلو آن است پس خواهند زد و به درون خواهند رفت. آنجا خوابگاه دختر عضدالدوله است. صبیحه دختر جان‌نثار و رفیقانش همه شب پس از صرف شام مهمانشان را به این خوابگاه هدایت می‌کنند و خود می‌روند و فقط یک خدمتکار در بیرون حجره می‌خوابد. امیر البته باید یکی دو ساعت زودتر وارد حجره شوند و منتظر بمانند. چون ساعات شام خوردن و خفتن دختر عضدالدوله به نسبت پذیرایی‌ها و دید و بازدیدهایی که در اثنای روز دارند فرق می‌کند. از امروز نمی‌توان پیش‌بینی کرد که امیر چه وقت باید حرکت کنند. شاید اصلاً شب جمعه میسر نشود و به شب دیگر موکول گردد. به هر صورت این تغییرات غروب روز پنج‌شنبه به عرضی امیر خواهد رسید. امیر به محض ورود به حجره و بستن در و آویختن قالیچه به جای خود باید در محلی که قبلاً آماده شده است مخفی شوند. خوب توجه فرمایید، رویروی همین مدخل پنهانی که در پس قالیچه ناپدید است و دختر عضدالدوله از آن آگاه نیست در بزرگی است که با یک راهرو کوتاه به ایوانی منتهی می‌شود. وسط این راهرو پشت یک پرده زاویه‌ی هست که در بسیار محکم و نفوذناپذیری دارد و آن در را امیر به آسانی خواهند گشود و وارد آن زاویه خواهند شد و در آن به وسایلی که همان‌جا خواهند یافت پنهان خواهند ماند. پس از آنکه دختر عضدالدوله وارد شد و به بسترش رفت و خوابش در ریود، امیر با دقت و احتیاط و چابکی بسیار بیرون خواهند آمد؛ قبل از هر کار دری را که بین حجره و راهرو است خواهند بست. این در بسیار محکم و ضخیم است، اما بی صدا بسته می‌شود و چون بسته شد دیگر هر چه در راهرو اتفاق افتد، صدای آن در داخل حجره شنیده نخواهد شد. سپس امیر در بزرگ بین راهرو و ایوان را

هم خواهند بست تا در خارج راهرو هم صدایی شنیده نشود. وسط راهرو بستری هست که زن خدمتکار در آن خفته است. اگر درها آهسته بسته شود، مسلماً او را که خوابش هم زیاد سبک نیست بیدار نخواهد کرد. در این صورت دهانش را گرفتن و بستن و او را از جا بلند کردن و به زاوریه بردن و آنجا سهل‌ترین راه را که همان‌جا به نظر امیر خواهد رسید برای آسوده‌خاطر شدن از جانب او انتخاب کردن کار آسانی است و امیر خواهند توانست این کار را در چند لحظه بی صدا انجام دهند. دختر عضدالدوله فرضاً اگر در این موقع بیدار شود، چیزی نخواهد فهمید جز آنکه در حجره بسته شده است. اگر بخواند در را باز کند موفق نخواهد شد، چون از پشت بسته شده است و اگر بخواند آن را برای جلوگیری از ورود کسی ببندد باز هم نخواهد توانست؛ زیرا که این در از داخل چفت و بستنی که دیده شود ندارد. اما امیر پس از دفع شر خدمتکار وارد حجره می‌شوند. بالای در ورودی کنار یک جای چراغ چیزی شبیه یک دستگیره هست، آن را پایین می‌کشند و در از داخل بسته می‌شود. به طوری که دیگر از بیرون نمی‌توان یازش کرد. البته اگر کارها بی سروصدا انجام یافته و دختر عضدالدوله بیدار نشده باشد خیلی بهتر است ولی اگر هم بیدار شده باشد زیاد مهم نیست؛ یک زن عریان است در مقابل یک امیر قوی پنجه.

جاسوس چون به اینجا رسید نفس تازه کرد. اندکی عقب رفت و تعظیمی کرد و گفت:

— هنگامی که مراد حاصل شد و امیر خواستند مراجعت فرمایند با کمال ساگی به پشت قالیچه‌پی که جلو در مخفی آویخته شده است تشریف می‌برند. بالای هریک از دو در دستگیره‌پی است که اگر بالا بکشندش در به آسانی باز می‌شود. امید است امیر از پیر غلام راضی شوند. ضمناً ملاحظه خواهید فرمود که در ساختن و پرداختن این حجره چهقدر سلیقه و دقت به کار رفته است.

خلف که با حیرت و دقت بسیار توضیحات جاسوس را شنیده بود، در پایان کلام او دست مرحمت به ریش او گرفت و گفت:

—مرحبا ابراهیم! خوب ملتفت شدم که چه باید کرد. اما بگو بدانم؛ اگر دختر همدالدوله زودتر برخیزد و مستیزه و لجاج و داد و فریاد نکند، کسی آگاه نخواهد شد و به کمک او نخواهد آمد؟

ابراهیم گفت: به هیچ وجه امیرا همه‌ی هوش و بصیرتم را به کار برده‌ام تا از این حجره به هیچ وجه صدایی به خارج نرود. امیر اطمینان داشته باشند.

خلف آب دهانش را فرو برد و گفت:

—دختر تو صبحه کجا خواهد بود؟ در آن نزدیکی نخواهد بود؟ مرا نخواهد دید؟ من او را نخواهم دید؟

جاسوس مرتعش شد، اما خود را آرام نگاه داشت، تغییر وضع چهره‌اش را با تعظیمی که کرد پنهان ساخت و گفت:

—دختر جان‌نثار و رقایش چنان‌که عرض کردم دختر همدالدوله را به خوابگاه خواهند رساند و پس از دقیقه‌ی چند نشستن و شب به خیر گفتن خواهند رفت و تا صبح باز نخواهند گشت. فقط یک زن خدمتکار در آن ساختمان می ماند. اینان به هیچ وجه امیر را نخواهند دید. امیر اگر از زاویه بیرون آیند می توانند آنان را ببینند؛ اما صلاح آن است که تا کسی جز رابعه در حجره هست بیرون نیایند. یک مختصری احتیاطی همه‌ی زحمات پیر خلام را بی نتیجه خواهد ساخت. چون این کار همچنان‌که امر و اراده‌ی امیر است باید کاملاً پنهان صورت گیرد و صبح جمعه فقط و فقط دختر همدالدوله بداند چه بر سرش آمده است و یقین داشته باشد که هیچ‌کس از رازش آگاه نشده است و چاره‌ی جز دم زدن و داغ خود را در سینه نگاه داشتن نداشته باشد. پس تمّای جان‌نثار از امیر آن است که تا صبحه و دیگران بیرون نرفته و دور نشده‌اند خود را نشان ندهند.

خلف گفت: بسیار خوب! ملتفت شدم، احتیاط خواهم کرد.

جاسوس با مسرت گفت: در این صورت شب جمعه حتماً و بی شبهه آرزوی دیرین امیر در بستر دختر عضدالدوله برخواهد آمد.

خلف دندان‌هایش را با هیجانی شهوت‌آلود به هم قشرد و پس از لحظه‌یی که پنداشتی در خلال آن به چشیدن لذتی وصف‌ناپذیر مشغول است دست بر شانه‌ی جاسوس زد و گفت:

— آفرین ابراهیم! من از تو بسیار راضیم؛ بگو بینم کارهای خانه‌ی ابویوسف به کجا رسید؟

جاسوس گفت: آنجا نیز همه‌ی کارها رو به راه است؛ دو مرد را مأمور کرده‌ام که شب جمعه در آغاز شب آب را برگردانند.
— اینان کاملاً طرف اعتمادند؟

— خاطرتان از همه حیث آسوده باشد. اولاً طرف اعتمادند، ثانیاً به خوبی نمی‌دانند موضوع چیست و به آنان گفته شده است که برای آبیاری و آباد کردن اراضی بایر پشت قلعه برگرداندن آب موقتاً لازم شده است. ثالثاً این در بدبخت هم به همان‌جا خواهند رفت که آن پانزده تن رفتند.

خلف چنان‌که گفتی نمی‌داند موضوع پانزده تن چیست نگاه استفهام‌آمیزی به چهره‌ی ابراهیم دوخت، اما بزودی موضوع را به یاد آورد، شانه بالا انداخت و گفت:

— راحت! پس به نظر تو هیچ اشکال دیگری باقی نمانده است؟

— به هیچ وجه! کار چنان انجام خواهد یافت که می‌شود تصور کرد هیچ فکر و تدبیر و هیچ دست‌انسانی در آن دخالت نداشته است. اتفاقاً شب جمعه بهترین شب است؛ ابوصالح از عده‌یی از ائمه‌ی جماعت و فقها هم دعوت کرده است. همه در مدرّس بزرگ ابویوسف جمع خواهند شد و پس از نقل حدیث دعا خواهند خواند و شب‌زنده‌داری خواهند کرد. فرصت از این بهتر هرگز به دست نخواهد آمد؛ شَرّ چند نفر از فضول‌ترین متنفذین شهر، از جمله امام یحیی‌الدین هم به این ترتیب از سر امیر دفع

خواهد شد. آب خدمت بزرگی به امیر خواهد کرد و بلای عظیمی برای دشمنان خواهد بود.

خلف به راه افتاد، چند ثوبت در طول بارگاه رفت و برگشت. زیر لب چندین دفعه تکرار کرد:
— آب، آب، آب.

آن‌گاه ناگهان جلو جاسوس ایستاد و گفت:

— ابراهیم! راجع به آتش چه کار کرده‌ای؟ آتش هم باید باشد.

جاسوس لبخندی معمای زده، سر فرود آورد و گفت:

— مأمور این کار هم اول شب در جای خود خواهد بود، همین‌که همه در محفل حدیث و دعا جمع شدند، وظیفه‌اش را انجام خواهد داد و به مأمورین آب خواهد پیوست تا هر سه با هم به آنجا که لازم است بروند و دیگر نتوانند خبری از آنچه کرده‌اند به کسی بازگویند.

خلف نگاهی حاکی از اهجاب و تقدیر به سراپای ابراهیم افکند، بعد با قدم‌های تند به آخر بارگاه رفت، در جعبه‌یی را گشود، چند کیسه زر بیرون آورد و گفت:

— بیا ابراهیم بگیر و برو. اگر در هر سه کار موفق شوی از این کیسه‌ها صد تا به تو خواهم داد.

ابراهیم جلو آمد و خلف چهار پنج کیسه زر را که به دست داشت به طرف او انداخت و گفت:

— فعلاً مرخصی؛ زودتر حرکت کن و با کمال سرعت برو. بهتر آن است که سه چهار منزل دور از شهر به طاهر برسی.

فیروز کیسه‌ها را به سینه چسباند، قامت برای تعظیم دوتا کرد و همچنان خمیده عقب رفت تا از در خارج شد.

در پایان همان روز همین‌که هوا تاریک شد، ابراهیم فیروز که از موقع عصر به خانه‌ی ابویوسف رفته و کوشیده بود خود را نسبت به ابوصالح و دیگران بسیار مهربان و صمیمی نشان دهد، بی‌آنکه به شهر بازگردد با

اسبی که دور از شهر پشت تپه‌یی برای او آماده بود در جاده‌ی کرمان به راه افتاد.

* * *

خانه‌ی ابویوسف در خارج شهر از نخستین بناهایی بود که پس از نفوذ اسلام در آن حدود و در هنگامی که حکومت خلفای عباسی در سراسر ایران بسط یافته بود ساخته شد. در همان محل دهها سال می‌گذشت که آتشکده‌یی برپا بود و تنی چند از موبدان پیرامون آن در خانه‌های کوچکی که برای خود ساخته بودند می‌زیستند و در روزهای مخصوص در این نقطه مراسم مذهبی انجام می‌یافت.

پس از خاموش شدن آتشکده محل آن مبدل به ساختمانی شد که نخست قرار بود مسجد باشکوهی باشد اما چون بر اثر حوادث گوناگون ناتمام ماند بعدها به صورت یک مدرسه درآمد و یک‌چند عده‌یی طلبه‌ی علوم اسلامی نیز در حجرات آن سکونت گزیدند. سپس چون وسایل تکمیل معلوماتشان فراهم نشد، غالباً به بغداد رفتند و فقط دو سه تن از آنان در سیستان ماندند که ابویوسف قاضی یکی از آنان بود و یگانه کسی بود که توانست بی‌آنکه از دیار خود خارج شود عالی‌ترین مدارج علمی عصر را بیاماید، فقیه و حکیم و مفتی و قاضی بزرگی شود و در همین حال از راه زهد و تقوا و پاکدامنی واقعی طرف توجه عموم گردد. در سایه‌ی همین زهد و پرهیزکاری بود که قاضی‌القضات سیستان شد و مرجع عموم گردید.

ابویوسف به‌تدریج توانسته بود عده‌ی زیادی شاگرد فراهم آورد و خلف بن احمد اول دفعه که در حکومت خود در سیستان با کمک سلطان سامانی به اوج اقتدار رسید مدرس قدیم را به وی وا گذاشت تا خود یا خانواده‌اش در یک گوشه‌ی آن زندگی کند و در قسمت دیگرش به تدریس پردازد.

قاضی دانشمند رفته‌رفته این عمارت را آباد کرده، حجرات قدیم را سر و صورتی داده، شبستانی را که ساختمان ناتمام داشت برای انعقاد مجالس درس عمومی و حدیث تعمیر و تکمیل کرده بود.

پس از گشته شدن ابویوسف در کرمان، خانواده‌ی او به دستور خلف آن عمارت را ترک گفتند و به خانه‌ی مناسبی در شهر منتقل شدند و عمارت ابویوسف متروک ماند تا وقتی که رابعه و ابوصالح و همراهانشان رسیدند و خلف ورود آنان را به شهر صلاح ندید و این عمارت را به آنان اختصاص داد. به علاوه در شهر محلی چنین مناسب وجود نداشت که صد و شصت تن در آن بتوانند مدتی زندگی کنند.

اما قبل از ورود این میهمانان، خلف بن احمد به دست ابراهیم فیروز در این عمارت و پیرامون آن مقدماتی فراهم آورد و تدارکاتی دیده بود. نقشه‌ی فیروز در این قسمت بسیار ماهرانه و عجیب و در عین حال فحیح بود. وی برای اجرای نقشه‌اش ثقب وسیعی را که از قدیم در این محل شاید به وسیله‌ی موبدان ساخته شده بود و به دامنه‌ی کوهستان منتهی می‌شد، مورد استفاده قرار داد و صد مرد را به کار گرفت. از این صد مرد فقط پانزده تن که با دیگران تماس نداشتند در داخل عمارت روز و شب کار می‌کردند و باقی در خارج عمارت، دور از آن و پیرامون آن به کار مشغول بودند بی آنکه به هیچ وجه بدانند یا گمان برند که کارشان سر سوزنی ارتباط با مدرّس ابویوسف دارد.

در شمال عمارت از کنار تپه‌های دوردست قنات آبی که در حدود ده سنگ آب داشت جریان می‌یافت و مظهر آن در مجاورت شهر بود. نزدیک مجرای قنات، هشتاد و پنج عمده‌ی کاریزکن مجرای جدیدی وسیع‌تر از مجرای قنات حفر کردند که تقریباً بی آنکه نمایان باشد عمارت و مدرّس ابویوسف را دور می‌زد. ابراهیم فیروز با کمال مهارت این مجرا را با ثقبی که زیر قسمت اعظم عمارت امتداد داشت مربوط کرده و معنی به یک قسمت از ثقب بخشید و آن را دور عمارت و مدرّس گرداند،

به طوری که زیر پایه های اساسی عمارت تقریباً خالی شد. پس از ختم کار به پانزده مردی که در داخل عمارت کار کرده بودند دستور داد که در دامنه ی کوه وارد حفره یی شوند که خود گفته بود دهانه ی نقب کوچک ناتمامی است و باید آن را به مجرای نقب بزرگ مرتب ساخت؛ اما این حفره که در روزگار قدیم شاید در جستجوی گنج حفر شده بود به نقطه یی منتهی می شد که آبخزه ی زهرآگین داشت و تنفس هوایش فوراً شخص را مسموم می ساخت، به طوری که نیروی حرکت از وی سلب می شد، همان جا می افتاد و جان می داد. ابراهیم از این حفره و خاصیتش اطلاع داشت و برای آنکه روزی بتواند از آن استفاده کند سرش را بسته و وجود آن را پنهان نگاه داشته بود.

پانزده مرد کارگر که زیر پایه های عمارت ابویوسف را خالی کرده بودند و امکان داشت سوء ظنی در خاطرشان راه یابد و اظهاری کنند که از نقشه ی جاسوس را اجرا نشده ضایع سازد، وارد حفره شدند و اندکی بعد ابراهیم که خنده ی فاتحانه یی بر لب داشت دهانه ی حفره را با سنگ بزرگی بست و به این ترتیب کسی باقی نماند که نقشه ی جنایت بزرگش آگاه باشد و کار با نهایت سهولت صورت می گرفت. دو تن از نوکران قدیمش مأمور شده بودند که عصر روز پنجشنبه فاصله ی بین مجرای قنات و مجرای جدیدی را که به نقب قدیم و به قسمت های خالی شده ی زیر عمارت منتهی می شد از میان بردارند و همه ی آب قنات را در این مجرا اندازند. ده سنگ آب به سرعت وارد نقب وسیع می شد و زیر عمارت می دوید. بزودی آب که در سرازیری افتاده و مجرا را پر کرده بود و راه برگشت نداشت، خاک را می خورد و قسمت هایی را که خاک نرم یا رمل بود نرم می کرد و ناگهان عمارت را سرنگون می ساخت. ابراهیم با کمال دقت حساب کرده بود که از موقع برگرداندن آب قنات در نقب چه مدت وقت لازم است تا عمارت سرنگون شود و هر کس و هر چیز را که در آن هست نابود سازد.

به گمان ابراهیم همین تدبیر برای نابود کردن ابوصالح و همراهانش کفایت می‌کرد، اما خلف در طغیان غضب و انتقام‌جویی خواسته بود که سخت‌ترین عذاب‌ها بر این افراد که آمده بودند او را از حکومت و سلطنت محروم و به کناره‌جویی و گوشه‌گیری محکوم کنند وارد آید؛ خواسته بود همه در آتش قهرش بسوزند و ابراهیم را واداشته بود که در همارت ابرویوسف و سایل آتش‌افروزی نیز فراهم آورد تا هنگامی که شعله‌های آتش از آن برمی‌خیزد وی از بام قلعه به تماشا مشغول شود و به چشم خود ببیند که چگونه از بدخواهانش انتقام کشیده می‌شود.

ابراهیم برای اجرای این دستور چندین راه در نظر گرفته و سرانجام یکی را پسندیده و مقدمات اجرای آن را فراهم آورده بود. پشت مدرس و حجرات، چند محل سرپوشیده‌ی ناتمام بود که از قدیم به صورت انبار درآمده و مقداری چوب و اشیاء بی‌مصرف در آنها انباشته شده بود. اگر در شب حادثه پس از برگرداندن مجرای قنات کسی خود را به این انبارها می‌رساند و آتش در آن می‌افروخت مقصد خلف حاصل می‌شد. جاسوس مردی را که قابل اعتماد بود مأمور این کار کرده و به وی دستور داده بود که کار خود را انجام دهد و به دو مأمور برگرداندن آب ملحق شود بعد هر سه به درون مغاره‌ی گنج که به آنان نشان داده بود روند، آنجا صندوقی هست که باید بیرون آورند و به خانه‌ی او رسانند و اجرت و پاداش هنگفت خود را دریافت دارند، البته موضوع صندوق افسانه‌یی بیش نبود و این سه تن نیز در حفره‌ی مرگ‌خیز به پانزده مرد دیگر ملحق می‌شدند.

* * *

ابراهیم با متهای سرعتی که برای او و اسبش امکان داشت راه می‌پیمود، به‌طوری‌که تا عصر روز بعد مسافت زیادی را از زیر پا گذراند و به سومین منزل رسید. آنجا به محض ورود خبر یافت که طاهر بن خلف وارد شده و

در کاروانسرای منزل گزیده است و اول غروب سوی سیستان حرکت خواهد کرد.

این خبر در ابراهیم اثری صاعقه وار بخشید. هیچ انتظار نداشت که طاهر را به این زودی و در این محل ملاقات کند. حساب کرده بود که در منزل چهارم منتظر بماند و مقدماتی فراهم آورد و طاهر را به عنوان آنکه روز بعد سیستانیان به استقبال خواهند آمد آنجا نگاه دارد و در اثنای شب زهری را که از پدرش گرفته بود به خوردش دهد. اکنون در صورتی که طاهر قبل از او به این منزل رسیده است و بزودی به طرف سیستان حرکت خواهد کرد، دیگر چه کار از دست وی که مأمور قتل طاهر است برخواهد آمد؟ و اگر طاهر از این منزل هم بگذرد و در منزل بعدی اثری از استقبال کنندگان نیابد و به سرعت به سیستان رود، حتماً قبل از شب جمعه خواهد رسید و ورودش همه ی نقشه ها را نقش بر آب خواهد کرد. آن وقت جاسوس بدبخت فلک زاده باید مایوس و محروم سر به کوه و بیابان گذارد، زیرا که اگر به سیستان بازگردد خلف مانند آتش به جانش خواهد افتاد و فوراً کارش را خواهد ساخت.

مجال تفکر نداشت؛ ناگزیر از آن بود که بی تأمل و بی فراهم آوردن مقدمه به کار پردازد. اسبش را در گوشه یی بست و در این آبادی کوچک که فقط بیست سی خانوار در نقاط مختلفش سکونت داشتند با نهایت سرعت به جستجو مشغول شد. با زحمت زیاد و با خالی کردن دو کیسه زر توانست ده پانزده تن جمع آرد، وادارشان کند که پاکیزه ترین قباشان را بپوشند و یادشان دهد که بگویند تازه از سیستان وارد شده اند و آمده اند به امیرزاده طاهر تبریک عرض کنند و خبر دهند که در منزل بعدی استقبال عظیمی از طرف تمام اهالی سیستان از ایشان به عمل خواهد آمد. این عده چون حاضر شدند، دنبال جاسوس به کاروانسرای که طاهر در آن منزل داشت رفتند.

طاهر در آن موقع استراحت را کافی دانسته و دستور داده بود که اسبان

را آماده سازند و خود مہتای حرکت شده بود که یکی از ہمراہان بہ وی گفت:

— ہم اکنون عہدہ‌یی از میستانیان از راہ رسیدہ اند و درخواست ملاقات دارند.

طاہر کمر بندش را محکم و شمشیرش را استوار ساخت، از حجرہ‌ی کاروانسرا بیرون آمد و چون جلوی در رسید با حیرت ایستاد و ابرو درہم کشید. ابراہیم فیروز را پیشاپیش عہدہ‌یی دیدہ بود کہ پیدا بود از آداب شہریان بہرہ ندارند.

ابراہیم بہ محض دیدن طاہر پیش آمد، با نہایت احترام تعظیم کرد، جلو تر آمد با دست بوسہ بر خاک پای او داد و با لحنی کہ ہوشیارترین امیران را ہم می فریفت گفت:

— مقدم امیرزادہ‌ی پیروزمند را تبریک عرض می کنم و بشارت می دہم کہ ...

طاہر با نہیبی کلام او را قطع کرد و گفت:

— برای چہ اینجا آمدہ‌ای پیر جاسوس کثیف؟!

روستایان کہ پشت سر ابراہیم ایستادہ بودند و با ترس و اضطراب کلماتی را کہ ابراہیم با عجلہ یادشان دادہ بود در دل تمرین می کردند، ہمین کہ طاہر را خشمگین دیدند و کلام زتنده و غضب آلودش را شنیدند، نگاہی ترس آلود بہ یکدیگر کردند و فوراً مانند پرتلگانی کہ سنگ در میانشان افکنندہ شود با نہایت سرعت گریختند و در یک چشم برہم زدن ناپدید شدند.

جاسوس تازہ احساس کردہ بود کہ نیرنگش مؤثر نیفتادہ و نتوانستہ است حسن نظر طاہر را در وہلہ‌ی اول جلب کند کہ متوجہ پشت سر شد. و ہمراہان مزدورش را در حال فرار دید و همان دم قہقہہ‌ی خشم آلود طاہر و خندہ‌ہای تمسخرآمیز مردان او کہ جمع شدہ بودند بہ گوشش رسید. دست و پایش را گم کرد و بہ لرزیدن درآمد.

طاهر پیش رفت، یک گوش او را گرفت، کشان کشانش به وسط کاروانسرا آورد، همراهان خود را پیش خواند، همه جمع آمدند. بعد گوش ابراهیم را رها کرد و مشتی زیر چانه اش زد تا سرش را بالا نگاه دارد و گفت:

— پیر سگا! حرف بزنی بینم برای چه به اینجا آمده ای؟

جاسوس که از همین لحظات استفاده کرده و در عین حال که گوشش میان دو انگشت طاهر بود توانسته بود برای وضع فلاکت یار خود فکری کند دست به گوش گرفت و ناله کنان گفت:

— امیرزاده اگر با لطف بیشتری توجه فرمایند، ابتدا به سفاهت و گناه کوچکی که مرتکب شده ام اعتراف خواهم کرد، بعد حقیقت مطلب را به عرضشان خواهم رساند.

طاهر که همین کلام حس کنجکاویش را برانگیخته بود گفت:

— حرف بزنی بینم، چه سفاهتی؟ چه گناهی؟

— سفاهت و حماقت و گناه حقیر این بود که به عقل ناقص خود فکر کردم که اگر تنها خدمت امیرزاده مشرف شوم و بگویم که یک ساعت قبل تک و تنها از راه رسیده و به استقبال شتافته ام ممکن است خوب نباشد و خشم امیرزاده را برانگیزد. افسوس! چیزی که از آن می ترسیدم گریبانگیرم شد؛ این روستایان مفلوک را به زحمت و با دادن دو کیسه زر که خرج سفرم بود جمع آوردم؛ همین ها بلای جانم شدند و مورد بی مهری امیرزاده ای ارجمند پیرومند قرارم دادند؛ به طوری که حالا دیگر جوأت ندارم اصل مطلب را که البته خیلی مهم است به عرض رسانم.

در خلال گفتن این کلمات دماغ صدایش را رفیق تر و حزن آلودتر کرد و چون به پایان کلام رسید با وضعی بسیار طبیعی به گریه کردن مشغول شد.

طاهر از مشاهده ی این گریه خنده یی کرد که دیگر اثر خشم در آن وجود نداشت و گفت:

— زوزه مکش و حرف بزنی!

بعد رویه همراهان خود کرد و گفت:

« شما همه این مرد را می‌شناسید. می‌دانید که ابراهیم فیروز سرکرده‌ی جاسوسان پدرم خلف بن احمد است؛ اما خوب نمی‌دانید چه جانوری است و میان چین‌های چهره‌اش که شباهت کامل به چهره‌ی شیطان دارد چقدر شرارت و شیطنت نهفته است.

مپس جاسوس را مخاطب ساخت و گفت:

« حکایت کن جانورا

جاسوس که پنداشتی گفته‌های طاهر را برای خود به‌مثابه مدح و تمجیدی پذیرفته است و بدان مباهات می‌کند، سر راست گرفت و با لحنی که توانسته بود حال عادی به آن بخشد گفت:

« حتماً همراهان امیرزاده نامحرم نیستند؟

طاهر نگاهی سریع به همراهان خود افکند، با اشاره‌یی تهدیدآمیز چند جوان روستایی را که در گوشه‌یی جمع آمده و از دور چشم کنجکاوی به این سو دوخته بودند دور ساخت و گفت:

« نه، همه محرمند. حرف بزن!

جاسوس جلوتر آمد و با صدای آهسته‌تر گفت:

« امیرزاده به سلامت باشند! اجازه بدهید عرض کنم امیر به سلامت باشند! »

« پدر را می‌گوی؟

جاسوس گفت: خیر، خودتان را عرض می‌کنم؛ به دلیل آنکه اکنون دیگر دوران حکومت خلف بن احمد پایان یافته است؛ وضعیتش خوب نیست، هیچ‌کس نظر خوش نسبت به او ندارد. اینکه به اینجا شتافتم البته با اجازه‌ی خلف بن احمد بود، اما بیشتر برای این بود که فکری برای آینده‌ی خودم کنم.

طاهر با حیرت گفت:

« چطور؟ آینده‌ی خودت؟

ابراهیم با لحنی رقت‌آلود گفت:

— آری، آینده‌ی خودم. هرکس که آبرو دارد، خانواده دارد، امید به آینده دارد، باید در هر مورد به فکر آینده‌ی خود باشد. از اینکه حقیقت را عرض کردم متغیر نشوید! من زودتر از دیگران به استقبال شتافتم، یک منزل جلوتر آمدم تا عرض کنم که خدمتگزار و جان‌نثار خواهم بود و تا پایان همرم آن‌چنان‌که میل و اراده‌ی امیرزاده‌ی گرامی باشد با نهایت صدق و صمیمیت خدمت خواهم کرد. در روزگار گذشته اگر گناهی مرتکب شده و جسارتی ورزیده‌ام عفو فرمایند، زیرا که در آن موقع خدمتگزار صدیق خلف بن احمد بودم. امیرزاده باید از طبایع امثال ما خدمتگزاران آگاه باشند. ما همیشه مخدوم مقتدری لازم داریم و تا آخرین لحظه با منتهای درستی به او خدمت می‌کنیم و چون مخدوم ما عرض شود، فوراً به رنگ ولی‌تعمت جدیدمان درمی‌آییم. فقط با این جهت بود که کوشیدم زودتر از دیگران شرفیاب شوم و ضمناً عرض کنم که دختر عضدالدوله و ابوصالح در کار خود کاملاً موفق شده‌اند؛ فعلاً دیگر اختلافی هم موجود نیست؛ همه همزبان با هموم اهالی سیستان خواستار حکومت امیرزاده و برکناری خلف هستند و جان‌نثار اجازه می‌خواهم در خلوت به عرض امیرزاده برسانم که چگونه باید با خلف بن احمد و دیگران که فردا شب یا پس فردا صبح برای استقبال به منزل بعدی خواهند رسید مواجه شوند.

ظاهر که با کمال دقت بیانات جاسوس را شنیده بود سر تکان داد و پس از لحظه‌یی چند گفت:

— خوب، پدرم به چه عنوان به تو اجازه داد که زودتر از دیگران و یکی منزل جلوتر از دیگران بیایی؟

جاسوس که هیچ منتظر چنین پرسشی نبود و گمان می‌برد که با گفته‌هایش هیجانی در روح ظاهر به وجود آورده است، بی‌اختیار به لرزه درآمد، دست و پایش را گم کرد و بی‌اراده و بی‌تأمل گفت:

— خلف بن احمد در منزل قبلی ماند و موافقت کرد که جان‌نثار به این منزل آیم و به امیرزاده اطلاع دهم که به‌طور شایسته وارد منزل بعدی شوند و ...

طاهر ناگهان با نهمیی ترس‌آور جاسوس را خاموش ساخت و با لحنی مملو از خشم و تغییر گفت:

— پدبخت! تو یک لحظه قبل گفتی که خلف بن احمد فردا شب یا پس فردا صبح به منزل بعدی خواهد رسید؛ حالا می‌گویی او در منزل قبلی مانند متقلب! تو خیال می‌کنی می‌توانی مرا بفریبی؟
آن‌گاه رویه همراهانش کرد و گفت:

— چوب بیاورید، فوراً!

پنج شش تن دوان‌دوان از کاروانسرا به طرف درختهایی که از دور دیده می‌شد دویدند و جاسوس مانند بید لرزیدن گرفت. مکرر کوشید تا چیزی گوید، التماسی کند، اما طاهر هر دفعه او را با فریادی و دشتامی خاموش ساخت.

بزودی یک دسته چوب تر حاضر شد و طاهر به همراهان گفت:

— هر دو پای این جانور را ببندید.

هر دو پای ابراهیم که فریاد می‌زد به پایه‌ی چرخ چاهی که وسط کاروانسرا بود بسته شد و طاهر به دو تن از همراهان که چوب به دست گرفته و آماده بودند فرمان داد:

— بزنید! سیصد ضربه!

جاسوس فریادها و ناله‌های عجیب برمی‌کشید، التماس می‌کرد، قسم می‌داد، اما طاهر همچنان خونسرد ایستاده بود و مانند یک انتقام‌جوی قاتح لبخند می‌زد و گروهی از روستاییان دم در کاروانسرا جمع آمده بودند و این منظره را با حیرت و ترس تماشا می‌کردند.

چون سیصد ضربه به پایان رسید و چوب‌زنان دست از زدن برداشتند، طاهر اشاره‌یی به همراهان کرد که سوار شوند و چون همه سوار شدند

ظاهر که خود نیز بر پشت اسبش قرار گرفته بود اسبش را به طرف جاسوس که بی حال افتاده بود و مانند مجروح محضی می نالید برد، نوک تازیانه اش را به سمت او دراز کرد و به گرده اش زد و گفت:

— حالا ما می رویم تا در منزل بعدی به استقبال کنندگان برسیم؛ تو هم اگر توانستی از جا برخیزی یا تا در سیستان صحبتمان را تمام کنیم. همان دم اسبها به حرکت درآمدند و در یک چشم برهم زدن صدای پاشان دور شد.

روستاییان چون اطمینان یافتند که سولران رفته اند، دور ابراهیم جمع شدند و خواستند از وی دلجویی کنند، اما او که گوش به صدای سم اسبان داشت، ناگهان از جا برخاست، به سرعت خود را جمع کرد و گفت:

— من هم باید بروم؛ من هم باید بروم.

ویش چشمان حیرت آلود روستاییان با رفتاری نامرتب ولی با سرعتی عجیب از کاروانسرا خارج شد. چند دقیقه بعد به اسبش رسید، بر پشت آن جست و چنان که گفתי یا یک فرد هوشیار حرف می زند گفت:

— باید مرا زودتر از ظاهر، خیلی زودتر، به منزل دوم برسانی؛ از بیراهه می رویم.

روستاییان که سوی او می آمدند از دور دیدند که دهانه ی اسب را از جاده برگردانده به سرعت برق وارد بیابان شد و زیر آفتاب فرورفت. همه او را تا آنجا که چشم کار می کرد تگریستند، آنگاه به هم نگاه کردند و گفتند:

— این بیچاره دیوانه است، مثل این است که با جان خود بازی می کند. اما ابراهیم همچنان به سرعت می رفت و پیاپی زیر لب تکرار می کرد:

— باید بکشمش، اما چگونه؟ باید مسمومش کنم، اما چگونه؟

شب تاریک و هولناکی بود. از آسمان کوچکترین شعاع نور به زمین نمی رسید. همه جا و همه چیز در سیاهی ضوطه می خورد. سکوت وحشت آور بیابان را گاه و بی گاه صدای زوزه ی جانوری قطع می کرد.

اسب خسته‌ی ابراهیم فیروز که هنوز به حد کفایت تیا سوده و رفع خستگی نکرده بود به فشار مهمیز جاسوس ناچار بود همه‌ی توانش را به کار برد، اما نمی‌توانست به سرعت پیش رود. تپه‌های کوچک و بزرگ شن و گودال‌ها و برجستگی‌ها، سد راهش می‌شدند. پس از مدتی راه دشوارتر شد، زمین مسطح‌تر بود ولی سست بود و سم اسب در آن فرو می‌رفت، به طوری که حیوان هوشیارگاه به زحمت می‌توانست پا از خاک بیرون کشد و گاه برای احتراز از نقاط خطرناک به چپ و راست متمایل می‌شد. جاسوس چنان عجله داشت و چنان دستخوش وحشت و اضطراب بود که به خطر توجه نداشت، می‌خواست به هر قیمت شده است زودتر از طاهر بن خلف به منزل بعدی رسد و به هر تدبیر که ممکن است مانع رفتن او به سیستان شود و کارش را بسازد. یا هر دو پایش پناهی و تقریباً بی‌اراده مهمیز به شکم اسب می‌زد، دست و سر و همه‌ی بدنش با حرکات نامرتب حیوان بی‌زیان که به جان آمده بود به سختی تکان می‌خورد، اما او خود اصلاً به یاد نمی‌آورد که در ظلمت شب در کوره‌راهی که از کنار کویر می‌گذرد، اسب می‌تازد. خطوطی در تفکر و تخیل بود. به صدای بلند و یا لحنی شتاب‌آلود با خود حرف می‌زد. برای مواجه شدن با طاهر و صحبت با او به طوری که او را وادار به ماندن کند و فریفتن او به طوری که از ندیدن مستقبلین در منزل دوم به سوء ظن دچار نشود و نگاه داشتن او در منزل و غافل کردن او و خوراندن زهر قتال به او هر دم راهی می‌اندیشید و نقشه‌یی می‌کشید و تصوراتش را به صدای بلند بیان می‌کرد؛ اما همان دم عیوبی در آن می‌یافت و با شتاب و اضطراب بیشتر دنبال یک تدبیر و بیرنگ دیگر می‌رفت. با خود می‌گفت:

— پس آخر چه؟! این زاده‌ی شیطان را چگونه باید رام کنم؟ حرف نمی‌پذیرد، گول نمی‌خورد، گریه و التماس دلش را نمی‌لرزاند، قسم باور نمی‌کند، از هیچ راه نمی‌توان یک سر سوزن اعتماد در دل سنگش وارد کرد ... صجب ...! اما به هر صورت باید کاری کرد. اول اینکه باید زودتر از

این تجمعی نستاس به منزل بمدی برسم؟ آن قدر زودتر برسم که برای تهیه‌ی مقدمات کافی باشد. اما از چنین فرصتی اگر به دست آید چطور استفاده کنم؟ یک دفعه مجسم را گرفت و دروغم را به رویم زد، چگونه ممکن است دفعه‌ی دوم گول بخورد...؟ اما گمان می‌کنم این بد فکری نباشد. چه گناهی مرتکب شدم که چند نفر همراه نیاوردم، در هر منزل یکی دو تن به حکم احتیاط نگذاشتم تا در چنین موقع دشوار و خطرناک به کارم آیند. اما ناامید نباید شد؛ دو نفر هم که پیدا کنم کافی است. اگر بختم یار باشد و یا کاروانی مصادف شوم، به هر قیمت شده باشد چند تن از خوشیازان کاروان را به خدمت خواهم گرفت. به به! این نقشه بهتر از همه است. دیگر ظاهرین خلف با من مواجه نخواهد شد؛ نخواهد دانست که من با این همه شتاب و جان کندن از بیراهه آمده‌ام. چند تن که هیچ یک از آنان ابراهیم فیروز نخواهد بود به حضور او خواهند رفت، به او خواهند گفت که همه‌ی سیستان و پیشاپیش همه خلف بن احمد به اتفاق دختر عضدالدوله و ابوصالح و اکثر بزرگان دیار برای استقبال حرکت کرده‌اند و بامداد روز بعد، یعنی صبح پنجشنبه خواهند رسید. اگر شیطان یاری کند و بتوانم افراد باهوش و زرنگ و زبان‌آوری را مأمور این کار کنم مقصود حاصل خواهد شد. ای کاش خودم می‌توانستم در جلد دیگری روم به طوری که پسر حرامزاده‌ی خلف مرا نشناسد. آن وقت می‌دانستم چه بگویم، کلماتی می‌گفتم که به رقصش آورد. چیزهایی می‌گفتم که همه‌ی روح نابکارش را محلو از غرور سازد و نگذارد قدم از قدم بردارد. با فریبده‌ترین کلمات و عبارات چنان منظره‌ی باشکوه و خیره‌کننده‌یی از تشریفات استقبال پیش چشم خیالش مجسم می‌کردم که به رفش می‌آمد و حیفتش می‌آمد استقبالی چنین عالی را که در تاریخ ایران و جهان نظیر ندارد و نخواهد داشت، ناقص سازد و باور می‌کرد که اگر از منزل دوم نزدیکتر رود هزاران تن مردم شهر از وضع و شریف و صغیر و کبیر، رنجیده‌خاطر خواهند شد و او را بی‌متانت و ناآشنا به اصول

ملکداری و رعیت‌پروری و نالایق برای حکومت سیستان و جانشینی یعقوب لیث صفار خواهند شمرد...! او! اگر خود می‌توانستم با او مواجهه شوم با صحرایان مفتونش می‌کردم. افسوس! حالا دیگر پیشرفت کار بسته به آن است که چه کسانی را بتوانم بیابم و این وظیفه را به عهده‌شان گذارم. طاهر بن خلف نسبت به من بدبین است؛ شاید قول دیگران را بهتر بپذیرد. به علاوه در آن موقع من خود نیز به کمک خواهم رسید. باید در این مرحله خیلی زرنگی به کار برم، باید پس از روبه راه کردن کارها از آبادی خارج شوم و در گوشه‌یی پنهان بمانم تا طاهر بن خلف برسد، آنگاه وارد منزل شوم، با حال تباه، نالان، گریان، اشک‌ریزان، چهره‌ی خراشیده و آغشته به خون و خاک و زمین‌خورده، لباس دریده، ناامید، مفلوک، یذبخت، مثل کسی که به پای خود برای جان دادن به زیر تیغ جلاد می‌رود، خود را به طاهر برسانم، یا کمال مهارت تجاهر کنم، چند دفعه پیفتم و برخیزم، اگر شمشیر هم بر سرم نهاده شده، پا پس نکشم تا دست پر دامن زنازاده‌ی خلف زنم و با التماس و زاری، آن چنان‌که دل سنگ را هم چون موم نرم کند به او بگویم: ای امیرزاده‌ی ارجمند! اگر هم می‌خواهی مرا بگشایی بی‌مضایقه تیغ برکش و خونم را بریز؛ اما بدان که فروغ نمی‌گیرم و خوب نیست که خلاف دلخواه دوستان و این همه مردم که می‌خواهند به امیریت برگزیند رفتار کنی و در موقعی به شهر دسی که دوستدارانت مراسم استقبال را آن‌چنان‌که آرزو دارند انجام نداده‌اند. این کلام را طاهر با آنچه قبلاً از زبان مأموران من شنیده است مطابق خواهد یافت. بعد من خود را وارد موضوع خواهم کرد و بی‌آنکه با مأمورینم اظهار آشنایی کنم نشان خواهم داد که رفته‌رفته به علت حضورشان واقف شده‌ام؛ آن وقت است که میدان به‌دست من خواهد افتاد و طاهر بن خلف اگر هزار شیطان در قلبش داشته باشد، نخواهد توانست از افسون من بگریزد؛ تصمیم خواهد گرفت که شب در همان منزل بماند در آن امید که صبح مانند شاهنشاه فاتحی مورد استقبالی عظیم قرار گیرد. اما صبح

همان منزل ویران باشد و همراهان طاهر موی گنان و مویه گنان بر بالین او؛ زیرا که همان شب به هر ترتیب باشد زهر به خوردش خواهم داد؛ حتی اگر یک قطره آب هم نیاشامد و چیزی جز هوای خالص استنشاق نکند. چون فکرش به اینجا رسید و این کلمات بر زبانش راه یافت، با قهقهه‌یی مسرت‌آلود و جنون‌آمیز خندید اما ناگهان سخت یکه خورد، سرش تا جلوی زین پایین رفت و بلند شد و چنان‌که گفتی تا آن دم متوجه هیچ چیز جز تصورات خود نبوده است با حیرت و وحشت، شتابزده و متشنج به خود و به اطراف نگریست. احساس کرد تقییری عظیم در وضعش حاصل شده است. اسبش توقف کرده بود و صداهایی عجیب از گلو بیرون می‌آورد. با وحشت و به صدای بلند گفت:

— یعنی چه؟ مگر چه پیش آمده؟ من کجا هستم؟ چه شده‌ام، او!

فهمیدم.

به سختی لرزید و گفت:

— او! این حیوان ناگهان ایستاده است؛ پیش نمی‌رود.

وحشیانه و بی‌رحمانه مهمیزهایش را به پهلوی اسب فرو برد. جانور فداکار در جای خود تکانی خورد که همه‌ی اعضایش را به وضعی ترس‌آور لرزاند اما همان‌جا ماند و ابراهیم احساس کرد که نه فقط سر سوزنی هم پیش فرقه است، بلکه مثل این است که کوچکتی می‌شود، فرو می‌نشیند، ذوب می‌شود. فو! همه‌ی حقیقت را فهمید. فریادی هولناک از دل برکشید و با ترسی وصف‌ناپذیر گفت:

— فرو می‌رود، کویر، ریگ روان.

اسب زیر پایش می‌لرزید، حرکاتی چنان شدید به اعضای خود می‌داد که استخوان‌هایش صدا می‌کرد، صدایی مثل ناله‌ی هجر برمی‌آورد، سرش را بشدت تکان می‌داد، شاید به این وسیله می‌خواست بفهماند که دیگر جای امیدی باقی نیست و باید دل به نابودی نهاد. ابراهیم که نزدیک بود از ترس قالب تهی کند با یک توجه دریافت که اگر چند لحظه بر پشت اسب بماند با او در کام ریگ فرو خواهد رفت.

تصور این امر موثر تنش‌ناش را است کرد. چه کند؟ چه تدبیر به کار بندد؟ چه چاره اندیشد؟ قدرت تفکر نداشت؛ نمی‌توانست حساب کند؛ فقط به نظرش رسید که نباید بر پشت اسب بماند و فوراً پایین آمد. در این موقع فاصله‌ی رکاب با زمین خیلی کمتر شده بود و اسب بی‌زبان با ناله‌های دلخراش، بیابان تاریک را مملو از هیاهوی وحشت‌انگیز ساخته بود. جاسوس مثل کسی که از کام ازدهایی بیرون جهد پایش را دو قدم دور از اسب بر زمین نهاد. زمین زیر پایش نرم بود اما نه چندان که پایش را در خود گیرد. با نوک پا و به سرعت چندین قدم دور شد و دیگر توجهی به استرحام عاجزانه‌ی اسبش نداشت. فقط یک موضوع همه‌ی حواسش را به خود مشغول می‌داشت و آن این بود که اسبش از آبادی تا اینجا رسیده، پس راهی را پیموده است که محکم بوده و از اکنون باید همان راه را بیابد و بازگردد، اول خود را از مرگی موحش برهاند، بعد به حساب بدبختی بزرگ و جبران‌ناپذیرش برسد.

چقدر راه آمده بود؟ نمی‌دانست. این توقف، این بازگشت، این تأخیر به چه مصیبتی دچارش می‌کرد؟ نمی‌توانست تصور کند. چشمانش را تا آخرین حدی که می‌توانست باز کرده و به زمین دوخته بود، با اینهمه راه را نمی‌دید، اما مثل این بود که بو می‌کشید و با یک حس نامعلوم آنچه را که با هیچ حس دیگر نمی‌توان یافت پیدا می‌کرد. گاه به چپ می‌رفت، گاه به راست متمایل می‌شد، گاه شاید خرد هم نمی‌دانست چه احساسی می‌کرد که چند قدم بومی‌گشت و باز راهی را که معلوم نبود همان راه اول است یا راه دیگر پیش می‌گرفت، چند لحظه یا منتهای اطمینان به سرعت می‌دوید و لحظه‌یی چند با ترس و احتیاط به ملایمت قدم برمی‌داشت؛ نمی‌توانست حساب کند که چه مدت است در راه است. گاه می‌ایستاد و گوش به اطراف قرا می‌داد؛ صدایی جز زمزمه‌های مجهول به گوش نمی‌رسید، گاه روی پنجه‌ی پا بلند می‌شد و به اطراف گردن می‌کشید؛ چیزی جز تاریکی نمی‌دید. چه وقت شب بود؟ راهی که وی در پیش

داشت به کجا منتهی می‌شد؟ نه می‌دانست و نه فکر می‌کرد که بداند. می‌ایستاد، می‌رفت، می‌افتاد، برمی‌خاست، حتی یک لحظه هم لبان لرزانش از هم باز نمی‌شد و حتی یک فکر کوچک هم در مغزش راه نمی‌یافت تا به صورت کلامی بر زبانش آید. کوچکترین فکر و تصور جز نجات یافتن نداشت و دنبال آن می‌شتافت تا رودرروی خود روشنایی کوچکی دید و یا مسرت بی‌پایان دانست که به آبادی نزدیک می‌شود.

زمین مسطح تمام شده بود و راه ناپیدا میان تپه‌ها و فرورفتگی‌ها امتداد می‌یافت. روشنایی گاه پنهان و گاه آشکار می‌شد و ابراهیم را میان بیم و امید نگاه می‌داشت. طولی نکشید که روشنایی را نزدیک دید و همه‌ی قرائش را برای دویدن به طرف نقطه‌ی آبادی که نمی‌دانست کجاست به کار برد و از پا نایستاد تا جلو کاروانسرای رسید و فوراً دانست که همان منزل است که از آن حرکت کرده بود.

اهل آبادی همه در خواب بودند. در همه‌ی کاروانسرا و خانه‌های انگشت‌شمار اطرافش جز پرتو ناچیز فانوسی که بر بالای سکوی کاروانسرا آویخته بود روشنایی وجود نداشت.

اندکی جلو در کاروانسرا ایستاد و فکر کرد، سپس از میان دو لنگه در نیم‌شکسته‌ی آن به درون رفت، قدری اینجا و آنجا گشت، درون حفره‌های تاریک و بی‌در و بند اطراف را نگرست و وارد یکی از آنها شد، طولی نکشید که با اسبی بیرون آمد، حیوان را به ملایمت تا جلو در کاروانسرا برد، آن‌گاه بر پشتش جست و به سرعت دور شد. یک رومنتایی اصطبل‌بان که در آخرین لحظه بیدار شده و احساس کرده بود کسی دستبردی به اصطبل زده است، همان دم شتابان بیرون دوید، به اطراف نگرست و چون چیزی جز ظلمت و سکوت نیافت با خود گفت:

لعنت خدا بر شیطان! نمی‌گذارند آدم راحت بخوابد.

برگشت، بر جای خود افتاد و باز به خواب رفت.

اما ابراهیم فیروز اسبی را که دزدیده بود با سرعتی برق‌آسا می‌راند و

با خود می‌گفت: در جاده‌ی سیستان می‌رود. حیوان بدی نیست، خیال نمی‌کنم اسب به این خوبی و پاکیزگی مال دهاتی‌های لخت و گرسنه‌ی این منزل باشد، حتماً از اسب‌های خودمان است که این دهاتی‌ها در موقع عبور سپاه سیستان به طرف کرمان دزدیده‌اند. حتماً راه میان‌بر کویر را هم می‌شناسد؛ اما دیگر ترس از جان اجازه نمی‌دهد که از آن راه بروم؛ چاره‌ی جز پیمودن جاده‌ی اصلی نیست. افسوس! وقتی که به‌ت برمی‌گردد همه‌ی کارها وارونه می‌شود. دیگر چطور ممکن است به ظاهر برسم، از او پیش اتم، قبل از او وارد منزل دوم شوم و نقشه‌ام را اجرا کنم؟ به تدریج وحشت و اضطراب عجیبی روحش را فرا گرفت و شور و هیجانی در دلش افکند. مدتی مدید بود که تلاش برای خلاصی از خطری جستجو برای یافتن وسیله فکرش را کاملاً به خود مشغول ساخته و مجالش نداده بود که به اندیشه‌های اصلیش بپردازد. از این رو با حیوانی وصف‌ناپذیر اوقاتی را که به غفلت گذشته بود پیش نظر آورد و به صدای بلند گفت:

— او! او! شب حتماً از نیمه گذشته است؛ طاهر بن خلف صبح به منزل خواهد رسید. فایده ندارد؛ طاهر خواهد رفت؛ عصر پنج‌شنبه به سیستان خواهد رسید. وای وای! چه بدبختی بزرگی به بار خواهد آمد؛ خلف مرا زنده نخواهد گذاشت.

به لوزه درآمد و ساکت ماند. احساس کرد که اسب به سرعت می‌رود. اما خود بی‌اندازه خسته بود، زانوهایش بی‌اراده باز و بسته می‌شدند. پاهایش آن قدر قوت نداشتند که محکم در رکاب بمانند و مهمیز زنند. احتمال می‌رفت که نتواند بر پشت اسب بماند و در گوشه‌یی از بیابان بر زمین افتد. از این اندیشه سخت‌تر لرزید و با خود گفت: نه، باید مقاومت کنم، باید بروم، باید بروم، باید بروم. طاهر و همراهانش بهترین اسبان را زیر پا دارند؛ اما به هیچ دلیل مجبور نیستند چهارپایان بروند. حتماً این حیوان بی‌صاحب در هر دقیقه به قدر چهار دقیقه‌ی آن اسبان راه می‌پیماید.

مایوسی نباید بود؛ بعید نیست که باز هم من زودتر برسم یا لااقل خیلی دیرتر نرسم.

در این امید کوشید که بر پشت اسب محکمتر نشیند و با سرعت بیشتر بتازد. بین راه جزئیکی دو تویت و هر تویت جز اندکی مترقف نماند. چون شب به پایان رسید و سپیده دمید با وجود خستگی مفرط و طاقت فرسا اختیار اسب را بیشتر به دست گرفت و گاه با پیمودن میانبرهای کوچکی راه را نزدیک کرد. امید بیشتری در دلش راه یافته بود. به نظرش می رسید که دیگر با طاهر و سوارانش چندان فاصله ندارد و اگر بختش یاری کند همین که از دور ببیندشان در نزدیکی خود بیراهه یی خواهد یافت و با پیمودن آن خواهد توانست جلو افتد و زودتر به منزل رسد. نمی دانست چقدر فاصله بین او و منزل دوم هست؛ اما یقین داشت که پیش از ظهر به آنجا نخواهد رسید و به صدای بلند به خود می گفت:

... طاهر نباید قبل از روز جمعه به سیستان رسد. اگر هیچ کار از دستم برنیاید، از پیش رو یا از پشت سر کاردی به قلبش فرو خواهم برد و بر قرض همراهانش مرا بگیرند و قطعه قطعه ام کنند، باز بهتر از آن است که نقشه هایم عملی نشود.

اما دروغ می گفت. زیرا که چندین ساعت بعد، چون نوید از جلو افتادن از طاهر به منزل دوم رسید و شنید که طاهر بن خلف و همراهانش مدتی قبل وارد شده اند و بسیار خشمگین و متغیرند و بزودی حرکت خواهند کرد، قلبش فرو ریخت. از این فکر که نزد طاهر رود یا حتی خود را به وی نشان دهد به تشنجی وحشت آور دچار شد و با متهای عجز و بیچارگی زیر لب گفت:

... این دفعه دیگر به چوب اکتفا نخواهد کرد؛ سرم را خواهد بُرید. در پی رحمی دست کمی از پدرش ندارد. خدا حافظ ای امیدهای خوش و ای آرزوهای دراز!

جرات نکرد به کاروانسرا نزدیک شود. دور از آبادی اسبش را به

درخت خشکی بست و خورد در کنجی نشست و سر بر زانوی تفکر نهاد: طاهر اینجا است؛ خشمگین است، اثری از استقبال عظیم ندیده و خبری از آن نشنیده است. حتماً فهمیده است که از نامه‌یی که به او رسیده تا چیزهایی که من به او گفته‌ام، هر چه بوده دروغ محض بوده، حتماً به مقاصد و نقشه‌های ما پی برده و یا لااقل احساس کرده است که قصد نیکی نداریم و باید با متهای احتیاط وارد سیستان شود. حتماً توجه به این نیرنگها و ادارش کرده است که هر چه زودتر ممکن است به سیستان رسد. بعید نیست که به حکم احتیاط جاده را بگذارد و از بیراهه رود. او! اگر الآن باد به گوشش برساند که جاسوس پدرش ابراهیم فیروز اینجا است، زمین را برای یافتن من زیر و رو خواهد کرد و مرا به چنگ خواهد آورد. اما آخر چه؟ بگذارم بروم و روزگارم را سیاه کند.

ساکت ماند و فکر کرد. این سکوت و تفکر مدتی طول کشید. ناگهان ابراهیم از جا برخاست و با هیجان و نشاطی جنون‌آمیز و وحشت‌آور به طرف اسب دوید، بر پشت آن جست و گفت: اگر نتوانم جلوش را بگیرم، لااقل خود می‌توانم زودتر از او به سیستان رسم.

اسب را به تاخت درآورد و کوره‌راهی را پیش گرفت تا آبادی را دور بزند و با سواران طاهر مواجه نشود.

اما هنگامی که منزل را پشت سر نهاده بود پیش روی خورد از دور هدیه‌یی سرار را دید که با سرعت عادی به طرف سیستان می‌روند. فوراً خود را پشت یک بلندی کشید و گفت:

— طاهر است، اگر مرا ببیند آخرین تیرم نیز به خطا خواهد رفت.

اما طاهر واقعاً خشمگین بود. پس از ورود به منزل دوم به خوبی دانسته بود که موضوع استقبال افسانه و فریبی بیش نبوده است و با خود گفته بود: پدرم به دستکاری این جاسوس کثیف نقشه‌هایی برای نابود ساختن من کشیده است.

و بعد به همراهان خورد گفته بود:

— خیلی هوشیار باشید! از اینجا به سیستان و تا وقتی که وضع کاملاً روشن نشده است، در هر قدم ممکن است برای من و شما خطرهایی وجود داشته باشد؛ هر چه به سیستان و به دارالحکومه‌ی پدرم نزدیک‌تر شویم این خطر مسلماً بیشتر و گشندنه‌تر خواهد شد. باید خیلی مواظب باشیم و هر لحظه خود را برای مواجهه با هر گونه خطر با سلاح همت و مردانگی مجهز سازیم. باید قبل از آنکه کسی بتواند خود را به سیستان برساند و خبری از ورود ما دهد، خود به شهر وارد شویم. باید طوری وارد شویم که حتی یک تن هم قبلاً از ورود ما آگاه نشده باشد. باید در سر راهمان هر کس را که مورد سوء ظن یافتیم نابود کنیم؛ مخصوصاً باید ملتفت باشیم که جاسوس پدرم، این ابراهیم حرامزاده از ما پیش نیفتد و قبل از ما خود را به خلف بن احمد نرساند. این مرد متفور جانور عجیبی است؛ زیر ضربات چوب به حالِ مُردن افتاده بود؛ اما من یقین دارم که بلافاصله پس از دور شدن ما برخاسته و راه سیستان را پیش گرفته است و به اعتقاد من هیچ بعید نیست که هم‌اکنون از ما جلوتر باشد. برویم، تندتر برویم، باید در منزل یکی کنیم و فردا که پنج‌شنبه است قبل از غروب آفتاب به بیرون شهر سیستان رسمیم.

ابراهیم فیروز که از دور چشم به این گروه انگشت‌شمار داشت، ناگهان به نظرش رسید که این عده پر درآورده‌اند و با سرهتی سرسام‌آور دور می‌شوند.

او خود نیز مهمیز به پهلوی اسب فرو برد، دل به دریا زد، اسب را در پایان راند و گفت:

— باید دو منزل یکی کنم و فردا که پنج‌شنبه است قبل از غروب آفتاب به سیستان رسم.

۱۲

شب جمعه

آفتاب روز پنجشنبه غروب کرد و در موقعی که در مَدْرَسِ ابویوسف قاضی ققید، مؤذن بر سرِ بام رفته بود و آواز رسا و روحانیش را با یانک الله اکبر به شهر می‌رساند و بین شهر و عمارت ابویوسف اینجا و آنجا دسته‌های کوچکی از روحانیون و اهل علم و تقوا دیده می‌شدند که تسبیح‌گویان به طرف مَدْرَس می‌رفتند تا به دعوت ابوصالح در محفل حدیث و دعا حضور یابند و شب متبرک جمعه را به شب‌زنده‌داری و عبادت بگذرانند در شهر و در قلعه‌ی دارالحکومه، خُلف بن احمد در حجره‌ی خاص خود دقایق را با اضطراب می‌شمرد و به سرعت قدم می‌زد.

مدتی قبل از بارگاه خارج شده و تا وارد حجره‌ی خاصش شود، از چند تن پرسیده بود که آیا کسی نیامده است از او تَغاضای ملاقات محرمانه کند؟ سپس با اضطراب و پریشان‌حالی وارد حجره شد و به تمویض لباس و آرایش پرداخته، در خلال این کار پیوسته غریبه و در دل گفته برد: این پست فطرت ابراهیم، مبادا دروغ گفته باشد؛ اصلاً اگر منتظر آمدنِ مأمورش نشوم و به خانه‌اش روم چه هیب دارد؟

از پنجره‌ی حجره که روشنائی قندیل، نیمه‌روشنش ساخته بود به بیرون نگرست و با خود گفت: نه، هنوز هوا روشن است.

اما چند لحظه بعد، هنگامی که هوا پیش از آنکه روشن باشد تاریک بود و اضطراب خلف به غضب نزدیک می‌شده، در حجره به صدا درآمد و بزودی یکی از نگهبانان سر به درون کرد و گفت:

— مرد ناشناسی آمده است و می‌گوید پیامی از طرف ابراهیم فیروز دارد. خلف با هیجان بسیار گفت:

— بگو بیاید، بیاید همین‌جا.

نگهبان رفت و بزودی بازگشت و مردی را همراه آورد.

خلف در تاریکی به چهره و سراپای این مرد نگرست و به نگهبان اشاره کرد که برود. آن مرد را فرمود که وارد شود و پس از ورود او در را فرو بست، او را به روستایی نزدیک کرد و چشم دقت به او دوخت، جوانی بیست و چند ساله، باریک‌اندام و محجوب بود که سر به زیر افکنده بود و اندکی می‌لرزید.

خلف به وی گفت:

— کیستی پسر؟ از کجا آمده‌ای؟ با من چه کار داری؟

جوان با صدای لرزان ولی با کلمات آشکار و شمرده گفت:

— حضرت استاد ابراهیم فیروز به من دستور داده‌اند خدمت امیر شرفیاب شوم و عرض کنم که امشب در پایان پاس اول شب ...

خلف از شنیدن این کلام به وجد آمد، اما ناگهان فکری به مغزش راه یافت، لحظه‌یی ساکت ایستاد، بعد به ملایمت اما با وضعی تهدیدآمیز مشتی به زیر چانه‌ی جوان زد و گفت:

— راست بگو پسر! ابراهیم چه وقت این دستور را داد؟

— جوان بالرزشی آشکارتر ولی به سادگی گفت:

— سه روز قبل، پیش از آنکه به مسافرت روند.

— به تو چه گفت؟

— فرمود در موقع لازم بیایم این مطلب را شخصاً به عرض امیر

برسانم.

شب جمعه ۲۰۵۱

— مگر نمی‌شد پریروز یا دیروز بیایی و بگویی.

— خیر امیر، دیروز نمی‌دانستم که باید همین مطلب را عرض کنم یا مطلب را به نحو دیگر به عرض رسانم.

— به چه نحو پسر؟ همه‌ی دستور ابراهیم را عیناً شرح بده.

جوان گفت: من موظف بودم در خانه مراقب باشم، اگر یقین کردم که امشب میهمانان سیده صبیحه در خانه هستند و به‌طور عادی شام در خانه خواهند خورد، بیایم به امیر فقط عرض کنم امشب در پایانِ پائینِ اولِ شب ...

خلف در حجره به راه افتاد و پس از لحظه‌یی قدم زدن متفکر جلو جوان ایستاد و به درشتی گفت:

— تو می‌دانی پسر این که گفתי یعنی چه؟

جوان بشدت لرزید و ساکت ماند.

خلف هوش‌کنان گفت:

— حرف بزن! راست بگو، می‌دانی یا نه؟

جوان با صدایی متشنج گفت:

— باید هیچ ندانم امیر.

— می‌دانی یا نه؟

— ...

خلف با دنت چپ گریبان او را گرفت، دستش را در آن حال تا زیر گلوی او بالا برد، به‌طوری‌که سرش بالا نگاه داشته شد. آن‌گاه با دست راست یک سیلی به گونه‌ی او زد و گفت:

— بگو، راست بگو، می‌دانی یا نه؟

جوان که گفתי در حال جان‌کندن است گفت:

— امیر امان بدهند عرض کنم.

خلف دست از او برداشت و گفت:

— در امان هستی.

جوان قدری نفس نفس زد، سپس با کلماتی که به زحمت ادا می شد گفت:

— امیر، چیزی نمی دانم، فقط حدس زده ام.

— که چه؟

— که امشب، امیر..

توانست حرقتی را تمام کند و خلف چون ساکتش دید، گفت:

— از کجا فهمیدی؟ چه وقت حدس زدی؟

— امروز وقتی که میهمانان سیده صبیحه با خودش از گرمایه بیرون آمدند و وارد منزل شدند، من دانستم که باید شرفیاب شوم. در راه فکر کردم؛ به یاد ساختمان های جدید خانه و درهای تازه افتادم ... امیر مقوم فرمایند ... من کاملاً طرف اعتماد ولی نعمتم هستم.

خلف به او نزدیکتر شد و گفت:

— پس تو می دانی که من از کدام در وارد خواهم شد؟

جوان که اطمینانی یافته بود گفت: بلی حضرت امیر، از در مخفی که تازه ساخته شده است.

خلف دست بر شانهِ جوان نهاد و با لحنی که پنداشتی آمیخته با مهربانی و محبت و توأم با لبخند است گفت:

— از در مخفی وارد کجا خواهم شد؟ برای چه کار؟

جوان با نهایت سادگی خندید و گفت:

— چه عرض کنم! اگر سیده صبیحه و مهمان بزرگوارش لیاقت امیر را داشته باشند.

خلف ناگهان با غرشی مخوف گفت:

— پس تو می دانی؟!

و پیش از آنکه جوان بیچاره متوجه این تغییر حال ناگهانی وی گردد به سرعت گلوی او را به هر دو دست گرفت و فشرد. جوان تیره روز حتی ناله ی کوچکی هم از دل بر نیاورد، چشمانش مملو از هول و هراس، خیره

بر چهره‌ی خلف، از حدقه بیرون جست، چند دفعه دست‌وپا زد، سپس مانند یک قالب گاه انباشته میان دو دست خلف سست و بی‌حرکت ماند. خلف رهایش کرد، جسد بی‌جان بر زمین افتاد. مرد خونخوار با نوک پا جسد را از وسط حجره به پشت در راند، پرده را جلو آن آویخت، خود مقابل آینه رفت، ریش و دستار و لباسش را مرتب ساخت، سپس در حجره به قدم زدن پرداخت و بعد از مدتی جلو در ایستاد و گفت:

— حالا دیگر پایان اولین پاس شب نزدیک است.

از در بیرون آمد، نگیهانی را که در چند قدمی به حال احترام ایستاده بود پیش خواند، با انگشت به پشت در اشاره کرد و گفت:

— این را در چاه انداز.

چند لحظه بعد از در کوچکی که از یک گوشه‌ی دروازه‌ی قلعه باز می‌شد بیرون رفت. قبلاً دست‌و‌کافی داده بود؛ کسی جز یک نگهبان جلور این در نبود. به او سفارش کرد که همان‌جا بماند تا وی بازگردد. سپس درحالی‌که جبهه‌ی به دوش افکنده و سرپوشی روی دستارش کشیده بود بر پشت اسبی آماده که پاهایش را نم‌پیچ کرده و پوزه‌بند بر دهانش زده بودند جست و به راه افتاد. از کوچه‌های خلوت گذشت. افراد انگشت‌شماری که اینجا و آنجا با او مصادف شدند بی‌آنکه پشت‌آستانش بی‌اعتنا گذشتند.

طولی نکشید که جلور خانه‌ی ابراهیم فیروز رسید. طبق نقشه‌ی که از جاسوس گرفته بود چند قدم دور از آن در وارد کوچه‌ی باریکی شد، از اسب به زیر آمد، پنجاه قدم در کوچه پیش رفت، دری را که میان دیوار و هم‌سطح با دیوار کار گذاشته شده بود یافت. چند قدم از آن دور شد، اسب را به درختی بست، جلو در بازگشت، یک دست بر آن نهاد و فشار وارد آورد. چون در باز نشد هر دو دستش را بر آن نهاد و با همه‌ی قوتش فشار داد. در رفته‌رفته به حرکت درآمد، بی‌صدا عقب رفت، آهسته آهسته راهی به آن اندازه که یک تن بتواند عبور کند جلو خلف گشوده شد.

و او بی آنکه سرپوش از سر بردارد درحالی که قلبش بشدت می تپید و لبانش را از اضطراب می جوید پا به درون نهاد. خود را در تنگنایی تاریک دید، در را با یک دست نگه داشت و دست دیگرش را پیش برد. نیم قدم هم پیش رفت، چون دستش به یک در دیگر رسید در اول را رها کرد و در دست بر پشت در دوم نهاد. بزودی دانست که این در را باید به طرف خود بکشد تا باز شود. اما چگونه؟ مدتی طول کشید تا دستگیره‌ی بالای در را یافت. آن را پایین کشید. در همچنان بی صدا و آهسته باز شد و اندکی روشنایی به درون تنگنای میان دو در راه یافت. خلف با مسرت دست پیش برد و نشانی را درست یافت. جلو این در یک قالیچه آویخته شده بود که به سهولت باز نمی شد، زیرا که به دیوار نصب شده بود. خلف به اطراف قالیچه فشار آورد و گوشه‌یی از آن را از میخ‌های چوبی کوچکی که به دیوار وصلش کرده بود رهاوند. سپس در را بست، پا در تالاری نهاد و مانند کسی که با عجیب‌ترین مناظر مواجه شده باشد، غرق در حیرت شد.

تالاری بود که خلف بن احمد در خواب هم به آن زیبایی ندیده بود: چهار دیوار ضخیم و چهار ستون سنگی شش‌گوش آراسته به جذابترین نقوش، مزین به قالیچه‌ها و منسوجات نفیس رنگارنگ که نقش و نگارشان چشم را خیره می کرد. اینجا و آنجا با نظم و قرینه‌سازی و حسن و سلیقه‌ی خاصی که اثر هر شیاری و دقت یک مرد و هنرمندی یک زن در آن احساس می شد، اشیاء و اثاثه‌ی گران‌بهایی که همه برق و تالایی داشت قرار گرفته بود. یک قندیل بزرگ زراندود مرصع میان چهار قندیل کوچکتر در فاصله‌ی بین هر یک از ستون‌ها و گوشواره‌ها و چندین جار و فانوس رنگارنگ در گوشواره‌ها روشنایی دل‌فریبی به تالار بخشیده، نقش قندیل بزرگ با هزار رنگ در حوض مرمرین هشت‌گوشی مملو از آبی به رنگ الماس و ماهی‌هایی به سرخی خون منعکس شده، رو در روی در مخفی که خلف از پشت پرده‌اش سر به درون آورده بود یک در بسته و بر

بالای دو ضلع جنوبی و غربی چند دریچه‌ی بزرگ مدور، چنان مسدود و محصور در میان تزئینات دیوار که پنداشتی هنگام روز هم روشنایی و هوایی از آن به درون نمی‌آید. یک سقف گنبدی مقرنس به سبک جدید، در چهار نقطه فرود آمده بر ستون‌هایی حجاری شده و در وسط بالا رفته و منتهی شده به یک روزنه‌ی وسیع لوله‌مانند که قندیل بزرگ از قعر تاریکش به پایین آویخته شده بود و معلوم نبود راهی به بام دارد و یا فقط به صورت بادگیر ساخته شده است. چند قطعه فرش، شاید از گمشده‌های کاخ‌های سلاطین ساسانی، زمین را چنان زیبا ساخته که بتواند با دیوارها هم چشمی کند. در ضلع جنوبی تالار زیر دریچه‌های مدور و بین دو گوشواره تخت وسیع کوتاهی به بلندی دو بند انگشت، روی آن درهم و برهم ولی با تناسب و هم‌آهنگی عجیبی که از اختلاط اشیاء زیبا و ظریف به وجود می‌آید، قالیچه‌های کوچک نرم کرکی، پاره‌نمدهای ظریف رنگین و منقش به اندازه‌های مختلف، قطعاتی از پوست نفیس حیوانات از شیر گرفته تا سمور، این گوشه و آن گوشه چند دسته از فاخرترین پرهای پرندگان نادر، بالای تخت متکاها و پستی‌های چنان نرم که پنداشتی اثر تماس پست‌های ظریف را بر خود نگاه داشته‌اند. روی همه‌ی این‌ها پوشش زریفت برآق که رندانه و هنرمندانه گسترده شده تا همه چیز را در عین پنهان کردن آشکار گذارد. نزدیک پستی‌ها و کنار تخت در یک سمت بادزنی از پر حواصیل با دسته‌ی نقره‌ی مرصع و در سمت دیگر چهارپایه‌ی مرکب از یک صفحه عاج بر دوش چهار فرشته‌ی کوچک مرمرین، روی آن یک ساغر کوچک و یک صراحی بزرگ با چند پیاله و یک گلاب‌پاش؛ همه از طلا، همه جواهرنشان. پای تخت در فاصله‌ی بین تخت و حوضچه، بر دو طرف یک قالیچه‌ی سفید حاشیه سرخ که از فرش‌های دیگر متمایز بود دو ظرف ناپیدا در میان دیبا و حریر رنگین چین خورده‌ی مملو از گل‌های رنگارنگ، همه خندان، همه با طراوت؛ مانند رخساره‌ی هزاران دوشیزه‌ی طناز. سمت دیگر تالار جلو

گوشواره‌ی شمال خربی که درونی نیمه‌روشن و اسرارآمیز داشت، خوابگاهی و سوسه‌خیز و خیال‌انگیز که رویای فرشتگان و معراج در میان آبرهای سفید و لمیدن در سایه‌های گلی‌رنگ بهشت و مدهوشی در آغوش وصال حوریان را در نظر مجسم می‌کرد.

خلف خیره و برافروخته، داغ شده، هیجان‌زده، مرتعش، حیران و مسحور، یک قدم دیگر بی‌اراده در تالار پیش رفت. چشمش از همه‌جا باز آمده، در سمت پیش روی خوابگاه افتاده، همان‌جا مانده بود و خیال می‌کردی می‌خواهد به نیروی خیره چشمی از زیر چین‌های حریر روپوش آن هزار راز شیرین نهفته را بی‌برده ببیند. به نظرش می‌رسید که زیر این پریش‌ها که چشم نیز ترمی و لطف و چسبندگی‌شان را احساس می‌کرد کسی خفته است که جسمی ندارد و روح لطیفش را جز با خیال در آغوش نمی‌توان گرفت.

برده را رها کرد. آن را به همان حال گذاشت. سفارش ابراهیم را از یاد برد و قالبچه‌ی جلور در مخفی را چنان بر جایش استوار ساخت که مانند دیگر قالبچه‌ها چیزی جز دیوار ضخیم در پس آن احساس نشود. دو قدم با همان خیرگی و شیفتگی و ارتعاش پیش آمد، به زحمت چشمان سرخ شده‌ی حریصش را از خوابگاه برگرفت. برای آنکه همه‌جا و همه چیز را بهتر تماشا کند با بی‌قراری و سرگشتگی خاصی دو نوبت مانند دخترکی رقاص که عشوہ کتان چرخ زند دور خود چرخید، در این حال لبان ضخیمش که می‌لرزید با آن قدر نازکی و آهستگی که درخور دهان کوچک نورسته‌ی دوشیزه‌ی خنجه‌دهان است می‌گفت و تکرار می‌کرد:

... به به! مرحبا! ... به به! مرحبا! ...

شاه‌اش از عطر رقیقی پر شده بود. بوی گل‌ها در این عطراشنایی سهمی داشت ولی غبار لطیفی هم در هوای اتاق و بیشتر از همه‌جا پیرامون قندیل‌ها و فانوس‌ها موج می‌زد، چیزی معطر در گوشه‌ی ناپیدا شاید در یکی از گوشواره‌ها ذره ذره می‌ساخت و بادود اسرارآمیزش

اثری مست‌کننده به هوا می‌بخشید و جولانگاهی برای خیال در قفسا به وجود می‌آورد. خلف همه‌ی حواس خمسه‌اش را بی‌اراده به کار انداخته بود و با سربیک از آنها به کشف و درک زیبایی‌ها سی‌کوشید. هر چه بیشتر می‌نگریست چیزهای تازه‌تری می‌دید و چون فقط با چشم نمی‌توانست به کنه آنها رسیده استشمام می‌کرد تا راز عطرها را بازشتاسد. لمس می‌کرد تا نازکی‌ها و نرمی‌ها را دریابد. گوش فرا می‌داد، شاید از زبان خاموش اشیاء زیبا، راز موجودات نورانی و شفافی را که با آنها تماس داشتند، شنود. زبان دور دهان می‌گردانده مثل اینکه از آنچه می‌بیند و احساس می‌کند مزه‌ی هم درکام دارد.

چندین دفعه در طول و عرض تالار قدم زد، چندین دفعه جلوشیاء و اسباب مختلف ایستاد و در آنها خیره شد. به طوری‌که پیدا بود نظیرشان را در حرمسرا و خوابگاه خود ندارد و یا اصلاً چنان چیزهایی را هرگز ندیده است. روی تخت نشست و برخاست، دو دست بر پشت، سر روی خوابگاه خم کرد و بینش را بر آنجا که می‌بایستی جای گونه‌ی لطیف باشد چسباند. سر به درون هر یک از گوشواره‌ها کشید. پای یک تنه‌ی دیوار کنار یک تصویر، به پهلوی خزالی که در گوشه‌ی چمنزاری آرمیده و سیاد جوانی چشم‌رحم و طمع به ری دوخته بود تکیه زد و ایستاد. یک‌بار دیگر همه‌جا را با نگاهی که این دفعه مملو از حرص و حسد بود نگرید؛ لطف و رقت از روحش رخت بریست؛ دندان به هم فشرد و با غیظ گفت:

— ابراهیم، پست فطرت! این همه نفایس را از کجا آورده‌ای؟ ربوده‌ای؟ دزدیده‌ای؟ بر گنج‌های سلاطین ساسانی دست یافته‌ای؟ با غارتگران تازی همدست شده‌ای؟ مگر قصد امارت و سلطنت داری؟ یا مگر اینجا را فراهم آورده‌ای تا باورگاه و قرارگاه امیر دیگری جز من باشد؟

از این تصور سراپا لرزید. پشت از دیوار برگرفت، چند دفعه بازویش را باز کرد و روی سینه یا پشت کمر درهم نهاد، آن‌گاه با لحنی مملو از سوء

ظن و ترس گفت: نکند این داهی باشد که در راه من گسترده شده باشد! از کجا معلوم است که این جاسوس پست‌نهاد همدست طاهر و رابعه نیست؟ از کجا معلوم است که اینجا را فراهم تیاورده است تا امشب قتلگاه من و یک شب دیگر حجله‌ی زفاف طاهر و رابعه باشد؟

وحشتی او را فرا گرفت. همه‌ی اشیاء و اشکال زیبا را دشمن صفت و موخش یافت. به نظرش رسید که هر جا نقش حیوانی است، جانی گرفته و یا چشمان خیره مملو از تمسخر و تهدید به او می‌نگرد. پوست شیر که روی تخت بود جان گرفته بود و به وی چشم‌غره می‌رفت، عقابی که بر پرده‌ی ترمیم شده بود چشمانش را با منقار نشانه می‌گرفت و بال می‌زد، ستون‌ها مثل این بود که حرکتی دارند و سرستون‌ها مثل این بود که دهان می‌گشایند و پایین می‌آیند.

خلف تا وسط تالار، تا کنار حوضچه، به سرعت و با تشنج پیش آمد و مردد و آشفته ایستاد. چه کند؟ یگر یزد؟ دل برکند؟ از سوء ظن که جانش را پُر کرده است بترسد و خود را از خطرهای احتمالی برهاند؟ به راستی برای او احتمال خطر بیشتر برد تا احتمال عسرت و وصال. چشمش به در بزرگی که رودروی در مخفی بود افتاد. سفارش ابراهیم را به یاد آورد و با خود گفت: باید این در را هم بگشایم تا مطلب آشکار شود. اما از کجا که در پس این در چند تن با خنجرهای برهنه در کمین نباشند؟

جلو در ایستاد، لحظه‌ی چند طول کشید تا روح شجاعت و ماجراجویی‌اش را به کمک گرفت، ترس را از خود دور کرد و با عزم جزم گفت: در را باز می‌کنم. هر چه بادا بادا! اما چطور باید بازش کرد؟ یادم نیست که ابراهیم چه گفت.

دست بر در نهاد و فوراً دریافت که بسته نیست و با یک اشاره باز می‌شود. با ملایمت بسیار یک لنگه‌ی در را جلو راند و چشمش را با دقت بی‌پایان به گشادگی میان دو لنگه که دما دم بیشتر می‌شد دوخت. آن سوی در سکوت و سکون کامل حکمفرما بود. چند لحظه بعد در آن قدر باز شد

که یک نفر بتواند به آسانی از آن عبور کند. خلف سر به درون برد، پرده‌یی را که آویخته بود پس زد. راهرویی کوچک دید که روشنائی خفیفی داشت و به درِ بزرگی منتهی می‌شد. آهسته و با نوک پا وارد راهرو شد، درِ بزرگ نیمه‌باز بود. خلف با چند قدم کوتاه و آرام خود را به پشت آن در رساند و گوش فرا داد و همان‌دم سرش را با وضعی مسرت‌آمیز تکان داد و برای آنکه بهتر گوش دهد سر پیش برد، زیرا که از آن سوی در، از قطعه‌یی که چندان نزدیک نبود صدای خنده‌ی دلفریب و مسرت‌انگیز چند زن شنیده می‌شد. خلف چون به یقین دانست که اشتباه نکرده است و آنچه می‌شنود چیزی جز صدای قهقهه‌ی چند زن نیست، به وسط راهرو بازگشت و با خود گفت: بیچاره ابراهیم معلوم می‌شود دروغ نگفته است؛ اینجا کسی جز یک عده زن نیست. دختر عضدالدوله است یا دختر ابراهیم و دیگر مهمانداران... اما چه وقت به اینجا خواهند آمد؟ همه خواهند آمد یا فقط رابعه؟ برویم بینیم دستور و نقشه‌ی ابراهیم چیست.

با همان ملایمت که آمده بود به تالار بازگشت. جلوی یکی از فانوس‌ها رفت، ورق پوست آهر را که در جیب داشت بیرون آورد و به نقشه‌یی که روی آن کشیده شده بود چشم دوخت و پس از لحظه‌یی گفت:

— صحیح، یادم آمد. باید بروم در زاویه‌یی که درش در راهرو است مخفی شوم و منتظر بمانم تا بیایند.

به طرف در به راه افتاد. اما همین‌که نزدیک شد و دست بر آن نهاد صدای پایی شنید و یقین کرد که کسی با شتاب و چالاکی از ابران به طرف راهرو می‌آید.

یک لحظه بیش درنگ نکرد و این مدت کافی برای آن بود که صدای پا کاملاً نزدیک شود و صدای باز شدن در راهرو نیز با آن درآمیزد.

خلف سراپا لرزید و سراسیمه و مضطرب در دل گفت: ای داد و بیداد! خفالت کردم و زود پنهان نشدم! حالا اگر مرا ببینند چه می‌شود؟

با یک جست از در دور شد و با یک جست دیگر خود را پشت یکی از

ستون‌ها کشاند، بالاپوشش را جمع کرد، با شلقش را تا جلو چشمانش پایین آورد و منتظر ایستاد. همان دم در باز شد و در چادری از حریر که با وضعی طرب‌انگیز موج می‌زد زنی بلندبالا و باویک اندام وارد تالار شد و با چالاکي و شیطنتی دخترانه به طرف خوابگاه رفت.

خلف چاره‌یی جز آن نداشت که پشت ستون بماند و اگر زن چادرپوش به نقاط دیگر تالار هم قدم گذارد وی دور ستون بگردد. فقط به این وسیله امکان داشت که دیده نشود.

زن چند لحظه جلو خوابگاه ماند و روی آن خم شد، دستی روی آن کشید، بعد قد راست ایستاد و لحظه‌یی بی حرکت ماند. خلف که اندکی سر پیش آورده بود به او نگرست. نتوانست بفهمد چه چیز توجهش را جلب کرده است. اما آن زن قالیچه‌ی جلو در مخفی را دیده احساس کرده بود که وضعی غیر عادی دارد. نگاه می‌کرد و به فکر فرو رفته بود که چه تغییر عارضی آن شده است! چون چیزی به نظرش نرسید یک پایش را پیش برد و گوشه‌ی قالیچه را که از جلو دیوار جدا شده بود به دیوار چسباند. آن‌گاه سر گرداند و متوجه تخت شد.

خلف که با یک چشم او را می‌نگریست، فوراً سر پس کشید و مهیّا ایستاد که متناسب با حرکت زن چادرپوش حرکت کند و در پنهان داشتن خود بکوشد؛ اما در همین لحظه‌ی کوتاه و با همان نگاه چهره‌ی زن را دید. چشمش برق زد و در دل گفت: او! این دختر ابراهیم است، صبیحه است، اما چه صبیحه‌ای!

زن که کسی جز صبیحه نبود با خرامیدنی نشاط‌آلود درحالی که یک مصرع معروف عربی را زمزمه می‌کرد به طرف تخت پیش آمد و خلف که پشت به تخت در پس ستون ایستاده بود به طرف چپ پیچید. صبیحه به پای تخت رسید و خلف توانست به موقع دور ستون بگردد و دیده نشود. صبیحه بر چند گوشه‌ی تخت هم دستی کشید، بعد به طرف بادزن رفت، دست بر پشت آن برد و سر ریمانی را که از کنار قالیچه‌یی به طور

ناپیدا پایین آمده و پشت بادزن پنهان افتاده بود به دست گرفت و آن را چند نوبت کشید. بعد آهی حاکی از خستگی از دل برآورد و با صدایی ظریف و طرب‌انگیز که حالت تعجبی در آن احساس می‌شد گفت:

— آخر نفهمیدم این پسرک «فارس» کجا رفته و چه شده است! حالا من این دریچه‌ها را چگونه باز کنم؟

چند دفعه‌ی دیگر طناب را کشید، بعد با حرکتی یأس‌آلود آن را به جای خود رها کرد و گفت:

— این که نشد، گرچه عیبی هم ندارد ... فعلاً در ایوان را باز بگذارم. با دو قدم سریع پای حوضچه رفت، آنجا هم لحظه‌ی ایستاد و نگاهی به اطراف کرد، سپس به طرف در رفت و چون جلو آن رسید باز هم ایستاد و چشم به خوابگاه دوخت. خلف جرأت نداشت سر پیش آورد و مراقب حرکات و نگاه‌های او باشد و گرنه درمی‌یافت که وی با نگرانی و تردید به قالیچه‌ی جلو در مخفی می‌نگرد. به هر صورت این دفعه هم صبیحه تردید و نگرانش را دنبال نکرد. شانه بالا انداخت و از در بیرون رفت. هر دو لنگه‌ی در را باز کرد و چون به در بین راهرو و ایوان رسید، آن را نیز تمام گشود و زمزمه‌کنان خارج شد و لحظه‌ی بعد صدای پایش نیز قطع شد.

خلف چون اطمینان یافت که دختر ابراهیم رفته است از پشت ستون بیرون آمد و گفت:

— این پست فطرت ابراهیم خیلی چیزها دارد که من نمی‌دانستم؛ خانه‌ی چنین هالی و آرامسته که امپراتوران جهان هم نظیرش را به خواب ندیده‌اند! اشیائی چنین نفیس که از صد یکی هم در خانه‌ی من نظیر ندارد، دختری به این زیبایی و ملاحظت، به این برازندگی و شیطنت که اگر من خبر می‌داختم تاکنون صد دفعه اسباب اختخار پدرش شده بودم. ای ناپاک ابراهیم! تو با این همه دعوی خدمت، خائنی بیش نیستی!

آن‌گاه لبخندی شرورانه زد و با لحنی تمسخرآلود گفت:

— اما من بعدها زشتی تو را به زیبایی دخترت خوارم بخشید؛ فعلاً باید تا وقت نگذشته است مطابق نقشه‌ی تو عمل کنم. اما آیا واقعاً رابعه به اینجا خواهد آمد؟

وارد راهرو شد. پرده را که رو به قبله به دیوار آویخته بود برکنار کرد. پشت آن دری بود که با چفت و بست عادی بسته شده بود. خلف آن در را گشود، پرده را بالا نگاه داشت و در روشنایی بسیار ضعیفی که از راهرو به آنجا می‌تابید به زحمت حفره‌ی تاریک را که چند پله جلو آن دیده می‌شد و پایانش نمایان نبود مشاهده کرد. پرده را انداخت و با احتیاط پا بر پله‌ی اول نهاد و پایین رفت. اما همان دم ایستاد و با متتاهل احتیاطی که در عجله امکان دارد در را فرو بست، به طوری که میان دو نگاهاش فقط به قدری که صدا بتواند از آن عبور کند باز ماند؛ زیرا که در آن لحظه صدای صحبت و خنده‌ی چند زن را از نزدیک شنید و به نظرش رسید که رابعه و مهماندارانش به این سو می‌آیند.

صدا به راستی نزدیک می‌شد؛ اما مدتی طول کشید تا به در راهرو رسید. خلف روی پله‌ی دوم ایستاده بود و درحالی که دلش می‌لرزید می‌کوشید که همه‌ی قرائش را در گوشش جمع آورد. صداهای آشکار شده بود و کلماتی که با شیرین‌ترین صداهای گفته می‌شد تمام و کامل به گوشش می‌رسید:

— امشب گمان می‌کنم خوابتان سنگین‌تر شود؛ هوای اتاق سنگین است، من که هر چه کردم نتوانستم در بچه‌ها را باز کنم.

— مگر هر شب شما باز می‌کردید؟

— هر شب فارس را می‌آوردم، او باز می‌کرد.

— پس امشب چرا باز نمی‌کنند؟

— نمی‌دانم، امشب گم شده است، هر چه گشتم پیدایش نکردم.

خلف که گوش به این صحبت داشت در دل گفت: حتماً فارس همان

جوانک بود که خفه‌اش کردم...

صدای رابعه را شنید که با لحنی مملو از خرسندی و مسرت می‌گوید:
 - عیب ندارد...! همه با هم سعی می‌کنیم شاید بتوانیم باز کنیم.

- اگر نشد...؟

- اگر نشد به همین هوا که خوابگاه دارد قناعت می‌کنم.

صبیحه گفت:

- حالا ملاحظه کنید، اگر به نظرتان رسید که تازاحت هستید موقتاً
 امشب در حجره‌ی ما بخوایید.

رابعه خنده‌کنان گفت:

- نه، دیگر وقت خواب مزاحمتان نمی‌شوم.

درهم و برهم، صحبت‌کنان و خنده‌زنان، رابعه پیشاپیش همه، کنار او
 صبیحه، دنبال آن دو چند دختر دیگر وارد راهرو شدند و به درون تالار
 رفتند و خلف به‌خوبی شنید که صحبت و خنده‌شان شیرین‌تر و
 صمیمانه‌تر شد و احساس کرد که روی تخت نشسته یا پیرامون خوابگاه
 هستند و هنوز از همدیگر دل بر نمی‌کنند.

در این موقع در راهرو صدای رقت‌آمدی شنید. گوش فرا داد، چون
 شرانست چیزی درک کند، لای در را اندکی گشود، به ملایمت دست پیش
 برد، گوشه‌ی پرده را برکنار کرد و دید که زن چالاک کوچک‌اندامی مشغول
 گستردن بستری در میان راهرو است.

پرده را انداخت، سر پس کشید و با خود گفت: این همان خدمتکار
 است که در راهرو خواهد خوابید، آقرین ابراهیم؛ تو مرد دروغگویی
 نیستی!

اندکی بعد کلمات وداع و شب‌خوش در خلال خنده‌های محبت‌آمیز
 به گوشش رسید و طولی نکشید که همه بیرون رفتند و صدایشان دور شد.
 روشنائی تالار تقلیل یافت، خدمتکار باکسب اجازه از تالار بیرون آمد و
 وارد بسترش شد.

خلف مدتی در جای خود در نهایت اضطراب و بی‌قراری بی‌حرکت

ماند. بعد آهسته و بی صدا از در بیرون آمد، پرده را برکنار کرد، سر پایین آورد و گوش فرا داد. صدای سنگین نفس کشیدن خدمتکار جوان نشان می داد که به این زودی به خوابی سنگین فرو رفته است. خلف از پس پرده بیرون آمد، آهسته به طرف بستر خدمتکار خم شد، اما همان دم به یاد آورد که طبق سفارش جاسوس باید اول در بین تالار و راه را ببیند. نفسش را حبس کرد و آهسته به طرف در رفت و با احتیاط بی پایان سر پیش برد تا اطمینان یابد که دختر عضدالدوله خفته است؛ اما با نهایت حیرت او را دید که روی خوابگاهش نشسته است و منظره‌یی دارد که پارساترین بیننده را بی قرار و دیوانه می سازد. رابعه درحالی که یک پیراهن حریر فراخ بر تنش پوشیده بندی به خرمن مویش که کسی نمی داند چرا بازش کرده بود می بست. در پرتو انوار رنگین فانوس‌ها و در میان غبار عطرآگین فضا، رابعه شباهت به مجسمه‌یی از نقره‌ی خام داشت که جهان گرفته و اندک اندک به حرکت درآمده باشد.

خلف از دیدن این منظره چنان بی تاب شد که نزدیک بود فریادی از دل برآورد و دیوانه وار به طرف خوابگاه رود و این همه لطف و طراوت و طنازی را درآغوش گیرد ولی قوراً در نظر آورد که این بی احتیاطی چه نتایج ناپسند و چه هواقب ناگواری خواهد داشت. آهسته پا پس کشید، از پشت در دور شد و درحالی که گلوی خود را گرفته بود تا فریادی از آن بیرون نیاید پشت پرده‌ی زاویه رفت و منتظر ایستاد.

این دفعه انتظارش بیشتر طول کشید. به نظرش می آمد که ساعتها پیاپی صبری می شود و او نمی تواند اطمینان یابد که هنگام اجرای نقشه رسیده است. سرانجام خسته شد و با خود گفت:

— حالا دیگر شروع می کنم، هر چه پیش آید خوش آید.

نزدیک در تالار رفت و پس از لحظه‌یی گوش دادن و سر کشیدن به درون آن اطمینان یافت که رابعه خفته است. با چابکی و احتیاط به بستن در پرداخت. در همچنان که ابراهیم جاسوس گفته بود بی صدا بسته شد و

خلف آن را از پشت یا کلون ظریفی که داشت محکم کرد، گوش به آن چسباند و لحظه‌یی ساکت ماند تا می‌داد در صدایی کرده و رابعه بیدار شده باشد. آن‌گاه در راهرو را هم فرو بست، سپس جلو بستر خدمتکار رفت، چند لحظه ایستاد و متفکر ماند. بعد به سرعت خم شد و با متهای مهارت و چابکی در یک چشم برهم زدن خدمتکار بی‌نوا را در حالی که دست پیش دهانش فشرده بود، پیچیده در لحاف از جا برداشت، بی آنکه زیاد به صدای در و صدای پای خود احتنا کند وارد زاویه شد و بی آنکه اطراف را بنگرد از پله پایین رفت.

خدمتکار جوان در این موقع بیدار شده بود، دست‌وپا و فریاد می‌زد، اما از فریادش هر چند شدید بود جز صدای بسیار ضعیفی از دهانش که محکم گرفته شده بود بیرون نمی‌آمد.

در این لحظه خلف با خود گفت: حالا چگونه باید از شر این مانع رها شوم؟ ابراهیم چه راهنمایی کرده؟

در تاریکی پیش رفت، احساس کرد که طرف راستش سکوی کوچکی است که شاید تا پایان زاویه امتداد دارد. با خود گفت: چیز دیگری اینجا نیست؟ آیا باید این را هم پیش فارس بفرستم؟

در این اندیشه بود که پایش به یک برجستگی گرفت، ایستاد و پس از اندکی دقت و تأمل گفت: صحیح! باید این زنکه را اینجا اندازم، حتماً چاه بزرگی است.

جلو پایش طوقه‌ی عریضی بود که احساس می‌شد برای چاه عمیقی ساخته شده و یا دهانه‌ی نقبی بوده است.

خلف هیکل لحاف‌پیچ شده‌ی خدمتکار را روی طوقه نهاد، یک زانویش را هم روی آن گذاشت و فشار بر آن آورد تا قدرت حرکت نداشته باشد. بعد بایک دست زیر دامن خود جستجویی کرد، سرانجام کیسه‌ی پولی بیرون آورد، دستش را با آن به میان طوقه برد و کیسه را رها کرد. چند لحظه طول کشید تا صدا به گوش رسید. مثل این بود که کیسه در باتلاقی

فرو افتاده است. خلف با مسرت گفت: خوب جایی است؛ ابراهیم راست می‌گفت.

زانو برداشت با یک لگد خدمتکار جوان را که در این لحظه خود را دمی آزاد یافت و فریادی برکشید، به درون چاه فرستاد. صدای هولناک سقوطش را توأم با تعره‌هایی وحشت‌آلود شنید. به طرف در برگشت، از پله‌ها بالا رفت، باقی مانده‌ی بستر خدمتکار را از راهرو جمع کرد و به زایوه انداخت و یا لحنی سبعمانه با خود گفت: حالا دیگر کسی جز من و رابعه اینجا نیست.

در تالار را آهسته گشود و به درون رفت. به طرف خوابگاه نگریست. احساس کرد که آن را خبار خلیط‌تری فرا گرفته و همه چیز را پنهان ساخته است. دو قدم پیش رفت، همه‌ی بدنش می‌لرزید و چشمانش به این زودی کلاپسه شده بود و نمی‌توانست به درستی ببیند؛ مع هذا با آن هوش خاص که دزدان و جنایتکاران غالباً در سایه‌ی آن موفق به اجرای اعمال فجیع می‌شوند، به یاد آورد که در تالار را طبق دستور ابراهیم بسته است. بازگشت، جلو در ایستاد، دو دست بالای آن برد، زیر یک جای چراغ لبه‌ی دستگیره مانند‌ی را که جاسوس گفته بود یافت. آن را محکم گرفت و با فشار بسیار پایین کشید. پس دست بر در نهاد و دریافت که محکم بسته شده است و به هیچ وجه نمایان نیست که چگونه بازش می‌توان کرد آن‌گاه مانند دزدی که در تاریکی به طرف یک گنجینه‌ی ثابناک جواهر رود به طرف خوابگاه رابعه رفت.

* * *

در بیرون شهر، در پرتو انوار ستارگان که آن شب پنداشتی به زمین نزدیک‌ترند، از پشت یک تپه‌ی کوچک ریگ، یک سیاهی سر بیرون آورد، نظری به سمت جنوب انداخت و سیاهی‌های عمارتی را که چند نقطه‌ی روشن داشت نگریست، از زیر چشم نگاهی هم به آسمان کرد و گفت:

— خداوند! اولاً ابویوسف مرحوم را غرق رحمت کن و ثانیاً از ثواب دعا و مناجات امشب این بزرگواران که در مَدرَس قاضی مرحوم هستند، نصیبی هم به من مرحمت فرما! افسوس گرفتاری‌های زندگی و رنج تهیه نان و آب اهل و عیال به ما بیچارگان مجال عبادت نمی‌دهد و گرنه چه فرصت از این بهتر.

باز چشم به عمارت دوخت، سپس آهی کشید و گفت:
— گرچه پیغمبر اکرم فرمود: بهترین عبادت خدمت به خلق خداست، کار ما هم که چیزی جز خدمت نیست، همین کار که امشب در مقابل چند درهم انجام می‌دهم خدمت بزرگی است و اگر گفته‌ی رفقا راست باشد ممکن است علاوه بر اجرت عادی عاقبت خوشی هم داشته باشد.
رو به سمت شمال گرداند، ناگهان چیزی دید و به صدایی نسبتاً بلند گفت:

— شاپور، شاپور، تویی؟

— آری بوالحسن، منم. من هشتم.

— دیر نشده است؟

— نه چندان؛ قرار بود که همین وقت بیایم، راستی تو عزالدین را ندیدی؟

— نه، گمان می‌کنم که یک مأموریت دیگر دارد.

— مگر قرار نبود که او هم با ما به مغاره آید و هر سه با هم صندوق را بیرون آوریم؟

— چرا، گمان می‌کنم که بیاید؛ هنوز دیر نشده است؛ تا کارمان را انجام دهیم او نیز خواهد آمد.

مردی که حرف می‌زد و نزدیک می‌شد، پای تپه‌ی ریگ رسید و دو رفیق کنار هم قرار گرفتند. نورسیده به دیگری گفت:

— من رفتم دهانه‌ی مغاره را از روی نشانی استاد فیروز پیدا کردم. یک سنگ بزرگ جلو دهانه‌اش بود که جانم به لبم رسید تا کنارش انداختم. راه

مغاره باز شد. شیطان رسوسه کرد که به درون روم اما جرأت نکردم؛ بعد با هم خواهیم رفت.

— از اینجا خیلی دور است؟

— نه، نزدیک است؛ فعلاً برویم سر آب.

بیلی را که به دست داشت بر دوش نهاد. بوالحسن نیز کلنگی از پیش پایش برداشت و به دوش گرفت. هر دو به سرعت به راه افتادند؛ پس از طی دویست سیصد قدم به مظهر قناتی رسیدند و به سرعت مشغول کار شدند.

بزودی یک تکه بزرگ خاک را از کنار مظهر قنات کسندند و پیرون ریختند. این تکه خاک، فاصله‌ی بین مظهر قنات و حفره‌ی بود که در آن نزدیکی به نظر می‌رسید. آب به سرعت و هوهوکنان در این حفره افتاد. شاپور درحالی که به بیلس تکیه کرده بود و در تاریکی آخیز را در مسیر جدیدش می‌نگریست به بوالحسن گفت:

— بالاخره ما خوب نفهمیدیم این آب به کجا خواهد رفت، و از کجا سر در خواهد آورد؟

— این را هم نفهمیدیم که استاد فیروز چرا این قدر اصرار داشت که ما این کار را محرمانه انجام دهیم؟

— ان شاء الله همه‌ی این چیزها را بعدها خواهیم فهمید. نگاه کن! کسی از پشت دیوار مَدرس به این طرف می‌آید.

— خیال می‌کنم عزالدین باشد.

— راست گفتی، خودش است. مثل این است که مأموریتش در مَدرس مرحوم ابویوسف بوده.

— حالا از خودش می‌پرسیم.

اما عزالدین چون به آنان پیوست به پرسش‌هایی که مربوط به مأموریتش بود جواب نداد و درحالی که بسیار مضطرب و هراسان بود گفت:

— به هر صورت من مأموریتم را انجام داده‌ام؛ شما هم اگر کارتان تمام شده است معطل نشویم و به سراغ مغاره رویم.

به سرعت از جهت شمال به راه افتادند و این در موقعی بود که از مَدرَس ابرویوسف صدای صلواتی در فضا پراکنده می‌شد و در همان حال از گوشه‌یی از آن دودی بصرمی‌خاست و آب به سرعت زیر پایه‌های ساختمان می‌دوید.

شاپور که پیشاپیش دو رفیقش می‌رفت، گاه برای آنکه راه را به اشتباه نرود می‌ایستاد و به اطراف می‌نگریست. یک‌دفعه در اثنای توقف چشمش به عمارت ابرویوسف افتاد. نگاهش را که هنوز برنگرفته باز به آن دوخت و به همراهانش گفت:

— رفقا، مثل این است که مَدرَس قاضی آتش گرفته است.
عزالدین به لوزه درآمد و بوالحسن که فقط نیم‌نگاهی به طرف عمارت انداخته بود گفت:

— خاطرت جمع باشد، آنجا خانه‌ی خداست؛ هیچ وقت آتش در آن نمی‌افتد.

و بازوی شاپور را گرفت تا به راهش اندازد، اما شاپور مقاومت ورزید و گفت:

— خوب نگاه کن، قسمت‌های روشن را نگاه کن! مثل این است که دود میاهی از اطراف بالا می‌رود.

بوالحسن بار دیگر نگاهی سرسری به عمارت کرد و گفت:
— اولاً دود میاه نیست و نور است. ثانیاً از آتش گرفتن نیست و نتیجه‌ی دعا و مناجات شب جمعه‌ی مقدسین است. ثالثاً چیزی از پایین به بالا نمی‌رود؛ بلکه از بالا به پایین می‌آید؛ از آسمان!

شاپور گفت: مرد حسایی چه نامربوط می‌گویی؟ مگر دعا و مناجات دود دارد؟!

— دود کجا بود عزیزم، نور است! شب جمعه‌ی گذشته هم من به چشم

خودم دیدم که عمارت ابویوسف نوریاران می‌شود. نور از آسمان پایین می‌آید و یکر است به عمارت مژدس فرو می‌رود.

عزالدین که لرزشش در تاریکی دیده نشده بود و خود توانسته بود اضطرابش را پنهان سازد، بازوی هر دو رفیق را گرفت و گفت:

— من قول می‌دهم که نه نور باشد نه دود، ما کار دیگری داریم که باید به موقع انجام دهیم؛ نباید وقت را با این خیالات تلف کرد. شاپور شتابان به راه افتاد و گفت:

— عزالدین با همه‌ی کم‌عقلیش راست می‌گوید؛ در مغاره را من باز گذاشته‌ام و ممکن است یک نفر زرتک‌تر از ما پیدا شود و به درون آن رود. بوالحسن نیز قدم در راه نهاد اما چند دفعه‌ی دیگر هم سرگرداند و به طرف عمارت قاضی نگریست. طولی نکشید که دیگر عمارت را ندید و آن را از یاد برد، زیرا که راه سربالا که پا در زمین خاکی نرمش فرو می‌رفت، پشت یک بلندی پیچید و شاپور پس از چند دقیقه ایستاد و گفت:

— رسیدیم؛ ده پانزده قدم دیگر که برویم جلو دهانه‌ی نقب خواهیم بود.

عزالدین گفت: مگر نقب است؟

— نمی‌دانم چیست؛ به هر صورت یک دهانه‌ی تاریک است مثل دهانه‌ی نقب. یا کار خداست یا به‌دست آدمیزاد ساخته شده. ما برای تحقیق نیامده‌ایم که چه‌چیز است؛ باید وارد شویم و صندوق کذایی را از آن بیرون آوریم.

بوالحسن گفت: بالاخره من درست نفهمیدم که اینجا یک صندوق پیدا خواهیم کرد یا یک خم.

عزالدین گفت: استاد فیروز می‌گفت که صندوق است، یک صندوق بسیار بزرگ است که دو مرد مگر خیلی زورمند باشند تا بتوانند تکانش دهند و از مغاره بیرونش آورند.

شاپور کنار تخته‌سنگی ایستاد و گفت:

— حالا دیگر رسیدیم. این سنگی است که جان مرا به لبم رساند تا از جلو سوراخ برکنار شد ...

عزالدین شوخی کنان گفت: صحیح! معلوم می شود ما باید حسب الامر استاد فیروز مثل موش کور وارد سوراخ شویم. حالا کجاست این سوراخ؟ شاپور بر زمین نشست گفت:

— این است. آن قدرها هم سوراخ نیست. آن قدر وسعت دارد که یک شتر هم با بارش می تواند از آن بیرون آید.

بوالحسن گفت: خوب، پس معطل نشویم؛ برویم ببینیم چه خبر است. شاپور پایش را پایین آویخت و گفت: آری، برویم. اما عزالدین دست بر شانه‌ی او گذاشت و گفت:

— قدری صبر کن شاپور.

— صبر دیگر برای چه؟

— برای آنکه اول نقشه‌ی کارمان را بکشیم.

بوالحسن او را کنار زد و گفت: تو همیشه از این پرچانگی‌ها داری! نمی خواهیم به قندهار حمله کنیم که نقشه کشیدن لازم داشته باشد؛ می رویم صندوق را برمی داریم و می آوریم بیرون. عزالدین گفت: بلی می آوریم بیرون؛ تا این جای مطلب درست است؛ اما برای بعد از آن باید نقشه بکشیم.

شاپور گفت: عجب ابلهی هستی! پس از آن که دیگر کاری ندارد، فوراً به خانه‌ی ابراهیم فیروز می بری و هر یک دو کیسه زر سرخ می گیریم. بوالحسن گفت: راستی من فکر می کنم که موضوع این صندوق خیلی مهم باشد؛ خدا ابوصالح را نصرت بدهد. می دانید این‌ها می خواهند چه کنند؟

— چیزهایی شنیده‌ام اما درست نمی دانم.

بوالحسن گفت: آن طور که من شنیده‌ام ابوصالح و همدی این حد و چهل پنجاه نفری که با دختر عضدالدوله‌ی دیلمی وارد شده‌اند مقصودشان این

است که خلف بن احمد را کنار بگذارند و امیر طاهر بن خلف را به جایش بنشانند.

— بر فرض که این طور باشد، به موضوع صندوق چه مربوط است؟
— من احساس کرده‌ام که استاد ابراهیم فیروز با آنکه خود را غلام صمیمی و وفادار خلف بن احمد نشان می‌دهد، در باطن با طاهر بن خلف همدست است؛ این صندوق نیز از چیزهایی است که برای روز مبادا ذخیره شده است و استاد فیروز می‌خواهد آن را به طاهر بن خلف برساند.

شاپور گفت: خدا پدرت را رحمت کند! تر چه مرد ساده لوحی هستی! این ملعون ابراهیم از آن جانوران خبیث است که هیچ وقت ممکن نیست دست و دلش پی یک کار خوب برود، حتی به عقیده‌ی من مسلمان شدنش هم دروغ است و هنوز آتش می‌پرستد. شما خبر ندارید، من می‌دانم که این بدجنس به کجاها دست انداخته و چه چیزها در خانه‌اش جمع آورده است؛ مثل این است که هزار گنجنامه از پدرش و جدش به ارث برده است. حالا خواهید دید! وقتی که این صندوق را برداشتیم و برایش بردیم؛ خواهد گفت: ده پانزده قدم پایین‌تر یک صندوق دیگر هست، آن را هم بیاورید. به این ترتیب ممکن است این سوراخ به یک گنج خیلی بزرگ منتهی شود.

عزالدین که با منتهای دقت گوش می‌داد، گفت:

— من هم به همین جهت گفتم که قبل از رفتن به این حفره‌ی تاریک و بیرون آوردن صندوق قدری فکر و حساب کنیم و تصمیمی بگیریم.
یوالحسن و شاپور با هم گفتند:

— مثلاً چه تصمیمی؟

— مثلاً اینکه اگر این صندوق چیز نفیسی است و یک قسمت از یک

گنج بزرگ است، چرا خودمان تصرفش نکنیم و به ابراهیم بدهیمش؟

شاپور گفت: مگر همچو چیزی ممکن است؟

البته که ممکن است! صندوق را بیرون می آوریم، به جای رفتن به خانه‌ی ابراهیم به یک گوشه‌ی خلوت می رویم، درش را می گشاییم و محتویاتش را برادروار تقسیم می کنیم.

بوالحسن گفت: بعد هم به چنگ ابراهیم می افتیم و هزار وصله به ما می حسابند و سرانجام یک روز از خلف بن احمد قرمانی می گیرند و سراشز تمان جدا می کنند.

عزالدین گفت: من هنوز این مطلب را نفهمیده‌ام که چرا همیشه ما بیچارگان این قدر برای کسانی که خود را سرور ما می شمارند اهمیت قایل می شویم و چرا وقتی که خود را مقابل آنان می نهیم آنان را با هزار پیرایه و آراسته به هزار شوکت و جلال به میدان می آوریم و خود را لخت و ورور فاقد همه چیز؟ چرا فکر نمی کنیم که ابراهیم فیروز یک نفریش نیست و هر یک از ما نیز یک نفریم. از فطر جسم، از نظر ماده، از نظر یک آدمی‌زاد مجرد، هر فرد ما با آن یک فرد فرق ندارد؛ بلکه او یک فرد لاغر و ضعیف و مردنی است که قدرت تحمل یک مشت ما را ندارد و ما سه مرد قوی‌هیکل! صندوق هم در اختیار ماست. ابراهیم اگر صندوق را نزدش ببریم با لشکر سلم و تور به دنبال ما نخواهد آمد، نمی خواهد کسی از اسرار گنج خبر داشته باشد. پس ما با خودش سربوکار خواهیم داشت و اگر زیاد مزاحم باشد خفه کردنش آسمان را بر زمین نخواهد انداخت؛ به علاوه من به شما قول می دهم که به مراتب پیش از آنکه ما از او بترسیم، او از ما می ترسد، مجبور است روشی داشته باشد که ما از او راضی باشیم.

شاپور که همچنان بر دهانه‌ی حفره نشسته بود گفت:

— حالا تو می گویی چه کنیم؟

— می گویم قرار بگذاریم که وقتی از مغاره با صندوق بیرون آمدیم و دیدیم خیمت معتبری به دست داریم، عوض آنکه به شهر برگردیم و به خانه‌ی استاد فیروز رویم، خودمان را از بیراهه به یکی از آبادی‌های

نزدیک برسانیم و پس از تقسیم محتویات صندوق در یک دیار دیگر
بی منت خلق زندگی کنیم.

بوالحسن گفت: بسیار خوب، بیایید برویم صندوق را بیرون بیاوریم؛
بعد از اینجا دور می شویم و به دقت رسیدگی می کنیم تا معلوم شود در
صندوق چیست. اگر ارزشی داشت مطابق نقشه ی تو عمل خواهیم کرد.
این رأی را همه پسندیدند و با هم گفتند: برویم.

شاپور وارد دهانه ی مغاره شد و پس از لحظه یی گفت:
... بیایید؛ راه وسیع است؛ خوب می توانیم دنبال هم برویم.
بوالحسن خواست دنبال او وارد شود، اما عزالدین بر او پیشی گرفت،
از دهانه به درون رفت و گفت:

— من باید میان تو و شاپور باشم تا با هم ساخت و پاخت نکنید!
بوالحسن پس از او بسم الله گفت و وارد شد. سپس خنده کنان به
عزالدین گفت:

— آری، این طور بهتر است؛ تو وسط هستی و هر وقت من و شاپور
به نظرمان رسید که ممکن است اسباب زحمت شوی، از در طرف
گریبانم را می گیریم و خفیات می کنیم!

شاپور که در عبور از تقب ها و راه های زیرزمینی مهارتی داشت و
به سرعت پیش می رفت، صدایش شنیده شد که می گفت:

— اما من خیال می کنم دل و دماغ برای آدم خفه کردن نداشته باشم؛
زیرا که بوی این مغاره دارد خودم را نیز خفه می کند.

عزالدین چند قدم دیگر پیش رفت و سپس گفت:

— واقعاً خیلی بدبوست. اگر این طور باشد زود از شر من آسوده

خواهید شد.

پیش را گرفت و با سرعت بیشتری قدم برداشت، زیرا که شاپور نیز
تندتر می رفت و او را که دامن قبایش را گرفته بود به دنبال می کشید. اما
بوالحسن چند قدم عقب مانده بود و چون احساس کرد که واقعاً بوی

زنده‌یی در این راه تاریک و پیچاپیچ است که دمام زنده‌تر می‌شود، به صدای بلند گفت:

— شاپور، این قدر تند مرو! به فکر برگشتن هم باش. اصلاً شاید صندوق همین جاها باشد و به این سرعت که می‌رویم از کنارش بگذریم و ملتفت نشویم.

صدای شاپور به گوش رسید که نفس زنان و به زحمت می‌گفت:

— تا الآن که هیچ نبود! اگر چیزی باشد حتماً در انتهای مغاره است نه اینجا. لابد در پایان این راه جای وسیعی هست و هر چه باشد آنجا است. اما راه خیلی سخت است، نفس نمی‌شود کشید.

عزالدین در این مرقع به سرفه افتاد و گفت:

— یا برگردیم یا تندتر برویم؟ سینه‌ی من تنگ شده، سرم سنگین شده. بوالحسن که رفته‌رفته ناراحت شده بود روبه بالا کرد و زیر لب گفت:

— بار الاها! خودت یاری کن! مثل این است که این راه به جای خوبی منتهی نمی‌شود.

و ناگهان لرزید و ایستاد. صدای فریادی هولناک به گوشش رسیده بود. این صدا از شاپور برد و چنان با وحشت آمیخته بود که شتونده را نیز متوحش می‌ساخت. بعد صدای عزالدین را شنید که می‌گوید:

— چیست شاپور؟ چیست شاپور؟

صدای شاپور شنیده نشد، بوالحسن به صدای بلند گفت:

— چیست عزالدین؟ شاپور چه شد؟

صدای شاپور باز شنیده شد؛ اما دگرگون و موحش شده بود. می‌گفت:

— اینجا جنازه‌ی آدم است، یک مرده است، وسط راه افتاده.

عزالدین جلو رفت و گفت:

— حتماً اشتباه می‌کنی، کجاست؟

— اینجا است! بیا ببین، او! من هم دارم می‌میرم.

بوالحسن احساس کرد که مو بر تنش راست ایستاده و پنجه‌ی مرگ با

بدنش تماس یافته است. از جایی که بود یک قدم با احتیاط جلو رفت و با دقت گوش فرا داد.

هزالدین می گفت: او! حق با توست! اما نباید اینجا ایستاد. برویم، پیدا است که به ته غار نزدیک شده ایم. برو... او! دیگر چیست؟

شاپور باز هم جلو رفته، بعد ایستاده و فریادی دیگر از دل برآورده بود.

یوالحسن با ترس بیشتری گوش تیز کرد و صدای شاپور را که گفتی در ته پناهی حرف می زند شنید که می گوید:

... پیش نیا! اینجا گودال است، اینجا باز هم نعش است.

... چه می گویی؟ کجا؟

این کلمات هزالدین هم با فریادی قطع شد. یوالحسن که خواره و خواره در قدم دیگر پیش رفته بود شنید که در رفیقش درهم و برهم و با صدا و لمحتی وحشت آور حرف می زنند.

... برگردیم، اینجا چیزی جز لجن نیست. هر چه جلوتر رویم لجن بیشتر است، باز هم نعش! یکی دیگر...! او! دیگر جلو نیا...

... نمی توانم بیایم؛ خفه می شوم.

... ما هم باید به سر نوشت این ها دچار شویم.

صدای هزالدین بلندتر و موختر شد. می گفت:

... او! حالا فهمیدم؛ یوالحسن، یوالحسن، یوالحسن...

نام یوالحسن را با فریادی گوش خراش تکرار می کرد.

یوالحسن که متشنج بود به زحمت گفت:

... چه می گویی؟ چه می خواهی؟

هزالدین فریاد زد: برگرد، جلوتر نیا، شاپور افتاد، من هم نمی توانم بالا بیایم، اینجا لجن است، نعش است، همه مرده اند! ابراهیم خواسته است ما بمیریم و امرازش یا ما نابود شود. برگرد یوالحسن، به مدرس برو، من به دستور ابراهیم آتش در انبارهای مدرس زده ام، این بیچارگان در مدرس

هستند، مشغول عبادتند و متوجه نمی شوند، مگر وقتی که آتش از هر طرف احاطه شان کند. برگرد بوالحسن، برگرد.

بوالحسن که قلبش فشرده می شد و به زحمت می توانست نفس بکشد با هول و هراس بسیار عقب رفت. تا چند لحظه از دور صدای فریادهای هولناک می شنید. پیدا بود که شاپور و عزالدین تلاش می کنند و فریادکنان مدد می طلبند. گاه اسم خود را می شنید و حدس می زد که شاپور با آخرین نفس هایش او را می خواند، اما او با آنکه به طرف دهانه ی غار می رفت، احساس می کرد که طاقتش به پایان رسیده است و نزدیک است از پا درآفتد و خفه شود.

راهی را که شاید در چند لحظه پیموده شده بود در مدتی طولانی بازگشت. با آخرین قوا تنه اش را از دهانه ی غار بیرون کشید، به پشت بر زمین افتاد مقداری هوای آزاد بلعید، مدتی نفس نفس زد، چشم به طرف آسمان گشود و گفت:

— خدایا! آن قدر به من هم و قوت بده که خودم را به مدرس قاضی برسانم.

در این موقع از دور صدایی مانند صدای پای اسب که به چارنعل بتازد به گوشش رسید. به زحمت بالاتنه اش را از زمین بلند کرده سر به طرف صداگرداند و با همی قوایش فریاد زد:

— او هو! سوار، جوانمرد، آهای! آهای!

صدا در صحرا پیچید. بوالحسن یک دم فریاد می زد، یک دم گوش می داد. پس از لحظه یی به گمانش رسید که صدای پای اسب قطع شد. بعد مثل این بود که کسی جواب می هد و جهت صدا را می پرسد. بوالحسن باز هم فریاد زد، استمداد کرد و اندکی بعد با مسرت دریافت که صدای پای اسم دمام نزدیکتر می شود و کسی به صدای بلند فرمان می دهد:

— از این طرف، صدا از اینجا است؛ پای این تپه کسی کمک می خواهد. تا ندانم موضوع چیست وارد شهر نخواهم شد.

بوالحسن که هر چه کوشیده بود از جا برخیزد نتوانسته بود، فریاد زد:
 - از اینجا بیاید؛ هر که هستید از اینجا ...! بیاید تا بتوانیم یک حده
 مسلمان حقیقی را از مرگ نجات دهیم.

چند دقیقه بعد خود را میان چندین سوار محصور دید. از همه طرف
 اسبان قوی هیکل که چشمانشان در تاریکی برق می زد نفس نفس می زدند
 و با التهاب و بی قراری دست و پا بر زمین می کوفتند. بوالحسن کوشید که
 برخیزد اما باز بر زمین افتاد و شنید که کسی با لحنی آمرانه می گوید:
 - کیستی ای مرد؟ اینجا چه می کنی؟ چرا از پا افتاده ای؟ چه بر سرت
 آمده است؟

بوالحسن به این صدا گوش فرا داد، دهانش از حیرت باز ماند و با خرد
 گفت: من این صدا را می شناسم؛ من این صدا را صدبار شنیده ام.
 سپس با مسرت و اشتیاق گفت:
 - تو کیستی سوار؟ نخست بر من منت گذار و اسمت را بگویی.
 چند اسب با هم شیهه کشیدند و سواری که جلو بوالحسن ایستاده بود
 گفت:

- من طاهر بن خلف؛ بگو کیستی و اینجا چه می کنی؟
 بوالحسن خود را جلو پای اسب طاهر کشاند و با وجد بی پایان گفت:
 - امیر طاهرا چه به موقع رسیدی، بشتاب که دوستان در خطرند.
 - مقصود از دوستان من کیست؟
 - ابوصالح با مردانی که همراه او دختر عضدالدوله آمده اند.
 چند لحظه بعد طاهر، بوالحسن را بر ترک اسبش گرفت، دهانه ی اسب
 را گرداند به همراهانش گفت:

- از این سرا به طرف مدرّس ابویوسف.
 به سرعت به راه افتادند. همان دم ناگهان بادی شدید وزیدن گرفت.

تالار خوابگاه خانهای ابراهیم فیروز کم نورتر شده بود. خلف بی آنکه به درستی چیزی در خوابگاه تشخیص دهد آهسته به سوی آن می رفت و در دل می گفت: همین قدر کافی است که من تنگی در بغلش گیرم، آن وقت اگر بیدار شود مانع ندارد؛ دیگر هر چه زورمند و چابک باشد نخواهد توانست از چنگم بگریزد؛ اگر هم تلاش کند و ناراحتی سازد با یک مشت بیهوشش می کنم.

دندانهایش را برهم فشرد و پیش رفت. گمان می برد که صدای نفس رابعه را می شنود. چون جلو خوابگاه رسید. ایستاد. شور در دلش افتاده بود، لرزش وجد آلودی سرپایش را فرا گرفته بود. دست مقابل بینی و دهان گرفت و چند نفس بلند کشید، با حرکتی سنگین قبایش را از تن بیرون آورد و بر زمین انداخت. با یک حرکت دیگر دستار از سر برگرفت. آنگاه به سرعت پرده‌ی خوابگاه را برکنار کرد و وارد بستر شد.

در این لحظه قالیچه‌یی که جلو در مخفی آویخته بود حرکتی کرد، گوشه‌اش اندکی از دیوار جدا شد و از آنجا دو چشم کنجکاو، درهین حال مملو از شیطنیت و اضطراب به خوابگاه دوخته شد. و همان دم خلف فریاد زنان از خوابگاه بیرون جست و قالیچه بی حرکت برجای خود قرار گرفت.

* * *

مدتی قبل، هنگامی که خلف از پشت در تالار با حسرت و به حکم احتیاط پا پس کشید و رفت تا در زاویه پنهان شود و منتظر فرصت بماند، رابعه که تا آن دم سر به زیر انداخته بود و وانمود می کرد که بند بر موهایش می بندد سر برداشت، با دقت به طرف در نگرست و گوش فرا داد. پس از چند لحظه که صداهایی بسیار آهسته به گوشش می رسید احساس کرد که دیگر صدایی نیست، آرام و بی صدا از خوابگاه بیرون آمد، پیراهن و نیمتنه‌اش را که از تن بیرون کرده بود پوشید. با متتهای احتیاط و با نوک پا

به طرف دری که خلف از پشتش در ر شده بود رفت و کنار آن ایستاد. صدای نفس خدمتکار را که اندکی هم خروپف می کرد شنید. چشم به درون راهرو دوخت. پرده‌ی جلو زاویه را دیده و مشاهده کرد که این پرده تکان می خورد.

یک لحظه ایستاد و فکر کرد: از تالار بیرون رود؟ از راهرو خارج شود؟ خود را به -صبره‌ی صبیحه رساند؟ نه، این کار نشان می داد که ترسیده است و دختر عضدالدوله نباید متهم به ترسیدن شود. پیش رُود و پشت پرده را ببیند؟ این نظر را هم نپسندید. بهتر آن دانست که بازگردد و در تالار بماند. یک نوع حس کنجکاوی در وی به وجود آمده بود که اثری از ترس در آن وجود نداشت؛ شاید فکر می کرد که یکی از دختران قصد شوخی دارد شاید به نظرش می رسید که خدمتکاری امشب برخلاف شب های پیش در تالار را باز دیده و به قصد سرقت آمده، بعد او را بیدار دیده و بازگشته است. موضوع در نظرش چندان مهم نبود؛ اما به زحمت بیدار نشستن و منتظر عاقبت کار بودن می ارزید. رابعه به خوابگاه بازگشت، چند فانوس را پیرامون خوابگاه خاموش کرد، نشست و در تخیلات گوناگون غوطه ور شد؛ بی آنکه احساس کند وقت چگونه می گذرد. ناگهان صدایی شنید و به خود آمد. آهسته در بستر لمید، اما چشم به در دوخت. اندکی بعد سراپا لرزید و احساس کرد که موهای سرش به حرکت درآمده و راست ایستاده است. در روشنایی خفیف یک فانوس که نزدیک در آویخته بود نیم رخ موحش خلف بن احمد را مشاهده کرده بود. پیش از آنکه وی فکری به حال خود کند و تصمیمی گیرد، خلف سر پس کشید و همان دم در تالار بسته شد.

رابعه به سرعت از خوابگاه بیرون آمد. خود را مهیا برای مواجهه با هر پیشامد کرد. کوشید تا هرگونه غیظ و طغیان را از دل و هرگونه اندیشه‌ی نامرتب و هر نوع مکالمه و مکابره‌ی ذهنی را از دماغ بیرون کند و فقط هاتلانه و مدبّرانه به چاره اندیشی پردازد.

با قدم‌های سنگین و هاری از لرزش پشت درِ تالار رفت، آهسته دست بر آن نهاد و محکم بر آن فشار آورد و دانست که نخواهد توانست بازش کند. گوش به در چسباند. پس از یک لحظه احساس کرد که صدایی شنیده می‌شود. اما در چنان محکم و نفوذناپذیر بود که وی نمی‌توانست صداها را تشخیص دهد. شاید کسی رفت و آمد می‌کرد؛ شاید درهایی بسته و باز می‌شدند؛ شاید کسی فریاد می‌زد؛ رابعه از این همه هیچ نفهمید؛ ایستادن پشت درِ بسته را بی‌حاصل دید، به دقت همه‌جای در را نگرست، چفت و بست و دستگیره‌ی بر آن نیافت. مسدود کردن جلو در را با اشیاء و اثاثه‌ی اتاق کارِ بی‌حاصلی دید. ایستاد و به فکر فرو رفت و با خود گفت: آیا صبیحه این مرد را به اینجا راه داده است؟

ری این پرسش لحظه‌ی چند تأمل کرد، بعد با اطمینان کامل گفت: نه، نه، ممکن نیست، یا خود آمده یا نقشه‌ی دیگری در کار بوده که صبیحه از آن بی‌خبر برده است، اما آیا صبیحه دروغ گفته است؟ آیا پدرش در جریان مهمانی دخالت داشته؟ آیا برخلاف گفته‌ی صبیحه ابراهیم چند روز قبل به مسافرت نرفته و اکنون، هم او خلف را به اینجا آورده است؟ آیا مقصود از این کار چیست؟

رابعه چون فکرش به اینجا رسید از غیظ و نفرت لرزید. بعد فوراً خونسردیش را بازیافت و گفت: باید مقاومت کرد...! باید حله کرد به اطراف تالار نگرست. به دیدن دریچه‌ها که بسته مانده بودند به لرزه درآمد و با خود گفت: شاید این‌ها امشب باز نشد تا صدا از تالار بیرون نرود.

کنار حوضچه ایستاد و دست بر پیشانی نهاد. آهسته دست در بغل نیمته‌اش کرد و خنجر کوچکی بیرون آورد و در مشت گرفت، سپس باز هم به اطراف نظر کرد. یک لحظه پشت در رفت و گوش فرا داد. بعد به فکرش رسید که کنار خوابگاه پنهان شود و اگر خلف به درون آمد هنگامی که در جستجوی اوست بیرون جهد و با یک ضربت خنجر کارش

را بسازد. با خود گفت: کشتنِ خلق، در خانه‌یی که من در آن مهمانم، در موقمی که هزار کار مهم در پیش داریم ...!

کنار تخت به دیوار تکیه زد و با آنکه فکرش کاملاً مشغول بود احساس کرد که به دیوار تکیه نکرده است. بی‌اراده سر از بالای شانه به پشت گرداند و به قالیچه نگرست. قالیچه به دیوار نچسبیده بود و می‌لرزید. رابعه گوشه‌ی آن را گرفت و برکنارش کرد. نخست چیزی جز دیوار ندید، اما پس از لحظه‌یی تأمل دست به دیوار زد و با کمال حیرت دریافت که در پس قالیچه یک در به رنگ دیوار و چسبیده به دیوار تعبیه شده است. رابعه قالیچه را بیشتر برکنار کرد و فشاری بر در آورد. در بی‌مقاومت و بی‌صدا باز شد. رابعه یک پا از آن بیرون نهاد، سر و دست پیش برد و به فاصله‌ی دو قدم در دیگری دید که از درون دستگیره داشت. آن را نیز به سهولت باز کرد و از حیرت به لرزه درآمد. هوای لطیف بیرون به چهره‌اش خورد و دانست که در روبه‌کوچه باز شده است و همان دم صدای نفس کشیدنی سنگین شنید. چشم به چند قدمی دوخت و یقین کرد که آنجا اسبی به درخت بسته شده است.

لبخندی تلخ و فاتحانه بر لب آورد، در را باز گذاشت، به طرف تالار بازگشت، با احتیاط به درون رفت، به سرعت از روی خوابگاه یک ملاقه‌ی حریر برداشت، پرده‌ی خوابگاه را مرتب ساخت، یک فانوس دیگر را هم خاموش کرد، قالیچه را هم برکنار کرد، پشت آن رفت و چنان‌که گفتی اطمینان کامل یافته است و اینک سر شوخی و بازی دارد، بی‌آنکه درها را ببندد، همان‌جا پشت قالیچه که به جای خود آویخته شده بود ایستاد و گوش فرا داد.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که درِ تالار باز شد و خلف آمده به درون آمد.

رابعه با همه‌ی وحشتی که در این موقع بر او مستولی شده بود نتوانست در مقابل ظرافت طبع و کنجکاوی دخترانه و شیطنت‌آمیز خود

مقاومت ورزد. دلش می‌خواست بماند و تا آخرین لحظه تماشا کند و به مقصود این مرد خبیث و جنایتکار کاملاً پی برد. با او که تاکنون همه کارش را در راه رسیدن به مقصود انجام داده و همای مقدمات را فراهم آورده است و اینک با پای امید سوی مقصود می‌آید، قدم به قدم پیش آید و بعد یأس و شکست و بوری او را در آخرین لحظه تماشا کند. مثل این بود که برای تماشا عطشی دارد و یا یقین دارد که تشنگی انتقام و آتش غیظ و خشمش با این تماشا فرو خواهد نشست. از گوشه‌ی قالیچه چشم به خلف دوخت. تالار زیاد روشن نبود اما او همه‌ی حرکات این مرد خشن، حتی کوچکترین ارتعاش عضلات چهره‌ی زشت او و کمترین تغییرات قیافه‌ی مهییش را با روشن‌بینی عجیبی که در آستانه‌ی خطر و درگیر و دار انتقام به وجود می‌آید می‌دید. خلف جلو خوابگاه رسید، عبا و دستار از تن و سر دور کرد، وارد خوابگاه شد و فریاد زنان از آن بیرون جست و رابعه که همه‌ی جانش را برای تماشای این صحنه‌ی پرهیجان در چشمانش جای داده بود و در بسجوحه‌ی ترس و اضطراب لذتی وصف‌ناپذیر احساس می‌کرد، از فریاد او سرپا لرزید، دست از قالیچه برداشت، درِ اولی را که کمترین صدا نداشت فرو بست، وارد کوچه شد و درِ کوچه را نیز پیش کشید و در جای خود قرار داد، ملاقه‌ی محرری را که از خوابگاه برداشته بود بر سر پیچید، به یک خیز خود را به امب رساند، به سرعت دهانه‌اش را گشود و بی‌اعتنا به جست و خیز و سرکشی حیوانِ دهان‌بسته بر پشت آن جست، به زحمت نوک پا در رکاب بند کرد، با نوک خنجرش که هنوز در مشت داشت نیشی بر شکم اسب زد (به سرعت برق و باد از کوچه بیرون رفت. برای احتراز از مواجه شدن با دروازه‌بانان خود را به گودالی که کنار حصار شهر بود و قلعه‌ی کهنه‌ی در سمت دیگر آن قرار داشت رساند. مدتی طول کشید تا به زحمت حیوان را به درون گودال و از گودال به بیرون راند. آن‌گاه خسته و نفس‌زنان و مرق‌ریزان به بیابان خارج شهر رسید و راه عمارت ابویوسف را پیش گرفت).

در این موقع هوا ناگهان تیره شده بود. در آسمان زیر آبرهای سیاه متراکم چشمک ستاره‌یی هم دیده نمی‌شد. بادی سه‌شست و سرد می‌وزید که کم‌کم بر شدتش می‌افزود و قضا را پر از غبار و رمبل می‌کرد. گاه غرش هولناک آسمان شنیده می‌شد و گاه برقی می‌درخشید و روشنائی ترس‌آورش هیچ چیزی جز دودی متراکم نشان نمی‌داد. رابعه احساس کرد که بزودی شدت باد، شن‌ها را به حرکت درخواهد آورد و هرکس را که در آن حدود باشد در خطر خواهد انداخت. اما مشغول نشد، به عمارت ابویوسف بسیار نزدیک بود و قبل از آنکه به خطر افتد به آنجا می‌رسید. یک‌بار دیگر با نوک خنجر پهلوی اسب را نوازش داد. حیوان که از وزش باد ناراحت و معذب شده بود از جا جست.

برقی طولانی‌تر از دفعات پیش درخشید و در روشنائی بی‌دوام آن رابعه سواری را دید که بر پشت اسبش خم شده و بالا و پایین می‌افتد و به سرعت به سوی شهر می‌رود.

رابعه با همان یک نظر که در روشنائی غبارآلود برق به سوار افکند، پنداشت که او را شناخته است و زیر لب گفت: مثل اینکه ابراهیم قیروز بود. سوار نیز که کسی جز ابراهیم جاسوس نبود، پنداشت که او را شناخته است و یا حیرت به خود گفت: مثل اینکه رابعه بود.

و به سرعت به گودال فرورفت تا از آن سو بیرون آید و دور از چشم دروازه‌بانان وارد شهر شود.

* * *

خلف چون خوابگاه را تهی یافت و اثری از رابعه در آن ندید دیوانه‌وار از آن بیرون جست و فریاد زنان گفت:

...گریخته است...! قهמידه است؛ به من خیانت کرده‌اند؛ ابراهیم دروغ گفته؛ برای من دام گسترده.

سرایا می‌لرزید، مشت‌هایش را گره کرده بود، از غیظ به خود

می پیچید، پا به زمین می کوفت و دشنام می گفت، بی مقصد به هر طرف می رفت، تسلیم طغیان خشمش شده بود.

این وضع چند لحظه دوام یافت. بعد خلف وسط تالار ایستاد و گفت: — ممکن نیست که از اینجا بیرون رفته باشید! همین جاست، پیدایش خواهم کرد.

و به صدای بلند و با لحنی هراس انگیز گفت:

— دختر عضدالدوله! رابعه! پتهان مشو، بیرون بیا و گرنه خودم تو را خواهم یافت و خونت را خواهم نوشید.

مهیای جستجو شد. به اطراف نگریست. ناگهان متوجه در مخفی شد، شتابان به سوی آن رفت، قالیچه را برکنار کرد و در را فرو بسته دید. آن را گشود، در کوچه را نیز بسته یافت و با اطمینان کامل گفت:

— به! از اینجا خبر ندارند! از اینجا نرفته است! در تالار است.

در را پیش کشید، قالیچه را به جای خود آویخت، شتابان و خروشان در تالار به راه افتاد، به درون گوشواره ها شتافت و بیرون آمد. تخت را زیرورو کرد، اثاثه و اشیاء نفیس را این سو و آن سو ریخت، خوابگاه را برهم زد، با غیظ و عداوتی که حسد و تنگ چشمی نیز در آن راه داشت بسیاری از آثار گران بهای هنری را که در دسترس یافت شکست یا درید یا پامال کرد. پنداشتی که رابعه را در نقش و نگار یک متسوج یا در گل و بته ی یک تصویر یا در ریزه کاری های یک شیء ظریف نیز جستجو می کند. اما این جستجوها نتیجه یی جز ویرانی نبخشید و سرانجام خلف درحالی که که غضبش به مرحله ی جنون رسیده بود و نعره های هولناک می کشید به طرف در تالار رفت، چند لگد بر آن کوفت تا به یاد آورد که چگونه باید آن را گشود. سپس دو دست به بالای در برد، دستگیره اش را گرفت و به بالا راند، غرش کنان در را باز کرد و همین که خواست به درون رود یکباره خورد، یک قدم عقب رفت و دهانش باز ماند. صبیحه ی زیبا را با سر و روی باز و چشمان گشاده از حیرت رو در روی خود دیده بود.

این صحنه یک لحظه دوام یافت. سپس خلف دندان‌هایش را برهم فشرد، از گوشه‌ی دهان خنده‌یی هولناک و غضب‌آلود کرده با حرکتی سریع و ناگهانی دست پیش برد، مچ دست صبیحه را گرفت، پیشش کشید و خروشان گفت:

— تو دختر ابراهیمی؟ تو صبیحه‌ای؟ حکیم تقدیر است، دختر ابراهیم به جای دختر عصف‌الدوله؛ صبیحه به جای رابسه؛
در را فرو بست. دختر زیبا را که از وحشت زبانش بند آمده بود، وحشیانه و با وضعی مقاومت‌ناپذیر به سوی خوابگاه کشاند.

* * *

بوالحسن کمر بند طاهر را محکم چسبیده بود و می‌کوشید که خود را بر پشت اسب نگه دارد. حیوان خسته مثل این بود که پایان مسافرت طولانی و طاقت‌فرسایش را احساس کرده است و می‌خواهد با یک نفس، خود را به آن برساند، اما هزاران نفس می‌زد، تلاش می‌کرد، به دور خود می‌پیچید و نمی‌توانست زیاد پیشرفت کند. زیرا که باد شدیدتر شده بود، زمین را می‌کند، به هم می‌پیچاند، لوله می‌کرد و به آسمان می‌فرستاد. هر دم فریادی مبهم و زودگذر به گوش می‌رسید. باد یکی از اسبان را با سوارش در مسیر خود گرفته و برده بود و یا از یک بلندی به پایین پرتش کرده بود. اما طاهر محکم بر پشت اسبش چسبیده بود و در همین حال که بوالحسن را بر ترکش مراقبت می‌کرد با کوشش و مقاومتی وصف‌ناپذیر ضربات باد را دفع می‌کرد و اسب بردبارش را به راهی که نمی‌دانست به کجا منتهی خواهد شد ولی احساس می‌کرد که زیاد از راه مقصود منحرف نشده است می‌راند. همراهانش متفرق شده بودند و کسی نمی‌دانست چه بر سرشان آمده است.

پس از مدتی که بسیار طولانی به نظر رسیده بود، اسب که راهی مست و سراسیمه را پیموده و به زمینی سخت و هموار رسیده بود، با استفاده از

یک لحظه فاصله‌ی بین دو ضربه‌ی باد بر زمین نشست و چنان‌که گفتی به آخرین نفسش رسیده است گردن بر خاک نهاد.

بوالحسن با وحشت فریاد زد:

—دیگر نابود شدیم...!

همان لحظه یک حمله‌ی جدید یاد که از دور رسیده و ستونی از خاک و رمل با خود آورده بود فریاد او را گرفت و نابود کرد.

طاهر که همه‌ی قوایش را به کار می‌برد تا مگر اسب را به برخاستن و پیش رفتن وادارد با هیض مردانه در دل گفت: بسی ناروا و نامردانه است که یک وزش باد طاهر بن خلف را تلف کند...!

اسب بر نمی‌خواست، باد امان نمی‌داد، چشم یک وجب دورتر را هم نمی‌دید، در صحرا چیزی جز ستون‌های ضخیم خاک و غبار که دنبال هم می‌شتافتند احساس نمی‌شد. از عمارت ابویوسف اثری پدیدار نبود و طاهر با خوف و نگرانی با خود می‌گفت: اگر منحرف نشده باشیم، اگر به طرف جنوب آمده باشیم، با عمارت ابویوسف زیاد فاصله نداریم.

با یک دست به‌سختی برگردن اسب زد، حیوان وامانده از جا نمی‌جست.

پشت سر طاهر ناگهانی برقی درخشید و لحظه‌یی بعد آسمان غرضی هولناک کرد بوالحسن که می‌پنداشت عرش به آخر رسیده است ناله‌اش را دنبال رعد فرستاد. بار دیگر برق زد. این دفعه روشنایی آن مانند تیغه‌یی آتشین پیش چشم طاهر فرود آمد و چنان ناگهانی و موحش بود که وی لرزید و پیش از آنکه بتواند بر خود مسلط شود احساس کرد که بر زمین می‌خفتد، زیرا که ضربت هراس‌آور صاعقه اسب را ترسانده و جهش سریع حیوان و وحشت زده طاهر و بوالحسن را معلق ساخته بود.

* * *

اما رابعه با وجود احساس شدت باد با آنکه خود را در آستانه‌ی این خطر

موحش طبیعی می دید، با اطمینان به سوی عمارت ابویوسف می تاخت و دمام به آن نزدیکتر می شد. شدت باد سریند حریرش را ربوده و خاک و غبار چنان چشمانش را پر کرده بود که قدرت دیده گشودن و لگربستن نداشت.

حیوان هوشیار که از بهترین اسبهای خلف بود چنان مستقیم و مشتاقانه سوی عمارت ابویوسف می رفت که پنداشتی رو به اصطبلش می رود و راه را به خوبی می شناسد. تا این راه به پایان رسد، چند دفعه برق درخشید و عمارت ابویوسف را با دودی که آن را گرفته بود و شعله‌هایی که گاه از پشت آن زیانه می کشید و خاموش می شد کمابیش نمایان ساخت؛ اما رابعه که هزار اندیشه در سر داشت حتی یک دفعه هم متوجه این موضوع نشد. اسب از در بزرگ عمارت که باز بود به درون رفت و در دهلیز که باد در آن نیز راه یافته و مملو از خاکش کرده بود ایستاد. رابعه به زیر جست، در تاریکی دوان دوان خود را به حجره‌یی که قبل از رفتن به خانه‌ی ابراهیم فیروز داشت رساند. همه‌ی حجرات خاموش و درسته بود؛ زیرا که ساکنین حجره‌ها همه در قدّرس برای دعا و مناجات جمع شده بودند. رابعه سنگی را که در حجره‌اش را بسته بود برکنار کرده، به درون رفته، در ظلمت صرف به جستجوی پیراهن و سرپوشی پرداخت. در این اثنا به گمانش رسید که صدایی مجهول می شنود. به همه طرف گوش فرا داد. اگر صدایی بود جز زیرزمین نبود؛ مثل این بود که زیر حجره در یک عمق زیاد شترگلویی است که آب در آن می ریزد. رابعه یا همه‌ی اغتشاش خاطر به طور مبهم به یاد آورد که پیش از این در مدتی که در همین حجره سکونت داشت چنین صدایی نشنیده بود. با خود گفت:

... اگر هماره اینجا می بود می توانست به من بگوید که این صدا از چیست ... اما تا پیراهنش را پوشید و چادر بر سر انداخت به نظرش رسید که صدا تخفیف یافته است. در دل گفت: شاید ساختمان حجره‌ها طوری است که وقتی که باد می وزد این طور از زیر زمین صدا به گوش می رسد.

قدری مردد و متفکر ماند. دریاره‌ی نگرانی و اضطراب جدیدی که از چند لحظه قبل در دلش راه یافته بود و وی نمی‌توانست دلیل و باطنی برای آن بیابد فکر کرد. بعد شانه بالا انداخت و گفت:

— باید عماره را پیدا کنم. چه شده است که هیچ‌کس در حجرات نیست؟ مبادا خلف بن احمد آسیبی به این جماعت رسانده باشد. با تشریش خاطر به فکر فرو رفت. همان دم موضوع را به یاد آورد و گفت:

— ها! فهمیدم! امشب شب جمعه است؛ حتماً همه به مَدْرَس رفته‌اند و مشغول نماز خواندن و دعا کردند. بروم ببینم.

از درِ حجره بیرون آمد. باد شدیدتر شده بود و به آسانی نمی‌گذاشت رابعه درِ حجره را قرو بندد. اما با همه‌ی هیاوه‌یی که از باد برپا بود، رابعه خیال می‌کرد که هنوز هم صدای مجهول و اضطراب‌آور را از درون حجره می‌شنود.

در به زحمت بسته شد و رابعه با زحمت بیشتری در مقابل فشار شدید باد توانست خود را به مَدْرَس رساند. اما بزودی توانست وارد آن شود، زیرا که هابدان برای آنکه از آسیب باد در امان باشند در چربی بزرگ و ضخیم مَدْرَس را محکم بسته و زیر سقف گنبدی مَدْرَس کنار هم فارغ از همه‌جا نشسته بودند و گرش به بیان محلّشی داشتند که بر عرشه‌ی منبری کوتاه نشسته و دریاره‌ی بیانات حکیمانه‌ی رسول اکرم سخن می‌گفت.

رابعه لحظه‌یی چند پشت در ایستاد و چون اطمینان یافت که همه آنجا جمعند به طرف حجره‌ی خود بازگشت و در دل گفت: فعلاً بهتر آن است که به عبادت مشغول باشند. این رذل جنایت‌پیشه خلف بن احمد چرات نخواهد داشت به این همه افراد محترم که مورد توجه عمومند آسیبی رساند.

به حجره رسید. به درون رفت. دیگر صدای مجهول شنیده نمی‌شد. در را از درون بست. ضربات باد بر در کوفته می‌شد ولی چون در روبه

بیرون باز می شد نمی توانست آن را بگشاید. رابعه که خود را محتاج به اغروختن پیه سوز یا فانوسی نمی دید در تاریکی بسترش را گسترده بر آن نشست، سر میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت. پس از مدتی سکوت و تفکر با خود گفت: به هر صورت نقشه‌ی رذالت آمیز خلف به شکست خودش تمام شد. من یقین دارم که طغلق حبیبچه و دوستانش در این نقشه شرکت و دخالت نداشته‌اند؛ هر چه هست زیر سر ابراهیم فیروز است. آیا او در شهر بوده یا واقعاً نبوده و ساعته‌ی قبل که من دیدم مشر وارد شده است؟ هر چه باشد شرط عقل آن است که من در این خصوص هیچ به هیچ کس حتی به عماره نگویم؛ این پسرک خیلی خام و خیلی تند است و ممکن است هیاووی به راه اندازد. باید از هر گونه گفت و شنود تا ورود طاهر احتراز جویم. او به همین زودی خواهد آمد و فقط اوست که باید شرح نیرنگ خائنانه‌ی پدرش را بشنود و دل سخت تر و بی رحمانه تر از همه کس دریاره‌ی او تصمیم گیرد.

در این لحظه ناگهان از جا پر جست و بی اختیار به طرف در رفت و با خود گفت: مثل این است که زلزله شده ...! دیوارها می لرزد ... شتابان در را گشود و فریادی هولناک از دل برکشید. زیرا که همان دم دیوارها به هم پیچیدند و حجره با صدایی خفیف ولی ترس آور فرو نشست.

* * *

ابراهیم فیروز پس از آنکه طاهر را در دومین منزل بین سیستان و کرمان دید که با همراهانش سوی سیستان می شتافتند، به منتهای یأس دچار شد. یقین کرد که دیگر به هیچ قیمت بر او دست نخواهد یافت و نخواهد توانست قبل از ورود طاهر به شهر، زهری را که پدرش داده است به خوردش دهد. با خود گفت: طاهر به شهر خواهد رسید، دروغ‌ها فاش خواهد شد، نقشه‌ها اجرا خواهد شد، ابوصالح و یارانش مقصودشان را

دنبال خواهند کرد؛ مخصوصاً پس از آنکه بداند از هر طرف در نیرنگ و تزویر محصور بوده‌اند، با سرعت و شدت بیشتری به کار خواهند پرداخت. وای اگر طاهر بن خلف قبل از غروب پنج‌شنبه به سیستان رسد! در این صورت حتماً قبل از هر کار دیگر خواستار دیدار رایمه خواهد شد. به این ترتیب خلف از انتظار بردن سودی نخواهد دید، بر این دختر شیطان دست نخواهد یافت و در این صورت من هیچ‌گونه امید نجات نخواهم داشت.

از این خیال لرزه بر اندامش افتاد. کوشید تا اسبش را تندتر براند؛ اما یک لحظه بعد با خود گفت: چه فایده دارد؟ اگر من زودتر از طاهر برسم چه خواهم کرد؟ فقط ممکن است زودتر خود را به کام مرگ نزدیک کنم. از نزدیک شدن به شهر متوحش بود. با وجود این هر دم تندتر می‌راند و بی‌اراده همه‌ی قوایش را برای زودتر رسیدن به کار می‌برد.

چون به منزل اول رسیده خبر یافت که طاهر بن خلف و همراهانش به آنجا رسیده و پس از اندکی توقف و استراحت رفته‌اند.

ابراهیم در آن منزل استراحت نکرد. فقط اسبش را عوض کرد و باز بیراهه‌یی را که کوره‌راهی صعب‌العبور و بی‌آب و هلف بود پیش گرفت. کم‌کم به یقین دانسته بود که اگر هم خود را بکشد نخواهد توانست زودتر از طاهر بن خلف وارد شهر شود؛ اما راه را با اطمینان و استقامت بیشتری می‌پیمود. مثل این بود که تگرانی و تردیدش اگر هم زایل نشده، خیلی کمتر شده است. چندین ساعت متوالی فکر کرده و زیر و روی کار را به دقت سنجیده و سرانجام نقشه‌ی تازه‌یی در ذهن پرآشوبش طرح کرده و تصمیماتی گرفته بود.

هنگامی که غروب پنج‌شنبه در رسید و وی ملاحظه کرد که هنوز دو سه فرسخ از شهر دور است، در عین حال که تلاش و اضطراب و هیجانی داشت، با خود می‌گفت:

...از دو حال خارج نیست: اگر خلف امشب موفق شود و رایمه را

در آخرش گیرد، من خواهم توانست عفو را به عنوان پاداش این خدمت بخواهم. اگر موفق نشود، باید خود را پنهان دارم؛ نباید بفهمد که بازگشته‌ام؛ اگر بر من دست یابد خونم را خواهد ریخت. به هر صورت باید اول بدانم چه پیش آمده است بعد فکر کنم که چه باید کرد.

تاریکی قضا را پر کرده و نیمی از آسمان صاف را ابری سیاه و متلاطم پوشانده بود. ابراهیم به شهر نزدیک شد و راهی را که از نزدیکی عمارت ابویوسف می‌گذشت برای ورود به شهر برگزید.

چون به عمارت نزدیک شد و به آن نگریست، لرزشی از صورت یا اضطراب سرپایش را فرا گرفت. آشکارا دید که از پشت ساختمان مدرسی چند ستون درد رو به هوا می‌رود. با خود گفت: اینجا خیری نیست؛ چراغ‌ها می‌سوزد و از میان این دودها هم عتقرب شعله برخواهد خاست. اما آیا بوالحسن و شاپور هم کار خود را کرده‌اند؟

راهش را کج کرد، با احتیاط و آهسته اسب را به سوی قنات راند. جلو مظهر قنات از مشاهده‌ی تغییر مجرای یک بار دیگر مرتعش شد و درحالی که دندان‌هایش به هم می‌خورد با خود گفت: بارک‌الله! این‌ها هم غفلت نکرده‌اند؛ حالا حتماً در مغاره دنبال گنج موهوم می‌گردند.

سر اسب را سوی شهر گرداند. در این موقع هوا را متقلب یافت. دستارش را بر سر محکم کرد و گفت:

— باید هیچ‌کس مرا لیند.

از عمارت ابویوسف و از شهر دور شد، به جای آنکه سوی جنوب براند، راه شرق را پیش گرفت، دور زد و از طرف شرق به شهر نزدیک شد. بی آنکه با کسی مواجه شود وارد راه صعب‌العبور گودال کنار قلعه‌ی کهنه شد. از وزش باد با همه‌ی شدتی که داشت راضی بود، زیرا که کمتر احتمال میرفت در این هوای بد کسی در شهر عبور و مرور کند. اما در این اثنا ناگهان برقی درخشید و وی بی آنکه صدایی بشنود سواری را دید که به سرعت برق از کنارش گذشت. این رابعه بود که با اسب خلف می‌گریخت

و از سم‌های نم‌پوشش مرکبش صدا بر نمی‌خواست. ابراهیم تقریباً مسلم دانست که این سوار کسی جز رابعه نیست و هول و هراسی کم‌نظیر روحش را معذب ساخت، با خود گفت: آیا خلف به خانه‌ی من رفته؟ آیا موفق شده؟ آیا این واقعاً رابعه بود و آیا واقعاً دریده دامن می‌شناخت؟ حالا چه کنم؟ کجا بروم؟ تکلیفم چیست؟ عجب بد گرفتار شدم! ترس و تردیدش به قدری قوت گرفت که چون به منزل خود نزدیک شد دهانه‌ی اسب را کشید، در پناه دیواری ایستاد و برای آنکه تصبیبی گیرد به فکر فرو رفت.

پس از چند لحظه بی‌آنکه کاملاً از تردید رسته باشد با خود گفت:
— به قلعه روم، احتیاط این طور حکم می‌کند.

سراسب را گرداند و راه دارالحکومه را پیش گرفت. چند صد قدم دور از قلعه پیاده شده اسب را در گوشه‌ی بیست و خود آهسته و با احتیاط به طرف قلعه رفت. در بسته بود ولی راه خندق که به در منتهی می‌شد بر جای خود قرار داشت و کنار آن نگیانی بر زمین نشسته و سر بر یک زاتوی خود نهاده بود.

ابراهیم آهسته پیش رفت. نگیان هنگامی که وی به چند قدمی رسید سر برداشت و متحیر از پیش آمدن یک پیاده با صدای درشت گفت:
— کیستی؟ چه می‌خواهی؟

ابراهیم چند قدم فاصله را به سرعت پیروز و آهسته گفت:
— ساکت، من ابراهیم فیروزم.

نگهبان صدای ابراهیم و خود او را شناخت. به احترام از جا برخاست و گفت:

— استاد فیروز شما هستید؟ به قلعه می‌روید؟

ابراهیم گفت: آری، الآن از یک مأموریت فوری برگشته‌ام و می‌خواهم امیر را ملاقات کنم؛ فرموده است هر وقت شب و هر کجا که هست ملاقاتش کنم.

نگهبان به سادگی گفت:

— ولی امیر گمان نکنم در قلعه باشد. از من نشنیده باشید استاد فیروز؛
امیر مخفیانه بیرون رفتند و من اینجا منتظرم تا بازگردند.

ابراهیم که در این موقع آهسته دست زیر بالاپوش خود می برد گفت:
— بسیار خوب، من حدس می زنم امیر کجاست. می روم؛ اگر آنجا بود
زیارتش می کنم وگرنه باز می گردم. اگر امیر قبل از آمدن من مراجعت کرد
به عرضش برسان که ابراهیم آمده بود تا نتیجه ی مأموریتش را عرض کند.
نگهبان گفت: اطاعت می کنم استاد فیروز.

اما همان دم ناگهان ناله یی برکشید و بر زمین افتاد. ابراهیم اندکی اندکی
به وی نزدیکتر شده دستش را از بالاپوشش با خنجر کوچکی بیرون آورده
ناگهان با یک ضربت شکم نگهبان را از بالا به پایین دریده بود.

پس از افتادن نگهبان که هنوز ناله می کرد ابراهیم به سرعت بر بالین او
نشست، با کارد خون چکان ضربتی به زیر گلوی مجروح پی نوازد و یک
لحظه تأمل کرد تا او را بی حرکت دید و یقین کرد که جان داده است. بعد از
آنجا برخاست، کارد را با دامن لباس مقتول پاک کرد، جسد را با نوک پا از
بالای پل روی خاکریز خندق انداخت. به اطراف نگریست، اطمینان یافت
که کسی نه او را دیده و نه صدایی شنیده است. دوان دوان خود را به
امیش رسانید، سوار شد، به طرف خانه اش راند و در این حال با خود
گفت: نباید کسی بفهمد که من وارد شده ام. به فکر هیچ کس نخواهد رسید
که این نگهبان احمق از ضربت کارد من کشته شده است؛ حالا باید بینم
در خانه ام چه خبر است.

طولی نکشید که به نزدیکی خانه اش رسید. در فاصله ی صد قدم، در
خم یک کوچه از اسب به زیر آمد و آهسته از پای دیوار پی آنکه صدایی از
راه رفتنش برخیزد سویی در خانه رفت. چون رسید، قدری مردد ایستاد
بعد با خود گفت: بروم در مخفی تالار خوابگاه را بینم.

به کوچه ی مجاور خانه پیچید. خود را به دیوار چسباند و نیم قدم نیم قدم

پیش رفت تا به درِ تازه رسید. دست بر آن نهاد، در بی صدا باز شد و ابراهیم آهسته پا به درون نهاد.

* * *

خلف پس از فرار شکار اصلی به شکار تازه‌اش حمله‌ور شده و توانسته بود در کنار غیظ و غضب بی‌پایانش که به هیچ‌وجه فرو نمی‌نشست، شهوت سبانه‌اش را نیز بیدار کند و آتش آن را به دامن دختر بی‌گناه ابراهیم اندازد.

صبیحه زیبا بود؛ سینه‌یی به سپیدی مرمر، پوستی به نرمی حریر، و عضلاتی فربه و لغزان و هوس‌انگیز داشت. خلف نه فقط در آن موقع، بلکه در هیچ موقع دیگر نمی‌توانست از دختری چنان زیبا چشم‌پوشد. اما در این موقع چیزی که او را با همه‌ی قوای حیوانیش روی سینه‌ی صبیحه می‌کشاند فقط شهوتش نبود؛ بلکه حس انتقام‌جوییش نیز بود. انتقام از که؟ خودش هم نمی‌دانست، فکر و حسابی هم در این خصوص نمی‌کرد. برو و تا کام شده بود. پس از این همه انتظار بردن و این همه به خود وعده دادن و این همه خط و نشان کشیدن رایمه از چنگش گریخته بود؛ یک طعمه‌ی دیگر لازم داشت که غیظ و غضب دوزخیش را با قشردن و له کردن او رام سازد و شهوت ناراضی و خروشان را با دریدن دامن عفاف او فرو نشاند. چه موجود بهتر و نقدتر و دست‌وپا بسته‌تر و دل‌بندتر از صبیحه دختر ابراهیم؟ دختری چنین زیبا؟ دختر یک غلام جان‌نثار که توانسته است وظیفه‌اش را طوری به انجام رساند که تخلفی در آن راه نیابد؟

صبیحه را در آغوش کشید و دریده دهان زشت کف‌آلود خود را به دهان او چسباند تا جلو ناله‌اش را بگیرد و شهد لبانش را بتوشد.

تا این لحظه صبیحه در چنگ او و در آغوش او مانند یک گنجشک ضعیف در چنگال یک باز بود؛ دل‌دل می‌زد، می‌لرزید، متشنج بود، ناتوان

بود؛ فنای خود را احساس می‌کرد، می‌دید که نزدیک است آب از سرش بگذرد ولی نمی‌توانست کاری کند، نمی‌توانست از خود دفاع کند، زیرا که ترس مانند زهر در همه‌ی عروقش دویده و نیروی مبارزه و دفاع را از وی سلب کرده بود.

خلف این گنجشک ناتوان را به سهولت بر خوابگاه افکنده بود و یقین داشت که آسان و زود، کام از او خواهد گرفت. پس از آنکه دهانش را بوسید و مکید، لرزان از شهوت چنگ در گریانش زد، جامه‌اش را تا دامن درید و دست خشن خود را بر بدن نرم و لغزان او نهاد.

در این موقع مانند محضری که در واپسین دم جنبشی کند، صبیحه تکان سختی به خود داد، با دو مشت بر چهره‌ی عرق‌آلود و موحش خلف کوفت، از خوابگاه بیرون جست، دو دست پیش چهره گرفت، فریادی گوش‌خراش از دل برآورد و به طرف در دوید.

در بسته بود، باز نمی‌شد و صبیحه نمی‌دانست چگونه ممکن است باز شود. چند مشت و لگد بر آن کوفت، خواست به سمت دیگر گریزد ولی خلف فرس‌کتان و سبعااله به او رسید و دست بر شانه‌اش نهاد.

محضر جان گرفته بود؛ ترس جای خود را به احساس عجیب و زورمند دفاع از خویشتن داده بود؛ گنجشک ناتوان ماده شیر شده بود؛ شکار ضعیف دیگر ناله نمی‌کرد؛ فریاد می‌زد، می‌خرید.

مبارزه و جدال شروع شد. شکار پیایی گرفتار می‌شد و می‌گریخت. دست‌وپایش را، ناخن‌هایش را، دندان‌هایش را به کار انداخته بود. اشیاء و اثاثه‌ی اتاق را که قبلاً به دست خلف مغشوش و درهم ریخته شده بود به کمک می‌گرفت. جنگ و گریزی سخت و رقت‌انگیز بود که درخلال آن خلف مانند یوزی خشمگین یا خرسی شهوتناک حمله می‌کرد ولی کتک می‌خورد، مجروح می‌شد و حتی غالباً خود را در خطر می‌دید.

صبیحه گاه فریاد می‌زد:

— امیر دست از من بردار! رحم کن! مرا بکش، اما به من تجاوز مکن! ممکن است مرا بگشی ولی نمی‌توانی به من دست‌درازی کنی!

گاه دشنام می‌گفت و خلف را رذل و جنایتکار و بی‌ناموس می‌نامید. یک دفعه که خود را در خطر دید یک چهارپایه‌ی کوچک منبت را برداشت و به طرف خلف پرت کرد. خلف آن را در هوا گرفت و بر سر دخترک گرفت. صبیحه فریادی زد و به طرف زمین سرنگون شد. خلف قبل از آنکه وی بر زمین افتد در آغوشش گرفت.

دیگر دختر بی‌نوا مقاومتی نداشت؛ ناله‌یی هم نکرد؛ دهانش باز مانده و چشمانش بسته شده بود و خود مانند یک جسد بی‌جان مسست شده بود و نمی‌توانست بفهمد که بر وی چه می‌گذرد.

خلف بلندش کرد، دوان‌دوان و غرش‌کنان به طرف خوابگاه رفت، روی بسترش انداخت، درحالی‌که با جوش و خروش بسیار می‌غرید و دشنام می‌گفت دشمنانه و سبانه دربرش گرفت؛ یک دقیقه بعد هم او عریان بود و هم صبیحه‌ی بی‌نوا.

در این لحظه بود که ابراهیم در مخفی را گشود و پا به درون نهاد. دری‌که به تالار باز می‌شد بسته و قالیچه‌ی جلو آن آریخته بود. ابراهیم در فاصله‌ی بین دو در قرار گرفت، در طرف کوچه را آهسته فرو بست، در این تنگنا با احتیاط بسیار پیش رفت، دست بر در تالار نهاد و گوش به آن چسباند. از درون تالار صدایی شنیده نمی‌شد. چندان صدا نبود که شنیده شود؛ شکار زیبا و نازک‌اندام هوش نداشت تا زیر چنگ صیاد خونخوار دست‌وپا زند و فریاد کند.

خلف نیز که طعمه‌اش را رام و همه چیز را به کام می‌دید، حاجتی به آن نداشت که چیزی گوید و فریاد و غوغایی به راه اندازد. دندان‌هایش را روی هم فشرده بود، بشدت نفس‌نفس می‌زد، صبیحه را که گوشت بدنش زیر دست خشن او می‌لرزید ولی خود احساس و حرکتی نداشت، هر چه بیشتر عریان می‌کرد و هر چه بیشتر به سینه می‌فشرده بعد چنان که گفتی حالت انتظاری دارد، درحالی‌که سر دخترک را بر بازوی خود انداخته و سر خود را بالای سر او نگاه داشته بود با وضعی وحشت‌آور به چهره‌ی او دوخت و لحظه‌یی چند منتظر ماند.

روشنایی ضعیفی بر این چهره افتاده و سایه روشن مات و دلقریبی به آن بخشیده بود.

در گوشه‌ی دو چشم فروبسته‌ی دختر دو قطره اشک برق می‌زد. دهانش نیمه‌باز بود و چنین می‌نمود که فریاد بی‌صدایی از آن بیرون می‌آید. سرش پایین افتاده، خرمن موی سیاه پرچینش از یک طرف روی بالش حریر گسترده شده و از طرف دیگر روی شانه‌ی فربه‌ی بلورینش که هیچ‌گونه پوشش نداشت ریخته بود. زیر گلویش، صاف و سفید و لغزان دیده می‌شد. حلقه‌ی درشت گوشوار زرینش بر کنار آن آرمیده بود.

خلف دست دیگرش را با ملایمت پیش آورد، اشاره‌ی بی‌این خلقه کرد و آن را بر کنار ساخت.

این قدر آرامش و نرمی از او که آن همه خروش و هیجان داشت بی‌نهایت عجیب بود؛ به قدری عجیب بود که خود نیز متعیر شد. مثل اینکه در جستجوی چیزی است، از پیشانی صبیحه گرفت و رو به پایین با دقت و کنجکاوی بسیار به تماشا و دست‌مالی پرداخت، ابروانش را با انگشت صاف کرد، قطره‌های اشک را از گوشه‌ی چشمانش سترد، قلم بینی‌اش را میان دو انگشت نوازش داد، به گرتنه‌هایش که ترس و وحشت و رنگ‌پریدگی توانسته بود همه‌ی سرخی‌اش را را ناپدید سازد، چند دفعه چنان‌که گفتی دوستانه سیلی می‌زند دست زد. مثل عاشق مهربانی بود که با دل و دست لرزان، آه کشان و نفس‌زنان، با ترس و احتیاط بخواهد دلدار نازنین را از خوابی گران و خسته‌کننده بیدار کند. دست به بناگوشش کشید، گوش‌های بسیار کوچک گلبرگیش را از زیر چین‌های موی آشفته‌اش بیرون آورد. دستش آهسته زیر گلوی صبیحه و چشمانش از آن پایین تر رفت و ناگهان سراپا لرزید. مثل این بود که چیزی را که می‌جسته یافته است.

آنچه را که زیر دستش رسید با حرکتی عصبی فشرد و آهی شبیه به غرش از سینه برآورد؛ به خود پیچید؛ با عطش و التهاب بی‌پایان دهان

عظیمش را چنان به چهره‌ی دختر مدهوش چسباند که همه‌ی دهان و نیمی از چانه و گوشه‌یی از گونه‌ی او را فرا گرفت.

کاری که آن دهان با این چهره می‌کرد بوسیدن نبود، مکیدن نیز نبود، جویدن و بلعیدن بود؛ آزار می‌داد، ناراحت می‌کرد، اعضاء و اجزای چهره را به دفاع وا می‌داشت. سرِ دخترک بی‌آنکه خود او به‌هوش آید، به این سو و آن سو می‌افتاد و مثل این بود که می‌خواهد بگریزد.

پس از لحظه‌یی چند خلف سر برداشت. از دو گوشه‌ی دهانش آب می‌چکید، مانند پوزه‌ی جانوری بود که نفسش هنگام دریدن و بلعیدن شکارش بند آمده و یک لحظه دهان خون‌چکانش را از جگر پاره‌پاره‌ی او برگرفته باشد.

در سراپای خلف دیگر چیزی جز شهوت وجود نداشت. غیظ و غضب احساس انتقام، حالتی که از جستن و نیافتن، از خواستن و نتوانستن دست می‌دهد، همان حالت که عاقل را دیوانه و دیوانه را شریر می‌کند، همه‌ی آثار و تأثراتی که از آغاز آن شب بلکه از مدتها قبل، از نخستین روزی که رابعه را دیده، او را خواسته، دنبالش شتافته، نقشه‌ها کشیده، دام‌ها گسترده و مایوس شده بود در دل و جانش وجود داشت، طی دقایقی که آرام مانده و به تماشا و تأمل پرداخته نابود شده، جای خود را به چیزی جدید وا گذاشته بود.

می‌خواست این چیز جدید، این نعمت غیر مترقب، لذیذ و دلپذیر نیز باشد و یاد شکست‌ها و تلخکامی‌ها خللی بر لطف و زیبایی‌اش وارد نیاورد. هنگامی که دهان صبیحه را بوسید و سینه‌ی نرم و سفت و متشنج او را در اختیار خود یافت، ناگهان خود را در یک عالم دیگر در یک نشأه‌ی دیگر دید: نشأه‌یی که برای او بی‌سابقه و عجیب بود. جوش و خروش یک وحشی تشنه‌ی شهوت جای قساوت و سبیت یک گوشتخوار گرم‌نه را گرفت. می‌خواست کامیاب شود و در این راه شتابی وحشیانه و جنون‌آمیز داشت. بدن بی‌حرکت صبیحه را فقط اعضا و اجزایش در مسایه‌ی دفاع

طیعی عضوی، لرزشی و تشنجی داشت؛ تا آخرین حدی که امکان داشت پیش آورد و با فشاری بی نهایت شدید به خود چسباند.

اما پس از لحظه‌یی خلف ناگهان صیحه را درحالی که بازوانش را به دو دست گرفته بود، اندکی از خود دور کرد. با دقت چشم به او دوخت، دو سه دفعه سخت تکانش داد، دهان پیش برد و گرنه‌اش را گزید، چانه‌اش را گرفت و سرش را به تندی به این سو و آن سو گرداند و با صدایی درشت، آمیخته با خنده‌یی ترس آور گفت:

— دختر! چشم باز کن! نگاه کن! حرکت داشته باش توله سگ! جان داشته باش! دست و پا بزن پتیاره! خواه بدت بیاید و خواه ناراضی باشی، هوشیار باش دختر خوشگل! بفهم که کنارت کیست و برای چیست؟ اگر خوب است بخند عزیزم؛ و اگر بد است، فریاد بزن سلیطه! آخر زنازاده‌ی نازنین! من جماد نمی‌خواهم، من مرده دوست نمی‌دارم

قالیچه‌یی که جلور در مخفی آویخته بود بی آنکه خلف بفهمد اندکی تکان خورد. در پس قالیچه چند لحظه قبل دویی صدا اندکی باز شده، یک گوش دقیق نخست صدای تنفس، سپس کلمات عجیب خلف را شنیده سراپا لرزیده بود؛ اما نه از ترس، نه از خشم، نه از نفرت؛ بلکه از شوق و شمع. این ابراهیم فیروز برد که سرانجام صدایی از درون تالار شنیده و کوشیده بود که تگاهی نیز به درون آن اندازد.

جاسوس هنگامی که در مخفی واگشود و وارد راهرو تنگ و کوتاه و تاریک میان دو در شد بین یأس و امید، بلکه بین مرگ و حیات به سر می‌برد. از وقتی که نگهبان قلعه‌ی دارالحکومه را کشته و به طرف خانه‌ی خود حرکت کرده بود ترس و تردیدی در دل داشت. هر چه به خانه نزدیکتر می‌شد هول و هراسش شدت می‌یافت. مانند دیرانه‌یی که با خود حرف می‌زد یا محکوم به اعدامی که در راه سیامتگاه، آخرین پشیمانی‌ها و فیض‌ها و دشنام‌ها و نفرین‌هایش را بر زبان آورد، غرولند می‌کرد. به خود می‌گفت: دختر همدالدوله گریخته؛ حتماً به جای دیگر جز به خانه‌ی

ابویوسف نرفته. پس او نیز آنجا به سرنوشتی که برای دیگران فراهم آورده‌ام گرفتار خواهد شد؛ شاید هم شده باشد. به چشم خود دیدم که همه‌ی کارها انجام یافته بود؛ پس دختر عضدالدوله نیز دیگر وجود ندارد و اگر وجود داشته باشد از عمرش بیش از دقیقه‌یی چند باقی نیست. پس من نخواهم توانست به این کلب آل صفاریه به این حیوان وحشی زخم خورده و عده و نویدی دهم و امشب در امید یک شب یا یک روز دیگر آرامش سازم. در این صورت به او چه خواهم گفت؟ او از من خواهد پرسید: «ظاهر را چه کردی؟» و گوش خواهد داد تا بشنود: «زهري را که داده بودی به خوردش دادم و فردا جنازه‌اش وارد شهر خواهد شد؛ اما در صوفی یا مرا خاموش و لال خواهد دید یا خواهد شنید که می‌گویم: «قبل از من وارد شهر شده است» آن وقت به من حمله خواهد کرد و خرش کنان خواهد گفت: «بدبخت! پس این عضدالدوله کجاست؟» منتظر خواهد بود که بگویم: «هم‌الآن یا یک وقت دیگر او را به آغوش خواهم انداخت.» اما من در جوابش چه خواهم توانست بگویم؟ آن وقت اگر هزار جان داشته باشم، یکی از آنها هم به سلامت نخواهد چمت و اگر در هزار سوراخ فرو روم باز مانند رویاهی کور بیرونم خواهد کشید و در آتش خشمش بریانم خواهد کرد.

چون پشت در مخفی رسید و صدایی شنید، اندک مسرتی در دلش راه یافت. با خود گفت: هر چه باشد غنیمت است؛ رابعه گریخته و خلف یا به اینجا نیامده یا آمده و پس از یافتن رابعه رفته و یا رابعه از چنگ او فرار کرده و او نیز دنبالش شتافته یا بهتر از همه، خلف بن احمد کامیاب از این خوابگاه بیرون رفته و دختر عضدالدوله دامن از دست شده و گوهر از کف داده.

این اندیشه مسرت و رضای بیشتری به او بخشید ولی باز نگران بود، باز می‌لرزید، باز از گشودن در بیم داشت. در مقابل یک مجهول عظیم قرار گرفته بود و جرأت نمی‌کرد با آن مواجه شود؛ از کجا که خلف هنوز

در تالار نباشد؟ از کجا که از در دیگر بیرون نرفته و وارد خانه‌ی او نشده باشد؟ در این صورت او که می‌خواست این کار مخفیانه انجام پذیرد چه کرده و چگونه خود را از چشم صبیحه و مهمانان و مستخدمین او پنهان داشته است؟

چون دامنه‌ی تخیل و تفکرش به اینجا رسید، پی‌آنکه از تردید رسته باشد با خود گفت: بهتر از همه کار آن است که این در را باز کنم، اول بینم وضع داخلی تالار چیست، با یک نگاه خواهم فهمید که چه پیش آمده و بر دختر عضدالدوله دیلمی و پسر احمد سیرجانی چه گذشته است. آن وقت از همین راه بیرون خواهم رفت و از در خانه‌ام وارد خواهم شد، یا مایوس و یا امیدوار، یا به قصد مخفی شدن و گریختن و جان از شر خلف و طاهر و رابعه و ابوصالح و عماره و صدها دشمن دیگر به در بردن، یا برای استراحت و به سر بردن این شب پرغوغا در انتظار صبحی که هیچ‌کس نمی‌داند چه در پی خواهد داشت؟ سعادت یا نکیت، حیات یا مرگ.

آهسته دست بر دستگیره‌ی در نهاد، آن را اندکی به طرف خود کشید و گوش فرا داد.

همان دم صدای نفس زدن خلف به گوشش رسید. هرق سردی بر تنش نشست؟ لرزه بر پشتش افتاد، در دل گفت: این حتماً صدای تنفس خلف است؟ هنوز اینجا است؟ خوابیده است؟ بیدار است؟ چه می‌کند؟ زنده است؟ مرده است؟ سالم است؟ مجروح است؟

تصمیم گرفت در را کاملاً باز کند و به درون رود، اما همان دم متشنج شده، قدری خود را عقب کشیده، باز سر پیش برد و درحالی که مثل محتضری سرمازده می‌لرزید گوش فرا داد.

کلمات آتشین خلف را شنید:

... اگر خوب است بختد عزیزم، بد است فریاد بزن سلیطه! آخر زنازاده‌ی نازنین! من جماد نمی‌خواهم، من مرده دوست نمی‌دارم.

هزرائیل را ناگهان از پیش چشم محضور دور کنند؛ در قعر مفاک مرگ ناگهان باغ بهشت را نشان دهند؛ بر روی ناامیدی در آخرین مرحله‌ی یأس، در امید بگشایند؛ هیچ‌یک به آن اندازه که ابراهیم جاسر بر شادمان شد، شادمان نخواهند شد؛ هیچ‌یک با آن همه شوق و طرب ناگهانی که ابراهیم لرزید، نخواهند لرزید.

شبهه‌یی نبود، صدای خلف برد. خود خلف آنجا بود، رفوی خوابگاه بود؛ تنها نبود، با خود حرف نمی‌زد، طرفش کسی بود که او در آغوشش کشیده بود و آن بیچاره از هوش رفته بود. خلف می‌خواست به هوشش بیاورد، می‌خواست با زنده سروکار داشته باشد، می‌خواست کام از موجودی بگیرد که حس و حرکت داشته باشد، اگر شور و طرب ندارد، فریاد و فغان داشته باشد. اگر اندام کام‌جو را در آغوش نمی‌گیرد و به خود نمی‌فشارد، پوست و گوشت او را با چنگال بخراند و با دندان بکند.

صدای جابجا شدن بدنی بر تختگاه شنیده شد. کسی چیزی را که حتماً جز بدن یک موجود بشری نبود برمی‌داشت و می‌گذاشت؛ مثل این بود که یک نفر دندان گرچه می‌کند، آنگاه می‌بوسد، بعد می‌مکد، بعد برمی‌دارد و ملج‌ملج می‌کند، بعد می‌غرد، باز صدای خلف به گوش رسید که می‌گفت:

— بیدار شو دخترا می‌دانم زیبایی، بی‌اندازه زیبایی، ولی تصور نمی‌کردم که چون هریانت کنم، جلو من مثل یک پریزاد پرنه با این همه لطف و زیبایی جلوه خواهی کرد! اما من دختر، بت بی جان نمی‌خواهم؛ چشم باز کن، پا شو! به هوش بیا و گرنه گوشت رانت را به دندان مجروح خواهم کرد، پستانت را از روی سینه با چنگ خواهم کند و بعد خون قلبت را جرعه جرعه خواهم آشامید تا بیدار شوی و مثل ماری که گلوی ترمش را سخت گرفته باشند در آغوش من به خود پیچی!

ابراهیم همچنان می‌لرزید و دمام و جدش بیشتر می‌شد. خیال می‌کردی مثل هر بیننده که چشم به یک صحنه‌ی شهوت‌رانی بدورزد، او هم

دستخوش یک هیجان شهوانی شده است. ضربان قلبش سریع شده، در چشمانش برقی آتشین افتاده و خیرگی صبحی به آن بخشیده بود. در عین حال که گوش به جزئی ترین صدای درون تالار داشت، چشمش با همه‌ی کوشش نمی توانست چیزی از وقایع روی خرابگاه رابیند. زیرا که دستش هنوز جرأت نداشت در را بیشتر بگشاید و قالیچه را برکنار کند. در دل با غر مستدی بی پایان می گفت: یا من اشتباه کردم و سواری که دیدم دختر عضدالدوله نبود یا هم او بود و خلف او را در راه گرفته و بازش گردانده است. به هر صورت اکنون این یوز درنده این خزال دیلمی را در کنار دارد و دست از او برنخواهد داشت و من در آخرین لحظه وقتی که او خرم و خوشحال، مست کامرانی، سیراب از باده‌ی وصال از اینجا بیرون آید یا دختر عضدالدوله را بیرون راند، نزد او خواهم رفت و به پاداش این خدمت از او عذر قصورم را خواهم خواست. خلف در چنان موقع، خوب حرف خواهد فهمید و خوب عذر خواهد پذیرفت. تصدیق خواهد کرد که اگر ظاهر موفق به فرار شده و من توانستم نصیب او را از زهر قتال پدرش به کامش ریزم، گناه و تقصیری متوجه من نبوده و اراده‌ی قضا بر این جاری شده است. به او خواهم گفت: «ایراهم همیشه ابراهیم است و شکارش هر کس که باشد، قدرت و مجال فرار از چنگ او نخواهد داشت. اشک ریزان برای او به قرآن قسم خواهم خورد که در آینده‌ی بسیار نزدیک متها در اثنای یک هفته طاهر را نزد ابویوسف خواهم فرستاد. آوه! نزدیک است، دختر عضدالدوله به هوش می آید و طاقت خلف به پایان میرسد؛ کاش میدانستم چه شده که این دختر مدهوش شده، شاید هم مرده است! به هر صورت حوصله‌ی خلف سر آمده. آوه! چیز فجیعی است! چه بد است! چه خوب است! نمی دانم چگونه چیزی است! عجیب است! لرزش آور است، حضور در مقابل این صحنه‌ها، دیدن این چیزها، شنیدن این صداها، هم لذت دارد، هم قابل تحمل نیست. ولی گوش کنم، سعی کنم بلکه بتوانم بینم: در این صحنه بازی

شیرینی است که به خوشبختی من منتهی می شود! این صداها که به گوش می رسد نوید نجات من است! ای بیچاره دختر همدالدوله! در این لحظه اگر هوشیار بودی حتماً ناراضی نمی شدی! چه بسیار زنان و دختران که دوست دارند در آغوش چنین جانور خونخوار باشند!

صحنه‌ی تاریک و مبهم خوابگاه وضع موحشی به خود گرفته بود. خلف چندین دفعه‌ی پای پیاده زد:

— تسمی شتوی! بیدار نمی شوی! چشم باز نمی کنی! نمی بینی! نمی فهمی!

این کلمات آمیخته با غرش‌های نفرت‌انگیز و هولناک گفته می شد؛ پیدا بود که جسم بی حرکت دختر بی‌نوا در آغوش این عنبرین خوئین‌پنجه دستخوش پیچ و تاب موحشی است. یک لحظه بعد چیزهایی که خلف می گفت، دیگر صدای بشری نداشت، آهنگ تکلم از آن شنیده نمی شد و شکل کلمات در آن مشخص نمی گردید. ابراهیم می لرزید و منتظر بود. دیگر طولی نکشید: یک غرش، یک فریاد، مغلوطی از یک خریو پریوی و یک قهقهه‌ی شادمانی پایان کار را اعلام داشت ...

ابراهیم بی اختیار دو دست به هم کوفت و با مسرتی دوزخی که گفتی آغشته به ظلمت و آمیخته به عذاب است، از میان دندان‌هایش گفت:

— تمام شد ...!

خلف یک غرش دیگر برآورد، غرشی خفه بود؛ خوب پیدا بود که از چه قبیل است و ابراهیم با خود گفت:

— اوخ! دخترک بدبخت را گاز گرفت! نمی دانم الآن گوشت کجایش را زیر دندان دارد!

به راستی خلف در اثنای کام گرفتن و هنگامی که به مقصود رسیده بود و جانور خریزه‌ی ظلمانی‌اش را در صحنه‌ی وحشت و جنایت می‌رآب می کرد، یکبار دیگر خواسته بود که طعمه‌ی لطمه‌خورده‌اش زنده باشد، بیدار باشد، هوشیار باشد، و بداند و بفهمد که به چه سرلشت زشت و

شوم دچار شده است. برای رسیدن به این مقصود دهان تمام گشوده‌ی خود را بر سینه‌ی دخترکه، روی قلبش چسبانده و همچنان که لیمویی را در مشت گیرنده، آذینه را که آنجا یافته بود در دهان گرفته و همچنان که سیبی را گاز زنند، دندان در آن فرو برده بود.

یا خلف دختر مدحش را یا توحش مهسگین تر از پرده‌ری گزیده و یا دوران مدحش به پایان رسیده بود، همین که دندان‌ها بر سیب لغزان قشرده شده، فریادی در تالار پیچید، فریاد دختری شکسته دیده، فریاد زنی که پستانش را با شمشیر بیرند و یا آهن تفتد بر سر نافش گذارند.

بزودی فریاد دوم، سپس فریاد سوم و پس از آن چند فریاد دیگر آمیخته با غرش‌های خشم‌آگین و تهدیدآمیز خلف، اتاق را لرزاند.

فریاد اول ابراهیم را گنج کرد؛ فریاد دوم لرزش شدیدی بر سراپایش افکند؛ فریاد سوم متوحشش ساخت؛ فریادهای دیگر همه‌ی خروش را از قلبش متوجه مغزش ساخت و همه‌ی نفسش را در سینه حبس کرد؛ همه‌ی قوایش در گوش‌هایش جمع شد؛ به دنبال فریادها صداهای دیگری به گوش رسیدن پامین جستن، پا بر زمین کوفتن، دزدن، افتادن و همه‌ی این‌ها آمیخته با فریاد، و همه‌ی فریادها مخلوط با غرش‌های موحش خلف.

ابراهیم چشمانش را با منتهای درشتی و گشادگی به در دوخته، همه‌ی جانش را در گوش‌هایش جمع کرده بود؛ نه جرأت داشت تکانی به خود دهد، نه قدرت داشت پیش رود و در را بگشاید؛ فقط می‌کوشید که فریادهای زنانه را از غرش‌های خلف جدا سازد و آن را خوبتر بشنود.

دختر بی‌نوا ناگهان به هوش آمده، بزودی به وضع موحش خود پی برده، بزودی دانسته بود که چه بر سرش آمده است؛ یا چند فریاد تالار را لرزاند، با نیرویی فوق‌نیروی بشری از میان دست‌وپای مستگین جانور مهیب گریخته، از خوابگاه بر زمین جسته، عریان و وحشتناک به طرف تخت دویده، نخستین چیزی را که بر آن یافته بر خود پیچیده بود.

در این حال از درد به خود می پیچید و همچون کسی که از اژدهایی بگریزد از جلو خلف که با زشت ترین وضع از خوابگاه برخاسته و غرش کنان رویه او آورده بود می گریخت. هر دو از پشت در مخفی دور شده بودند. با وجود این ابراهیم در این موقع به خوبی شنید که یک بار دیگر دختر فریاد زد. سپس با همان صدا و با لحنی مرگبار گفت:

— ای دیو! ای خدانشناس! ای بی شرف! دیگر چه می خواهی؟

ابراهیم چنان تکان خورد که دو سه نوبت پشت سر و پیشانی به دیوارهای دو طرف راهروی باریک تصادف کرد؛ تالهیی که خیال می کردی همه ی جاننش را همراه دارد از اعماق دلش زبانه کشید و بر تمام بدنش مو همچون سوزن راست ایستاد.

صدا را شناخته بود، صدای رابعه نبود.

فریادی از دل برآورد؛ ندانست به زبانش رسید یا نه، ولی خود شنید که می گوید:

— صبیحه! صبیحه! صبیحه!

آن گاه مانند زن داغ دیده یی که بی اعتنا به حضور اخیار دری را بگشاید و خود را دریده گریبان و گشاده مو بر جنازه ی جگر گوشه اش افکند در تالار را به فشار گشود، قالیچه را به سختی عقب راند و نمره زنان وارد شد ...

* * *

بوالحسن برای آنکه برخیزد چند نوبت روی زمین غلتید. باد لحظه یی در این نقطه آرام شده بود و صدایی مانند صدای سیلی که غرش کنان بگذرد از دور شنیده می شد. اسب وحشت زده دو سه دفعه دور خود پیچید. مثل این بود که می خواهد وحشت را از خود براند و موهای یالش را که راست ایستاده بود برجای اندازد. از این گذشته نمی توانست از جا بجنبد و دور شود، زیرا که طاهر بن خلف با آنکه سرنگون بر خاک افتاده و زانویش آسیبی دردناک دیده بود، دهانه ی آن را محکم به دور دست پیچیده یک

آرنج خود را بر زمین تکیه گاه بدنش ساخته، با قدرتی خارق‌العاده خود را به خاک چسبانده بود و بی‌احتنا به درد جانگداز زانو در مقابل کشش اسب مقاومت می‌کرد و نمی‌گذاشت حیوان هراسان بگریزد.

ولی بوالحسن می‌پنداشت که طاهر چنان افتاده است که یا مرده و یا مشرق به موت است و قدرت برخاستن و حتی نالیدن و کمک خواستن ندارد. این اندیشه به وحشتش افکنده بود. احساس می‌کرد که به تنهایی نمی‌تواند از این نقطه که نمی‌داند کجاست و از میان این گردباد مهیب که به هیچ چیز رحم نمی‌کرد جان به سلامت به در برد.

متوجه شد که هوا اندکی آرام شده است. از این فرصت استفاده کرد و با همه‌ی ترمسی که داشت به هر جان‌کندن که بود برخاست، سوی طاهر دوید و با صدای بلند و لوزان گفت:

— امیر، امیر! چه بر سر شما آمد؟

طاهر که دهانه‌ی اسب را محکم گرفته و در این لحظه احساس کرده بود حیوان بی‌زیان قدری آرام شده است، بی‌آنکه سر سوی بوالحسن بگرداند اسب را جلوتر کشید و گفت:

— بیا کمک کن تا من برخیزم.

بوالحسن با وجد و اضطراب گفت: پس شما سالم هستید؟ پس چرا نمی‌توانید بلند شوید؟ پاتان شکسته؟

طاهر با لحنی آمرانه گفت: ساکت، ساکت! خم شو و بازوی مرا بگیر. بوالحسن خم شد و زانو بر زمین زد، طاهر خدا را یاد کرد، به یک حرکت سریع به روی یک پا بلند شد، حرکتی به خود داد و کنار اسب قرار گرفت. سپس به آسانی بر زین جست و درحالی که با یک پا مهمیز به زیر شکم اسب فرو می‌برد فرمان داد:

— سوار شو بوالحسن.

یک یار دیگر اسب خسته‌ی هراس دیده به چهارنعل به حرکت درآمد و یک‌بار دیگر پاد که رفته و دور شده بود بازگشت و اسب را با دو سوار

مضطربش فرا گرفت. اما از راه منحرف نشده بودند. تخمین طاهر صحیح بود. تا عمارت ابویوسف چندان فاصله نداشتند. طاهر صدایش را به گمان آنکه به گوش بوالحسن می‌رساند با این کلمات به دست باد می‌نپرد:

— چند لحظه‌ی دیگر مقاومت کن، خود را محکم نگاه دار، از طرف چپ به پهلوی اسب بزن.

طولی نکشید که ناگهان طاهر که به زحمت اسبش را از یک ضریب دیگر باد رهانده بود فریاد زد:

— رسیدیم، این عمارت ابویوسف است، می‌سوزد.

بی‌آنکه از دور حتی یک دفعه هم چیزی دیده باشند به پایین تپه‌یی که خاتمی ابویوسف بر دامنه‌ی آن قرار داشت رسیده بودند. تقریباً پشت دیوار عمارت بودند. بدنه‌ی سیاه بلندترین ساختمان خانه که مدرس و مسجد در پس آن قرار داشت گاه نمایان و گاه پنهان می‌شد، زیرا که شعله‌های بلند آتش که ساختمان را فرا گرفته بودند با باد بازی می‌کردند، به نسبت وزش باد، گاه فرو می‌نشستند و گاه به بالا زیانه می‌کشیدند، گاه در میان دود غوطه می‌خوردند و گاه از شکم دودها بیرون می‌جستند.

بوالحسن به دیدن این منظره زیانش پند آمد و مانند لالان کلماتی نامفهوم بر لب آورد ولی طاهر با آن‌همه شتاب و هیجانی که داشت خونسردی و اطمینان شجاعانه‌اش را حفظ کرده بود و گفت:

— از دیوار نمی‌شود عبور کرد؛ باید خود را به در برسانیم. ساکت بوالحسن! ان شاءالله به موقع خواهیم رسید، ان شاءالله کسی آسیب نخواهد دید.

بوالحسن که ترس و اضطرابش از این لحن اطمینان‌بخش اندکی تخفیف یافته بود به زحمت تکرار کرد:

— ان شاءالله.

سپس بلافاصله فریادی از دل برکشید و صدای غرش وحشت‌آلود طاهر نیز به گوش رسید. زیرا که همان دم پیش چشم او و طاهر، یک

قسمت از ساختمان که گاه شعله‌های آتش روشنی مخوف و لوزانی بر آن می‌افکند، در یک لحظه که باد به شعله‌ها مجال زیان‌درازی و جلوه‌گری داده بود خم شد و با صدایی ترس‌آور و مرگ‌بار فرو ریخت. بوالحسن که باز زبانش بند آمده بود احساس کرد نزدیک است از قرط و حشت از پشت اسب سرنگون شود. طاهر را با دستهای مشت‌جوش محکم‌تر چسبید و از قهر گلو گفت:

— تلف شدند.

این دفعه احساس کرد که طاهر هم می‌لرزد و شنید که با صدایی پست ولی وحشت‌آلود و مایوسانه می‌گوید:

— رابعه، رابعه هم آنجا است.

ندانست خود هم‌بیز بر اسب زد یا بوالحسن و یا خود اسب به حرکت درآمد؛ چند لحظه طول کشید تا اسب در امتداد دیوار پیش رفت و به درِ بزرگ عمارت رسید.

در از مرقع ورود رابعه به محوطه باز مانده بود. طاهر همچنان سواره به درون رفت، دهلیز را به پایان رساند، جلو در محوطه، همان‌جا که اسب مسم‌بسته‌ی خلف از ترس باد در کنجی خیزیده و چشمان سیاه اضطراب‌آلودش را به راه دوخته بود، پیاده شدند و طاهر که گفتی دیگر درد زانویش را احساس نمی‌کرد بازوی بوالحسن را گرفت و گفت:

— تندتر برویم.

محوطه تاریک بود. در یک گوشه‌ی دوردست غباری شدید بپا خاسته، باد در آن افتاده بود و آن را با خود می‌برد. اثری از شعله‌های آتش در این قسمت دیده نمی‌شد ولی صداهای مبهمی از حریق به گوش می‌رسید. دو سه نوبت به فاصله‌های بسیار کوتاه چیزهایی فرو ریخت.

طاهر و بوالحسن بی‌آنکه بدانند کجا باید بروند و چه باید بکنند، گاه به این سو و گاه به آن سو می‌دویدند. در این مرقع مثل این بود که طاهر گیج‌تر و متوحش‌تر و بوالحسن هوشیارتر و خونسردتر است.

دویدنِ طاهر که برالحسن را به دنبال می‌کشاند، آنقدر بی‌هدف و بی‌حاصل بود که مرد دهقان را به مقاومت واداشت. بی‌نوا لحظه‌یی ایستاد و گفت:

— امیر، اگر برای کمک آمده‌ایم باید کاری کنیم؛ وقت تلف می‌شود.
طاهر باز به طرفی دوید و گفت: بیا، از اینجا بیا.
— از این طرف دیگر برویم بهتر است؛ همه در مدرس هستند.
— بیا، بیا.

برالحسن می‌خواست باز دنبال او بدود؛ اما ساکت ایستاد. لحظه‌یی به دقت گوش فرا داد، سپس فریاد زد:

— امیر، امیرا صبر کنید! کسی فریاد می‌کشد، کسی کمک می‌خواهد.
طاهر که خود نیز این صدا را شنیده و قبل از تمام شدن کلام برالحسن ایستاده بود، با متتهای اضطراب گفت:

— صدای یک زن است.

برالحسن فریاد زد:

— آری امیر، آری، صدای زن است.

هر دو به طرف صدا دویدند و طاهر بی‌اراده گفت:

— رابعه، اینجا غیر از رابعه نباید زنی باشد.

و چون احساس کرد که ممکن است جهت صدا را درست تشخیص نداده باشد، ایستاد و با تمام قوايش فریاد زد:

— رابعه، رابعه!

صدای زن ناگهان نزدیک و به وضع عجیبی مسرت‌آلود شد و طاهر را خیلی سخت‌تر از اثر شدیدترین ضربه گریه‌باد تکان داد. به‌خوبی شنیده می‌شد که فریاد زنان می‌گوید:

— طاهر، طاهر!

مثل این بود که این صدا از قعر ساختمان‌های کوتاه تاریکی که حجرات مدرس بود به گوش می‌رسید و نزدیک‌تر می‌شد. همان‌جا بود که قسمتی از مهارت قرو ریخته و گرد و غبارش به‌دست باد افتاده بود.

طاهر شبیه نداشت که رابعه است. او را صدا می‌زد و نام خود را می‌شنید. می‌دوید و می‌کوشید که سریعتر بدود. به نظرش می‌رسید که رابعه در خطری هولناک و قریب‌الوقوع قرار دارد، می‌خواهد از آن بگریزد، اما نمی‌تواند. هر قدم که جلوتر می‌گذارد بیشتر در معرض آن قرار می‌گیرد. صدایش این‌طور حکایت می‌کرد. نام طاهر را طوری ادا می‌کرد که دختری شجاع چون دختر عضدالدوله تا در خطر نباشد نام محبوبش را آن‌طور ادا نمی‌کند. طاهر یک کلمه‌ی دیگر بر کلمه‌ی که تکرار می‌کرد و چیزی جز نام رابعه نبود افزود. این دفعه همچنان‌که به طرف بالا می‌دوید فریاد زد:

— آمدم رابعه، آمدم.

اما یک فریاد هولناک که از پشت سر شنید قدمش را سست کرد و سرش را به عقب گرداند.

این بوالحسن بود که فریاد زده بود. زیرا که یک زبانه‌ی بزرگ آتش از پشت صمارت به دور بدنه‌ی پیچیده و با فشاری تهدیدآمیز جلو آمده بود. طاهر به این زبانه‌ی آتش خیره شد و شنید که بوالحسن با صدای لرزان می‌گوید:

— الان هر که در مدرسه است می‌سوزد. یک عده عابد و زاهد، یک عده خداپرست که مشغول عبادتند.

طاهر مردد بود که چه کند. در این موقع یک فریاد دیگر رابعه او را مترحش ساخت. خواست بدود ولی زانوی دردناکش پیچید، ناله‌کنان بر زمین افتاد و فریاد بعدی رابعه ناتمام ماند. زیرا که همان دم رودر روی طاهر، در سمعی که صدای رابعه از آن شنیده می‌شد ساختمانی که معلوم نبود چیست و کجاست، با صدایی بسیار مهیب فرو ریخت و زمین را مانند یک زلزله، سخت لرزاند.

آب قنات که از آغاز شب مجرایش تغییر یافته و وارد پکی از شعب ثقب بزرگ شده بود بزودی از راه‌های سراشیب ثقب که زیر قسمتی از عمارت ابویوسف قرار داشت عبور کرده و در مجراهای تازه‌یی که اخیراً به دستور جاسوس حفر و آماده شده بود افتاده بود.

این مجراها میان خاک نرم طوری حفر شده بود که آب چون در آنها جریان می‌یافت از اطراف، زیر پایه‌ی ساختمان‌های مهم عمارت نفوذ می‌کرد و سرانجام زیر عمارت مَدْرَس را از هر طرف فرا می‌گرفت.

در مدتی در حدود یک نیمه‌روز که البته از مدتی که جاسوس پیش‌بینی کرده بود بیشتر بود، آب همه‌ی این مجاری قدیم و جدید را پر کرده در هر قسمت خاک را تا مسافت زیادی خورده بود و نفوذ ویران‌کننده و مهیبش را وسعت می‌داد.

پس از فرو ریختن نخستین قسمت که حجره‌ی رابعه نیز جزء آن بود چنان‌که گفتی یک دست بی‌نهایت توانا از نخستین ساختمان گرفته تا به آخر، پایه‌ی یکی‌یک را می‌گیرد و به سهولت از جا خارجش می‌کند چند حجره‌ی دیگر سرنگون شد.

در این موقع بود که رابعه می‌لرزید و فریاد می‌زد. این دختر شیردل که تا آن ساعت در سایه‌ی شهامت و خونسردی بی‌پایانش از بزرگترین خطرهای جسته بود، این دفعه می‌ترسید، به‌نظرش می‌رسید که خطری بزرگ و بی‌نظیر که تا فرا نگیرد و نابود نکند دست برنخواهد داشت سر در عقبش نهاده است، با سرعت حیرت‌آوری می‌دود و نزدیک است که گریبانش را بگیرد. مثل این بود که زمین زیر پایش می‌لرزید و او خود گذشته از احساس این لرزش به‌خوبی می‌دید که همه‌جا و همه چیز در شرف فرو ریختن و نابود شدن و نابود ساختن اوست. طاقت از کف نهاد و فریاد زد.

خود نیز فوراً دریافت که صدایش، بلند و هراس‌انگیز، در همه‌ی فضا پیچید. باد هنوز بشدت می‌وزید ولی دماغ جا عرض می‌کرد و فشارش را

هر لحظه بر قطعه‌ی دیگری وارد می‌آورد. این دفعه مثل این بود که یک موج شدید هوا-پیش آمد، صدای او را گرفت و در همه‌جا پخش کرد. رابعه صدای خود را از چند طرف باز شنید ولی در آن میان پنداشت که یک صدای دیگر هم می‌شنود. از این تصور سراپا لرزید و در عین حال که می‌دوید باز فریاد زد. سپس درست گوش فرا داد. این دفعه پس از شنیدن انعکاس صدای خود یقین داشت که صدای دیگری هم می‌شنود و این صدا را بی‌شبهه می‌شناسد.

دیگر فکر و تأمل نکرد، با همه قوایش فریاد زد: طاهر، طاهر!
جواب واضح‌تر به گوشش رسید:
«آدم رابعه، آدم».

جهت صدا معلوم بود، خیلی نزدیک بود. طاهر حتماً با او کمتر از صد قدم فاصله داشت. حتماً یک لحظه قبل، در خلال همین طوفان مهیب به شبستان رسیده است. چه حسن اتفاق عجیبی باعث شده است که به محض رسیدن به اینجا آید...! او! عشق و محبت، ربط روحی، حتماً دلش به این سویش کشانده است و گرنه در این طوفان هولناک کیست که به استقبالش شتافته و این امر بی‌سابقه و عجیب را به وی خبر داده باشد؟

مغزش با شتابی بیش از آنکه خود او برای دویدن به کار می‌برد در این تصورات غرطه می‌خورد. باز صدا زد، باز صدای طاهر را شنید، اما هنگامی که گمان می‌برد چند قدم بیش با طاهر فاصله ندارد و چشمانش را در تاریکی خیره می‌کرد تا مگر چیزی در آن میان ببیند، شعله‌ی آتش را که از کنار ضلع جنوبی مدرسه به طرف آن پیچید دید، ترس بر همه‌ی وجودش مستولی شد، فریادی شدید برآورد. خواست تندتر بدود و برای جلوگیری از خطر جدید زودتر به طاهر رسد ولی زمین از زیر پایش کشیده شد. احساس کرد که پیرامونش همه چیز به هم می‌پیچید. با همه‌ی تاریکی به چشم دید که چند حجره با هم از جا کنده شدند و مثل این است که به طرف او به راه افتادند؛ اما قبل از آنکه به او رسند او با یک

جست عجیب غیر ارادی از جا کنده شد؛ دیوارها نیز همان‌جا که بودند فرو نشستند، سپس به این سو و آن سو پراکنده شدند. فقط یکی جرز بزرگی توانست رو به رابعه آورد و جلو پای او فرو ریزد. اما رابعه دیگر نتوانسته بود ملنگت آن شود؛ از جا کنده شده، محکم بر زمین خورده و از هوش رفته بود.

این ریزش و این سقوط بود که نگذاشت آخرین فریاد رابعه کاملاً به گوش طاهر رسد.

بوالحسن که پشت سر طاهر بود و عقیده داشت که نخست باید سوی آتش شتافت و برای نجاتِ خداپرستان که در مدرسه به عبادت مشغول بودند کوشید، چون مترجه فرو ریختن حجرات شد چنان ترمید که باز زیانش لال شد و همچون کسی که دست از دامن یگانه حامی و پشتیبانش بر ندارد سوی طاهر دوید و تقریباً شاله به شاله‌ی او قرار گرفت. طاهر که از فرط اضطراب سرگیجه گرفته بود با صدایی که گفتی همه‌ی جانش را در آن نهاده است گفت:

— زود برویم پسر، مثل این است که مصیبت بزرگی پیش آمده است. پس از چهل پنجاه قدم که به سرعت پیموده شد، باز هم زمین لرزید و دو حجره‌ی دیگر یا شدت و شتابی کمتر ولی با مهابتی بیشتر سرتگون شدند. طاهر با لحنی یأس‌آلود فریاد زد:

— رابعه، رابعه!

جوابی شنیده نشد. بوالحسن با صدای لرزان گفت:

— امیر کسی اینجا نیست. خطر شدیدتر می‌شود؛ برگردیم، اصلاً به نظر من صدایی که شنیده می‌شد خیال محض بود.

طاهر نهیب زد: ساکت! اگر نمی‌توانی بیایی همین‌جا بمان یا برگرد. بی‌آنکه دیگر کمترین التفات و احتیایی به بوالحسن داشته باشد به سرعت ولی بی‌نظم و نامرتب، مثل کسی که از سرگردان‌های عمیق و از فراز پرتگاه‌های مهیب می‌جهد پیش رفت.

یک بدنه‌ی دیگر عمارت سرنگون شد و سقوط یک جزر در چند قدمی او وادارش کرد که راهش را بیچاند. این دفعه دیگر جهت حرکتش را هم گم کرد کمترین روشنایی وجود نداشت. حریق که ظاهر چند صد قدم از آن دور شده بود پیش از آنکه با شعله‌هایش روشنی بخشد یا دودش بر ظلمت می‌افزود. در این هنگامه باد هم ناگهان شدت گرفت و طاهر را در میان موج عظیم و خلیطی از دود و غبار محسوس کرد؛ به طوری که به هیچ طرف نمی‌توانست برود و دور خود می‌چرخید. بیچاره بوالحسن نیز که یا از ترس یا از وفاداری و یا از شهامت وی را رها نکرده و دنبالش دریده بود در این نقطه به او رسیده و همچون او بازجه‌ی باد شده بود. یک لحظه بعد هر دو به هم خوردند و بر زمین افتادند. گاه چنین پیش می‌آید که مشاهده‌ی یک پرکاه جراتی حیات بخش به آدمی می‌دهد. طاهر نیز ظاهراً در این لحظه با احساس بوالحسن در کنار خود جراتی از این قبیل پیدا کرد. به محض افتادن برخاست، بازوی بوالحسن را گرفت؛ با صدایی که هنوز به گوش بوالحسن نرسیده به دست باد تابود شد و با لحنی که به طور عجیبی دوستانه بود گفت:

— بیا رفیق، حالا که آمدی با هم پیش برویم، باد نمی‌تواند دو مرد قوی را با هم بفلتاند.

بوالحسن فقط احساس کرد که بازویش در پنجه‌ی محکمی فشرده می‌شود و نیروی مقاومت ناپذیری کشان‌کشانش می‌برد.

تسلیم شد، بازو در بازوی طاهر انداخت، شانه به شانه‌ی هم دادند. بوالحسن مقصود امیرزاده‌ی شجاع را فهمید. کوشید تا سینه‌اش را کنار سینه‌ی او ماتند سپری در مقابل ضربات کوه‌شکن طرفان نگه دارد. دوسه دفعه هر دو با هم در پیچ و تاب افتادند، اما سرانجام پیروز شدند؛ خواه از آن جهت که باد ضعیف‌تر شده بود یا از آن جهت که در سایه‌ی اتفاتی نیروی بیشتری به دست آورده بودند، فشار باد را ناپیچ شمردند و با منتهای سرهتی که در آن موقع و با چنان وضع امکان داشت پیش دوییدند.

طاهر بیایی رابعه را صدا می‌زد و گاه به بوالحسن نیز می‌گفت:

— فریاد کن، صدا کن!

هر دو با هم فریاد زدند:

— رابعه، رابعه!

و ناگهان هر دو با هم بشدت بر زمین افتادند. پاشان به چیزی گرفته بوده، سکندری خورده بودند و چون به سرعت می‌دویدند نتوانسته بودند خود را نگاه دارند.

طاهر به سرعت برخاست و با هیجان گفت:

— تنه‌ی آدمیزاد بود؛ اینجا چیزی افتاده است.

بوالحسن نیز که از این افتادن بیش از طاهر آسیب دیده، زیرا پیشانی‌اش به سختی بر زمین خورده و مجروح شده بود، ناله‌کنان برخاست و بی‌آنکه کلام طاهر را شنیده باشد بازوی او را گرفت و گفت:

— امیر، آنجا جسد یک آدم افتاده است.

— شاید رابعه است؟

طاهر این کلام را گفت و از تصور آنکه رابعه آنجا افتاده و مرده باشد سراپا لرزید.

اما دیگر جای تأمل نبود. با همه‌ی وحشت و اضطرابی که داشت برگشت. چشمش چیزی را بر زمین تشخیص نمی‌داد. چهار دست و پا به راه افتاد. بوالحسن نیز همین کار را کرد. باز هم جهت را گم کرده بودند. باد مجال نمی‌داد که یک لحظه در یک وضع بمانند. هر یک از آن دو در جهتی به حرکت درآمد و دست بر زمین مالید. بوالحسن زودتر موفق شد؛ فریادی زد و طاهر را نزد خود خواند. طاهر شتابان خود را به او رساند. کسی که بر زمین افتاده بود یک موجود بشری بود، یک زن بود. طاهر همین‌که آن را لمس کرد به این حقیقت پی برد و همین‌که فقط یک دفعه دستش را از شانه تا کمر او کشید، دانست که رابعه است. زیرا که از این تماس سراپایش لرزید و این لرزش دلیل دیگری جز عشق نداشت.

دیوانه وار گفت:

— او! این رابعه است.

با شتابی وحشت آلود تنه‌ی رابعه را که تا کمر به رو بر زمین افتاده و پاهایش نامرتب و معوج قرار گرفته بود به پشت گرداند، بعد بلندش کرد، روی زانوی خودش انداخت، فوراً گوش بر میپته‌اش چسباند. نتوانست حرکتی احساس کند. سرش را به صورت او نزدیک کرد، دهانش به دهان او چسبید ولی نه برای بوسیدن، بلکه در جستجوی حیات؛ می‌خواست حرارتی در آنجا بیابد. دهانش را، گونه‌اش را، بینش را و گوشش را آن قدر بر این لیان خشک سرد فرو بسته چسباند تا گمان برد آهی احساس کرده است. همین اندازه کافی بود، دیگر معطل نماند، برای برداشتن ریه سینه چسباندن و بر دوش انداختن جسم بی‌حرکت رابعه قوتی خارق‌العاده در خود یافت، با همان قوت به دویدن پرداخت. اگر روز روشن و در هوای آرام گتجشگی به دست می‌داشت از این مرتب‌تر و سریع‌تر نمی‌توانست بدود. بوالحسن تکلیف خود را دانست، دنبال طاهر دوید ولی نه آن قوت و نه آن جرأت را داشت، متحیر بود که امیرزاده راه تاریک و مغشوش را میان ویرانه‌ها چگونه چنین خوب می‌یابد و بار سنگینش را در مقابل فشار باد چگونه به این سرعت می‌برد. می‌افتاد و برمی‌خواست و شیخ سیاه طاهر را در ظلمت می‌دید؛ زیرا که شعله‌های آتش به‌خوبی پیش آمده بودند و گاه و بی‌گاه مجالی می‌یافتند که سری از میان دود متلاطم بیرون کشند.

افذکی بعد طاهر که به هیچ چیز جز نجات رابعه نظر نداشت، جلو در مدرس رسید و از آن گذشت. دورتر از آنجا نزدیک دالانی که به در بزرگ محوطه منتهی می‌شد، وجود هنگامه و رفت‌وآمدی احساس می‌شد. خدمتگزاران و اصطبل‌بانان که در آغاز شب از ترس باد به حجره‌هایشان در منته‌الیه قسمت غربی محوطه پناه برده و درها را محکم فرو بسته بودند، به تدریج متوجه حریق شده، یکدیگر را خبر کرده، از حجره‌ها

بیرون ریخته، یک قسمت عمارت را طعمه‌ی خریق و قسمت دیگر را دستخوش ویرانی دیده، بی‌آنکه فکری جز نجات خود داشته باشند، به طرف در بزرگ دویده، آنجا دچار تردید شده بودند، یک عده از آنان برای گریختن شتاب داشتند و عده‌ی دیگر فریاد می‌زدند:

— مسلمانی کجا رفت؟! این بدبخت‌ها، بی‌خبر از دنیا در مَدْرَس مشغول عبادتند.

طاهر به این دسته رسید، بی‌آنکه دلیل گفت و شنودشان را بداند و به شتاب و هیجانشان اعتنایی کند، مانند کسی که غنیمتی را ریزه است و می‌خواهد از میان مدهیان بگریزد وارد دالان شد، رابعه را روی سکویی که کنار دالان ساخته شده بود و در تمام طول آن امتداد داشت نهاد. سرگرداند و بوالحسن را ندید. به نظرش رسید که دو تن وارد دالان شدند و قصد فرار دارند. پیش دوید. در حقیقت دو تن از خدمتکاران بودند که اسب‌های رابعه و طاهر را دیده بودند و می‌خواستند سوار شوند و بگریزند. طاهر گریبان هر دو را گرفت و فریاد زد:

— من طاهر بن خلفم؛ به اینجا بیایید، دختر عضدالدوله دیلمی اینجا مدهوش افتاده است، ممکن است بمیرد؛ مرگ او باعث بدبختی سیستان و سیستانیان خواهد شد.

توانست کلامش را تمام کند؛ ناگهان به لرزه درآمد. زیرا که از پشت سر صدایی شنید. این صدای رابعه بود. دختر شجاع در اثنای چند دقیقه‌یی که بر دوش طاهر تا به اینجا حمل شده بود رفته‌رفته هوش خود را بازگرفته به محض آنکه زمین گذاشته شده بود کاملاً به هوش آمده، به محض دور شدن طاهر از جا برخاسته، فوراً همه چیز را به یاد آورده، صدای طاهر را هنگام سخن گفتن وی با در مستخدم قراری شناخته و به صدای بلند گفته بود:

— اشتباه می‌کنی طاهر! دختر عضدالدوله باعث بدبختی سیستانیان نخواهد شد؛ زیرا که نخواهد مُرد.

ظاهر دست از گریبان دو مستخدم برداشت و آن دو فوراً در تاریکی ناپدید شدند. صدای لرزان و مسرت‌آلود ظاهر در دالان پیچید که می‌گفت:
 - رابعه، تو به هوش آمدی؟ تو آسیب ندیده‌ای؟
 یو‌الحسن که در این موقع رسیده و وارد دهلیز شده بود نفس‌زنان گفت:

- نه، فقط من آسیب دیده‌ام... الان خواهم مُرد.
 ظاهر این کلام را شنیده احتیاجی به آن نکرد و خواست خود را به رابعه رساند ولی رابعه که گفتی ناگهان به خود آمده و همه چیز را به یاد آورده است. از سکو پایین جست و با وحشت و اضطراب گفت:
 - ظاهر، این پیچ‌ها چه شدند؟ چه به سرشان آمد؟ نابود شدند؟
 به ظاهر رسید، شانه‌ی او را چسبید. ظاهر که گفتی همه چیز را جز رابعه فراموش کرده است با حیرت گفت:
 - چه می‌گویی؟ که نابود شد؟
 رابعه گفت:

- ابوصالح، همه‌ی همراهان من، همه‌ی این خداشتامان و محترمین که در مدرسه هستند؛ شب جمعه است؛ عبادت می‌کنند؛ حتماً عمارت مدرسه بر سرشان خراب شده است.
 ظاهر مثل مرد شجاعی که ناگهان به بی‌خبرتی و نامردی خیر ارادی خود پی برده باشد لرزید و گفت:

- آه، راست است، فراموش کرده بودم.
 رابعه او را به طرف در دالان کشاند و فقط گفت: برویم.
 یو‌الحسن که در این لحظات کوتاه مجالی یافته، گوشه‌یی از دامنش را کنده و به جراحت پشانش بسته بود، شتابان گفت:
 - من هم می‌آیم.

رابعه که بازاری ظاهر را گرفته بود و به زحمت می‌دوید گفت: این کیست؟

کسی است که هر کس از اینجا نجات یابد حیاتش را مدیون او ستند.
این بوالحسن است که مرا از این خطر بزرگ آگاه کرد.
بوالحسن بازوی دیگر طاهر را گرفت، هر سه در تاریکی به مستخدمینی
که هنوز قیل و قال داشتند برخوردند. طاهر و رابعه تقریباً هر دو با هم
گفتند:

— پیایید، جوانمرد باشید، کمک کنید.

و رابعه به دنبال این کلام گفت:

— گروهی از بهترین بندگان خدا در خطر مرگند.

دور شدند و ندانستند که از آنان چند تن بازگشتند.

تا در مدرسه چندان فاصله نداشتند. باد مثل این بود که به کلی ساکت
شده بود. شعله‌ها مجال خودنمایی یافته بودند و سر به زیر سقف ایوان
بزرگی می‌کشیدند که در مدرسه در پایان آن بود.

رابعه و طاهر و بوالحسن و در پی آنان معدودی از مستخدمین بی‌اختیار
به شعله‌ها که سقف را می‌بلعیدند، وارد ایوان شدند و به طرف دو
شافتند.

دری بزرگ از چوب آبنوس بود که چهارچوب و قسمتی از بدنه‌ی آن
منبت شده و به قسمت دیگرش قطعات کوچک و بزرگ فلز کوبیده شده
بود.

شش دست در آن واحد بر در قرار گرفت و فشار بر آن وارد آورد، اما
در از درون بسته بود.

از پشت در صدای واحدی که از صدا جدا ساخته شده بود به گوش
می‌رسید. صدایی مرد هم‌صدا شده بودند و با آهنگی خرن‌آلود و سنگین
کلامی را که گفتی یک مصرع شعر است تکرار می‌کردند.
رابعه با اضطراب گفت:

— موهظه و حدیث تمام شده است؛ مشغول تعزیه هستند؛ ابوالصالح
تکرار مصیبت می‌کند؛ دیگران به دستور او نوحه می‌خوانند؛ الآن عمارت

هم سرنگون خواهد شد؛ الآن آتش به در خواهد رسید و از بالای آن سر به درون خواهد برد.

در عین حال هم او را هم طاهر و هم بوالحسن یا شانه ضرباتی بر در می کوفتند ولی مثل این بود که هیچ کس در مژدم نیست و کسی صدای این ضربات را نمی شنود.

در ضخیم تر و محکم تر از آن بود که با تنه زدن و لگد زدن بتوان شکستی بر آن راه داد. سوگواران نیز بیش از آن حال پیدا کرده و مجذوب شده بودند که بین این ضربات و ضربت باد که گاه به در می خورد و آن را اندکی می لرزاند تفاوتی قایل شوند.

طاهر نگاهی یأس آلود به اطراف افکند. کنار ایوان که از شعله های آتش روشنایی موحشی گرفته بود چیزی سیاه به نظر آورد و با چند قدم بلند خود را به آن رساند و فوراً در بغلش گرفت. این یک پایهی ستون سنگی بسیار ضخیم و سنگین بود. طاهر کوشید که آن را از زمین بردارد، اما همین که برداشت، باز بر زمینش نهاد، رو به طرف در مژدم که هنوز رابعه و دیگران جلو آن بودند گرداند و فریاد زد.

— بیا بوالحسن، همه بیایید.

بوالحسن و چند مرد دیگر که از خدمتکاران بودند، پیش دویدند. بزودی ده دست قوی به غلتاندن سنگ مشغول شدند. چند لحظه بعد سنگ به جلو در رسید. همه شتاب داشتند. همه با نهایت سرعت و صافیه آسا کار می کردند. مثل این بود که همه می دانند چه باید بکنند. انتخاب به خودی خود صورت گرفت. چهار مرد که از دیگران قوی تر بودند کنار طاهر و بوالحسن قرار گرفتند و این شش مرد دو دسته ی سه نفری تشکیل دادند. هر سه نفر از یک طرف سنگ تراشیده و ضخیم را گرفتند، آن را از زمین بلند کردند، سپس عقب رفتند و به سرعت پیش آمدند. همه با هم گفتند:

— یا الله.

و سنگ را به در کوفتند.

صدای عظیمی برخاست ولی در مقاومت کرد.

ضربات دوم و سوم نیز کاری از پیش نبرد.

هر شش مرد خسته شده بودند و همه جز طاهر نزدیک بود دست از سنگ بردارند.

یک ضربت دیگر، شدیدتر از ضربات قبلی نواخته شد و همان دم صدایی عظیم در فضا پیچید و همه را لرزاند. این صدای کوفتن در نبود آخرین حجرات که چندان با مَدْرَس فاصله نداشتند همه با هم سرنگون شده و فرو ریخته بودند.

مثل این بود که این فرو ریختن شعله‌های آتش را جسورتر ساخت. دو زیانه‌ی بزرگ مانند دو اژدها از سقف نیم‌گنبذی ایوان سر به زیر آورده، به بالای در رسیده، آنجا چیزی برای سرزاندن نیافته، مانند هاشقی که نزد معشوق شناید رو به در آبتوس آورده بودند.

در تن از مردان سنگ را رها کرده بودند ولی رابعه با حضور ذهن و شجاعتی خارق‌العاده جای آن دو را کنار طاهر گرفته بود. طاهر فریاد زد:
- یک دفعه‌ی دیگر، قدری محکم‌تر.

سنگ با نهایت شدت به در کوفته شد و طاهر ناگهان گفت:

- صدا را شنیده‌اند؛ قهقیده‌اند؛ همه‌ی می‌کنند.

از چند لحظه قبل عده‌یی در مَدْرَس متوجه این صداهای غیرعادی شده بودند؛ می‌دانستند که در خارج مَدْرَس باد به شدت می‌وزد ولی باد هر چند قوی باشد نمی‌تواند ضرباتی چنین سخت داشته باشد.

ابوصالح بر سومین پله‌ی یک منبر هفت پله‌ای نشسته بود و با لحنی حزن‌آلود ولی با شور و حرارت بسیار کلماتی می‌گفت. چند شمع‌دان و پیه‌سوز در گوشه و کنار می‌سوخت و دو قندیل که از سقف آویخته بود نیز روشنایی ضعیفی داشت. این روشنایی‌های ناچیز گروهی را نشان می‌داد که کنار هم، چسبیده به هم، همه رو به منبر نشسته، همه‌ی حواسشان را

در چشم و گوششان جمع آورده و مترجه ابوصالح ساخته بودند. این مرد که از روحانیون و دانشمندان علوم دینی و از شیعیان خالص و از تربیت یافتگان قدیم دیالمه بود با قیافه‌ی نورانی و چشمان نافذ و صدای دلنشین قلوب مستمعین را به آسانی تسخیر می‌کرد.

آن شب وی بیش از همیشه حرف زده و موعظه کرده بود. در اثنای موعظه سخن را به مقصد و هدف خود و همراهانش کشانده و برای آنکه همه را در راه وصول به این هدف ثابت قدم تر سازد و کمک و موافقت روحانیون و مقدمین سیستان را که گروهی از آنان در محفل حضور داشتند جلب کند شرحی از ظلم و بی‌باکی و قساوت و شهوت‌رانی خلف بن احمد و شرحی مبسوط‌تر از اوصاف شاهانه‌ی طاهر بن خلف بیان کرده و اعلام داشته بود که یک دو روز دیگر همین‌که خبری از طاهر بن خلف بازآید و ورود او به سیستان نزدیک شود باید قدم آخر را بردارند و خلف را به نفع طاهر برکنار سازند ...

آنگاه موعظه و نقل حدیث شروع شده، سپس ابوصالح به رسم آل بویه به تمزیه پرداخته، نخست به مجاهدات حسین بن علی و هدف عالی و جان‌فشانی بی‌تظیر او اشاره کرده و بعد مشغول توحه‌سرایی شده و از حاضرین خواستار شده بود که برای آنکه حال و شوری پیدا کنند یک بند کوچک از توحه‌ی را که می‌خواند با صدای بم و به آهستگی تکرار کنند. در این کار بودند که صدای کوفته شدن در، چند نفر را که پشت سر همه نشسته بودند متزلزل ساخت و چون صدا تکرار شد و به دفعه‌ی سوم و چهارم رسید، یکی از مستمعین به صدای بلند گفت:

... به نظرم خطری پیش آمده است؛ در را می‌گویند.

عده‌ی زیادی از حاضران متوجه شدند. یک‌بار دیگر که سنگ عظیم به در خورد. ابوصالح نیز ساکت ماند ... سپس ناگهان ده‌هاتن از جا جستند و فریاد زدند:

... مثل این است که مدرس می‌لرزد؛ مثل این است که سرمان گیج

می‌رود.

و یک حده بی اراده و یا شتاب تمام به طرف در بزرگ دویدند.
در باز شد، همه هجوم آوردند. ابرصالح دنبال دیگران بود، احساس می کرد که مَدرَس یک وضع غیر عادی دارد و مثل این است که دیوارهایش می خواهند رویه هم آورند و قندیل هایش می خواهند نزد هم شتابند.
گروهی که در را گذاشته و به جلو شتافته بودند، خود را با رابعه و طاهر و بوالحسن و چندتن دیگر مواجه دیدند و همان دم با شهادت حیرت و وحشت مشاهده کردند که طاهر و رابعه به درون دویده اند و فریاد می زنند:

—زود بیرون آیید! خیلی زودتر! ویرانی است! حریق است.
در بزرگ و وسیع بود. هر دو لنگه اش باز شده بود. بیست می تن در آن واحد می توانستند راحت از آن بیرون آیند.
با دسته ی اولی که بیرون آمدند عماره بیرون جست، خود را به رابعه رساند و با وحشت گفت:

—چه شده خواهر؟ این چه شکل است؟
چهره ی دگرگون، موی آشفته، گونه های خراشیده و خون آلود و لباس نامرتب و دریده ی رابعه چنان در وی اثر کرده بود که متوجه حریق نشد.
رابعه سقف را به او نشان داد و گفت:
—خلف بن احمد.

و همان دم کلام خرد را قطع کرد و با اضطراب گفت:
—ابروصالح را بیرون آور، الان عمارت خراب خواهد شد.
عمار که مطلب را به درستی نفهمیده بود با چابکی بسیار به درون مَدرَس بازگشت و پس از چند لحظه رابعه او را دید که ابروصالح را میان یازوان قوی خود گرفته است و بیرون می آید.

کسی ندانست آخرین افراد چگونه بیرون آمدند. صدایی شبیه به صدای صاعقه یی که ناگهان منفجر شود از زیر سقف گنبدی مَدرَس به گوش رسید. تنی چند که جرأت کرده بودند در همین قرار سر بردارند و به

بالا بنگرند به چشم خود دیدند که سقف شکافته شد و دو بدنه‌ی بزرگ مَدْرَس مثل دو رفیق که باهم قهر کرده باشند هر کدام رو به طرفی کردند و خمیدند. چند فریاد متوالی طاهر و رابعه آخرین فرد را از ایوان به بیرون فرستاد. شعله‌ها دیگر مجالِ زبان‌درازی و دست‌اندازی به مَدْرَس نیافتند؛ حتی نتوانستند یک لحظه از در به درون روند؛ پیش چشمانِ وحشت‌زده‌ی مقدسین که در محوطه جمع شده بودند، این عمارت رفیع غرش‌کنان فرو ریخت و چون نتوانسته بود موجودات نورانی را در کام کشد و نابود کند، شعله‌های آتش را گشت و حریق موحش را فرو نشاند.

بهتِ وحشت‌آلود همه را فراگرفته بود. ظلمتی خلیط جانشین آخرین نورافشانی شعله‌های حریق و امواج دود و غبار شده بود. باد دیگر نمی‌وزید؛ اما چشم چشم را نمی‌دید. همه با هول و هراسی شدید و تحمل‌ناپذیر دست‌هم‌دیگر را گرفته بودند. همه در دل دعا می‌خواندند و به خود می‌دیندند. تنی چند چنان‌که گفتی محکم‌ترین وثیقه‌ی تأمین سلامت و حفظ حیات را به دست دارند. هر یک قرآنی به دست گرفته، آن را بر سر و یا بر سینه و یا بر چشم‌های خود نهاده بودند.

ناگهان حیرت همه به متنها درجه رسید و وحشت جدیدی بر همه مستولی شد. زیرا که در تاریکی از گوشه‌ی تل بزرگی که از فرو نشستن مَدْرَس تشکیل یافته بود آب جوشیدن گرفت، آبی که گمان می‌پردی مبدل به سیلی خروشان خواهد شد.

طاهر فریاد زد:

— بیرون رویم؛ به صحرا رویم؛ اینجا خطرناک است.

مثل این بود که همه این فرمان را قبل از صدور شنیده و اطاعت کرده‌اند. همان دم طاهر جز خود، رابعه و ابو صالح و عماره و بوالحسن و دو سه تن دیگر کسی را آنجا نیافت و احساس کرد که بوالحسن سر به گوشش نزدیک کرده است.

با اضطراب گفت: چه می‌گویی بوالحسن؟ چه می‌خواهی؟

بوالحسن آهسته گفت: این آب وحشت ندارد؛ آب قنات است که به دستور ابراهیم برگردانده شده؛ من خود این کار را کرده‌ام؛ حالا خوب می‌فهمم که موضوع چیست. اجازه بدهید بروم آب را به مجرای اصلیش اندازم.

منتظر صدور اجازه نشد. به سرعت از محوطه بیرون رفت و به طرف مظهر قنات دوید ...

از همه‌ی عمارت و مدرّس ابویوسف ظاهراً چیزی جز دالان به‌جا نمانده بود. طاهر و چند تن که با او مانده بودند، از آنجا گذشتند و وارد صحرا شدند. طاهر دهانه‌ی اسبش را گرفته و همواره اسب خلع را بیرون کشیده و از مشاهده‌ی وضع عجیب و سم‌های نم‌پیچ شده‌ی آن به حیرت دچار شده بود و با نهایت اضطراب دنبال فرصتی می‌گشت تا از رابعه درخصوص عجایب آن شب و دلیل بازگشت او پرسشی کند.

ابر سیاه نیمه‌ی از آسمان را ترک گفته، یک پاره ماه و چند ستاره‌ی روشن در آن قسمت به جلوه‌گری پرداخته بودند.

ابوصالح به طاهر و رابعه گفت:

— باید هم‌اکنون همه به نماز ایستیم؛ نماز آیات باید بخوانیم ... و بعد هم نماز شکرانه بجا آوریم.

بوالحسن تعظیمی در مقابل او کرد و گفت:

— اجازه فرمایید تا من موضوع را اهل‌ام کنم.

در این موقع همواره فرصتی را که دنبالش می‌گشت به دست آورد، خود را به رابعه رساند و گفت:

— آخر به من ولو خیلی مختصر هم باشد بگویید که چه شده.

رابعه چنان‌که گفתי موضوع مهمی را ناگهان به یاد آورده است گفت:

— او! چه خوب شد گفתי! من از چنگ خلف بن احمد گریختم.

— خلف بن احمد؟ لابد با اسب او؟ این اسب اوست ... ما ...

— گوش کن عماره! ابراهیم دام گسترده بود. دخترش را بی‌آنکه آن

طفلک نازنین چیزی بفهمد واداشته بود که به خانه‌ی خود دصوتم کند تا خلف بتواند مرا آنجا تنها در خوابگاهی عجیب بیابد.

— خوابگاهی عجیب؟

— آری، امشب دانستم که چه خوابگاه عجیب و اسرارآمیزی برای من ساخته‌اند.

— چه می‌گویی خواهر!

— خلف بن احمد به آنجا آمده بود؛ از راه مخفی وارد شده بود؛ نمی‌دانم با خدمتکار بیچاره‌ی صبیحه چه کرد، اما من خیلی زود و به موقع فهمیدم و گریختم. می‌خواستم موضوع را فعلاً با کسی نگویم... اما نگران شده‌ام.

— برای چه؟

— برای صبیحه. می‌ترسم خلف، دیوانه از قرار من و تلخکامی و شکست خود، آسیبی به این دختر مظلوم برساند.

— عماره ناگهان سراپا لرزید و گفت:

— راست می‌گویید؟

— هیچ بعید نیست.

— موافقت می‌کنید که من برای نجات دادنش بروم؟

— رابعه قدری فکر کرد، آنگاه گفت:

— اگر بروی و به موقع برسی بد نیست.

— عماره که اضطرابی مقاومت‌ناپذیر سراپایش را گرفته بود دیگر طاقت

نیارده، بر پشت اسب سم پسته‌ی خلف جست و در یک چشم برهم زدَن ناپدید شد.

* * *

اندکی بعد در صحرای آرام در روشنایی ماه، همه‌ی افراد از خطر جسته پشت سر ابو صالح قرار گرفته به وی اقتدا کرده بودند و نماز می‌گزاردند.

لبهاشان زمزمه‌یی داشت ولی در دلشان فوهای برپا بود. شاید در آن میان یک تن هم نبود که متوجه خدا و آسمان باشد و بفهمد که چه می‌گوید و چگونه عبادت می‌کند؛ در همه‌ی سرها و همه‌ی دل‌ها اندیشه‌ی انتقام دور می‌زد و آتش‌افروزی می‌کرد. همه بی‌شبهه می‌دانستند که این دام هولناک را که نزدیک بود نابودشان کند، خلف به‌دست جاسوس خود ترتیب داده است. همه از خود می‌پرسیدند آیا اکنون که طاهر هم وارد شده است با خلف چه خواهند کرد؟

طاهر بیش از همه دست‌خوش هیجان بود؛ به‌نظرش می‌رسید که اگر در همان حال که به نماز ایستاده است، پدرش را در دسترس خود ببیند خفه‌اش خواهد کرد.

* * *

خلف چنان‌که گفתי هنوز سیر نشده است و می‌خواهد هیکلی را که بی‌حرکت و جامد بود بار دیگر درحالی‌که زنده و خروشان است در کنار گیرد، با هیکل و قیافه‌ی موحش و وضع تهدید‌آمیز به‌طرف صبیحه رفت و گفت:

— به من فحش می‌دهی پتیاره! از من فرار می‌کنی؟ من هنوز تشنه‌ام، من باید جان دادنِ تو را در بغل خودم بینم و احساس کنم تا راضی شوم، تا از گناه پدر نامردت بگذرم.

اما صبیحه فریاد دیگری زد و خلف حیرت‌زده و شتابان سرگرداند. از پشت سر نیز صدای فریاد شنیده بود. این صدای نعره‌ی ابراهیم فیروز بود. جاسوس بی‌آنکه آخرین کلمات خلف را شنیده باشد، مثل کسی که بخواهد ماری را که فرزندش را گزیده و کشته است به قتل رساند، همچنان نعره‌زنان تا وسط تالار تا کنار حوضچه پیش آمد. آنجا که رسید خلف متوجه شد و رو به‌طرف او گرداند.

ورود او برای خلف غیر مترقبه و باورنکردنی بود. این مرد موحش

یگه خورد و لحظه‌یی کوتاه مثل اینکه نداند چه بگوید خاموش ماند، ولی این سکوت را فوراً فریاد ابراهیم درهم شکست. جاسوس چنان می‌لرزید که قبا و دستارش هم تکان می‌خورد. اشکی شدید که گفתי خونابه همراه دارد و به‌نظر می‌رسید که بخار از آن برمی‌خیزد از چشمانش روی ریش سفیدش می‌ریخت.

یک دست متشنجش را پیش برد، گریبان خلف را گرفت و فریاد زد:
 - ای غامرد! ای خونخوار! این پاداش خدمات من است؟ این نتیجه‌ی زحمات من است! تو؟ دختر من...؟

دست چپش نیز با همان تشنج دست دیگر بالا آمد و متوجه خلف شد. اشکش شدیدتر شده بود. زیانش از میان فاله‌ی وحشت‌انگیزش کلماتی می‌گفت که دیگر مفهوم نبود. وضمش چنان عجیب، نفرت‌انگیز، دلخراش و فجیع بود که خلف در مقابل آن یک لحظه خود را حیران و بالاتکلیف دید. بعد متوجه شد که دو دست ابراهیم گریانش را محکم چسبیده است.

این صحنه به‌قدری عجیب و بهت‌انگیز بود که صیحه‌ی بی‌نوا خویشتن را فراموش کرد، به گوشه‌ی تخت خزید، لرزان و مبهوت چشمان درشت و وحشت‌آلودش را گاه روی خلف و گاه بر روی پدرش می‌گرداند.

خلف با خونسردی و آرامشی باورنکردنی بی‌آنکه حرکتی به دست‌های خود دهد به ابراهیم که همچنان می‌گریست و فریاد می‌زد گفت:

- حالا چه می‌گویی؟ چه می‌خواهی بکنی؟

ابراهیم دست‌هایش را بالاتر آورد و گفت: می‌خواهم تو را که حتماً با مادر خود، با خواهر خود، با دختر خود هم زنا کرده‌ای خفه کنم.

خلف با ملایمتی وحشت‌آور دست‌های او را که مقاومتی عجیب داشت گرفت و پایین انداخت، دست بر سینه‌اش گذاشت و با فشاری شدید عقبش راند، به‌طوری‌که جاسوس بی‌اختیار تا نزدیک خوابگاه به

قهقرا رفت. خلف بی اعتنا به فریادهای دلخراش و دشنامهای موحش او با دو قدم بلند خود را به صبیحه رساند، شانه‌ی او را چسبید، با فشاری سخت او را به طرف درِ اتاق راند و خود به دنبالش رفت، در را به طریقی که می‌دانست گشود، یک فشار دیگر بر شانه‌ی صبیحه وارد آورد و گفت: - زود از اینجا برو و دیگر برنگرد.

صبیحه که خیال می‌کردی تازه به خود آمده است، در این لحظه رو به طرف ابراهیم که با وضعی تهدیدآمیز دنبال خلف آمده و جلو در رسیده بود گرداند و به سرعت گفت:

... لعنت بر تو پدر! جنایت تو راهی جز مرگ پیش پای من باقی نگذاشته است! لعنت ابدی بر تو ...! تو را به شیطان می‌سپارم، دیگر مرا نخواهی دید. صبیحه این ذلت و رسوایی را تحمل نخواهد کرده تف بر این دو چهره که زشت‌تر از آن در جهان وجود ندارد.

آب دهان بر چهره‌ی وحشت‌آور خلخ و چهره‌ی متشنج جاسوس که از پشت شانه‌ی خلف نمایان بود انداخت، آنگاه به سرعت سر گرداند و دران‌دوان و ناله‌کنان به راه افتاد.

چند ثانیه خلف و جاسوس به همان حال جلو در ایستاده بودند. هنوز صدای ضجه‌ی صبیحه به گوش می‌رسید.

آنگاه خلف با سنگینی و متانت بی‌پایان به عقب برگشت، دست به طرف تخت برد، پارچه‌ی برداشت و بر درش انداخت و درحالی که با یک دست آن را به خود می‌پیچید دستش را به طرف چهره‌ی جاسوس بالا برد.

جاسوس دستار از سر برگرفته و بر زمین کوفته بود. دیگر گریه نمی‌کرد. چشمان ریز موزش که به‌طور عجیبی دریده شده بود و به وضع موحشی برق می‌زد خلف را می‌نگریست. در این نگاه شکنجه وجود داشت. در این نگاه منتهای بدبختی و ذلت احساس می‌شد. در این نگاه حالت کسی احساس می‌شد که به جان خود احتیاجی ندارد و مهیای گشتن

کسی است که از همه‌ی سعادت‌ها محروم و از زندگی بیزارش کرده است. خنجر زهرآلود بیش از آنکه در مشت او احساس شود، در چشمانش احساس می‌شود؛ اما خلف آن را در مشت او احساس کرده بود، دستش را از محاذات صورت او پایین آورد، یک دست او را در لحظه‌ی که می‌خواست از میان شال کمرش بیرون آید گرفت، آن را بیرون آورد، خنجری در مشتش دید، با کمال بی‌اعتنایی مثل اینکه پاره چوب بی‌اهمیتی را از دست کسی بگیرند، خنجر را از مشت او خارج کرد، آن را دور انداخت. با همان دست زنج جاسوس را که پیش از پیش می‌لرزید گرفت و چنان‌که گفתי هیچ‌گونه پشامدی بین او و جاسوسش روی نهموده است، گفت:

... احمقا! ظاهراً چه کردی؟

ابراهیم چنان به سختی زنج از دست خلف بیرون کشید که تیمی از موی ریش کوسه‌اش میان پشه‌های خلف ماند. در این حال با فریاد و فغان در تالار به دویدن پرداخت. مثل این بود که در اطراف تالار عده‌ی کنار هم ایستاده‌اند و او می‌خواهد رو به همه آورد، همه را گواه گیرد، به همه بگوید که جنایتی چنین بزرگ و گناهی چنین فجیع در این محل اتفاق افتاده است، از همه کمک بخواهد، همه را برانگیزاند تا بر خلف سوار شوند و کیفری سخت و هولناک به او چشاندند. گاه جلو پای‌های مستونی می‌ایستاد، گاه دست به پارچه‌ی ابریشمین مصوری می‌برد، گاه روی ضجه و ناله به نقوش رنگارنگ دیوارها می‌آورد، روی خوابگاه جست و چون آثار بی‌ناموسی خلف و دامن‌آلودگی دخترش را بر آن دید، آتشی که درونش را می‌سوزاند مشتعل‌تر و فریادش دلخراش‌تر و هولناک‌تر شد. ناگهان رو از همه جا و همه چیز برگرفت و مانند گریه‌ی عاجزی که به پلنگ حمله‌ور شود با رفتاری رقت‌انگیز و در همین حال مخوف به طرف خلف جست ولی در چند قدمی او ایستاد و در حالی که سر و دست‌هایش را بشدت می‌جیباند و دیگر اعضای بدنش بشدت می‌لرزید فریاد زد:

— در راه تو جان فشانی کردم، در راه تو از همه چیز گذشتم، مویم را در خدمت تو سفید کردم؛ در همه‌ی جنایات شرکت جستم، خدا را در راه تو زیر پا گذاشتم، به هر جنایت و رسوایی و خیانت تن در دادم؛ هیچ برای من باقی نماند جز همین یک دختر. به هیچ چیز دلبستگی نداشتم، جز به این دختر. آینده را برای هیچ چیز نمی‌خواستم؛ جز برای این دختر. تو حیات مرا ویران کردی، تو سعادت مرا نابود کردی، تو موجودی را که من بیست سال با خون جگر و لرزش دل پروردم از دست من بیرون آوردی، کثیف و آلوده کردی و به دست مرگش سپردی.

خلف که گفتی به تماشای نمایش فجیعی مشغول است، چشم به ابراهیم دوخته بود و بی آنکه مژه برهم زند او را می‌نگریست، حرکاتش را با نگاهی ثابت دنبال می‌کرد و کلماتش را با حوصله‌یی عجیب می‌شنید. در این موقع حوصله‌اش به سر رسید و غرش کنان گفت:

— بس است، خفه شو!

جاسوس که اشک چشمان و آب کف آلود دهانش بر گونه‌ها و بر زلخشی جریان داشت مویه کنان گفت:

— خفه نمی‌شوم؛ باید آن قدر بمانم تا تو را خفه کنم؛ قاتل سعادت من را خفه کنم؛ تو جانور شریر را که خدمات مرا بدین گونه پاداش داده‌ای خفه کنم.

جستنی غیر منتظر به طرف خلف کرد. حرکتش چنان شدید و ناگهانی بود که خلف بی‌اختیار جا خالی کرد، دو قدم نامرتب عقب رفت و تعادلش را از دست داد. همان دم جاسوس به او رسید، سر برهنه‌اش رایه شکم درشت خلف کوفت، با نیرویی که در وی سراغ نمی‌رفت هیکل عظیم او را بر تخت انداخت و با سرعت و چالاکی بی‌پایان دهانش را زیر گلوی او چسباند و قسمتی از گوشت لثه چین خورده‌یی را که در امتداد گونه‌های او زیر انبوه ریشش آویخته بود زیر دندان گرفت.

دندان برنگرفتن، جریدن، حلقوم را به دهان کشیدن، تا آخرین نفس و

آخرین رمقِ خونِ جوشان دشمنِ سفاک را مکیدن و نوشیدن، حتی اگر جمجمه‌اش خرد شود و چشمانش از کاسه بیرون آید و خنجر دل‌شکافی قلبش را سوراخ کند پروا نکردن، در انتقامِ جویی تا هنگامِ مردن پافشاری داشتن، همه‌ی اندیشه و مقصودِ ابراهیم بود در دل گفته بود: دخترم گوهر خود را از کف داد؛ من دخترم را می‌شناسم؛ دیگر محال است که خود را زنده بگذارد؛ هم‌اکنون جسد بی‌جانی بیش نیست؛ حتماً رگ خود را گشوده یا خود را در چاه انداخته و یا با سر از بالای بام بر سر سنگها بسته است؛ پس دیگر زندگی برای من چه ارزش دارد...! ترس برای چه؟ احتیاط و احتراز برای چه؟ خون این جانور را بخورم.

مزه‌ی خون را احساس کرد. گوشت که جرحه‌یی از خونی که از زیر گلوی خلف در دهانش وارد آمده بود فرو برد؛ اما همان‌دم خلف که از دندان‌های ابراهیم سوزشی سخت در گلو احساس کرده و درعین‌حال توانسته بود با یک حرکتِ ابراهیم را از روی سینه‌ی خود زیر تنه‌اش کشاند، با دو انگشت یک دست، فکِ زیرین و با دستِ دیگر فکِ اعلای او را گرفت، چنان فشار بر آن آورد که دو دندانِ جاسوس درهم شکست. سپس خلف با قوتِ کم‌نظیرش فکِ بالا را به طرف بالا و فکِ پایین را به طرف پایین کشانید.

جاسوس با همه‌ی قوت و اراده‌یی که داشت نتوانست دندان‌هایش را بر سر هم نگاه دارد. دهانش که خون از گوشه‌هایش می‌ریخت باز شد و جای خروش او را که چند ثانیه دوام یافته بود فریادی وحشت‌آلود و زوزه‌یی ممتد گرفت. زیرا که خلف درحالی که با یک دست پارچه‌ی منقشی از روی تخت برمی‌داشت و به زیر گلوی خود می‌چسباند تا خونش را جلو گیرد، با دستِ دیگر گردنِ جاسوس را اندکی پیچاند و بعد او را به وسط تالار رها کرد.

جاسوس نعره‌زنان و زوزه‌کنان افتاد و برخاست، گردنش را به این سو و آن سو گرداند و اطمینان یافت که شکسته است، چهره‌اش را که سراسر

آلوده به اشک و کف و خون بود با آمیختن پاکی کرد، هر دو مشت گره کرده‌اش را بالا برد و با وضعی که قوی‌ترین بیننده را مرتعش می‌ساخت چندین دفعه بر سر و سینه‌ی خود کوفت.

سکوت و آرامش خلف در این موقع هیچ‌چیز در درونش بر حالش برپا می‌نمود. چهره‌اش چنان وحشت‌آور و متقلب و متشنج بود که اگر سرها نمره‌ی هولناک برمی‌کشید و اگر سبانه‌ترین جنایات را مرتکب می‌شد، می‌توانست بدتر و موحش‌تر از آن چهره‌ی داشته باشد. با وجود این ساکت بود فقط لبان لرزانش آویختگی عجیبی پیدا کرده بود و مثل لب‌های شتر مست این سو و آن سو می‌افتاد و عجیب‌تر آنکه در این حال زیر لب با ملایمت موجود با وجدانی که به گناهی اعتراف کند یا در حق کسی انصاف دهد، می‌گفت:

— عجب ابله است این مردک! حتماً دیوانه شده، وگرنه باید آن چیزها اسباب افتخارش باشد. اگر مأموریتش را انجام داده باشد به او پاداش خواهم داد، قبای زر به او خواهم بخشید، دخترش را رسماً عقد خواهم کرد و سوگلی حرم خواهم ساخت؛ گذشته از همه چیز، خوب دختری است.

پارچه‌ی راکه بر دوش انداخته بود دور افکند، بی‌احتیاطی جاسوس که مویه و ضجه‌اش تالار را پرغوغا کرده بود سوزی خوابگاه رفت، قبايش را که پای آن افتاده بود برداشت و پوشید، شال کمرش را بست، دستارش را مرتب کرد و بر سر نهاد، سپس با قدم‌های محکم و با متانت و وقار امپری که از بارعام یا از امامت جماعت برگشته باشد به طرف جاسوس رفت.

ابراهیم خود را جمع کرده بود تا بار دیگر حمله‌ی بی‌خلف کند. کنار حوضچه مجسمه‌ی از مرمر زرد از ساخته‌های صنعتگران چین بود. ابراهیم آن را به دو دست چسبیده بود تا در موقع مناسب از جایش بردارد و بر سر خلف کوبد.

چون خلف را در نزدیکی خود دید مجسمه را محکم گرفت و تکانی

به خود داد تا برخیزد و سر او را با یک ضربت مجسمه متلاشی سازد اما پیش از آنکه مجسمه از جا برداشته شود، خود بر زمین افتاد. سپس احساس کرد که پنجه‌ی خلف یقه‌ی قبایش را از پشت چسبیده است و از زمین بلندش می‌کند.

فریاد زد، دشنام گفت، خواست خود را بیهاند ولی توانست. خلف جلو روی خود برپا نگاهش داشت، بار دیگر زخمش را با دو انگشت گرفت و گفت:

— یا طاهر چه کردی؟

ابراهیم به پای جواب زور می‌کرد و دشنام می‌گفت. خلف تکیانهای داد و گفت:

— معطل نشو، حرف بزن! حکایت کن!

یک لحظه بعد دستش زیر گلوی جاسوس رسید.

— حرف می‌زنی یا نه! در کجا با طاهر مصادف شدی؟ یا او چه کردی؟

و چون هیچ‌یک هم جواب نداشتید به فشردن گلوی ابراهیم مشغول شد.

جاسوس فریاد زد، دست و پا زد، چهره‌اش سیاه شد، مرگ را به خود نزدیک دید و چنان‌که گفتی همه چیز را فراموش کرده است و اندیشه‌ی جز نجات یافتن از مرگ ندارد با اشاره‌ی سر و دست فهماند که مهربانی جواب گفتن است.

خلف دست از گلوی او برداشت، کنار تخت نشست، یک دست بر

سینه‌ی طلوی خود نهاد و با لحنی آمرانه ولی عاری از خشم و خروش گفت:

— زود بگو! اینجا جای ماندن نیست، بگو که با طاهر چه کردی؟

ابراهیم که هنوز گمان نمی‌برد از مرگ رسته باشد و به سختی

می‌لرزید، دهان گشود تا پاسخ گوید. صدایی نیز از دهانش بیرون آمد ولی

چیزی جز غرش خشم و نفرت نبود.

خلف در جای خود حرکاتی خضب‌آلود کرد و گفت:

— ابراهیم! من به دلیل دخترت نخواستم به تو سخت بگیرم، از حد

خود زیاد تجاوز کرده‌ای! از تو به هیچ وجه راضی نیستم، آنچه دیدی برای تو یک مجازات خیلی ساده و بسیار عادلانه بود. تو مدت مدیدی است که مرا می‌فریبی! وعده می‌دهی که رابعه را برای من آماده کنی و هر دفعه مختلف وعده می‌کنی! جزای تو آن است که خونت را بریزم و طوری بکشم که تاکنون هیچ‌کس بدان‌گونه به دست من کشته نشده باشد، ولی تو را به یک شرط و به یک دلیل می‌بخشم؛ به شرط آنکه یک وقت دیگر، هر چه زودتر بهتر، رابعه را برای من آماده سازی و به دلیل آنکه وظایف‌ات را انجام داده و آمده‌ای که مژده‌ی بزرگ به من دهی.

جاسوس که پنداشتی خلیان خشمش فرو نشسته و نیرو و طاقتش برای انتقام جویی به پایان رسیده و ناگهان به موجودی ناتوان و وحشت‌زده تبدیل شده است با صدای گرفته و لرزان گفت:

— مژده‌ی برای تو ندارم.

خلف به تنگی از جا برخاست و تهدیدکنان گفت:

— یعنی چه؟ طاهر را ندیدی؟

— چرا دیدم.

— کجا؟ در منزل سوم؟

— آری، همان‌جا دیدمش.

— خوب، خوب.

— اما او مرا کمک زد و به راه افتاد.

— به راه افتاد، به کجا؟ حرف بزن نامرد؟

دست پیش برد و چانه‌ی ابراهیم را که طاقت گریختن نیز نداشت گرفت. جاسوس فریاد زد:

— بی است، دست از من بردار! بگذار پروم دخترم را پیدا کنم. او خود

را می‌گشاید، لعنت بر تو باد!

خلف دست زیر گلولی جاسوس رساند، بعد گلولش را با هر دو دست

گرفت و با غرشی هولناک گفت:

... تا کس احق! حرف نمی‌زنی؟
 ابراهیم که دیگر هیچ قدرت مقاومت نداشت، گفت:
 ... می‌گویم، می‌گیریم.
 ... زود بگوا از طاهر بگو.
 او را رها کرد. جاسوس افتاد و برخاست و گفت:
 ... اکنون که این قدر به من ظلم کرده‌ای بگذار فردا جواب این سؤال را
 بگویم.
 ... اگر امشب، نگویی ملاکت خواهم کرد.
 ... به دلیل تکبوت و غذایی که برای من پست‌دیده‌ای امشب دست از من
 بردار.
 ... بگو، کار طاهر را ساختی؟
 ... رحم کن امیر، رحم کن!
 ... فقط در صورتی رحم می‌کنم که بگویی طاهر کجاست؟
 جاسوسی که نمی‌توانست بر پا بماند عقب رفت و به دیوار تکیه زد و با
 صدای لرزان گفت:
 ... طاهر همه جا از من جلوتر راند. هر چه کردم نتوانستم به او رسم،
 هر چه جان‌کندم نتوانستم بر او دست یابم؛ او حتماً به سیستان رسیده.
 نمی‌دانم کجاست.
 خلاف درحالی که می‌لرزید و از خشم و غضب دیوانه به نظر می‌رسید
 مانند شیر که پنجه بر سر رویاهی افکند به سرعت پیش رفت؛ شال کمر
 جاسوس را گرفت، او را به سختی جلو کشید و گفت:
 ... طاهر وارد سیستان شد؟ نگشتیش؟ نتوانستی مسمومش کنی؟
 ... جاسوس گفت: نه امیر، نتوانستم، رحم کن ...
 خلف دست از کمر او برداشت، چشمان وحشت‌آلودش را به او
 دوخت و گفت:
 ... پس زهر را چه کردی؟ زهری را که من به تو دادم؟

... اینجاست.

... کجاست؟ بده ببینم.

ابراهیم دست میان شال کمرش برده کیسه‌یی از آن بیرون کشیده، پس از لحظه‌یی چند حقه‌ی حاوی زهر را از آن بیرون آورد و به طرف خلف پیش برد.

خلف که سر تا پا می‌لرزید و نه‌ی توانست جلو خشمش را بگیرد حقه را گرفت، سرش را گشود، نگاهی به درون آن افکند، آن‌گاه به سرعت دست پیش برده گلوی جاسوس را به چنگ آورد و گفت:

... مأموریتی را که به تو دادم انجام ندادی؟ ای رذل! ای خائن! ای دزدا تو هم با طاهر و با ابوصالح و با این دزدان که به سیستان آمده‌اند تا مرا معزول کنند همدست شده‌ای؟ دختر عضدالدوله را می‌گریزانی؟ به بهانه‌ی مسموم کردن زنازاده‌ی من به استقبال او می‌روی و راه و چاه را به وی نشان می‌دهی؟ بعد او را به ابوصالح و همراهانش می‌رسانی؟ در انتظار آن هستی که امشب به پایان رسد و صبح آید و تو پاداش خدماتت را از طاهر، از امیر قردای سیستان بگیری؟ آری پست فطرت؟ آری خائن؟

ابراهیم می‌نالید، دست‌ریا می‌زد، التماس می‌کرد، دشنام می‌گفت، حقو می‌طلبد، امان می‌خواست، سوگند یاد می‌کرد که خیانت نکرده است؛ اما خلف دیگر نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌فهمید. تا آن لحظه فریادهای جاسوس را، دشنام گفتن‌ها و جسارت‌هایش و حتی اخته‌چو کشیدن و گلو گزیدن و مجسمه برداشتن و حمله کردنش را مهمل شمرده، همه را به بی‌اعتنائی گذرانده و به فکر تنبیه او نیز نیفتاده بود، زیرا که نه فقط امیدوار بود بلکه یقین داشت که جاسوس مأموریتش را کاملاً انجام داده، طاهر را یافته، زهرش داده و اکنون آمده است تا مرگش را به وی مژده دهد و چون در این کار موفق شده و سنگی چنین بزرگ از پیش پای امیر خود برداشته است، حتماً متوقع نبوده است که امیر به دخترش

دست اندازی کند و به این جهت خشمگین و دیوانه شده است. البته در این صورت جا داشت که خلف در مقابل دیوانگی او آرام و خونسرد بماند ولی چون دانست که جاسوس کاری از پیش نبرده و طاهر را گذاشته است که سالم و موفق وارد شهر شود همه‌ی خویش از خیط و غضب جوشیدن گرفت، عطش انتقام جویی سینه‌اش را به التهاب افکند. همچنان‌که گاری ابراهیم را به چنگ داشت به اطراف نگریست. خیال می‌کردی در جسد جوی چیزی بوده و آن را یافته است. از کنار تخت سوی گوشواره‌یی که در سمت چپ آن قرار داشت رفت. جلو میز آبتوس کرسی ایستاد، «راحی ظریفی را که روی آن بود برداشت، تکانش داد و دریافت که مایمی درون آن هست. صراحی را بر زمین گذاشت، حقه‌ی حاوی زهر را که برای برداشتن صراحی روی میز نهاده بود برداشت، غرضی مخوف کرد، مترجه ابراهیم شد، بایک تکان او را روی تخت نشاند، دستش را از زیر گلوی او بالا آورد تا به دهانش رسید. با فشاری استخوان‌شکن، دهان او را که نعره می‌زد و التماس می‌کرد گشود، حقه‌ی زهر را میان دندان‌های او خالی کرد، آنگاه صراحی را برداشت و در دهان او سرازیر کرد.

شرابی سرخ و خوش‌بو قلقل‌کنان از گلوی صراحی بیرون آمد در دهان جاسوس ریخت. زهر را از میان دندان‌هایش فرو شست و پایین برد. ابراهیم درحالی‌که چشمان ریش از حلقه بیرون جسته و وحشت مرگ آتش در همه‌ی عروقش انداخته بود قدرت دست‌وپا زدن نیز نداشت. زیرا خلف نیمی از تنه‌اش را برای آنکه محکم نگاهش دارد میان زانوهای زورمند خود گرفته بود.

مدتی مدید فریادهای ابراهیم و غرش‌های خلف که هر دو موحش، مبهم و در حد خود در متاهی درجه‌ی شدت و مخافت بودند در هم آمیختند.

خلف مثل این بود که قصد تفریح دارد؛ جاسوس را نگاه داشته بود و با اشتها و انتهای وصف‌ناپذیر چشم دقت به او دوخته بود تا تأثیر زهر را

از آغاز تا انجام در وی مشاهده کند. طولی نکشید که سه نیروی مختلف دست به دست هم دادند و حال جاسوس را دگرگون ساختند: اول تأثیر شراب که عطرش نشان می‌داد از کهنه‌ترین شراب‌های شیواز است، دوم اثر ترس که قبل از زهر جگر جاسوس را می‌گذاشت، سوم تأثیر زهر که ابراهیم و خلف هر دو به خوبی آن را می‌شناختند و می‌دانستند که گاه مانند صاهقه اثر می‌بخشد.

فریادها و التماس‌ها و دشتام‌ها و ناله‌های وحشت‌آلود جاسوس به طور عجیبی اوج گرفت. خلف نیز به همان نسبت می‌خزید و نمره می‌زد. اما این صداها هر چه بیشتر شدت می‌یافت از تالار به بیرون راه نمی‌یافت. این تالار برای همان ساخته شده بود که صدایی از آن خارج نشود.

هر چه ابراهیم خفه‌تر، تیره‌تر و خاموش‌تر می‌شد، خلف که گفتی به راستی لذتی احساس می‌کند، راضی‌تر و آرام‌تر می‌گردید. لحظه‌یی رسید که دیگر محکم نگاه داشتن جاسوس ضرورت نداشت؛ خلف زانوهایش را از هم باز کرد و جاسوس رها شد و بر زمین غلتید.

تشنج او، روی زمین غلتیدنش، دور خود پیچیدنش، پشم‌های غرش را با چنگ و دندان کندنش، سر به درون حوضچه بردن و مشتاقانه و وحشیانه آب نوشیدنش، مناظری بود که برای خلف جذاب و تماشایی بود.

همین‌که اطمینان یافت که کار ابراهیم ساخته شده است و بزودی خواهد مُرد از او دور شد، لحظه‌یی چند در تالار قدم زد، جلو در مخفی رفت، لحظه‌یی آنجا ایستاد، بعد برگشت، به جاسوس نگرست و غرش‌کنان با خود گفت: بعید نیست که این جانور، طاهر و یک عده‌ی دیگر را پشت این در گذاشته باشد تا مرا به محض بیرون رفتن از اینجا قطعه‌قطعه کنند. فرار دختر عضدالدوله را هم نباید از نظر دور کرد. این پتیاره از آن جانوران نیست که به آسانی چشم پوشد و فراموش کند.

در مخفی را در جای خود محکم کرد. آن را به ترتیبی که می‌دانست از درون بست، به طوری که از بیرون کسی نتواند بگشایدش. قالیچه را جلو

آن آویخت، بی‌اعتنا به جاسوس که ضجه می‌کرد و به خود می‌پیچید و جان می‌داد، به سرپای خود نگریست. آن‌گاه درِ بزرگ را که صبیحه از آن بیرون رفته بود گشود، لحظه‌یی جلو آن ایستاد و گوش فرا داد. از پشت سر صدای جاسوس را شدیدتر شنید. ابراهیم چون دیده و فهمیده بود که در باز شده است همه‌ی قوایش را به کار برده بود تا فریادهای شدیدتر کشد، شاید کسی بشنود و به کمکش آید. خلف سرگرداند و نگاهی خیره به او افکند. بی‌آنکه در را فرو بندد، برگشت، گریبان مسموم بی‌نوا را چسبید، کشان‌کشان تا کنار حوضچه‌اش آورد، بعد پشت گردنش را محکم گرفت و سرش را بلند کرد و تا گردن در آب فرو برد و همچنان نگاه داشت.

جاسوس چندین دفعه دست‌وپا زد و تلاش کرد تا بی‌حرکت شد. خلف همان‌جا کنار حوضش انداخت و خورد با قدم‌های محکم و عزم استوار از درِ بزرگ تالار بیرون رفت، از راهرو گذشت، وارد محوطه‌یی شد. در گوشه‌یی از آن از دور پنجره‌ی کوچکی را روشن دید. از کنار دیوار آهسته و با احتیاط به آن سو رفت.

* * *

اسب خلف بی‌آنکه صدایی از سم‌هایش شنیده شود عماره را به سرعت به طرف خانه‌ی جاسوس می‌آورد. باد فرو نشسته و ماه درخشان با همه‌ی نادرستی و دیر آمدنش کوچه‌های تنگ و پیچ‌پیچ شهر را روشن کرده بود. عماره خسته بود. همه‌ی عضلات و استخوان‌هایش درد می‌کرد، دلی معلو از اضطراب داشت ولی در عین حال شادمان بود، به حدی که بر پشت اسب می‌رقصید و با التهاب بسیار وعده‌های شیرین به خود می‌داد. اطمینان داشت که رابعه و ابوصالح و همراهانش از خطر مسلم جسته‌اند و از این‌رو اندیشه و هراسی از آن بابت در دل نداشت. اضطرابش فقط از آن جهت بود که رابعه گفته بود خلف در خانه‌ی ابراهیم است و ممکن است آسیبی به صبیحه رساند.

عماره صبیحه را از نخستین دفعه که دیده برد در دل جای داده و همه‌ی جان خود را با عشقی آتشین به پای او بسته بود. از آن پس روزها یک لحظه از خیال صبیحه فارغ نمانده و شب‌ها نتوانسته بود بی‌یاد او به خواب رود.

این عشق برای او بی‌نهایت عجیب بود. به عشق‌هایی که تا آن روز شرح هر یک را از زبان دل‌باختگان یا افسانه‌سرایان شنیده بود شباهتی نداشت؛ عشقی بود که از آن چیزی جز لذت و سعادت و مسرت احساس نمی‌شد. دل و جانش پر از شوق و طرب شده بود؛ دائم دلش از آنکه صاحبی چون صبیحه دارد طیشی دلنواز داشت و رقصی طریناک می‌کرد. همه شب قلبش را در دست می‌فشرد و مانند دیوانگان خوشحال از ته دل قهقهه‌ی شادمانی می‌زد. روح ساده و پاکیزه‌اش عشق و امید را با هم پذیرفته و این دو را چنان با هم توأم و مخلوط ساخته بود که در آن میان سر سوزنی هم جا برای غم و اندوه باقی نمی‌ماند.

مهمیز به شکم اسب می‌زد و در دل می‌گفت:

— به خانه‌ی ابراهیم خواهم رفت، وارد خواهم شد، صبیحه را خواهم خواست؛ حتماً از فرار رابعه نگران است و هنوز به خواب نرفته است، اگر هم در خواب باشد بیدارش خواهم کرد، مأمورم که ببینمش؛ اگر گرفتار خطری است نجاتش دهم وگرنه حقایق را به او بگویم و بر حذرش مازم. آن‌گاه خندید و گفت:

— اما از همه‌ی حقایق هم حذر نباید کرد؛ در میان حقایقی که به او خواهم گفت چیزی هم هست که باید لبخند زنان و خوش و شادمان بشنود و با همه‌ی قلب ظرفش بپذیرد و آن عشق من است؛ امشب حتماً به او احترام خواهم کرد که دوستش می‌دارم.

به خانه‌ی جاسوس رسید، از اسب پیاده شد، حیوان را در آن نزدیکی به جایی بست، چندین دفعه در را به سختی کوفت. سرانجام نوکری خواب‌آلود که فانوسی به دست داشت در را گشود، میان در و لنگه‌ی آن ایستاد و با حیرت چشم به او دوخت. عماره گفت:

... لابد اشتباه نکرده‌ام؛ اینجا خانه‌ی استاد فیروز است؟
 مستخدم فانوس را بالا آورد تا چهره‌ی عماره را بهتر ببیند و گفت:
 ... آری، اما خودش در خانه نیست، در شهر نیست، به مسافرت رفته
 است. این وقت شب از خانه‌اش چه می‌خواهید؟ کیستید؟
 عماره با لحن محبت‌آمیز و با صدای صاف و هاری از تشویش گفت:
 ... من برادر رابعه دختر هضدالدوله هستم؛ مگر نمی‌دانی که خواهرم
 مهمان سیده صبیحه است؟

خدمتکار که مرد زیرکی بود فانوس را بالاتر آورد و گفت:
 ... ها! درست است، مثل اینکه شما را دیده‌ام.
 ... پس بگذار وارد شوم و سیده صبیحه را ببینم.
 خدمتکار گفت: سیده اینجا نیست؛ در عمارت خودش است، از اینجا
 خیلی دور است. به علاوه مشغول پذیرایی از مهمان خود یعنی خواهر
 شماست. شاید او را به اتاق خورایش برده است. راستی اصلاً خیال می‌کنم
 خوابیده باشند. برای آنکه دوستان سیده صبیحه مدتی است با
 نوکرهایشان به خانه‌هایشان رفته‌اند.

عمار به درحالی که دست به کمر می‌برد گفت:
 ... پیرمرد خیلی زیاد حرف می‌زنی! این را بگیر و بگذار من بی‌سرو صدا
 وارد شوم، به تو قول می‌دهم که فقط خواهرم را ببینم و برگردم و خودم را به
 سیده صبیحه هم نشان ندهم.

و در این حال کیسه‌ی حاوی ده سکه زر سرخ در دست خدمتکار نهاد.
 دیگر امتناع و سماجت چندان دوام نیاقت. مستخدم وظیفه‌شناس از
 میان دو لنگه‌ی در عقب رفت، راه ورود به عماره داد، سفارش و خواهش
 کرد که آرام و آهسته برود و همچنان که قول داده است بزودی بازگردد.
 عماره وارد شد. باز هم به وی اطمینان داد. آنگاه نشانی عمارت
 صبیحه و خوابگاه رابعه را پرسید و به طرفی که مستخدم نشان داده بود
 به راه افتاد.

بزودی به دری که به محوطه‌ی کوچکی باز می‌شد رسید، آهسته از آن به درون رفت، یک زن خدمتکار را آنجا در حجره‌ی محقری یافت. پیش از آنکه وی از تعجب بیرون آید و صدا برآورد، گفت:

— من برادرِ مهمانِ شما رابعه بنت عبدالدوله‌ام، برحسب دستور بانوی شما سیده صبیحه بنت ابراهیم امشب اینجا مانده‌ام و اکنون برای ملاقات ایشان آمده‌ام. برو اطلاع بده، بگو شماره برادر رابعه به‌طوری‌که خود فرموده بودند قصد ملاقات دارد.

خدمتکار چادر بر سر کشید و فرولندکنان گفت:

— من که نمی‌فهمم، در صوم همچو چیزی ندیده بودم که یک مرد در این ساعت شب اینجا سبز شود. اصلاً بانوی من شاید در خواب باشد. شماره گفت: نه خیال نمی‌کنم؛ تازه خواهر مرا به حجره‌اش برده و تسلیم خوابگاهش کرده و برگشته‌اند. بیا ای زن نازنین مهربان! محض رضای خدا زودتر تا سیده نخواهید ماند به ایشان اطلاع بده. این هم انعام تو.

خدمتکار به محض شنیدن کلمه‌ی انعام دست پیش آورد و به محض آنکه چند سکه‌ی طلا در مشتش جا گرفت تعظیمی کرد و به سرعت سوی حجره‌ی صبیحه به راه افتاد و چون به آنجا رسید بی‌خیال در را گشود و همان دم فریادی از ترس و از تعجب از گلویش بیرون آمد. بانوی خود را دید که در یک گوشه‌ی تاریک حجره ایستاده، سینه‌اش را گشوده، خنجری را که تیغه‌اش برق می‌زند با یک دست بالا برده و در محاذات قلبش نگاه داشته است.

به صدای خدمتکار صبیحه که تصمیم گرفته بود زنده نماند و پنداشته بود که از این پس زیستن برای او امری محال خواهد بود از جا جست، سر سری در گرداند، خنجر را پشت سر پنهان کرد و با حیرت و وحشت و شرمندگی گفت:

— چه می‌گوی؟ چه می‌خواهی؟ برای چه بی‌آنکه من صدايت کنم به اینجا آمده‌ای؟

خدمتکار گفت:

— آمده‌ام عرض کنم که عماره برادر سیده رابعه بنت عضدالدوله طبق دستور آمده‌اند و می‌خواهند شما را ملاقات کنند.

صبیحه به شنیدن نام رابعه و عماره تکان خورد. خدمتکار کم‌هوش و مختصرگوی پیام عماره را کاملاً ترسانده و صبیحه به شنیدن کلام کوتاه او پنداشته بود که رابعه برادرش را با دستوری نزد او فرستاده است.

دیگر به هیچ وجه به فکر نیفتاد که برادر رابعه کجا بوده یا چگونه وارد خانه شده و به چه وسیله خود را پشت در حجره‌ی او رسانده است. حالش مغشوش‌تر و پریشان‌تر از آن بود که بتواند مرتب فکر کند. به خدمتکار گفت:

— برو و چند لحظه بعد ایشان را به اینجا راهنمایی کن.

به محض بیرون رفتن خدمتکار خنجرش را پنهان کرد، اشک از چهره سترد، پیراهنی پوشید و چادری بر سر انداخت، در یک نقطه‌ی حجره که روشنائی قندیل سقف کمتر بر آن می‌تابید منتظر ایستاد. ضمناً با خود گفت: اول پیام رابعه را بشنوم، بفهمم موضوع از چه قرار است بعد به تصمیم عمل کنم.

بزودی عماره وارد شد، تعظیم کرد و سلام گفت.

صبیحه با اشاره‌ی خدمتکار را که دنبال عماره آمده برد روانه کرد و با لحنی حزن‌آلود سلام عماره را پاسخ داد و گفت:

— بفرمایید! شما برادر سیده رابعه هستید؛ فراموش نمی‌کنم، شما را دیده بودم.

عمار به بخند زنان گفت: البته نباید فراموش کنید؛ همچنان‌که من از روزی که شما را دیده‌ام به دیشم قسم که یک لحظه هم فراموشتان نکرده‌ام. برای کسی که بر آستانه‌ی یک مرگ اختیاری قرار گرفته است تلخ‌ترین و مضحک‌ترین کلمات، کلمات عاشقانه است.

صبیحه چنان‌که گفتی این کلام را اصلاً نشنیده است گفت:

— بفرمایید بشنید! حکایت کنید که برای سیّده رابعه چه پیش آمد که از خانه‌ی من رفتند؟ البته حق داشتند؛ اما جریان چه بود؟ حالا برای من چه پیام داده‌اند؟

هماره با لحنی تملق‌آمیز و درحالی که از هر فرصت برای اظهار عشق و شوریدگی استفاده می‌کرد به تفصیل حکایت کرد که: رابعه به وقوع خیانتی پی برده و متوجه شده بود که خلف بن احمد پشت در خوابگاه اوست؛ از این رو چون وسیله‌ی نداشته که شما را آگاه سازد، از در مخفی که کنار خوابگاه بوده گریخته خود را به عمارت ابویوسف رسانده ولی آنجا را مأمورین استاد فیروز پدر شما به دستور خلف در معرض آب و آتش قرار داده بودند و رابعه و طاهر بن خلف و من و در حدود دوستان تن دیگر از همراهان ما و روحانیون بزرگ شهر از خطری مسلّم در آخرین لحظه با وضعی معجزه‌آسا نجات یافتیم و هنگامی که من برای آمدن به اینجا حرکت کردم، نجات‌یافتگان در صحرای نماز می‌خواندند و خلف بن احمد را لعن می‌کردند.

هماره پس از آنکه جریان امر را با همه‌ی جزئیات وقایع عمارت ابویوسف قفید شرح داد گفت:

— خواهرم هیچ‌گونه پیامی برای شما نفرستاد؛ فقط چون علاقه‌ی مرا به شما می‌دانست و چون بیم آن داشت که شما با خلف بن احمد مواجه شوید و آسیبی بر شما وارد آید مرا برای دفع خطر از شما فرستاد. صبیحه‌آهی سرد از دل برآورد. چشم در چشمان جذّاب و درخشان هماره دوخت، یک عالم عشق و امید و اشتیاق در آن احساس کرد، به لرزه درآمد، هزار فکر گوناگون به سرعت از مغزش گذشت، در عین تومیدی روزنه‌ی امیدی در احمق قلبش باز شد، یک آه دیگر کشید و بی آنکه چشم از هماره بگیرد، ناگهان گفت:

— شما واقعاً مرا دوست می‌دارید؟

هماره مانند بت پرستان جلور او به زانو درآمد و گفت:

— به خدای یگانه قسم که تاکنون هیچ کس را جز تو دوست نداشته‌ام و تا عمر دارم جز تو کسی را دوست نخواهم داشت.

صبیحه ساکت ماند؛ لرزشی ناگهانی سرپایش را تکانی — ریح دلف مشیت‌هایش را گره کرد و فشاری عصبی به پنجه‌های گره خورده‌اش داد. آن‌گاه با صدایی که آشکارا می‌لرزید و آهنگی ترس‌آور داشت گفت:

— عماره! من هم تو را دوست دارم و روزی که قسحتمان باشد به عقد تو درخواهم آمد، اما می‌دانی کابین من چیست؟

عمار به از قوط شوق سر از پانمی شناخت و لرزشی نشاط‌آلود داشت گفت:

— به خدای یگانه قسم که هر چه باشد از عهده برمی‌آیم! بگر صبیحه، کابین تو چیست؟

— سرِ خلف بن احمد.

عمار به یکه خورد و چنان‌که گفتی خوب نشنیده است گفت: چه؟
خلف بن احمد!

صبیحه با حرکتی محکم و رعب‌آور که به هیچ وجه لطافت و ظرافت زنانه در آن احساس نمی‌شد تکرار کرد:

— سرِ خلف بن احمد.

عمار به اندازه‌ی یک چشم برهم زدن بی حرکت ایستاد؛ بعد سر فرود آورد و با لحنی شجاعانه و اطمینان‌بخش گفت:

— با کمال افتخار تقدیم می‌کنم.

و پس از یک لحظه‌ی دیگر سکوت به گفته‌ی خود افزود:

— چه کابین عالی که دست یافتن بر آن آرزوی دیرین من بود.

صبیحه که لرزان و پریده‌رنگ ایستاده بود، در قدم به عماره نزدیک‌تر شد و گفت:

— تو به خاطر من دست به خون‌خواهی آلود؟

عمار به گفت: به خون‌سگ نه، ولی به خون‌خلف آری.

صبیحه مثل اینکه مرهمی سریع‌الاث‌ر بر قلب مجروحش گذاشته باشند آهی از دل برآورد و گفت:

— بسیار خوب عماره! من تو را دوست می‌دارم و پس از آنکه کابین مرا از هلهه برآمدی یک راز بزرگ را به تو خواهم گفت، سپس برای عقد زناشویی مطیع تصمیم تو خواهم برد.

عمار به بی‌آنکه مفهوم ناگواری در این کلام احساس کند تعظیمی به صبیحه کرد و گفت:

— به امید سعادت آینده.

و سر برداشت و گفت:

— اکنون آیا می‌خواهید اینجا بمانید؟

صبیحه گفت: نه، به یکی از حجرات پدرم می‌روم و درها را طوری می‌بندم که کسی نتواند وارد شود. برویم، راه شما هم برای مراجعت با راه من یکی است.

از همان در که عماره وارد شده بود بیرون رفتند.

همان دم از پشت درِ رویرو که پرده‌ی ضخیمی جلوش آویخته بود شخصی دور شد و به سرعت به راه افتاد. این شخصی خلف بن احمد بود.

خلف به هدایت روشنائی خود را پشت دری که از حجره‌ی صبیحه به طرف تالار خوابگاه باز می‌شد رسانده و تقریباً وقتی رسیده بود که عماره شرح فرار رابعه و نجات بزرگان را به دست طاهر بن خلف شروع کرده بود.

چندین دفعه در اثنای این صحبت خلف به هیجان آمد. خواست وارد حجره شود و عماره و صبیحه را با هم به قتل رساند ولی عقل‌هی بر وی زد که آرام و منتظر بماند.

هنگامی که عماره گفت: «همه‌ی بزرگان نماز می‌خواندند و خلف را لعن می‌کردند، خلف لرزید و بعد، هنگامی که صبیحه سر او را کابین خود

قرار داد و عماره قسم یاد کرد که خون خلف را بدتر از خون سگ خواهد ریخت، خلف با استقامتی کم نظیر جلو طقیان خشم خود را گرفت. تا پایان صحبت ایستاد و بعد همین که صبیحه و عماره بیرون رفتند، او نیز مثل کسی که تصمیمی تغییرناپذیر گرفته باشد و در پی اجرای آن شتابد، با متهای سرعت خود را به تالار رساند، بی آنکه یک لحظه تردید به خود راه دهد یا تأملی کند. کارد از کمر کشید، جلو جسد ابراهیم فیروز بر زمین نشست، کنده‌ی زانو بر زمین زد، سر ابراهیم را به سرعت از بدن جدا کرد، آن را در یک پارچه‌ی زردوزی کار ترکستان که از روی تخت برداشته بود پیچید و به دست گرفت، لباسش را رسیدگی کرد که مرتب باشد، از در مخفی بیرون رفت، وارد کوچه شد. اسبش را بر سر جای ندید و مصمم شد پیاده رود، اما همین که از کوچه بیرون رفت اسبش را صد قدم دورتر به سنگی بسته دید. دران دوان خود را به آن رساند، درحالی که سر جاسوس را میان پارچه‌ی زربفت به دست داشت بر پشت اسب جست و به سرعت به راه افتاد.

در همین موقع بود که عماره از در خانه‌ی جاسوس بیرون آمد، اسب را بر جایی که بسته بود نیافت، شانه بالا انداخت و گفت:
 - اگر اسب نباشد پیاده هم می توانم برای تهیه‌ی کابین صبیحه‌ی نازنین بروم.

با قدم‌های بلند به راه افتاد، بعد ایستاد، پشت گوشش را خرااند و گفت:

- گم شدن اسب بی دلیل نیست؛ این وقت شب، پس از طوفانی چنان شدید، در این کوچه‌های تاریک و پر پیچ و خم کسی پیدا نمی شود که بیاید اسبی را بگشاید و آن را با خود ببرد.
 قدری به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- من خیلی خافلم، صبیحه را که دیدم عقل از کفم رفت و همه چیز را فراموش کردم. مگر رابعه نگفت که خلف بن احمد در خانه‌ی ابراهیم

فیروز بود؟ مگر نگفت که خلف از در مخفی وارد شده بود و او خود نیز از در مخفی گریخت؟ پس چرا من در این خصوص تحقیقی نکردم؟ این تالار که خوابگاه رایعه بود، کجاست؟ این در مخفی کجا قرار دارد؟ عجب من گیج و ابله‌م! من که وعده داده بودم سرِ خلف را برای صیحه‌ی نازنین ببرم، چرا به فکر نیفتادم که او را از همان راه دنبال کنم؟ چرا نپرسیدم که آیا صیحه با خلف روبرو شده است یا نه؟ او را دیده است یا نه؟ چیزی به او گفته و چیزی از او شنیده است یا نه؟ از کجا معلوم است که هم‌اکنون خلف در خانه‌ی ابراهیم نباشد و لحظه‌یی بعد همین‌که این دختر را تنها و بی‌پناه ببیند در جستجوی او برنیاید؟ برای این جانور بی‌باک دیوارهای بلند و درهای محکم مانع شمرده نمی‌شود. حقیقتاً من مرتکب غفلت بزرگی شدم؛ هم یک فرصت خوب را از دست دادم و هم ممکن است فرصت شرارت و جتایتی در دسترس خلف بن احمد گذاشته باشم.

شور در دلش افتاد. در روشنایی ماه که از لب دیوارهای بلند سر به درون کوچه کشیده بود اطراف را نگرست و با خرد گفت:

— در مخفی؟ بعید است که این در مخفی در داخل خانه‌ی ابراهیم تعبیه شده باشد. حتماً این عمارت یک در ورودی دیگر دارد؛ یک در مخفی دارد.

به دیوارهای مرتفع و ضخیم نگرست. در امتداد دیواری که در خانه بر آن واقع بود به راه افتاد. چشمانش با نهایت دقت همه‌ی زوایا و درون همه‌ی تاریکی‌ها را می‌نگرست. به هر شکاف و رخنه‌ی دیوار توجه می‌کرد، زبانش نیز در عین حال بیکار نبود و می‌گفت:

— اسب را یا خود خلف برده یا یکی از کسان او یا ابراهیم فیروز. اما ابراهیم که در شهر نیست، به هر صورت گم شدن اسب ساده نیست؛ ارتباط کامل با حضور خلف در خانه‌ی ابراهیم دارد. اگر در مخفی پیدا شود همه‌ی این مشکل‌ها حل خواهد شد.

به کوچه‌ی پشت عمارت رسید. بی‌تأمل وارد آن شد. مهتاب در این

کوچه راه نیافته و جز بر سر دیوار یک سمت آن روشنایی نیفتاده بود. عماره کنار دیوار به راه افتاد. یک دستش را نیز به کمک چشم‌هایش فرستاد و آن را بی‌احتنا به خواش‌هایی که بر آن وارد می‌آمد بر دیوار کشیدن گرفت.

اندکی بعد ناگهان ایستاد و با لحنی مسرت‌آلود با خود گفت: — نگفتم، مسلم بود، این همان در است که عقبش می‌گشتم، یک در کوچک، چسبیده به دیوار؛ اگر این عمارت در مخفی داشته باشد، همین است و بس.

هر دو دستش را بر در نهاد. چون دستگیره و چفت و بست و دق‌البابی بر آن نیافت به طرف درون فشارش داد. در آرام و بی‌صدا باز شد. عماره در حالی که دلش مملو از اضطراب بود گفت:

— الله اکبر! اگر از اینجا وارد شوم و خلف بن احمد را غافلگیر کنم سعادت بزرگی نصیب شده است؛ بی‌تأمل سرش را جدا می‌کنم و آن را همچنان خون‌چکان برای صبیحه می‌برم.

وارد راهروی کوچک بین دو در شد. دستش به در دوم رسید. توانست آن را به سهولت بگشاید. مدتی دست بر سرتاسر آن کشید، سرانجام در بی‌آنکه او بفهمد چه شده به خودی خود باز شد. عماره قالیچه را به آسانی برکنار کرد، پا در تالار نیمه‌روشن گذاشت و از حیرت برجا ماند. این تالار هم از لحاظ شکوه و زیبایی و هم از نظر به هم ریختگی و اغتشاش برای او حیرت‌انگیز بود. در عمرش هرگز تالاری مملو از این همه بدایع و درهین‌حال این همه آشفته ندیده بود. مثل خوابگاه افسانه‌ای خلیفه‌ی بغداد بود که دزدان شبگرد در آن راه یافته و شایسش را تاراج کرده یا شدند. دودی غرض‌یو ولی سنگین مانع نفوذ روشنایی از چند قندیل و فانوس بی‌فروغ به همه‌جای تالار می‌شد. سقف و کف تالار تقریباً هیچ نمایان نبود. تاریکی لرزان و سکوت تشنج‌آمیزی بر آن چیره شده بود که دل در مواجهه با آن می‌لرزید. احساس می‌کرد که آن

تاریکی از صداها و تنگ ترس آور ساخته شده و آن سکوت از هزاران ناله‌ی دلخراش به وجود آمده است.

هماره زیر لب گفت:

— بسم الله الرحمن الرحيم! در پناه تو یا الله!

با وجود این با تردید قدمی پیش نهاد. یک لحظه بعد یک قدم دیگر پیش رفت و قالیچه را رها کرد. صدای برخورد قالیچه به دیوار سرش را به عقب گرداند. چون قالیچه به جای خود آویخته بود در هول و هراسی که با همه‌ی شهامت و پودنی در دل داشت نتوانست بفهمد صدا از چه بوده. بی اختیار دو قدم دیگر جلو رفت، کنار خوابگاه ایستاد و به دقت گوش فراداد. هیچ صدایی جز صدای قلبش که با شدت بیشتری می‌تپید نشنید. مع هذا مثل این بود که صدایی از خیلی دور، از پشت سقف یا از قعر زمین به گوش می‌رسد، بسیار آهسته و نامحسوس است اما لرزه‌ی پر در و دیوار می‌افکند که با چشم دیده نمی‌شد اما در دل اثر می‌بخشد. بی اراده با خود گفت:

— اینجا جای عجیبی است! می‌ترسم؛ راستی می‌ترسم.

و چون بار دیگر چشم دقت به اطراف گشوده بود و بی اراده به این سو و آن سو می‌رفت ناگهان فریادی از وحشت و هراس از دل برکشید و دو قدم به عقب جست.

شاید اگر به دیوار برخورد کرده بود می‌گریخت. دو دستش را و شانه‌هایش را از پشت سر چنان به دیوار فشرده بود که می‌گفت می‌خواهد دیوار را از میان بردارد و بگریزد. سر و دست و همه‌ی بدنش آشکارا می‌لرزیدند. موهای سیلش سیخ ایستاده و چشمانش دریده از وحشت به نقطه‌ی در کنار حوضچه دوخته شده بودند.

آنجا متزهری دید که مخصوصاً چون غفلتاً دیده بود بی نهایت مخوف می‌نمود. در دست درخت استخوانی بود با پنجه‌های گشاده و انگشت‌های خمیده که گشتی در حال تشنج بی حرکت شده‌اند یا هنوز تشنجی اسرارآمیز

دارند. این دو دست مثل اینکه می خواهند دست قاتلی را بگیرند و یا مانع فرود آمدن خشجری شوند از دو طرف به یک گردن نزدیک شده و در همان نزدیکی مانده بودند؛ جرأت نکرده و یا شاید نتوانسته بودند پیش روند؛ زیرا بر آن گردن سری وجود نداشت. دو لوله و چند رگ دیده می شد که پنداشتی همه با هم دهان سرخشان را گشوده اند و ناله ای خاموش می کنند.

نخستین حمله ی ترمی که چند لحظه دوام یافته بود پایان یافت؛ عماره تکانی به خود داد و در دل لرزانش گفت:

— چیزی نیست، کسی است که سرش را بُرده اند؛ ولی کیست؟
لحظه ی ساکت ماند و بعد با یک نوع اضطراب حیرت آور گفت:
— او! نکند این خلف بن احمد باشد.

به طرف جسد بی سر خم شد، یک قدم نزدیکتر آمد. خواست در روشنایی ناچیزی که به زحمت به زمین تاریک می رسید هر جزء جسد را که درهم پیچیده و به یک توده ی آشفته مبدل شده بود به جای خود تشخیص دهد اما نگاهش بر گردن بریده خیره ماند. زیرا که حرکتی در آن احساس کرد. با آنکه احساس این حرکت بار دیگر تومش را به اعلا درجه رسانده بود، پیش آمد و از نزدیک به جسد نگریست و با قوس و تعجب گفت:

— او! از اینجا هنوز خونابه می ریزد؛ این گلو با خنجر بریده شده است؛ اما سر جسد کجاست؟ مثل این است که در جای دیگر سر از این بدن جدا کرده بعد خودش را شسته و به اینجا منتقلش کرده اند.
نوک پایی به جسد زد، آن را به روگرداند. لحظه یی به دقت در آن نگریست و بعد با تردید گفت:

— حتماً خلف بن احمد نیست، ابراهیم فیروز است، گمان نمی کنم کسی جز ابراهیم جاسوس باشد.
سر برداشت و چشم به اطراف دوخت. یک بار دیگر ترمس و اضطراب

بشدت او را فرا گرفت. بی آنکه خود بداند چه می‌کند در تالار به راه افتاد، به همه‌ی زوایا و گوشواره‌های آن سر کشید، سرانجام جلو در بزرگ ایستاد و کوشید که آن را بگشاید و چون از تلاش خود جز خستگی نتیجه‌ی نگرفت، نفس‌زنان ایستاد و گفت:

— یا این در هرگز باز نمی‌شود و برای باز شدن ساخته نشده است یا رمزی دارد که سوراخ کردن و شکستن دیوارها از یافتن آن آسان‌تر است. چند دقعه‌ی نیز با شانه‌های زورمندش فشار بر در وارد آورد و با پاهای محکمش لگد بر آن کوفت، آنگاه یک‌بار دیگر درحالی که بشدت نفس‌نفس می‌زد ایستاد، به دیوار تکیه کرد و گفت:

— این در از پشت بسته شده؛ ممکن نیست باز شود. آن سوی در کسی نیست که صدای کوفتن آن را بشنود. حیرات ابراهیم که صبیحه به یکی از آنها رفت از اینجا دور است. خلف حتماً از در مخفی بیرون رفته، اسب را دیده، سوار آن شده و رفته است. اما آیا ابراهیم را هم او کشته؟ آیا سرش را هم بریده و با خود برده است؟ عجیب است! عجیب!

چنان‌که گفتی در معمای بزرگی گیر کرده و گیج شده است چرخ به دور خود زد و گفت:

— به هر صورت صلاح نیست بیش از این اینجا بمانم، این معما باید خارج از اینجا حل شود.

به سرعت از در مخفی وارد کوچه شد و مثل کسی که از زندانی گریخته باشد دوان‌دوان به راه افتاد و گفت:

— باید بروم به طاهر خبر دهم.

* * *

ابوصالح و یارانش در بیرون شهر، در روشنایی مهتاب نماز را به پایان رسانده بودند و به شکرانه‌ی سلامت خود و نجات یافتن از خطر دها می‌خواندند.

صد قدم دور از این جمع، طاهر و رابعه در سایه‌ی یک برجستگی زمین نشسته بودند و با هول و اضطرابی آمیخته با عشق و شادمانی حوادث هولناک و ماجراهای گوناگون دوران جدایی را برای یکدیگر حکایت می‌کردند.

هنگامی که صدای آمین نمازگزاران جانشین صدای تکبیرشان شده بود رابعه می‌گفت:

— جای هیچ شبهه نیست طاهر، من از پیش احساس کرده بودم که پدرت آرام نخواهد نشست و برای نابود کردن ما نقشه‌یی خواهد کشید. دیگر تأمل و تردید جایز نیست. هم‌الآن، در این دل شب، در این صحرا که صحنه‌ی نیرنگ و جنایت پدرت در یک گوشه‌ی آن به یک تل موحش مبدل شده است و می‌بینی که هنوز دود از آن برمی‌خیزد، باید با ابوصالح و دیگران وارد صحبت شوی، تصمیم قاطع بگیری و تصمیمتان را فردا علی‌الطلیعه به موقع اجرا گذارید.

طاهر به یک حرکت از جا برخاست، دستار و کمرش را مرتب کرد و با آهنگی مردانه گفت:

— نه، منتظر فردا نمی‌مانم؛ هم‌امشب باید این پیر سگ را به کیفر جنایاتش برسانم.

رابعه درحالی که لرزه‌یی از شوق بدنش را فرا گرفته بود گفت:

— امشب؟ چه بهتر؟ ولی چطور؟

طاهر گفت: با نهایت سهولت. همین‌که همه‌ی یاران نظر مرا تأیید کردند و با ما هم‌آهنگ شدند به طرف شهر حرکت می‌کنیم. دروازه‌بانان به سهولت در به روی من خواهند گشود و همه با هم به طرف قلعه می‌رویم. آنجا نیز برای من خندق بی‌پل و درسته‌یی وجود نخواهد داشت. همه به درون می‌رویم، خلف بن احمد را از بسترش بیرون می‌کشیم، بند بر او می‌نهم، در همان سیاه‌چال که برادرم عمرو را به دست خود در آن سر برید، محبوسش می‌کنیم؛ بعد اگر مردم او را خواستند تا قطعه‌قطعه‌اش

کنند تسلیمشان می‌کنیم و برعکس اگر دیدیم که هنوز اثر مدیحه‌سرایی و تملق و دروغ‌گویی شاهران و سخن‌سرایان در روح مردم باقی است، می‌گذاریم در همان گوشه‌ی زندان بی‌آنکه کسی از حالش آگاه باشد هم پر آشوب و جنایت‌آمیزش را به پایان رساند.

رابعه که وی نیز برخاسته بود، دست بر شانه‌ی طاهر نهاد و گفت:

— خدا یار تو خواهد بود. در همه‌ی سیستان کسی نیست که به قدر تو محبوب باشد. فردا همین‌که آفتاب برآید همه‌ی مردم سیستان آگاه خواهند شد که حکمران و امیرشان طاهر بن خلف است و از وجد به رقص خواهند آمد.

رابعه گوشه‌یی از دامن جامه‌اش را بر سر کشید. سپس هر دو با هم به طرف جماعت به راه افتادند.

پس از ختم دعاء، همه‌ی حاضران با هم و با طاهر بن خلف مصافحه کردند. این محفل عجیب در آن ساعت شب در سکوت حقیقی که پس از خورهای گردباد، صحرا را فرا گرفته بود، چنان عظمت و روحانیت داشت که همه‌ی دل‌ها را می‌لرزاند. اشک به چشمان رابعه که با شوق و هیجان تماشاچی آن بود می‌آورد.

چون مصافحه به پایان رسید، طاهر لحظه‌یی چند با ابوصالح سخن گفت، بعد ابوصالح بر فراز یک بلندی رفت، به صدای بلند خدا را یاد کرد، اعلام داشت که می‌خواهد مطلب مهمی با حاضرین بگوید و با آنان مشورت کند. سپس خطبه‌یی کوچک ولی بلیغ از کلمات رسول‌الله و آیات قرآن خواند. آن‌گاه گفت:

— حادثه‌ی امشب به ما فرمان می‌دهد که فوراً تصمیم دیرینمان را اجرا کنیم و من اینک می‌خواهم در این خصوص چند کلمه با دوستان عزیز صحبت کنم.

این صحبت مدتی به طول انجامید. هر چه ابوصالح گفت مورد تصدیق عموم قرار گرفت. قلوب این افراد با آنکه با نماز و مناجات و ذکر خدا

روشن شده بود، هیجان از غیظ و غضب نیز داشت. همه آماده بودند تا هر چه زودتر انتقام ستانند و شکست و سقوط و نابودی خلق بن احمد را به یکدیگر تبریک گویند. همه موافقت کردند که بی درنگ به شهر روند و قلعه‌ی دارالحکومه را بگشایند و خلف را از میان بردارند.

تنی چند از روحانیون و فقها که در میان جمع بودند پیشاپیش جماعت به حرکت درآمدند. طاهر بن خلف و ابوصالح نیز در این میان و در صف جلو بودند. رابعه نیز در صف مقدم به فاصله‌ی چند قدم پیش می‌رفت. قرار گذاشته بودند بی‌هیاهو بی‌صدا وارد شهر شوند و راهشان را تا قلعه در کمال سکوت و آرامش بپیمایند.

حرکت این عده‌ی قلیل چنان شوکت و طعنه داشت که خیال می‌کردی یک صحرا سپاه قانع با کامل‌ترین تجهیزات به حرکت درآمده است. ابوصالح به کسانی که به‌وی نزدیکتر بودند یا صدایی لرزان از ضعف و هیجان می‌گفت:

— من در مدت حرم هرگز چنین نهضت نه دیده و نه شنیده‌ام؛ زیرا که ... ولی کلام او ناتمام ماند. طاهر ناگهان به صدای بلند گفت:

سایر چیست؟ صبر کنید بینم کیست؟

چند صدا با هم گفتند: چه‌ا که؟

طاهر دست پیش برد، نقطه‌ی را نشان داد و گفت: سواری به سرعت به این سو می‌آید.

رابعه که وی نیز سوار را دیده بود به طاهر نزدیک شد و گفت:

— کسی نیست؟ برویم، عماره است که من به خانه‌ی ابراهیم فیروزش فرستاده بودم.

ولی پیش از آنکه این کلام به‌خوبی در گوش حاضرین تشیند و طاهر جوابی بدان‌گردد، صدای رسایی همچون صدای جنگجوی کوه‌پیکری که رجز بخواند در صحرا پیچید.

این صدا چنان عجیب و نافذ و مؤثر بود که همه‌ی نهضت‌کنندگان

ب جمعه ۵۹۴

مبهوت و مرتعش ایستادند و لبان همه برای تکرار این کلام حیرت آلود به حرکت درآمد:

— این کیست؟

طاهر که حیرتش کمتر از دیگران نبود، دست بر قبضه‌ی شمشیر نهاد و زیر لب گفت:

— پدرم است.

ابوصالح این کلام را شنید، یکه خورد و با صدای لرزان گفت:

— خلف بن احمد!

همه‌ی حاضران این نام را یکی پس از دیگری بر زبان آوردند. همه‌ی بی که در عین حال حاکی از ترس و حیرت بود درگرفت. همه به پیش روی خود چشم دوخته بردند و سواری را که به چهارنعل نزدیک می‌شد و کلماتی با لحن رجزخوانی می‌گفت با تعجب و اضطراب می‌نگریستند.

رایحه که اضطرابش به انتها درجه رسیده بود با صدای مرتعش گفت:

— جنایتکار به پای خود به دام آمد.

یکی از حاضران گفت:

— بی‌درنگ باید نابودش کرد.

ابوصالح دستی به محاسن خود کشید و گفت:

— اگر واقعاً این خلف بن احمد باشد، آمدنش به اینجا در این وقت

شب امر ساده‌یی نیست.

طاهر غرش کنان زیر لب گفت:

— حق با ابوصالح است. اول باید دید که چه می‌گوید و برای چه به

اینجا آمده است؛ در این ساعت شب و تنها.

سوار خروشان نزدیک شده بود. رایحه متوجه شد که شم اسبش

صدایی ندارد. بازوی طاهر را که مستغرق در فکر و خیال بود گرفت،

تکانش داد و گفت:

— با همان اسب که عماره را بُرد آمده است، اسبی که دست و پایش
نمدپیچ است.

طاهر نتوانست جواب گوید؛ زیرا موار که البته کسی جز خلف بن
احمد نبود به ده قدمی جمع رسید و فریاد زد:

— الحمد لله رب العالمین! خدا را شکر، چه نعمت بزرگی!

از اسب به زیر جست، با شتابی حیرت‌انگیز، با جنب و جوشی که
گفتی به راستی از منتهای شوق و شغف سرچشمه گرفته است پشت به
جمع و رو به قبله گردانده، به زانو بر خاک افتاد؛ پیشانی بر زمین نهاد و یا
صدایی که با ناله‌یی مؤثر و جان‌سوز آمیخته بود نفس‌زنان و شاید
گریه‌کنان گفت:

— بارالها! شکراً شکراً!...! شکراً شکراً!...

حاضران چنان حیرت‌زده بودند که نمی‌توانستند درباره‌ی آنچه که
می‌دیدند فکری کنند. موجودی که در دو قدمی شان بر خاک افتاده بود و
با عبودیت و تذلل بی‌پایان زاری‌کنان صیغه‌ی شکر می‌خواند و خداوند را
از نعمت و مسرت بزرگی که نصیبش کرده بود با صد زبان سپاس
می‌گفت، به نظر آنان خلف بن احمد نبود، مردی دل‌پاک و روشن‌روان و
حق‌شناس بود که به نعمتی بالاتر از اندازه‌ی انتظار و توقعش رسیده بود و
با روحی ملتهب شکر آن نعمت می‌گفت.

مثل این بود که همه در دل می‌گفتند:

— به عجب اشتباهی دچار بودیم! این کاملاً خلاف چیزی است که
فرض می‌کردیم.

فقط طاهر بن خلف و رابعه بودند که ابرو درهم کشیده و چشمانشان
را با خیرگی بی‌پایان به خلف دوخته بودند.

خلف چون سجده‌اش را به پایان رساند از جا برخاست، صلواتی بر
رسول اکرم فرستاد، دو دست به آسمان بالا برد و باز هم کلماتی حاکی از
حمد و ستایش بر زبان آورد. آن‌گاه رو به جمع گردانده. مثل اینکه افراد را

به درستی نمی شناسد، نگاهش را روی همه گردش داد و با لحنی که هیچ جز مبتهای مسرت و خشنودی در آن احساس نمی شد گفت:

— ای بزرگواران و بزرگان قوم! مثل دیوانگان می آمدم، می خواستم به قیمت جانم هم اگر باشد هر چه زودتر برسم. وقتی که از زبان آن شیطان ملعون، آن دشمن نوع بشر، آن ازدهای آدمی خوار شنیدم که خطری متوجه شماست، دیگر سر از پا نشناختم...! فریاد زنان و خداخداگویان بیرون دویدم. دنیا دور سرم می چرخید، می شتافتم و مناجات می کردم که بار الاهی! خودت رحم کن، خودت این جماعت را که در همه ی مملکت بزرگوارتر و صالح تر از آنان یافت نمی شود، محافظت فرما! می نالیدم، همه ی استخوان هایم می لرزید و با خود می گفتم: خداوندگارا اگر دیر برسم و کار از کار گذشته باشد چه خاک بر سرم خواهم ریخت! خدا را شکر! حقیقتاً خدا را شکر! همین که دیدم و تشخیص دادم که شما هستید و از خطر جسته اید خدا را و روح انبیاء عظام را گواه می گیرم که از فرط شادی گمان کردم تاج سلطنت ایران و مالک الرقایی دنیا را بر سرم نهاده اند. بیاید همه به خاک افتیم و خدای بزرگ را شکر کنیم که نگذاشت تزویر و نیرنگ جنایت آمیز جانوری کنیف به نتیجه رسد و برای آل یعقوب لیث، سیاه رویی ابدی به بار آورد.

خلف چنان رسا و بلیغ و مؤثر سخن می گفت و کلماتش که به سرعت و با صدایی اندک لرزان و بی نهایت شمع آلود ادا می شد، چنان نافذ و جذاب بود که همه ی حاضران درحالی که دهانشان از حیرت باز مانده بود چشم به او دوخته بودند و نفس از کسی بر نمی آمد.

اما طاهر از غیظ به خود می پیچید. می خواست چیزی گوید ولی مجال نمی یافت. با متتهای زحمت و درحالی که همه ی بدنش می لرزید تحمل کرد تا خلف برای سنجیدن تأثیر کلام خود ساکت ماند.

در این موقع طاهر یک قدم پیش نهاد و با صدایی بلند گفت:

— چه می گویی پدر؟ مقصودت چیست؟

کسی نمی‌داند خلف تا آن دم طاهر را در میان جمع دیده بود و انتظار می‌برد که وی به سخن گفتن آید یا نه؛ اما به هر صورت خلف به محض شنیدن صدای او نقش خود را چنان ماهرانه بازی کرد که امکان نداشت هیچ‌یک از حاضران تزویر و تقلبی در آن احساس کنند.

هنوز کلام طاهر به پایان نرسیده و طنین صدایش محو نشده بود که خلف چیزی را که به دست داشت و تا آن دم محکم نگاهش داشته بود بی‌اختیار زمین انداخت؛ چنان تکان خورد که دستار از سرش افتاد، دو دستش را به اطراف گشوده، صدایش را فوراً عوض کرد و کیفیت و آهنگ صدای مادر دلسوخته و چشم در راهی را به آن بخشید که سال‌ها در فراق یگانه فرزندش گریسته و امید خود را با نور چشمانش از دست داده باشد و بعد ناگهان در آن واحد هم فرزندش را در آغوشش اندازند و هم روشنائی چشمانش را باز دهند.

با این حرکت و این قریب‌اشتیاق و بی‌قراری، پیش دویده، طاهر را در بغل گرفت، شانه‌های پهن و شجاعانه‌ی او را میان بازوان خود که به وضع عجیبی می‌لرزید فشرد و درحالی‌که به صدای بلند می‌گریست گفت: — آه فرزندم، طاهر! تو اینجا ای؟ تو باز گشته‌ای؟ خدا را شکر، امشب چه شبی است، چه قدر سعادت نصیب من کرده‌ای ای خدا...! هیچ باور نمی‌کردم.

و درحالی‌که سر طاهر را به زور پایین آورده و گونه به گونه‌ی او چسبانده بود با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

طاهر از شنیدن صدای گریه‌ی خلف و از احساس ریزش اشک گرم او بر گونه‌های خود به لرزه درآمد و متطق خود را گم کرده، درحالی‌که نمی‌دانست با این پیرمرد گریان و لرزان چه کند در دل می‌گفت: آیا راست می‌گوید؟! آیا ما هم در اشتباه بودیم؟

این در آغوش فشردن و گریستن مدتی طول کشید. همه‌ی حاضران متأثر شده بودند. آنان که دیرباورتر و بدبین‌تر بودند می‌لرزیدند و لاجول

می گفتند. رابعه فقط نگاه می کرد و مثل این بود که مغزش تعطیل شده است. فقط طاهر بود که فکر می کرد و با آنکه دلش لرزیده بود پیش از آنکه باور کند می خواست بفهمد که موضوع چیست.

بازوان پدر را به دو دست گرفت، با همه ی قوتش او را از خود جدا کرد و نیم قدم دورترش نگاه داشت. آنگاه با صدایی درشت و خشونت آمیز گفت:

— چه شده است پدر؟ توضیح بده! برای چه مثل بچه ها و زنان گریه می کنی؟

خلف وانمود کرد که می خواهد جلو گریه اش را بگیرد و گفت:
— هر کس به جای من می بود، هم اگر چه جذمان رستم پسر زال می بود، جز گریستن کاری نمی توانست کرد. خوب فکر کنید! من نه، اسفندیار روین تن، یقین کند که جنایتی اتفاق افتاده، دوستان تن از بهترین مردان روزگار در معرض خطر قرار گرفته اند. اگر آسیبی بر آنان وارد آمده باشد، باید به هر گونه سعادت و دولتِ الدواع گفت. یا وحشت، بی امید، به حالِ جان کردن و مُردن بیاید و ببیند که از قدرت، خدا همه ی آن عزیزان سالمند، به علاوه فرزند دلبدش، آن یگانه سردار شجاع فاتح نیز در میان آنان است! آری، رستم و اسفندیار هم اگر می بودند قلبشان تکان می خورد و اشکشان می ریخت.

و همان دم بی آنکه به طاهر فرصت پاسخ گفتن دهد بازوانش را نجات داد، بار دیگر او را در آغوش گرفت و سینه و گردن و گونه اش را بوسید، سپس به سرعت او را رها کرد، پیاپی ابوصالح و چند تن دیگر را در آغوش گرفت و بوسه بر سر و ریششان داد. آنگاه وانمود کرد که موضوع مهمی را به یاد آورده است و گفت:

— راستی بگویند بدانم چه شد؟ چطور نجات یافتید؟ چطور فهمیدید؟ آیا واقعاً عمارت در معرض خطر بود؟
رو به طرف محل عمارت ابویوسف گرداند. یک لکه ابر که از چند

دقیقه قبل ماه را به بازی گرفته بود در این لحظه کاملاً در حجابش نهاد.
خلف در تاریکی چیزی ندید و گفت:

— بگو طاهر، چه شد؟ تو هم در مدرس بودی؟

طاهر به درشتی گفت: آری، مدرس و همه‌ی عمارت در آب و آتش نابود شد. نگاه کن! از آن همه فقط قل خاک و گل و خاکستری مانده است که هنوز دود از آن برمی‌خیزد.

یک حیرت واقعی و یک لرزش حقیقی خلف را فرا گرفت؛ باور نمی‌کرد که نقشه‌ی ابراهیم برای ویران ساختن عمارت بدین گونه اجرا شده باشد و در عین حال غیظ و غضبی از آن جهت در جانش راه یافت که ویرانی موحش عمارت بی‌اثر مانده و کسانی که بایستی نابود شده باشند توانسته‌اند بگریزند و جان به سلامت به‌در برند.

بار دیگر چشم به محل عمارت درخت، این دفعه ماه از زیر لکهای ابر بیرون آمده بود. در روشنایی آن خلف ویرانه‌ی عمارت را دید و همان دم شخصی را مشاهده کرد که از کنار خرابه‌ها به این سو می‌دود و گفت:

— این کیست؟ کسی به اینجا می‌آید؟

طاهر نگاهی کرد و پس از لحظه‌ی تأمل گفت:

— این شخصی است که رفته بود آب را به مجرای اصلیش بازگرداند.

خلف تباهلی ماهرانه کرد و گفت:

— کدام آب را؟

طاهر به درشتی گفت: آب قنات را که به دستور جاسوس تو، ابراهیم، برگردانده و زیر عمارت انداخته بودند.

خلف دست روی دست کوفت و گفت:

— صجبا! حقیقتاً این موضوع راست بود؟ این نانجیب حرام‌زاده راست

می‌گفت و چنین کار هولناکی کرده بود؟

در این موقع بوالحسن نفس‌زنان رسید و چون خلف بن احمد را در بین جمع دید، یکه خورد و ساکت ایستاد.

طاهر رو به وی کرد و گفت:

— آب را برگرداندی بوالحسن؟

— آری امیر، با نهایت سهولت.

— بگو تا همه بشنوند چه کسی مجرای آب را تغییر داده بود؟

بوالحسن لرزید و با ترس گفت:

— من و یک روستایی دیگر که در مغاره‌ی گنج ناپود شد.

طاهر بی آنکه در خصوص مغاره‌ی گنج که مهمه‌یی بین حاضرین

ایجاد کرد توضیحی بخواهد گفت:

— به دستور چه کس این کار را کردید؟

بوالحسن تگاهی به خلف و تگاهی به طاهر افکند و گفت:

— به دستور استاد فیروز.

خلف چنان که گفتمی بهترین فرصت را به دست آورده است ناگهان خم

شد، بسته‌یی را که از دست خود بر زمین افکنده بود برداشت، آن را گشود

و دو گوشه‌اش را رها کرد. سر ابراهیم فیروز جلو پای طاهر و ابوصالح و

بوالحسن غلتید. این هر سه نیم قدم عقب رفتند و در تاریکی، چشم به

چیزی که پیش پاشان افتاده بود دوختند و همان دم شنیدند که خلف

می‌گوید:

— بسم الله! این هم استاد فیروز، این موجود رذل مادر به خطا که دنیا را

از کثافت وجودش پاک کردم، پس از آنکه به خیانت‌ها و تزویرها و

چنایاتش پی بردم.

طاهر و همه‌ی کسانی که در صف جلو نزدیک به او بودند خم شدند و

چشم به سر بریده دوختند. چند تن پیش دویدند و با چنخاق آتش

افروختند و همه به تماشا ایستادند.

سر به پشت بر زمین افتاد بود و رو به بینندگان داشت. همه چهره‌ی

ابراهیم را شناختند. این چهره چشمان باز و دهان گشاده و زبان بیرون

افتاده داشت و بی نهایت وحشت‌آور بود ...

خلف در این موقع به صدای بلندی که همه‌ی حاضران شنیدند گفت:
 - اگر بر من مَنّت گذارید و لحظه‌یی بنشینید، من واقع را برای شما
 بزرگواران شرح خواهم داد.

حاضران به هم تگریستند و همه‌ی کنان یکی پس از دیگری نشستند.
 خلف بین چند تنی که برپا مانده بودند رابعه را شناخت. دلش از غیظ
 لرزید اما به روی خود تیاورد و گفت:

- تو هم بنشین طاهر تا من بتوانم مارتع را خوب شرح بدهم و همه‌ی
 دوستان عزیز ما بشنوند. من امشب ابراهیم فیروز را در متهای غیظ و
 غضب به دست خود سر بُردم و آن قدر خشمگین بودم که با همه‌ی شتابی
 که داشتم نتوانستم از همراه آوردن سرش خویشتن داری کنم؛ عیب ندارد
 که همه تماشايش کنیم، این می‌تواند مایه‌ی تشفی قلوب ما باشد.
 طاهر که تنشته و نزدیک پدرش ایستاده بود گفت:

- بسیار خوب، حکایت کن.

خلف با لحنی که صادقانه به نظر می‌رسید گفت:

- چند روز پیش ابراهیم فیروز از من اجازه خواست که برای تهیه‌ی
 مقدمات استقبال از فرزندم طاهر حرکت کند، من بی‌خیال به او اجازه
 دادم و گذشتم.

امروز باعدادان کسی به قلعه آمد، ملاقات مرا خواستار شد. من در
 خوابگاهم او را که می‌گفتند بسیار عجله دارد و ملتهب و مشوش است
 پذیرفتم. او به من خبر داد که دشمنان ما مهیا شده‌اند تا غفلتاً از طرف
 قهستان به ما حمله‌ور شوند و ما را غافلگیر و نابود کنند؛ البته من از پیش
 احساس کرده بودم که از این راه خطری متوجه ماست. من چیزی که
 نمی‌دانستم و در عین حال نمی‌توانستم باور کنم این بود که ابراهیم فیروز با
 آن همه صدق و جان‌فشانی که نسبت به من ابراز می‌دارد همدست
 دشمنان ما باشد و راه حمله‌ی ناگهانی آنان را هموار سازد! حقیقتاً بارر
 نکردم. شخصی که این راز را فاش می‌کرد به من گفت: ابراهیم توطئه‌یی

چیده است که یک شبه اوضاع را به نفع دشمنان بگرداند. من دستور دادم این شخص را در قلعه نگه دارند تا حقیقت آشکار شود. هنگام عصر یک شخص دیگر خواستار ملاقات من شد. او را هم به همان آنکه خبر تازه‌یی برای من خواهد داشت پذیرفتم؛ اما این شخص از گماشتگان ابراهیم بود و کاردی زهرآلود آورده بود تا تیغی آن را در قلب من جا دهد یا لافل زخمی با آن به من بزند. خدا یار من بود؛ همین‌که این کارد متوجه سینه‌ی من شد دست ضارب را گرفتم و کارد را از گفش ربودم و در محاذات سینه‌اش نگاه داشتم؛ اعتراف کرد که ابراهیم او را برای کشتن من فرستاده است. طاقت از کفم بیرون رفت و همان کارد را در سینه‌ی او فرو بردم. دیگر قرار و آرام نداشتم؛ از قلعه بیرون آمدم و بی آنکه کسی متوجه شود خود را به خانه‌ی ابراهیم رساندم. مدتی پیرامون آن مراقب بودم تا با کمال تعجب به یک در مخفی پی بردم. آن را گشودم و با نهایت حیرت وارد یک تالار شدم که در عرم نظیر آن را ندیده بودم. ندانستم موضوع چیست تا وقتی که دانستم آنجا را موقتاً برای پذیرایی از دختر عضدالدوله اختصاص داده‌اند. از آنجا دور شدم و با متتبعی تعجب ابراهیم را در خانه‌اش یافتم. چون گریانش را گرفتم قسم یاد کرد که همان دم از سفر بازگشته است. چون قدری گلویش را فشردم زبان به اعتراف گشود و مرا مبهوت و دیوانه کرد. او به من گفت که می‌خواسته است فرزند مرا نابود کند و دختر عضدالدوله را با همه‌ی همراهانش از میان بردارد و برای دیگر بازماندگان دیالمه هم نقشه‌هایی کشیده است. وقتی که این اعترافات را به پایان رساند باز بی طاقت شدم و در طغیان خشم سرش را بریدم و خدا بخاکشان به اینجا شتافتم؛ بلکه به موقع برسم و از اجرای نقشه‌ی شوم این نابکار جلوگیری کنم.

پس از گفتن این کلمات در موقعی که همه‌ی حاضران مبهوت بودند و به هم می‌نگریستند، خلف چنان‌که گفتم خسته شده است با حال تسلیم و رضا بر زمین نشست، آهی طولانی کشید و گفت:

— به هر صورت خدا را شکر، دشمنان ما موفق نشدند؛ دنیا به کام درستان شد. اکنون حاضرم اگر بخواهید شب را در این بیابان بمانید با شما بمانم و اگر مایبید به شهر روید، شما را با خود به قلعه یرم و شب را به روز رسانیم تا فرصتی برای انجام دادن کارهای مهمتر داشته باشیم.

تردید و تزلزل یا نهایت شدت بین حاضران به وجود آمده بود. طاهر با یک نظر و با اندکی تأمل دریافت که گفته‌های پدرش و ملاحظه‌ی سر بریده‌ی ابراهیم فیروز که همه‌کس می‌پنداشت خلف اگر می‌خود را هم از دست دهد دست از ابراهیم برونخواهد شست در حاضران اثر عمیقی بخشیده است؛ به طوری که اگر خلاف آن پییزی گفته شود ممکن است تأثیر معکوس داشته باشد. به علاوه بیان خلف بسیار متکم و استدلالش بسیار قوی می‌نمود و طاهر با فکر خسته و روح بهت‌زده‌اش نمی‌توانست دلیل قوی‌تری خلاف آن در ذهن خود ترتیب دهد. پس بهتر آن دید که موقتاً سکوت اختیار کند تا آن شب به صبح پیوندد و در روشنایی روز حقایق با جلوه و رونق بیشتری آشکار گردند. اما ابوصالح موافقت نکرد که حاضران همه به قلعه روند و همان خلف بن احمد باشند. قرار شد کسانی از اهل شهر که همراه جماعت بردند هر یک چند تن را به خانه‌ی خود برند تا بعد اوضاع روشن شود. خلف که احساس می‌کرد با وجود همه‌ی مهارتی که در بازی خود به کار برده است نتوانسته است به جلب اعتماد کامل این افراد موفق شود، وانمود کرد که چاره جز تسلیم در مقابل نظر ابوصالح ندارد حتی یک کلمه هم از راه مخالفت و اعتراض نگفت. می‌ترسید سوء ظنی در دل‌ها به وجود آورد. می‌خواست این شب شوم هر طور شده است پایان یابد و او فرصتی داشته باشد تا فکری کند، نقشه‌ی کشد، تصمیمی گیرد و شرّ این جماعت را دفع کند.

همه با هم وارد شهر شدند. جلو دروازه‌ی قلعه مراسم خدا حافظی به عمل آمد. حتی طاهر حاضر نشد به قلعه رود؛ بلکه به اتفاق رابعه به طرف کلیه‌ی بوالحسن که در فقیرانه‌ترین کوی شهر قرار داشت حرکت کرد.

خلف که کشته شدن نگهبان قلعه غضب و هیجان جدیدی در او به وجود آورده بود، تنها درحالی که به خورد می پیچید، می خرید و به همسایه عالم دشنام می گفت وارد قلعه شد، یکسر به خوابگاه خود (بست) یا قیاس بر می نشست. افتاد و غرش کنان با خود گفت:

— هیچ کار از پیش نرفت، هیچ مقصود حاصل نشد، فردا یا باید، آفتاب بر نیاید و یا من کار این ها همه را بسازم.

و پس از مدتی به خود پیچیدن و خریدن و فکر کردن گفت:

— همه را می طلبم، فرمان می دهم همه را گردن بزنند. طاهر را نیز به دست خود پیش برادرش خواهم فرستاد اما رابعه ...

چون نام رابعه بر لبش راه یافت، سرپایش لرزید؛ دندان به هم فشرد و خرید. چند دفعه دست راستش را با حرکتی خشم آلود بر بالای زانویش کوفت و پس از چند لحظه که گفتی در خلال آن مشغول تصمیم گرفتن بوده است گفت:

— مثل این است که حالا دیگر این افسونگر حیار را هم، فقط دلم می خواهد خفه کنم، مدتهاست که هر رنج و عذاب بر من وارد می آید، از عمر این حرام زاده ی نابکار است. به خاطر چشم و ابروی این زن است که این عده نامرد سفیه شهر و دیارشان را ترک گفته و دنبال او و ابوصالح خائن، برای سرنگون کردن بساط حکومت من به اینجا آمده اند. باید برای دفع شر او هم فکری کنم. یک زن را نمی شود به دست جلاد سپرد تا سر از تنش جدا کند یا گلویش را بفشارد؛ آن هم زنی که دختر عضدالدوله خواهر صمصام الدوله و بهاء الدوله و در نیمی از مملکت مورد توجه است. باید نقشه ی تازه یی برای نابود کردن او بکشم؛ باید از خودش چشم پیوشم. هوس کاری و شهوت پرستی بی جای من بارها خلل در حکومت انداخته است. اکنون دیگر باید هوس و شهوت را فدای حکومت امروز و سلطنت فردا کنم. آری، تصمیم می گیرم و قسم یاد می کنم که از این پس دیگر برای کام گرفتن از رابعه کوششی به کار نبرم و فقط برای دفع شر او

و برادرانش بکوشم. یک نقشه‌ی خیلی دقیق لازم است؛ این کار فقط از دست ابراهیم ساخته است، باید فوراً او را ...

ناگهان به یاد آورد که ابراهیم فیروز را کشته است. مثل کسی که در خواب، جنازش فجیع مرتکب شده و فراموش کرده و بعد در بیداری به یادش آورده باشد لرزید. با یک حرکت در بسترش راست نشست، دست بر دست زده، آه از نهادش برآمد و با لحنی که خشم و نفرت در آن به طور عجیبی مبدل به تأسف و پشیمانی شده بود گفت:

— دیگر ابراهیم نیست ...! نیست ...؟ من به دست خود گشتمش، نصف قدرتم را با کشتن او از دست دادم؛ مغزم راه عقلم راه چرخم را و راهنمای حقیقیم را نابود کردم.

آتشی در نهادش شعله‌ور شد که طاقتش را به پایان رساند. نتوانست در بستر بماند، برخاست و در حجره‌ی نیمه‌تاریک به راه افتاد. دیگر چیزی نمی‌گفت؛ فقط نفس‌های تند و سنگین می‌کشید، می‌فکری و فکر می‌کرد. شاید می‌خواست به یاد آورد که ابراهیم را برای چه کشته، آیا حق داشته یا این زبان جبران‌ناپذیر را فقط به حکم سفاکت و جنون بر خرد وارد آورده است؟

پس از مدتی قدم زدن و تفکر آهی سنگین و طولانی کشید و گفت: — باید کسی را به جای ابراهیم پیدا کنم؛ اما هیئات! کجا پیدا می‌توان کرد؟ آن همه هوش، آن همه تدبیر و تزویر، آن همه ترمس در مقابل من و بی‌باکی در مقابل هر کس و هر چیز دیگر.

بر بسترش نشست، سر میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت.

* * *

عماره به سرعت از در مخفی خانه‌ی ابراهیم دور شد. از کوچه دوان دوان بیرون رفت و راه دروازه‌ی شمالی شهر را پیش گرفت. اما هنوز صد قدم نرفته ایستاد و مردد و حیرت‌زده با خود گفت:

— عجب است! پس من چطور وارد شهر شدم؟
انگشت بر بالای بینیش نهاد و کوشید ساعات گذشته را به یاد آورد و در نظر مجسم کند که چگونه از جلو عمارت ویران ابروینسب خود را به خانه‌ی جاسوس رسانده است.

هرچه فکر کرد نتوانست چیزی به نظر آورد. فقط به یادش می‌آمد که بر پشت اسب سیاه شمشسته‌ی خلف بن احمد بسته و مهمبوزنان سوی شهر تاخته و پس از مدتی خود را در شهر و جلو خانه‌ی ابراهیم یافته است.

سرانجام چون نتوانست سر از این معما درآورد. با خود گفت:
— یا دروازه باز بوده و من بی‌آنکه در تاریکی متوجه شوم از کنار دروازه‌بانان خافل و خواب‌آلوده گذشته و وارد شهر شده‌ام یا اسب خلف راه دیگری جز راه دروازه می‌شناخته و مرا از آن راه یکسر به خانه‌ی ابراهیم رسانده است، فعلاً چاره‌یی نیست جز آنکه از دروازه بیرون روم. دوان‌دوان به راه افتاد. یک ربع ساعت بعد جلو دروازه رسید و این بنای برجسته‌ی گنبدی را غوطه‌ور در سکوت دید. در بزرگ دروازه بسته بود، از روزن در حجره‌ی دروازه‌بان روشتایی دیده نمی‌شد.
هماره مدتی ایستاد، فکر کرد، فریاد زد، در را کوفت و چون نتیجه نگرفت گفت:

— این دروازه‌بانان احمق وقتی که به خواب روند، صدای رعد هم بیدارشان نمی‌کند. خصوصاً امشب که هوا هم طوفانی بود، چاره‌ی دیگر نیست، باید از خندق بگذرم.

در امتداد خاکریز کنار خندق پیش رفت تا چند صد قدم از دروازه دور شد.

آنجا نقطه‌ی تاریکی را برگزید و به سرعت پایین رفت. اما بالا رفتن از سمت دیگر به همان اندازه آسان نبود. خاکریز خندق به یک دیوار صاف شباهت داشت. بر خاک نرمش هیچ‌گونه برآمدگی وجود نداشت که بتوان

دست و پا به آن بند کرد و بالا رفت. مدتی طول کشید تا عماره توانست راه مناسبی برای صعود پیدا کند. در خلال این مدت از نقاط دور، صداهایی به گوشش می‌رسید که بسیار مبهم بود و وی در اضطراب و اشتغال خاطری که برای جُستنِ راه داشت نمی‌توانست دلیل آن را به حدس دریا بد. وقتی که به زحمت خود را از راهی که یافته بود بالا کشاند و با دست و پای مجروح، خسته و نفس‌زنان بر سمت دیگر خندق ایستاد و چشم به صحرا دوخت، نه فقط چیزی که بتوان گفت صدا و هیاهویی داشته است به نظرش نرسید، بلکه صحرا را به‌طور عجیبی ساکت و خلوت یافت و با حیرت به خود گفت:

— مثل این است که راه را گم کرده‌ام. هیچ معلوم نیست که رو به کدام جهت ایستاده‌ام.

به آسمان، به هلال نیمه‌روشن، به ستارگان بی‌فروغ نگریست و گفت:
— باید همین‌جا باشد، رویرو، قدری متمایل به طرف چپ؛ اما اینجا هم نیست.

با دقت بسیار چشم به جهتی که یافته بود دوخت. چند لحظه نگاه کرد. بعد قدم پیش نهاد، بهت‌زده و مضطرب به راه افتاد و گفت:

— همین جاست. از عمارت ویران هنوز دود به آسمان می‌رود؛ اما کسی نیست ... پس کجا رفته‌اند؟ واقعاً عجیب است!

نقطه‌یی را که مدتی قبل ابوصالح و همراهانش در آن جمع آمده و به نماز ایستاده بودند به نظر آورد و به طرف آن دوید. هیچ موجود جاندار در آن حدود وجود نداشت، نیم‌رخ ماه به وسط آسمان رسیده و میان در ستاره‌ی روشن قرار گرفته بود و مثل این بود که به صحنه‌ی خاموشی که عماره یگانه بازگش بود می‌نگریست و لیکن تمسخر می‌زد. عماره در پرتو این تماشایی شوخ چشم، نگاهی از آن‌گونه که صابر کنجکاوی شبانگاه به صحنه‌ی یک کشتار افکند، به زمین دوخت. از آنجا که عمارت مدرس فرو ریخته و به تلی از خاک و خشت مبدل شده بود تا زیر پایش که

گوشه‌یی از آخرین محل اجتماع نجات‌یافتگان بود همه‌جا را نگرست؛ با حیرت شانه بالا انداخت و گفت:

— به هر صورت، رفته‌اند و بعید است که به‌جای دیگر جز به شهر رفته باشند؛ اما چگونه؟

بی‌اراده و بی‌مقصد بر زمین همواری که زیر پا داشت قدم زدن گرفت و درباره‌ی علت و چگونگی عزیمت نهفت‌کنندگان به شهر هزار سؤال از خویش‌ن کردن کرد که برای هیچ‌یک جوابی نیافت.

در این اثنا ناگهان ایستاد و درحالی که چشم به زمین دوخته بود در قدم به عقب جست و مویر تنش راست ایستاد. سر به طرف زمین خم کرد و با صدای لرزان به خود گفت:

— عجیب! عجیب! یعنی چه!

از روی زمین صورتی وحشت‌آور رو به او آورده و چشمان مهیبش را به او خیره کرده بود. ماه چنان روشنایش را بر این صورت تابانده بود که گفتنی فقط برای روشن کردن این منظره در آن وقت شب به میان آسمان آمده است.

عماره همچنان که می‌لرزید و نمی‌توانست دلیل معقولی برای چیزی که می‌دید پیدا کند زیر لب گفت:

— ابراهیم فیروز...

سر بریده‌ی جاسوس که معلوم نیست هنگام «سزیت» همراهان ابو صالح چقدر به این سر و آن سر هلانیده و خاک مال شده بود در این نقطه به وضعی قرار گرفته بود که با نظر اول معلوم نمی‌شد سر بریده است. مثل این بود که مردی بر اثر حادثه‌یی بر زمین افتاده، از هوش رفته و اکنون به هوش آمده و چشم گشوده است.

عماره پس از آنکه یقین کرد که آنچه دیده است جز چهره‌ی فیروز نیست، دستخوش توهمی ترس‌آور شد، دو قدم دیگر عقب رفت و گفت:

— پس من اشتباه کرده بودم! آن که کشته شده بود ابراهیم فیروز نبود.

این خودش است که نگاه می‌کند؛ اما چگونه اینجا افتاده است؟ او که اینجا نبود.

بی اختیار صدا زد:

— استاد فیروز، ابراهیم!

صدایش در هوا موجی زد و نابود شد. جوابی به گوشش باز نیامد. چشمان فیروز همچنان باز بود و صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. همان دم عماره که نگاه وحشت‌آلودش با دقت بیشتری به چهره‌ی ابراهیم دوخته شده بود، به حقیقت امر پی برد. دریافت که این سرب‌بی‌تنی بیش نیست. درحالی که ترس بی‌اساسش جای خود را به حیرتی شایسته و معقول می‌داد پیش دويد، نوک پایي به سر زد و چون سر به آسانی بر زمین غلتید، به خود گفت:

— عجبا! این چه معنی دارد؟! من که گیج شده‌ام، شاید خواب می‌بینم، تنه آنجا، سر اینجا!

تا حدی که طبعش اجازه می‌داد به سر خاک آلود تگریست، بعد رو از آن گردانده بر سر سنگی نشست و غوطه‌ور در تفکر شد. — ممکن نیست کسی جز خلف بن احمد ابراهیم را کشته باشد. سر از تن جدا کردن به‌طوری که خونی از آن بر زمین نریزد کار کسی جز این رویگرزاده‌ی خرنخوار نیست، اما چه کمس سر این جانور مقتول را به اینجا آورده است؟

پس از چند لحظه مثل این بود که فکرش عقده‌ی معما را گشوده است، از جا برخاست و به آهستگی سوی شهر به راه افتاد و با خود گفت: — اگر خلف به اینجا آمده باشد حتماً به دست طاهر و ابوصالح گرفتار شده است و اکنون در هر نقطه که ایتان باشند جای من خالی است. مثل کسی که به نقطه‌ی موعودی می‌شتابد سرهت گرفت؛ اما پس از پیمودن پنجاه قدم ایستاد، به عقب تگریست و زیر لب گفت: — شاید این به کار آید.

قدری متردد ماند، سپس گفت:

— به هر صورت بُردتش بهتر از آن است که اینجا بماند.

دوان دوان بازگشت، کنار سِر جاسوس ایستاد، پاره‌یی از دستار خود کند، سر را در آن پیچید و به کمر بست. پس آنگاه با قدم‌های بلند راه شهر را در پیش گرفت.

دروازه بسته بود، اما پل بر جای دیده می‌شد و از روزنه‌های اتاق نگهبانان روشنایی نمایان بود. صماره پیش درید، در را کوفت و با صدایی محکم و اطمینان‌بخش فریاد زد:

— در را بگشایید! از امیر و همراهان عقب مانده بودم؛ مأموریتی به عهده داشتم.

و چون در باز شد به دروازه‌بان که با حیرت به او می‌نگریست گفت:

— مأمورم این را به امیر برسانم.

و دست به سِر بُریده که میان پاره‌ی دستار به کمرش آویخته بود زد و بی‌درنگ دویدن گرفت. در یک چشم برهم زدن از چشم دروازه‌بان ناپدید شد. بزودی به قلعه‌ی دارالحکومه رسید، نگاه به در بسته و خندقی دهان گشاده دوخت و گفت:

— چه‌طور ممکن است همه به اینجا آمده باشند؟ اینجا اثری از حیات

وجود ندارد. حتی نگهبانی هم جلو مدخل قلعه دیده نمی‌شود. چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم وارد قلعه شوم، خود را به خلف برسانم و سر از تنش جلا کنم. آن وقت سربلند و فاتحانه با در سِر پرارزش نزد صبیحه می‌رفتم؛ یکی سِر خلف، کابینی که صبیحه از من خواسته است، دیگر سِر پدرش که حتماً از آن هم خوشحال خواهد شد؛ زیرا که هیچ فرزندی دوست ندارد جسد پدرش را بی‌سر دفن کند.

مدتی چشم به قلعه دوخت و فکر کرد، سپس با خود گفت:

— شرط عقل آن است که شب را در گوشه‌یی به سر رسانم و فردا پس

از دانستن جریان وقایع تصمیم قاطع بگیرم.

به سرعت از قلعه دور شد. مدتی بی مقصد در کوچه های خلوت و نیمه تاریک قدم زد. سر بریده ای جاسوس با هر قدم که او برمی داشت تکانی می خورد و پهلویش را نیازش می داد. رفته رفته از احساسی تماس این سر زشت و شوم با پهلوی خود ناراحت شد و سرانجام با خود گفت: شب را به همه صورت می شود به صبح رساند جز به این صورت که یک سر بریده کنار شکم انسان باشد. باید فکری برای این سر کنم. همچنان که فکر می کرد کوچه های را یکی پس از دیگری پیمود تا آنکه در کوچه بی ایستاد و گفت:

— گمان می کنم خانه ای صاحب این سر نجس در همین کوچه باشد. عجب! مثل این است که دلم مرا به اینجا کشانده است. زیاد فکر نکرد! فوراً تصمیم گرفت. از جلو در خانه ای جاسوس گذشت و وارد کوچه ای مجاور آن شد. همین که جلو در مخفی رسید ایستاد و گفت:

— فقط یک ذره جرأت لازم است، در این صورت سر بریده کنار تنه اش قرار خواهد گرفت و من دیگر کاری با آن نخواهم داشت. از درها به آسانی گذشت و وارد تالار خوابگاه شد.

تالار همچنان نیمه روشن و مملو از دود معطر بود. اشیاء و اثاثه همچنان به هم ریخته و مفشوش بود. نعش بی سر جاسوس بر جای بود، کنار حوضچه افتاده بود. هماره با یک نگاه دریافت که پس از بیرون رفتن او کسی وارد این تالار نشده است. آهسته و با ترس و احتیاط پیش رفت، سر ابراهیم را کنار جسدش گذاشت و عقب عقب بازگشت، به همان وضع از در بیرون رفت، قالیچه را به جای خود آویخت، در کوچه را گشود و پا بیرون نهاد. همان دم فریادی زد، سرنگون شد و خاموش ماند. زیرا که ناگهان چیزی میاه و ضخیم بر سرش افکنده شد، فشاری مقاومت ناپذیر بر زمینش انداخت، چهار دست قوی نمدپیشش کردند، به طوری که قدرت حرکت نداشت. به زحمت نفس می کشید. فقط احساس می کرد که

شب جمعه / ۵۳۶

از زمین بلندش کرده و بر پشت اسبی جایش داده‌اند و اسب به سرعت به حرکت درآمده است.

استخوان‌هایش از ترس و یأس می‌لرزید اما در عین حال شوخ طبعیش را از دست نداده بود و در دل می‌گفت: صبیحه از چه مرد بی‌کفایتی چه کاینی خواست!

۱۸

عوسج بن هلال

خلف تا صبح لخت و نیا سود. با نزدیکان و کارگزاران طرف اعتماد، چه آنان که در قلعه سکونت داشتند و چه آنان که در خانه‌هایشان در شهر بودند صحبت داشت، چند دفعه به اتفاق یکی دو تن از قلعه بیرون رفت و بازگشت. تا سپیده بزمند و آفتاب طلوع کند و در بزرگ قلعه به روی تازه‌واردان و ارباب حاجت گشوده شود، اسباب و وسایلی فراهم آورد و هدیه‌ی را که کاملاً مورد اعتمادش بودند در نقاط معینی گماشت و وظیفه‌ی هریک و موقع اجرای آن و نشانی‌های لازم را به آنان آموخت. سپس وارد بارگاهش شد و یکی از خدام را گفت:

— عوسج را بگو فوراً بیاید.

خدام رفت و پس از چند لحظه مردی کوتاه‌قد، فربه ولی چابک و بی‌آرام که چهره‌ی بی‌نهایت عریض، چشم و ابرو و بینی و دهانی درهم رفته، پیشانی ناپیدا و سر بسیار بزرگی داشت به درون آمد و تعظیم کرد. خلف نگاهی به قد و بالا و چهره‌ی مضحک او افکند و گفت:

— عوسج! لابد خورد حدس زده‌ای که برای چه احضارت کرده‌ام.

مرد زشت‌روی تعظیم‌کنان گفت: آری امیر.

— همچنان که دیشب به تو گفتم، ابراهیم بیچاره، آن خدمتگزار صدیق

کشته شد و من تو را که شایسته‌ترین شاگرد و معاون او بودی به جای او منصوب می‌کنم و یقین دارم که در چابکی و صداقت و زیرکی و حسن تدبیر دست کمی از استادت نداری.

عروج که چهره‌اش از فرط مسرت همرنگ خون شده بود، چنان تعظیم کرد که سرش به زمین رسید. آنگاه چشمان متورمش را به خلف دوخت و گفت:

— همه‌ی اوامر امیر را تا پای جان اطاعت خواهم کرد.

خلف که در بارگاه قدم می‌زد جلو او ایستاد و گفت:

— اولاً درباره‌ی قتل ابراهیم یک کلمه به هیچ‌کس حتی به زن و فرزندان مگوی. من مایل نیستم کسی بداند که پسر ناخلف من طاهر بن خلف مرتکب این قتل فجیع شده و پدر پیرش را از یکی از بهترین خدمتگزاران صدیقش محروم ساخته است. جز تو و من هیچ‌کس آگاه نیست که قاتل این بی‌نوا طاهر بوده است و من می‌خواهم این راز که با تو بازش گفتم تا هوشیارتر باشی، تا ابد مکتوم بماند و شخص دیگری که از دشمنان من است متهم به ارتکاب این قتل گردد؛ اما نه آشکارا بلکه کاملاً در پرده و محرمانه.

عروج سر راست گرفت، برقی در چشمانش درخشید و گفت:

— این دشمن کیست؟

خلف به سادگی گفت:

— رابعه بنت عضدالدوله.

عروج یکه خورد و با حیرت تکرار کرد: عضدالدوله؟

— آری دختر عضدالدوله! خوب گوش کن! اهل شهر از امروز به بعد از یکدیگر خواهند پرسید که موضوع چیست و ابراهیم را چه کس کشته است؟ این زمزمه از اهل قلعه شروع خواهد شد. تو باید گاه و بی‌گاه، شخصی را که کلامش در دیگران نافذ باشد محرم راز قرار دهی، از او قول و قسم بگیری که راز را با کسی باز نگوید و بعد آهسته در گوشش بگویی که ابراهیم به دستور رابعه دختر عضدالدوله کشته شده است.

عوسج یک لحظه مردد ماند، سپس به تندی گفت:

— هر چه امیر بفرمایند مورد اطاعت است.

خلف گفت:

— مرحبا! این سفارش اولم بود، اما بگو بینم با شکار دیشب چه کردی؟

عوسج به سادگی گفت:

— به حرفش آوردم و شناختم که کیست.

خلف با توجه و علاقمندی بسیار گفت:

— کیست؟ بگو بینم کیست؟

عوسج با همان لحن ساده گفت:

— اسمش عماره است؛ به طوری که خودش می‌گوید برادرِ دختر

عضدالدوله است.

خلف با وجد و هیجانی ناگهانی گفت:

— راست می‌گویی؟ عماره؟ این جوانِ جسورِ بی‌پروا که خود را برادر

رابعه می‌نامد؟ عجب! عجب! چه غافل بودم من که در نظر اول و حتی در

نظر دوم نیز نشناختمش! پس او بود که از خانه‌ی ابراهیم بیرون می‌آمد.

معلوم می‌شود این حوادث به‌طور عجیبی به هم پیچیده است.

درحالی که مشت‌هایش را گره کرده بود غرش‌کنان در بارگاه به راه

افتاد، از عوسج دور شد و درحالی که پشت به او داشت با خود گفت: حالا

فهمیدم که چه شده است. اشتباه نکرده بودم، چیزی که صبیحه به دست

داشت و به آن می‌نگریست و می‌نالید سرِ ابراهیم بود، پس بازگشتن این

سر بریده از صحرا به خانه‌ی قیروز یک معجزه یا یک خیال نبوده؛ بلکه

حقیقتی بوده و به دست عماره انجام یافته است. چه خوب شد که همان‌جا

جلو در این بچه‌گرگ را نگشتم؛ بعدها به کارم خواهد آمد؛ از گرفتاریش

هزار استفاده خواهم کرد.

به طرف عوسج برگشت و گفت:

— سفارش کن که در سیاه‌چال محکم نگاهش دارند و مواظبش باشند.

می‌خواهم این جوان سالم بماند و آسیبی بر او وارد نشود.

عوسج تعظیم کتان گفت: امر امیر اطاعت می شود.
و به عقب گشت تا بیرون رود اما صدای خلف برجا نگاهش داشت:
— صبر کن! امروز بهترین فرصت برای توست که ابراز لیاقت کنی.
عوسج گفت: هر چه امیر بفرمایند.

خلف بر یک گرمی نشست، او را پیش خواند و با صدای آهسته گفت:
— امروز ابوصالح و همراهانش به اینجا خواهند آمد تا مذاکرات لازمی
جریان یابد. در خلال این مذاکرات تو باید با نرمی و احتیاط مار به ظاهر
نزدیک شوی، با لحنی صادقانه، به طوری که هیچ کس متوجه نشود، در
گوشش بگویی که من که امیر تو، خلف بن احمد و پدر طاهر هستم،
هماره را دستگیر کرده و در یکی از سردابهای قلعه حبسش ساخته و
بند بر او نهاده‌ام. طاهر وقتی که این خبر را بشنود اگر گوینده‌ی خبر ناشی و
بی کفایت باشد، از جا درخواهد رفت و ممکن است ناد و فریادی راه
اندازد؛ اما اگر این خبر پس از مقدماتی به وی گفته شود، رازوی تمنا شود
که خاموش بماند تا وسایل نجات هماره به سهولت فراهم آید، خشم و
خروشش را ابراز نخواهد داشت. تو به او خوراکی گفت که حاضری در
زندان هماره را به روی او بگشایی. طاهر مسلماً با تو خواهد آمد. تو او را
از دھلیزهای زیرین قلعه که من سفارش کرده‌ام هیچ کس از آن حدود عبور
نکند به آخرین سرداب که در جهت مخالف سیاه چال قرار دارد خواهی بود.
عوسج با لحنی حیرت‌آلود گفت:

— اما هماره که آنجا نیست!

خلف با خشونت گفت: عجیب! احببی تو! من مگر من نمی دانم! البته
هماره آنجا نیست، اما دو مرد شمشیردار زورمند آنجا هستند که پشت در،
در تاریکی ایستاده‌اند و مأموریت خود را خوب می شناسند. تو همین که
طاهر را به آنجا رساندی باز می گردی و با اشاره‌یی به من می فهمانی که
وظیفه‌ات را انجام داده‌ای.

عوسج با حیرت گفت:

— پس امیر طاهر چه می‌شود؟

خلف خروش‌کنان گفت:

— در همان سرداب می‌ماند و در خون بازوان قطعه شده یا شکسته‌اش

غوطه می‌خورد تا من به بالینش روم.

عروج سراپا لرزید و با صدای لرزان گفت:

— امر امیر اطاعت می‌شود.

به قهقرا رفت تا به درِ بارگاه رسید. اما همین‌که خواست بیرون رود

پرده برکنار شده خادمی به درون آمد، تعظیمی کرد و گفت:

— امیر قاصدی از طرف ابوصالح آمده است.

— از طرف ابوصالح؟ فوراً بیاید.

یک جوان که لباس روحانی به تن داشت و پیدا بود که از طلاب علوم

دینی است به درون آمد و بی‌آنکه تعظیم کند سلام گفت.

خلف بی‌آنکه سلامش را جواب گوید پرخاش‌کنان گفت:

— تو قاصد ابوصالح هستی! چه می‌گویی؟

جوان با شهامت و صراحت بسیار گفت:

— ابوصالح و طاهر بن خلف مرا مأمور کردند به اطلاع تو برسانم که

برای مذاکره و مشاوره به قلعه نخواهند آمد؛ بلکه همه یا یاران و اهوان در

مسجد جامع اجتماع کرده‌اند و آنجا منتظر حضور تواند تا صحبت آغاز

شود.

اگر قاصد جوان یک سیلی محکم به بناگوش یا یک ضربت خنجر به

تهیگاه خلف زده بود این قدر در وی مؤثر نیفتاده بود.

همین‌که کلام قاصد را تا پایان شنید چنان برآشفست که نتوانست برجای

بماند. در دفعه بی‌اراده دور خود پیچید، رنگش نخست سفید و بعد سیاه

شد. صدای در گلویش گرفت. دو قدم تهدیدکنان به طرف جوان روحانی

رفت، به طوری که گفتی همان دم گلوی او را خواهد گرفت و خفه‌اش

خواهد کرد.

قاصد از جا نجنبید و بی‌احتنا به حرکت تهدید آمیز خلف منتظر شنیدن جواب ماند.

شهامت و بی‌باکی قاصد جوان و یا یک دخالت ناگهانی عقل و ادراک، خلف را از ارتکاب عمل جنون آمیزی که تصور می‌رفت مرتکب خواهد شد باز داشت.

قاصد جوان با لحن هادی گفت:

— اکنون بگو یا امیر! به حضرت ابوصالح چه جواب گویم؟

خلف لحظه‌یی ساکت ماند. خیره خیره به قاصد جسور نگریست. کوشید که آرام باشد. سپس درحالی که گوشه‌ی سیلش را میان دو لب گرفته بود با ملایمتی ترس آور گفت:

— بگویید بسیار خوب، خواهم آمد.

— چه وقت؟

— بزودی.

قاصد جوان گفت: خدا حافظ.

و با همان سادگی و بی‌احتنایی که به درون آمده بود بیرون رفت. خلف مثل اینکه بار دیگر تصمیم گرفته است این قاصد بدخبر را خفه کند، دو قدم به دنبالش شتافت، اما وقتی جلو در رسید که جوان روحانی بیرون می‌رفت و پرده‌ی بارگاه موج‌زنان برجای خود قرار می‌گرفت. خلف لحظه‌یی همان‌جا ماند، سپس برگشت و با هدایی گرفته و لحنی خشم‌آلود به عوسج گفت:

— فعلاً دستورهایی که داده بودم قابل اجرا نیست. مواظب عماره باشند که نگریزد، بروا

عوسج خواست بیرون رود، اما در همان موقع قاصد جوان باز به درون آمد و بی‌آنکه منتظر پرسشی شود با لحن هاری از تزلزلش گفت:

— فراموش کرده بودم عرض کنم؛ امیر طاهر بن خلف سفارش کردند که امیر از شمشیرداران و نگهبانان کسی را به مسجد جامع نبرند. صورت

خوشی نخواهد داشت. فقط هیب ندارد که یکی از خادمان یا ندیمان همراه امیر باشند.

و بی آنکه متوقع جواب شنیدن باشد خدا حافظ گفت و بیرون رفت. خلف باز هم به خود پیچید. عوسج که او را مشوش و متشنج دید قدم قدم عقب رفت تا خارج شود؛ اما همین که دست به پرده گرفت، خلف با صدای خشک و خشنش به وی گفت:

— آماده باش تا برای رفتن به مسجد جامع همراه من باشی؛ آنجا سعی کن تا موضوع گرفتاری عماره را به طوری که دستور دادم به ظاهر بگویی. عوسج که هرگز گمان نمی برد به این زودی تا این درجه طرف اعتماد خلف قرار گیرد، درحالی که از فرط مسرت سر از پا نمی شناخت تعظیم کنان بیرون رفت.

خلف در بارگاهش تنها ماند، مدتی به خود پیچید، خرید، راه رفت، خود را از این سو و آن سوی اراده و با اراده به دیوار زد، به زمین و آسمان دشتام گفت. بعد رفته رفته آرام شد. اندکی نشست و فکر کرد. آنگاه از بارگاه بیرون رفت. عوسج را آماده دید، بی اعتنا به نگهبانان و شمشیرداران از قلعه خارج شد، بر اسبی نشست و درحالی که عوسج در رکابش بود سوی مسجد جامع رفت.

عده‌یی از مردم شهر در شاره‌یی که به مسجد منتهی می شد جمع آمده و چشم به راه دوخته بودند. به دیدن خلف بن احمد مهمه‌یی بین مردم پیچید. نزدیک در مسجد جامع یکی از شاهران مدیحه سرا که پیوسته وظیفه‌یی از خلف دریافت می داشت، اجازه خواست قصیده‌یی بخواند، بر بالای سکویی رفت و قصیده‌اش را خواندن گرفت و امیر را از همه‌ی پادشاهان جهان بزرگتر و عادل‌تر و از همه‌ی پیامبران پاکدامن‌تر و روشن‌روان‌تر خواند. خلف بدره‌ی زری به طرف او انداخت، اسبش را سوی مسجد راند، جلو در مسجد پیاده شد و به درون رفت.

از درون مسجد صدای صلوات به گوش می رسید. در شبستان بزرگ

مسجد که گنجایش هزار تن داشت، طاهر و ابوصالح و همه‌ی همراهانش و نیز تنی چند از بزرگترین فقها و دانشمندان و محترمین شهر جمع آمده بودند.

عظمت و ابهت این محفل عالی و چهره‌یی روشن و تابناکی که در آن دیده می‌شد اثری عمیق در خلف بخشید. از یادش برد که امیر بزرگی است که بر جمعی از زیردستان و اتباع و رعایایش وارد می‌شود. درحالی‌که عوسج را به دنبال داشت و خود مانند بنده‌یی بود که دنبال علایی باشد صحن مسجد را پیمود و وارد شبستان شد.

همه‌ی حاضران به احترام برخاستند. نزدیک محراب به او جا دادند و او چون نشست و به اطراف نگرست، ابوصالح و طاهر را رودروی خود در سست دیگر محراب دید.

صحبت بی‌مقدمه آغاز شد. طاهر که متوجه شده بود که عوسج دنبال خلف آمده و در آن نزدیکی در گوشه‌یی قرار گرفته است، نگاهی خیره به پدر کرد و ابتدا به ساکن گفت:

— از دیشب تاکنون همواره برادر گرامی سیده رابعه که به مأموریتی فرستاده شده بود ناپدید گشته است. تو که امیر این دیار هستی باید دستور دهی که هم‌اکنون در شهر جار زنند و همه‌جا را جستجو کنند و پیش از آنکه صحبت‌مان در این مجلس پایان یابد یازش یابند و به اینجا راهنماییش کنند. فوراً به این مرد که با تو آمده است و خیال می‌کنم عوسج بن هلال و اهل بصره و از غلامان ابراهیم فیروز باشد دستور بده برود و آنچه را که گفتم به انجام رساند. زیرا که سیده رابعه اکنون در خانه‌ی یکی از بزرگان شهر در انتظار همواره است و باید تا ظهر امروز از انتظار بیرون آید. خلف که خیطش را به زحمت پنهان می‌داشت به اطراف نگرست. همه را دید که چشم انتظار به وی دوخته‌اند. آشکارا لرزید و رو به عوسج گرداند.

در این موقع طاهر به عوسج نگرست و او را دید که با چشمان متورّم

و دهان زشتش اشارات مضحکی می‌کند. طاهر از این اشارات متحیر شد. رویه خلف گرداند و او را دید که با نگاهی ترس‌آور و تهدیدآمیز به عوسج می‌نگرد و گفت:

— مثل این است که از ناپدید شدن عماره اطلاعی دارید.

خلف که توانسته بود با چشم‌غره‌یی جلو اشارات بی‌جای عوسج را بگیرد با نهایت مهارت لحنش را صداقت‌آمیز ساخت و گفت:

— نه، از کجا می‌دانم؟ به چه دلیل چنین چیزی به نظرت رسیده است فرزند؟ مطلب این است که من شکی دارم عوسج بتواند چنین سآمورشی را به انجام رساند و هم خیال می‌کنم خود این قصیرالقامه‌ی بی‌معصرف چنین سایه کفایت در خود سراغ ندارد.

و باز نگاهی تند به عوسج افکند.

عوسج به حال سجود فرود آمد و با صدایی لرزان گفت:

— هر چه امیر بفرمایند اطاعت می‌کنم.

خلف به سرعت به همه‌طرف تگرست و چون دید همه به عوسج می‌نگرند، با یک اشاره‌ی بسیار سریع که هیچ‌کس متوجه آن نشد به عوسج فهماند که چه باید بکند و در همان حال گفت:

— بسیار خوب! اما می‌بینی که موضوع بسیار مهم است. فرزند من طاهر این مردان محترم و بزرگوار و همچنین بانوی بانوان دختر عضدالدوله در انتظار عماره عمتند و تا ظهر امروز او را از من می‌خواهند. تو در صورت لزوم باید خیر از قلعه و دارالحکومه که یگانه جایی است که یقین داریم عماره وارد آن نشده است، همه‌ی خانه‌ها و ساختمان‌های شهر را بگردی و عماره را بیابی. اگر نتوانی از عهده برآیی و قبل از آنکه بانگ الله اکبر برای نماز ظهر بلند شود عماره را اینجا حاضر نسازی، قبل از اذان مغرب سر از تننت جدا خواهم کرد.

همه‌می کوتاه درگرفت و خاموش شد. عوسج خود را چنان لرزاند که همه‌ی حاضران پنداشتند که همان دم از ترس قالب تهی خواهد کرد.

همه باور کردند که خلف از صمیم قلب و با نیت پاک چنین دستوری داده است. اما طاهر همچنان مردد و متعیر بود. چشمان نافذ و تیزبینش پیاپی خلف و عوسج را ورنه‌انداز می‌کرد و همه‌ی تغییرات چهره‌ی آن‌دو را با نهایت دقت می‌پایید.

عوسج مثل این بود که از فرط ترس و اضطراب نمی‌تواند از جا برخیزد.

خلف که بازیش را با استادی بی‌پایان انجام می‌داد و در حین آنکه مواظب طاهر و همه‌ی حاضران بود چشم از عوسج بر نمی‌گرفت؛ صدایش را درشت‌تر و لحنش را زنده‌تر ساخت و گفت:

— چه می‌کنی؟ می‌توانی یا نه؟

عوسج به زحمت از جا برخاست و تعظیم کرد. نگاهی که یأس‌آلود و اسرارآمیز به نظر می‌رسید به طاهر افکند؛ باز سر فرود آورد و در جواب خلف با صدای شکسته گفت:

— اطاعت می‌کنم.

— از عهده برمی‌آیی؟

— تا پای جانم می‌کوشم.

— اگر توانستی؟

عوسج باز هم تعظیم کرد، خود را با شدت بیشتری لرزاند و پس از لحظه‌ی تأمل با لحن قاطع گفت:

— تن به مُردن می‌دهم!

— خلف چنان‌که گفתי می‌خواهد از حاضران استجازه کند به سرهت چشم به همه‌طرف گرداند. آن‌گاه آمرانه به عوسج گفت:

— مرحبا! برو.

عوسج سر خم کرد، عقب عقب به راه افتاد. طاهر که چشم از او بر نمی‌گرفت دریافت که وی در حال رفتن بی‌آنکه سر بلند کند پیاپی از گوشه‌ی چشم به او می‌نگرد و مثل این است که چشمش اشاره‌ی بلیغ

دارد و می‌خواهد به هر قیمت و به هر زحمت شده است نکته‌یی را به او بگوید و رازی بر او فاش سازد.

پس از آنکه موسیج از شبستان بیرون رفت، وی با دقت بیشتری پدرش را نگرینست. وضع و قیافه‌ی او را بسیار عادی دید. خلف در این مرقع همچون کسی که یک وظیفه‌ی شرافت‌آمیز را با نهایت صداقت انجام داده باشد، چهره‌ی آرام و متبسمش را به طرف ابوصالح گردانده بود و با لحنی ملو از محبت و احترام با او صحبت می‌داشت.

با آنکه موسیج چند لحظه قبل از شبستان خارج شده بود، ظاهر باز هم بدال او نگرینست و با کمال تعجب، وی را دید که از پشت یک جرز، از خطه‌یی که از چشم خلف پوشیده است، نیمی از سرش را پیش آورده با یک چشم و یک انگشت به وی اشاره می‌کند و او را به طرف خود می‌خواند.

موسیج همین‌که یقین کرد ظاهر آخرین اشاره‌اش را هم دیده است، پدید شد. ظاهر سر به طرف پدر گرداند؛ او را گرم صحبت و دیگران را منوجه او دید و در دل گفت: این حیل‌گر بزرگ که پدر من است ممکن نیست در هیچ کار صدیق و دور از نیرنگ و تزویر باشد و جاسوس محلیش هم از شاگردان شیطان است؛ اما به هر صورت من باید بدانم معنی اشارات موسیج چیست؟ خواه دام و فریبی در آن نهفته باشد یا نباشد.

بار دیگر که صحن مسجد را نگرینست و سر گرداند نگاهش با نگاه روشن و پدران‌ه‌ی ابوصالح مواجه شد و گفت:

— خیال می‌کنم دیگر احتیاجی به حضور من در این مجلس نداشته باشید.

خلف به تندی رو به او کرد، چشمانش را با متهای حیرت به او دوخت، دندان گشود و غرشی را که مقدمه‌ی اعتراض او بود به گوش رسانید، اما پیش از آنکه وی سخنی گوید، ابوصالح در جواب ظاهر گفت:

— هر طور میل شما باشد؛ برای ما فرق نمی‌کند؛ به هر صورت ...

خلف کلام ابوصالح را قطع کرد و با لحنی که حرارت و صمیمیت بسیار در آن گنجانده بود به زوی گفت:

— چطور فرق نمی‌کند؟

و رو به طاهر کرد و تکرار کرد:

— چطور فرق نمی‌کند فرزندی؟ صحبت ما راجع به تو خواهد بود؛ راجع به لیاقت و کفایت تو خواهد بود؛ راجع به زحمات و قوت‌ها تو خواهد بود؛ راجع به این خواهد بود که هیچ‌کس جز تو نمی‌تواند سرزمین ما را از خطرات و مصایب و مشکلاتی که از هر سو رو به آن آورده‌اند نرهااند. تو باید حضور داشته باشی؛ گفته‌های ما را بشنوی، نظریات را بگویی؛ برای سرزمین آباء و اجدادیت فداکاری کنی؛ به پدر پیرت که از کار افتاده است و باید از این پس آسوده‌خاطر از گرفتاری‌ها و دردهای حکمرانی به کنج عزلت پناه برد و چند روزی آخر عمر را با عبادت خالق بگذراند، کمک کنی و آرزوی دیرینش را که تجدید دوران جهانگیری و عظمت و سرلندی صفاریان است برآوری! اکنون تو می‌خواهی ما را بگذاری و بروی؟ می‌خواهی در مذاکرات ما که فقط و فقط راجع به تو خواهد بود شرکت نداشته باشی؟

خلف این کلمات را چنان با حرارت و هیجان و با صدایی چنان نافذ و لحنی چنان صمیمانه ایراد کرد که همه‌ی چهره‌ها باز و مسرت‌آلود و همه‌ی چشم‌ها مملو از اشک شوق شد و شاید زمزمه‌ی «در محبت» از همه‌ی لب‌ها عبور کرد. ابوصالح نیز پیرانه و پدرا نه، سرش را با همه‌ی حرکات خلف به نشانه‌ی تصدیق تکان می‌داد. ولی طاهر بی‌آنکه مژه برهم زند چهره‌ی خلف را نگریست و چون کلام او پایان یافت، با لحنی آرام و هاری از حرارت و هیجان گفت:

— صحبت هر چه باشد خواه من باشم یا نباشم انجام خواهد یافت. حضرت ابوصالح و دیگر بزرگان و محترمین که اینجا حضور دارند و من همه را پدر معنوی و برادر روحانیم می‌شمارم، از مقاصد و مصالح ملک و

جریان امور و کم و کیف کارها به خوبی آگاهند؛ بهتر از خود من می دانند که من چه کرده ام و از این پس چه ها توانم کرد و شاید هم بیش از من و تو برای ملک و ملت دلسوزی خواهند داشت. زیرا که من و تو دو تن بیش نیستیم و اینان جماعتی در حدود دویست تن هستند که بزرگتر و محترم تر از آنان در همه ی اطراف سیستان و کرمان نمی توان یافت. از این رو من از طرف خود و کالت تام به حضرت ابوصالح می دهم. حضرتش بهتر از هر کس جانب حق را مراعات خواهد کرد و مصلحت من و تو و سرزمین آباء و اجدادی ما را خواهد دانست و من هر تصمیم را که او تصدیق و تأیید کند ولو حکم مرگی خوردم باشد، بی چون و چرا اجرا خواهم کرد.

خلف گفت: یا وجود این تو باید باشی تا بتوانیم از رأیت استفاده کنیم و نظرت را درباره ی دفع مشکلات و خطرات کنونی بدانیم. طاهر از جا برخاست و گفت:

— برای آنکه درباره ی این مطالب صحبت کنیم بعدها مجال بسیار خواهیم داشت. فعلاً من باید این محفل را ترک گویم. کار بسیار لازمی در پیش دارم و آن جستجوی عماره است.

خلف گفت: من که به خواست تو عوسج را مأمور این کار کردم.

— عوسج از عهده ی این کار بر نخواهد آمد.

— ظاهرش را نگاه نکن! بسیار زرنگ است، من یقین دارم که با عماره

به اینجا باز خواهد گشت.

طاهر گفت: اما من نمی توانم چنین اطمینانی داشته باشم و نمی توانم سرنوشت عماره را به دست احتمال رها کنم و در انتظار عملیات مردی که در کفایتش و در صداقتش شک دارم خافل نشینم. من نیز می روم و به عوسج کمک می کنم و وسایل دیگر نیز برمی انگیزم و ضمناً به تو سفارش می کنم که در مقابل نصایح حکیمانه و راهنمایی های پدرانیه ی حضرت ابوصالح مقاومت و عناد نوری!

و بی آنکه منتظر جوابِ خلف شود تکانی به خود داد و به سرعت از

شبستان بیرون رفت، موزه‌هایش را از دم در به دست گرفت و دور شد. یک دفعه هم به پشت سرش، به شبستان ننگریست تا ببیند چه برق امیدواری و مسرتی در چشمان پدرش می‌درخشد و در عین حال قیافه‌ی او چه مهیب شده است.

در صحن مسجد موزه به پا کرده و به سرعت بیرون رفت. نگاهی به چپ و نگاهی به راست انداخت. در پایان محوطه‌ی جلو مسجد، بین چند اسب و چند شتر عوسج را دید که می‌کوشید خود را از انتظار پنهان دارد و در عین حال او را با اشاره پیش می‌خواند.

طاهر به طرف او رفت. پس از آنکه نیمی از راه را پیمود، او را دید که از میان دست‌وپای چهارپایان بیرون آمد، بی‌آنکه به پشت سر بنگرد دور شد و به کوچه‌ی تاریکی پیچید.

اندکی بعد طاهر در نقطه‌ی دور از مسجد در زاویه‌ی ویرانه‌ی که رقت‌آمیزی در آن نبود با عوسج مواجه شد و فوراً با لحنی تحقیرآمیز به وی گفت:

— چه می‌گویی عوسج؟ معنی این همه اشاره چیست؟

عوسج اجزای به هم فشردگی چهره‌ی کوتاهش را به وضع مضحکی حرکت می‌داد و معلوم می‌داشت که بسیار مضطرب و خائف است و جرأت نمی‌کند لب به سخن گفتن گشاید.

طاهر لحظه‌ی با نفرت به او نگریست، سپس تند و بی‌حوصله گفت:

— هر چه هست بگو.

عوسج با لحنی که واقعاً مؤثر بود و با صدایی که کاملاً به طور طبیعی می‌لرزید گفت:

— امیر! تصور مکن که من خدمتگزار صمیمی خلیف بن احمد، نه! نه! من دشمن اویم؛ دشمنی که قصد جان می‌کند؛ دشمنی که تا جان‌کندن و ذلیل مردن طرف را نبیند سیر و راضی نمی‌شود.

طاهر بی‌آنکه یک کلمه از این بیان را باور کرده باشد با لحنی تمسخرآلود گفت:

— برای چه با او دشمنی؟

عوسج چشمانش را به هم فشرد، چندین قطره اشک از زیر پلک‌های چرمی گرفته‌اش بیرون داد و گفت:

— برای آنکه او استاد من، پدر معنوی من، ولی نعمت مرا که مویم را در خدمتش سفید کرده بودم به دست خود کشته است و بدتر از همه آنکه خیال می‌کند همه‌ی مردم مثل خودش احمق هستند.

طاهر با حرارت گفت: چطور؟

عوسج گفت:

— این نامرد از دهاسیرت، ابراهیم فیروز را به دست خود سر بریده، می‌داند چرا؟ اگر از همه‌ی دنیا پنهان باشد از من که رازدار ابراهیم بودم پنهان نیست؛ حتماً برای آنکه ابراهیم نتوانسته است تو را بکشد.

طاهر با حیرت بیشتری گفت: مرا؟

— آری امیر، تو را. خلف آن بیچاره را مأمور کرد که به استقبال تو آید و بین راه مسمومت کند.

— عجب! عجب! من خود چیزهایی احساس کردم.

— آری امیر، ابراهیم خود چیزی به من نگفت، اما مطلب آشکار بود و من درصین حال می‌دانستم که ابراهیم مرتکب چنین خیانتی نخواهد شد؛ فقط می‌خواهد کار را به دفع‌الوقت بگذراند تا کارها روبه راه شود.

— کدام کارها؟

عوسج با شوق و حرارت گفت:

— همین کار که امروز ابوصالح و یارانش می‌خواهند انجام دهند.

— نمی‌فهمم عوسج.

— مقصود از این صحبت مگر این نیست که امیر امروز ما و پادشاه

فزدای مراسم مملکت طاهر بن خلف باشد؟

طاهر لحظه‌یی ساکت ماند، خیره خیره در مرد بدشکل کوتاه‌قد

نگریست، سپس با لحنی تهدیدآمیز گفت:

«عوسج! اگر به حيله و تزوير اين لحن را به خود گرفته باشی، اگر بخواهی در کار من خدعه کنی پوست از سرت خواهم کند.

عوسج چنان که گفتی از شوق و ارادت بی قرار شده است خود را به پای طاهر انداخت و ناله کنان گفت:

«جانِ ناچیزم فدای امیر باد! من مانند هر مرد سیستانی آرزویی جز این ندارم که دوران ظلم و شهوت پرستی خلف بن احمد پایان یابد و رادمرد توانا و عادل همانچون تو بر مسند امارت نشیند.

طاهر شانه بالا انداخت، با نوک پا عوسج را عقب زد و گفت:

«از زمین برخیز! مرا به اشاره می خواندی تا این مهملات را بگویی و این بازی ها را به رُخ من کنی!»

عوسج برخاست، چهره اش را به حُزن و اندوهی باورکردنی آراست و گفت:

«افسوس که امیر کاملاً عنایت نمی فرماید و گرنه خدمتگزار نالایق را بهتر از این می شناخت. با وجود این اجازه بده مطلبم را تا آخر عرض کنم. طاهر که با وجود درشتی و اظهار نفرت نسبت به عوسج یقین داشت که مطلب مهمی از او خواهد شنید، گفت: بگو.

عوسج تعظیم کرد و گفت:

«خلف با آنکه از آغاز مسلم بود که کسی جز شخص خودش ابراهیم را نکشته است، در حضور من از قدم اول یک نامردی بزرگ مرتکب شد. فکر نکرد که روز بعد همه ی مردم شهر جزئیات قضایا را خواهند دانست. یا سقاها بسیار محرمانه به من گفت: «قاتل حقیقی ابراهیم طاهر است؛ اما من می خواهم تو که عوسج هستی در همه جا شهرت دهی که قاتل اصلی او رابعه بنت عصف الدوله است.»

طاهر که از شنیدن این کلام مبسمز شده بود، ابرو درهم کشید، شانه بالا انداخت زیر لب گفت:

«این روش دیرین پدر من است؛ حرفت را تمام کن.

— این دروغ‌گویی در من خیلی اثر کرد و امروز صبح چون دانستم که در حضور این جماعت محترم به صراحت گفته است که به دست خود ابراهیم را سیاست کرده است، تصمیم گرفتم به تلافی پردازم و پی بهانه و وسیله‌ی می‌گشتم تا خود را به تو برسانم و در گوشت بگویم که عماره را پدربت دستگیر کرده و در زندان افکنده است و خیال دارد خونش را بریزد.

ظاهر سراپا لرزید؛ شعله‌ی غیظ از اعماق قلبش بیرون جست و به صورت غرشی غضب‌آلود از گلویش بیرون آمد. شانه‌ی عوسج را با پنجه‌ی زورمند و متشججش گرفت و با لحنی ترس‌آور گفت:

— راست می‌گویی عوسج؟! راست می‌گویی؟!

عوسج تعظیم کرد و گفت: دروغ عرض نمی‌کنم امیر، آنچه گفتم عین حقیقت است، نشانی هم دارم.

ظاهر با اضطراب بسیار گفت: چه نشانی؟

عوسج دست زیر دامنش برد، دستار نیمه‌پاره‌ی عماره را که شب پیش هنگام دستگیر کردن او از سرش افتاده و روی آن را برداشته بود بیرون آورد، آن را به دست لرزان ظاهر داد و در موقعی که ظاهر خیره‌خیره به آن می‌نگریست گفت:

— ملاحظه کنید! این دستار عماره است.

— تو این را از کجا آورده‌ای؟

عوسج گفت: اجازه بده امیر تا مطلب را با تفصیل بیشتری بگویم. دیشب خلف به منزل من آمد و مرا که از همه‌جا و حتی از بازگشت استاد ابراهیم بی‌خبر بودم، بیرون کشید و دستور داد دنبالش باشم. به قلعه رفتیم و بازگشتیم و در شهر به راه افتادیم. من با کمال حیرت دیدم که وارد کوچه‌ی ابراهیم شدیم، اما خلف از درِ خانه‌ی ابراهیم گذشت و در یک کوچه‌ی باریک، جلوی یک درِ کوچک ایستاد. همان وقت در باز شد و کسی بیرون آمد. خلف روی او جست. به من هم فرمان داد تا دست کمک پیش

برم. فوراً شخص ناشناس را گرفتیم، نمدپیچش کردیم، بر پشت اسبش افکندیم و به قلعه‌اش رساندیم و همان‌دم نگهبانان به دستور خلف محبوبش کردند تا بعد مطلب معلوم شود. بلافاصله از قلعه گذشتیم و دنیال کارهای دیگر رفتیم. طولی نکشید که دو مطلب مهم بر من آشکار شد: یکی آنکه خلف ابراهیم را در گوشه‌یی از خانه‌ی خود او در یک تالار عالی و شاهانه به قتل رسانده بود. دیگر آنکه شخص دستگیر شده کسی جز عماره نبود.

ظاهر که سوء ظنش را کاملاً از یاد برده بود و آنچه را که می‌شنید بی‌تأمل باور می‌کرد گفت:

— اکنون عماره کجاست؟

عوسج گفت: به همین جهت به امیر اشاره می‌کردم که بگویم او کجاست.

— کجاست؟

— تو خود بهتر می‌دانی امیر که قدرت کسانی را که بخواهد به دست خود بگشاید کجا نگاه می‌دارد.

ظاهر خروشی کرده لب به دندان گزید و گفت:

— همان‌جا که برادرم عمرو را نگه داشته بود؟

عوسج تعظیمی کرد و گفت: مرحباً!

— در سیاه‌چال؟

— در همان نزدیکی، در یکی از سردابهای پایین قلعه.

— اطمینان داری که زنده است؟

— یقین قطعی دارم؛ خلف دستور اکید داد که فعلاً کمال مراقبت را به عمل آورند تا کمترین آسیب بر او وارد نیاید.

ظاهر لحظه‌یی ساکت ماند و با قبضه‌ی شمشیرش بازی کرد، سپس با لحن آمرانه گفت:

— برو فوراً از زندان بیرونش آر و نزد من راهنمایش کن.

عوسج با لحنی ملاست بار گفت: چه می فرمایی امیر؟ مگر من می توانم چنین کاری کنم؟ اصلاً بعید است که مرا تنها به قلعه راه دهند تا چه رسد به آنکه بگذارند وارد زندان شوم و محبوسی را که امیر خونخوار سفارش اکید دریاره‌ی او کرده است بیرون آورم.

طاهر گفت: پس به عقیده‌ی تو چه باید کرد؟

عوسج قدری ناخن به ریش زد سپس گفت:

— به نظر من بهتر آن است که من قبلاً به بهانه‌ی ابلاغ فرمان خلف به قلعه روم.

طاهر که در این موقع یک موضوع فراموش شده را ناگهان به یاد آورده بود دستش را به سرعت و محکم بر شانه‌ی عوسج زد، به طوری که صدا در گلریش قطع شد، به تمجیع افتاد و به زحمت گفت:

— چه؟ چه؟

طاهر گفت: مگر پدرم به تو دستور نداد که عماره را پیدا کنی و به مسجد ببری؟

— چرا، دستور داد امیر.

— تو این دستور را چگونه می خواهستی اجرا کنی؟

عوسج با لحنی صادقانه گفت:

— به طوری که قبلاً خودش دستور داده بود.

— چطور؟

— این طور که بروم استراحت کنم و مقارن ظهر ژولیده و گردآلود و نفس زنان با یک قرآن برگردم و اشک ریزان بگویم: «امیر می کشی بکش، می بخشی ببخش، من فرمان امیر را به همه جا ابلاغ کردم و خود نیز با همه‌ی قوایم کوشیدم و عماره پیدا نشد» البته به این ترتیب اگر هم خود خلف وانمود می کرد که عفو نخواهد کرد، بزرگان و محترمین که در مسجدند به احترام قرآن مجید عفو را از او خواستار می شدند.

طاهر دلیلی برای باور نکردن این مطلب نداشت و گفت:

— صحیح! پس تو حالا می خواهی به پدرم خیانت کنی و خلاف سفارش او مرا از محبوس بودن عماره در قلعه آگاه سازی؟! چطور جرأت می ورزی چنین خیانت را مرتکب شوی؟

عوسج گفت: اولاً امیر، هر عمل که آدمی بر ضد یک فرد جنایتکار انجام دهد خیانت نیست؛ بلکه گاهی عین صواب است. ثانیاً هیچ دلیل ندارد من بترسم و جرأت نورزم. زیرا که اگر عماره به دست تو نجات یابد هیچ کس مرا گناهکار نخواهد شمرد.

طاهر گفت: خوب، اکنون بگو بینم به عقیده ی تو چه باید کرد؟
عوسج گفت: همان طور که عرض کردم من قبلاً می روم، تو بعد به طور هادی وارد قلعه شو. هیچ کس در قلعه امکان ندارد جلوی تو را بگیرد و اگر تو بخواهی همه ی قلعه را زیر و زیر کنی یا به آتش بسوزانی، دم از چون و چرا نخواهند زد. وارد دهلیزهای زیرین قلعه می شوی و خود را به آخرین دهلیز می رسانی، آنجا کنار یکی از درها فانوسی خواهی دید. این فانوس را من قبلاً بی آنکه کسی متوجه شود کنار آن در خراهم گذاشت تا نشانی باشد. چفت و کلون در را خواهی گشود و وارد خواهی شده بند از پای عماره باز خواهی کرد و از آنجا بیرونش خواهی آورد؛ به عهده ی من که مانع هرگونه پیشامد صوبه شوم.

طاهر چند لحظه ساکت ماند و فکر کرد سپس به تندی گفت:

— زود برو، نباید فرصت را از کف داد، من هم به موقع وارد قلعه خواهم شد.

* * *

عمار که از شب پیش هیچ نخفته و دلش نخواست به بود یک کلمه هم از راه شوخی بر زبان آورد همین که در زندانش پس از مدتی مدید باز شد از جا جست و گفت:

— کیستی که بی اجازه وارد شدی؟

و چون جوابی نشنید شوخ طبعیش گل کرد و گفت:
 - اگر فرمان اهدام آورده‌ای زود گورت را گم کن! اما اگر خوراکی
 آورده‌ای پیش بیا که سخت گرسنه‌ام؛ ضمناً به من بگو که چه وقت است؟
 این را هم بگو که اسمت چیست؛ دوست ندارم با کسانی که اسمشان را
 نمی‌دانم صحبت کنم.
 صدای درشتی گفت:

- من اسمی که به درد تو احمق بخورد ندارم؛ متأسفانه پیامدهام تا تو را
 برای اهدام برم؛ فقط نان و آب آورده‌ام، صبح است.
 هماره گفت: اولاً احمق خودت هستی! به دلیل آنکه انسان تا احمق
 نباشد زندانیان نمی‌شود. ثانیاً بگو بیستم وقت نماز گذشته است یا هنوز نه؟
 زندانیان بی آنکه جوابی گویند بیرون رفت و صدای بسته شدن در به
 گوش رسید. هماره که همه‌ی بدنش درد می‌کرد به گرده‌ی نان و کوزه‌ی
 آب حمله کرد. فوراً نان را یلغید و آب را تا آخرین قطره نوشید. بعد
 چنان‌که گفتی بر تشک پر قر می‌افتد بر زمین تا هموار دراز افتاد و به خواب
 رفت. اما بزودی کسی وارد زندان شد و بیدارش کرد. این عوسج بود که
 برای شناختن او آمده بود و موضوع تازه‌یی برای خندیدن و مسخرگی
 به دست او داد. به طوری که تا مدتی پس از رفتن عوسج هم دریاره‌ی قد و بالا
 و چهره و قیافه‌ی او چیزهایی مضحک می‌گفت و پیش خود می‌خندید.
 رفته‌رفته باز هم کسل شد، به طوری که نتوانست تحمل کند و حوصله‌اش
 تنگی شد. از جا برخاست و در سیاه‌چال به راه افتاد. چشمش به تاریکی
 عادت کرده بود و به‌خوبی می‌دید که در جای وسیعی زندانی شده است.
 اینجا و آنجا همه چیز را تشخیص داد و چون جلو تخته‌ی مخصوص
 چهارمیخ کشیدن رسید و با دقت و دستانی کردن دانست که چگونه
 چیزی است حکایاتی را که از رابعه شنیده بود به یاد آورد و گفت:
 - عجب! اینجا همان جاست که خواهرم مدتی در آن به سر برده است،
 پس حتماً یک چاه هم وسطش هست، اگر پیدایش کنم ممکن است بتوانم
 بگریزم.

چون دهانه‌ی چاه به دستور خلف مسدود شده بود نتوانست چیزی پیدا کند. دستخوش خستگی و ملال بیشتری شد. لحظه‌ی چند به تخته‌ی چهارمیخ تکیه زد و فکر کرد سپس به راه افتاد و با خود گفت:

— بعید نیست که موقع ظهور یاز هم نان و آبی آورده. خلف بن احمد هر چه هست، شنیده‌ام خسیس نیست و در آدم‌کشی هم بزرگ است. جوانمردی دارد، هیچ وقت آدمیزاد را از گرسنگی نمی‌گذرد؛ بلکه اول خوب سیرش می‌کند، بعد گلوگاهش را می‌برد یا جگرگاهش را می‌شکافد! پس ان شاءالله نان و آب خواهند آورد. من باید در آن موقع پشت دریاشم، به محض آنکه زندانیان وارد شد روی سرش خیمه بزنم، دست و دهانش را ببندم، لباس‌هایش را بپوشم و با احتیاط میرن روم تا خدا چه بخواهد. به این فکر پشت در رفت و مدتی ایستاد. چون کسی نیامد شروع به کوفتن در کرد و گوش به آن داد.

هیچ صدایی شنیده نشد. زیرا که اندکی قبل عروج وارد شده، با ابلاغ فرمان امیر دستور داده بود که در دهلیز پایین هیچ‌کس نماند. سپس در جهت مخالفت سپاه‌چال به سرعت دور شده جلو آخرین سرداب رسید، دو شمشیردار را که قبلاً دستور کافی دریافت داشته بودند در داخل سرداب پشت در قرار داده و به آنان گفته بود:

— کاملاً مواظب باشید! وقتی که صدای پا شنیدید فستقستان را خیس کنید. کسی که وارد اینجا خواهد شد یا به اتفاق من خواهد آمد یا خود تنها خواهد برد. اگر من یا او باشم به صدای بلند حرف خواهیم زد و خواهیم شناخت. اگر من پیشاپیش وارد شوم فانوس به دست خواهیم داشت. وقتی که در باز شد دقت کنید، اگر دیدید که فانوس به درون می‌آید، بدانید که منم و صبر کنید تا کسی که دنبال من است وارد شود و اگر او جلو آمد و من بودم یا نبودم چه بهتر، فوراً هر دو با هم حمله می‌کنید. شمشیرها را با قوت بسیار وارد می‌آورید، به طوری که فقط بر شانه‌های آن شخص وارد آید و در صورت امکان دستهایش را قطع کند.

دو مرد شمشیردار که از نزدیکانِ خلف و از فداییانش بودند و قبلاً نیز از زبانِ خلف شرحِ مأموریتشان را شنیده بودند، خوب می‌دانستند چه کنند و امکانِ نداشت در اجرای فرمانِ امیر تخلف یا تعلل ورزند. چندان طول نکشید که صدای پایِ دشمن و مردانه از دهلیز به گوش رسید و اندک‌اندک به درِ سرداب نزدیک شد. یکی از شمشیرداران به دیگری گفت:

— همین است؟

— باید همین باشد.

— مثل پهلوان‌ها قدم برمی‌دارد.

— مثل این است که چند نفرند.

— من قول می‌دهم که یک نفر بیشتر نباشد.

— ساکت، رسید.

هر دو ساکت ماندند و هر دو شمشیرهای بلندشان را که در تاریکی برق می‌زد بالا بردند.

صدای باز شدنِ کلون آهنین در به‌گوش رسید. کسی که در را باز می‌کرد ظاهر بن‌خلف بود. ظاهر تنها بود. فانوس را برداشته و به یک دست گرفته بود و با دست دیگر در را باز می‌کرد. عوسج با او نبود ولی در خمِ دهلیز از پشت دیوار سر بیرون کشیده بود و با چشمان شرارافکن نگاهش می‌کرد.

در زندان صدای خشکی کرد و باز شد. روشنائی فانوس از پله‌های سرداب به پایین دوید.

یکی از دو شمشیردار آهسته به دیگری گفت:

— حق با توست، تنها نیست.

— از کجا دانستی؟

— مگر فانوس را نمی‌بینی؟

— ها! فهمیدم! این عوسج است.

— دیگری باید دنبالش باشد، حالا تکلیف ما چیست؟
 — ساکت! الآن تکلیفمان را خواهیم دانست. مواظب پشت سر فانوس دار باشیم.

لب فرو بستند و گوش تیز کردند تا مگر صدای صحبت هوسج را کسی که باید بازوانش قطع شود بشنوند، اما روشنایی فانوس بر حرکت مانده بود، نه کسی پیش می آمد و نه صدایی به گوش می رسید. حقیقت آن بود که طاهر پس از باز کردن در سیاه چال مردد مانده بود. خوب نمی دانست پس از پایین رفتن از چند پله یی که پیش پایش می دید به کجا خواهد رسید و چه خواهد دید. تا آنجا با پای اعتماد پیش آمده بود، اما تاریکی و خلوت و سکوت اسرارآمیز این دهلیز سوء ظننش را بیدار کرد و یک شب دیگر را در خاطرش مجسم ساخت. آن شب نیز وارد همین دهلیز شده، از دری که در همان نزدیکی است به درون رفته و سر بریده ی برادرش عمر را به دست پدرش دیده و خود را بین شمشیرداران محصور یافته بود.

به واهمه یی دچار شد.

اندکی لرزید. به پشت سر نگریست. فکر کرد که بی جهت تنها به اینجا آمده است. اگر هوسج یا چند تن دیگر جز او را با خود می آورده بهتر می بود. با خود گفت: فانوس را بگذارم و برگردم و این مرد زشت روی منقور را صدا کنم.

مردد ماند. به دهانه ی تاریک سرداب نگریست و فکر کرد: مثل این است که هیچ کس اینجا نیست. چطور ممکن است همراه اینجا باشد و پس از احساس روشنایی فانوس به وسیله یی اظهار وجودی نکند.

در این موقع چنان پنداشت که صدای بسیار آهسته یی می شنود. چیزی در سرداب حرکت می کرد یا کسی آهسته سخن می گفت. گوش تیز کرد، سر به طرف درون سرداب گرفت، شمشیرداران ساکت شده به دند و او دیگر نتوانست چیزی بشنود.

همان دم صدایی در سراسر دهلیز پیچید. صدایی شدید و دامنه‌دار بود اما پیدا نبود که از کجاست. در آن واحد از همه جا به گوش می‌رسید. فقط مسلّم بود که از درون سرداب نیست.

شمشیرداران نیز این صدا را شنیدند و با کمال تعجب احساس کردند که روشنایی قانوس عقب می‌رود و دور می‌شود. تعجبشان از شنیدن صدا نبود. در لحظات گذشته نیز مکرر این صدا را شنیده و با خود گفته بودند: حتماً یکی از زندانیان دیرانه شده است و خود را به در می‌زند.

این زندانی عماره بود. مدتی در را کوفته و مایوس از جواب شنیدن گوش به آن چسبانده و منتظر ایستاده بود. پس از مدتی گمان برده بود که صدای عبور کسی در راهرو به گوشش می‌رسد، اما دیگر صدایی نشنیده و پشت در دستخوش تخیل مانده، هاقبت خسته شده با قهر و خیز چند لگد محکم و خصمانه به در کوفته و زیر لب گفته بود:

— از تو هم خیری ندیدم، نه باز شدی، نه کسی از پشت عبور کرد. به گوشه‌ی سیاه‌چال بازگشت و خواست خود را روی توده‌ی کاهی که قبلاً آنجا دیده بود اندازد اما ناگهان لرزید و با یک حرکت رو به سمت در گرداند. آشکارا صدای کوفته شدن در را شنیده بود. به دقت گوش قرا داد. یک بار دیگر در بشدت کوفته شد. عماره متحیر و مردد برجای ماند و به صدای بلند گفت:

— این دیگر عجیب است! اگر زندانیان باشد که در را باز می‌کند و وارد می‌شود، حاجت به در زدن ندارد، اگر کسی دیگر باشد، اولاً چطور به اینجا آمده؟ ثانیاً برای چه آمده است؟ ثالثاً به چه دلیل در می‌زند؟ آن هم در این سیاه‌چال را!

یک لحظه ساکت ماند و فکر کرد، بعد خنده کتان گفت:

— چرا از غرورت مایوسی پسر! مگر آن قدر آدم نیستی که کسی در این دنیا به فکر نجات دادنت افتد.

یا عزم جزم به طرف در درید و همان دم برای سومین دفعه در کوفته

شد. این طاهر بود که به هدایت صدای لگدهای عماره به در سیاه چال از جلو در مرداب دور شده، در دهلیز به راه افتاده، همه جا را به دقت نگرسته، این در را با قفل محکم بسته یافته و با غرور گفته بود: هر چه بوده از اینجا بوده.

سپس در را کوفته بود.

عمارۀ دوان دوان پشت در رسید و مشت بر آن زد.

طاهر دهان به کنار در چسباند و گفت:

... کیستی؟ صدای مرا می شنوی؟

عمارۀ صدا را شنید اما این صدا را که پس از عبور از درز در دگرگون و

عجیب شده بود شناخت و با لحن هادی مزاح آلوده اش گفت:

... بله می شنوم، اما خودت کیستی؟

طاهر نیز توانست صدای عمارۀ را بشناسد و گفت:

... هر که هستی اسمت را بگو؟

عمارۀ که این کلام را به زحمت شنیده بود گفت:

... اگر آدم حسابی هستی بگو کیستی و کارت چیست؟

طاهر که گمان پرده بود با یک دیوانه سروکار دارد گفت:

... اگر عقل داری اسمت را بگو! من برای نجات دادن گرفتاران به اینجا

آمده ام.

عمارۀ گفت:

... پس ای فرشته ی نجات! مرا هم نجات بده! این سیاه چال به مزاجم

نمی سازد. به جان خودت خوش ترم که زیر تیغ جلاد باشم.

طاهر بی آنکه صدای عمارۀ را بشناسد، از لحن این کلام حدس زد که

گوینده کسی جز او نیست و گفت:

... عمارۀ، عمارۀ!

... عجب! تو که مرا می شناسی! پس بگو بینم کیستی.

طاهر دهانش را بیش از پیش به درز در چسباند گفت:

— من طاهر بن خلقم.

— طاهرا! طاهرا! سلام بر تو! چطور توانستی به اینجا آیی؟

— ساکت باش! فعلاً باید برای باز کردن در فکری کنم. مهیا باش! من بزودی به هر وسیله که ممکن باشد در را باز خواهم کرد.

یک بار دیگر قفل بزرگ در را امتحان کرد و دریافت که نمی تواند بگشایدش. درحالی که آتش غضب در دلش شعله ور بود از در سیاه چال دور شد، به وسط دهلیز بازگشت و غرش کتان زیر لب گفت: پس بی شبهه دمی در راه من گسترده بودند. این پست فطرت متغیر به سردابی راهنمایم کرد که زندان عماره نبود. به هر صورت من باید همه چیز را بدانم.

جلو در سرداب رفت، یک پایش را محکم بر پله ی اول کوفت و با صدایی خشن و تهدید آمیز فریاد زد:

— کیست اینجا؟

شمشیرداران که از چند لحظه قبل دستخوش حیرت و تردید بودند و نمی دانستند تکلیفشان چیست، لرزیدند و ساکت ماندند.

طاهر با لحنی که بیشتر تند و آمرانه بود گفت:

— کیست اینجا؟ هر که هست فوراً بیرون آید.

حرکتی محسوس نشد و طاهر باز فریاد زد:

— من طاهر بن خلقم؛ امر می دهم که هر کس اینجا هست فوراً بیرون آید، وگرنه به زور بیرونش خواهم کشید و به دست خود قطعه قطعه اش خواهم کرد.

شمشیرداران از شنیدن نام طاهر بن خلف به تشنج دچار شدند. در تاریکی به هم نگرستند. حتی جرأت نداشتند با هم مشورت کنند. به نظرشان رسید که وضع عوض شده است و دیگر نمی توانند فرمانی را که دریافت داشته اند اجرا کنند. مسلم بود کسی که فریاد می زند و خود را طاهر بن خلف می خواند تنهاست؛ اما این اگر به راستی طاهر بن خلف باشد همان کس است که یک تنه حریف بیست مرد شمشیرزن است. آیا

واقعاً خودش است؟ نباید کسی جز او باشد. هیچ کس دیگر اینجا، در دارالحکومه‌ی خلف بن احمد نمی‌تواند این‌طور فریاد زند و این‌طور فرمان دهد.

تقریباً هر دو با هم تصمیم گرفتند که از کمینگاه بیرون آیند. اگر واقعاً خود را با طاهر بن خلف مواجه دیدند سر تعظیم و تسلیم فرود آورند و اگر کس دیگر بود سزای درشتی و گزاف‌گویی‌اش را در کنارش نهند. با یک حرکت پشت در را ترک گفتند و پایر آخرین پله نهادند. طاهر همین‌که پاهای آن دو را در پایان پله‌ها دید اندکی خود را کنار کشید و با خشم و خروش فرمان داد:

— بیرون آید! فوراً!

قدری خم شد و فانوس را رو به شمشیرداران نگاه داشت. نخست آن دو چهره‌ی طاهر را در روشنایی فانوس نگریستند، شناختندش، لوزیدند و با شتابی ترس‌آلود شمشیرهایشان را در خلاف جا دادند. طاهر نیز دانست که آن دو از شمشیرداران زورمند و بی‌پاک پدرش هستند. با صدایی خشک و آمرانه گفت:

— بیرون آید! زودتر.

شمشیرداران که چاره‌جز اطاعت نداشتند بالا آمدند. همین‌که به دومین پله رسیدند، طاهر که حتی لازم ندیده بود دست بر قبضه‌ی شمشیرش گذارد فانوس را بر زمین نهاد، دو دست پیش برد، یک‌گوش از هر یک از آن دو که از ترس جرأت نداشتند بالاتر آیند گرفت و کشید، به‌طوری‌که مجبور شدند دو پله‌ی دیگر را هم بالا آیند. طاهر غرض‌کنان گفت:

— احمق‌ها! اینجا چه می‌کردید؟

شمشیرداران که بشدت می‌لوزیدند ساکت ماندند و طاهر پرسید:

— جز شما هم کس دیگر در این سرداب هست؟

هر دو با هم با لحنی رقت‌آور گفتند:

نه امیر، فقط ما بودیم.

مأموریت داشتید کسی را بکشید؟

در این لحظه هدای پایی که به سرعت نزدیک می شد از پشت سر به گوشش رسید و سرگرداند.

این عوسج بود که برای مشاهده ی نتیجه ی نقشه ی خود و خلف در خم دهلیز مخفی شده و چون سرانجام احساس کرده بود که موضوع ضرورت دیگری به خود گرفته است برای آنکه حيله ی جدیدی به کار برد و پیشامدهای پیش بینی نشده را جبران کند پیش دویده بود.

طاهر با یک نگاه دانست که این عوسج است. شمشیرداران را که از گوشه شان چسبیده بود چنان با فشار رها کرد که هریک از آن دو به گوشه یی از دهلیز افتادند و خود دست به کمر زد و منتظر ماند تا عوسج رسید و تعظیم کرد.

طاهر با لحنی تهدیدآمیز گفت:

جانور! این چه بازی است!

عوسج با لحنی که حاکی از حیرت بی پایان بود و با چرب زبانی بسیار گفت:

مگر چه شده است امیر؟

تو که می گفتی عماره در این سرداب است.

در این سرداب امیر؟ غلام خانه زاد کی چنین چیزی گفتم؟

مگر نگفتی دری را بکشایم که فانوس کنار آن گذاشته شده است؟

عوسج برای آنکه طاهر چهره اش را به خوبی ببیند و بیشتر تحت تأثیر نیرنگ و افسونش قرار گیرد نزدیکتر آمد و گفت:

آری امیر، این عین چیزی بود که به من گفته شده بود.

که به تو گفته بود؟

شنیده بودم که عماره اینجا محبوس است.

اینجا به جای عماره این دو شمشیردار یدبخت بودند.

عوسج با زرنگی و حضور ذهن بسیار و با صدای بلند و کلمات صریحی که برای شمشیرداران وحشت زده قایل شنیدن و فهمیدن باشد گفت:

— البته امیرا این خدمتگزاران باید همیشه در دهلیز باشند؛ مأمورند و معذور؛ مأموریتشان این است که در دهلیزها بگردند و مراقب باشند. منتها من برای آنکه امیر ناراحت نباشند دستور داده بودم که تا مراجعت امیر در گوشه‌یی بمانند و خود را نشان ندهند. اکنون مگر چه شده است؟ طاهر گوش عوسج را گرفت و گفت:

— حقه‌باز متقلب! این دو بدبخت در این سرداب بودند؛ همین جا که می‌گفتی زندان شماره است.

عوسج خود را بی‌نهایت متعیر و متوحش نشان داد و گفت:

— به رسول اکرم قسم من همچو چیزی نگفتم.

طاهر گوش او را بیشتر فشرد و گفت:

— جانور! فانوس جلو این در بود.

عوسج از درد گوش ناله‌یی کرد، قدری به خود پیچید و درحالی که یک دست به طرف گوشش می‌برد با دست دیگر مشتی بر سر خود کوفت و گفت:

— ای دادا حتماً اشتباهی شده، این احق‌ها اشتباه کرده‌اند، من فانوس را اینجا نگذاشته بودم، این بی‌شعورها آن را برداشته و به اینجا آورده‌اند! طاهر گوش عوسج را رها کرد و به سرعت چشم به طرف شمشیرداران گرداند.

این دو مرد قوی‌هیکل وحشت زده که آهسته آهسته از جا برخاسته و خشک و بی‌حرکت کنار دیوار دهلیز ایستاده بودند احساس کردند که راه نجاتی جز تصدیق گفته‌های عوسج ندارند و در مقابل نگاه تند طاهر سر به زیر انداختند و یکی از آن دو آهسته گفت:

— ما نمی‌دانستیم امیر.

ظاهر لحظه‌یی چند هوسج و شمشیرداران را نگرست. آثار تزویر و دروغ‌گویی را بر چهره‌ی هر سه خواند. دانست که حدسش صائب بوده و داسی در این سرداب پیرایش گسترده بودند. اما بهتر آن دانست که قتش را برای توجه به این موضوع تلف نکند و به هوسج فرمان داد:

— فوراً کلید قفل سیاه‌چال را بیاور.

هوسج سراپا لرزید و مردد ماند.

ظاهر یک پایش را از زمین برداشت و جلو هوسج محکم بر زمین کوفت و با لحنی ترس‌آور گفت:

— به تو هستم جانوره کلید...!

هوسج فرمان مرگش را در چشمان شرارانگیز ظاهر خواند. سراسیمه تعظیمی کرد و گفت:

— اجازه بدهید بروم زندانبان را پیدا کنم و کلید را از او بگیرم.

خواست به راه افتد، اما ظاهر بازویش را محکم چسبید، به دهلیزش راند و همان دم به یکی از شمشیرداران گفت:

— فوراً زندانبان را از قول من به اینجا احضار کن!

شمشیردار سر فرود آورد و به سرعت دور شد، ظاهر شمشیرش را از خلاف کشید، نوک آن را روی هوسج و شمشیردار دوم نگاه داشت و با وضعی که دو الاغ مفلوک را برانند به راهشان انداخت و گفت:

— پیش بروید.

به طرف در سیاه‌چال رفت و آنجا بی آنکه چیزی گوید با اشاره‌ی نوک شمشیر، هوسج و شمشیردار را که نمی‌دانستند چه سرنوشتی خواهند داشت و می‌لرزیدند، کنار در جلو دیوار متوقف ساخت و خود در تاریکی دهلیز که روشنایی قانونس نمی‌توانست تا پایش نفوذ کند چشم به راه دوخت.

اندکی بعد زندانبان که به وی به نام خلف امر شده بود که تا اطلاع بعدی وارد دهلیز تحتانی قلعه نشود با رفتاری حیرت‌آلود نزدیک آمد.

پس از شناختن طاهر تعظیم کرد، از گوشه‌ی یک چشم هوسج و شمشیردار را با وضعی ترحم‌آور چسبیده به دیوار دید و با چشم دیگر شمشیر سرکج آبدار را به دست طاهر دید. با اشاره‌ی طاهر پس از اندکی تردید قفل در سیاه‌چال را گشود.

طاهر فوراً قفل و کلید را از دست او گرفت، او را هم با نشان دادن نوک شمشیرش کنار هوسج و شمشیردار واداشت، بی‌اعتنا به آنکه شمشیردار دیگر، خود با زندانبان بازنگشته و گریخته بود، جفت و کلون در سیاه‌چال را باز کرد و با لحنی شاهانه گفت:

— بیرون بیا عماره.

عمار که تا آن دم پشت در ایستاده، صداهای مبهمی شنیده و دل در سینه‌اش نمانده بود، همچون شیری که از قفس بیرون جهد از در سیاه‌چال بیرون جست و با صدایی نشاط‌آلود گفت:

— سلام بر تو طاهر! امیر امروز سیستان، شاهنشاه فردای ...

یک اشاره‌ی تحکم‌آمیز طاهر کلامش را قطع کرد. با نگاهی حیرت‌آلود به طاهر، سپس به هوسج و شمشیردار و زندانبان نگرست و جرأت نکرد چیزی بگوید. طاهر بازویش را گرفت و بی‌آنکه به رویش بنگرد او را پشت سر خود فرستاد. بعد بار دیگر نوک شمشیرش را بالا آورد و جلو سینه‌ی هوسج و دو مرد دیگر نگاه داشت و به خشکی گفت:

— پیش بروید.

یک نهیب دیگر هر سه را واداشت که فکر مقاومت و امتناع به دماغشان راه ندهند. سر به زیر انداختند و آهسته به طرفی که طاهر یا نوک شمشیرش نشان می‌داد عقب رفتند و یک لحظه بعد صدای بسته شدن دری را پشت سرشان شنیدند.

طاهر هر سه را به درون سیاه‌چال رانده و در را بسته و قفل کرده بود. در موقعی که این سه از ترس و غیظ به هم می‌پیچیدند و یکدیگر را با حیرت می‌نگریستند، طاهر بازوی عماره را گرفت و گفت:

— هیچ حرف نزن و تند برویم.
به سرعت از دهلیز بیرون رفتند و چون وارد دالان‌های قلعه شدند
طاهر گفت:

— حالا خیلی هادی برویم.
از میان ساکنان قلعه و نگهبانان و شمشیرداران که در هر نقطه با حیرت
چشم به آنان می‌دوختند و به محض شناختن طاهر بن خلف با حیرت
بیشتری تعظیم می‌کردند گذشتند. نگهبانان دروازه‌ی قلعه نیز پس از همین
نگاه حیرت‌آلود راه دادند و چند لحظه بعد طاهر و عماره بر پشت دو
اسب جستند.

عماره مکرر کوشیده بود صحبتی با طاهر آغاز کند و توضیحی
بخواهد اما هر دفعه که دهان گشوده برد طاهر با اشاره‌ی خاموشش
ساخته و به وی گفته بود:

— ساکت! بعدها برای صحبت وقت خواهیم داشت.
با وجود این چون صد قدم از قلعه دور شدند، عماره به طاهر گفت:
— نمی‌دانم چه به سر این طفلک آمده است؟ دلم پیرایش شور می‌زند.
— از که صحبت می‌کنی؟ طفلک کیست؟
— صبیحه را می‌گویم.

— صبیحه؟

— آری، صبیحه دختر ابراهیم فیروز. پس از مرگ پدرش حتماً وضع
بدی دارد. نمی‌دانم در آن خاته به او چه می‌گذرد. می‌دانید که خواهرم
رابعه به این دختر بی‌اندازه علاقمند است.

طاهر دهانه‌ی اسبش را کشید و به عماره که وی نیز اسبش را از رفتن
باز داشته بود گفت:

— رابعه برای تو نیز سخت نگران است، پس بهتر آن است که تو
هم اکنون به خانه‌ی ابراهیم روی. مواظب باش که باز به چنگ مأمورین
پدرم نیفتی؛ گرچه او فعلاً در مسجد است و مجال آن ندارد که فرمانی

دهد. به هر صورت نزد صبیحه برو و به او بگو دختر عضدالدوله در خانه‌ی امام است.

— خانه‌ی امام؟

— آری امام محمد یمین‌الدین، امام جمعه‌ی سیستان که هم‌اکنون با ابوصالح و دیگران در مسجد جامع است و دیشب نیز با ما بود. رابعه به خانه‌ی او رفت و گمان می‌کنم قبل از رفتن می‌گفت که با دختران امام در خانه‌ی ابراهیم آشنا شده است.

هماره کلام او را قطع کرد و گفت:

— تا آخرش فهمیدم؛ باید بروم صبیحه را به خانه‌ی امام ببرم.

— خانه‌ی امام را از کجا می‌شناسی؟

— لابد صبیحه خود خانه‌ی دوستش را می‌شناسد.

— آفرین عماره! تو مرد باهرشی هستی، بعد خود در مسجد جامع به

ما خراهی پیوست.

* * *

عمار به این مأموریت را به سهولت انجام داد و صبیحه را بی‌آنکه مشکلی پیش آید به خانه‌ی امام یمین‌الدین رساند. رابعه نیز آنجا بود. صبیحه که شب پیش تا صبح نخفته و آن‌قدر گریسته بود که چشمانش به زحمت باز می‌شد، سیاه پوشیده، پریده‌رنگ، لرزان و درحالی که از ته دل می‌نالید و به جای اشک خونا به از دیده می‌ریخت خود را در آغوش رابعه انداخت.

اشک این دوزن زیبا که هر یک به نحوی از حوادث آسیب دیده بودند درهم آمیخت و عماره که شوخی و مزاح را از یاد برده بود چشم اشکبار به این صحنه‌ی غم‌انگیز دوخت.

* * *

ظاهر خسته و خشمگین وارد مسجد شد. در راه هزار فکر کرده و هزار

نقشه کشیده و هیچ‌یک را نپسندیده بود. نمی‌دانست چگونه با پدرش مواجه شود؟ در حضور ابرصالح و همه‌ی بزرگان که در مسجد اجتماع کرده بودند چه گوید؟ آتش غیظ و غضبش را از رفتار این پدر خونخوار که باز هم برای نایود کردن او دام گسترده به چه وسیله فرو نشانده؟

هنگامی که از در مسجد پا به درون می‌نهاد با خود گفت: هم‌اکنون به محض آنکه وارد شبستان شوم و صحبت را به هر جا رسیده باشد قطع خواهم کرد و فریادکنان خواهم گفت: «لعنت بر ترای مرد خونخوار نانجیب!» سپس به صدای بلند همه چیز را برای حاضران باز خواهم گفت و وادارشان خواهم کرد که در همان مجلس پدرم را خلع کنند، مورد محاکمه‌اش قرار دهند، فتوای اعدامش را صادر کنند و در میدان جلو مسجد سیاستش کنند. اگر کسی برای ریختن خونش حاضر نباشد، به دست خود سر کثیفش را از تنش جدا خواهم کرد. بگذار آیندگان بگویند که حکم شرع درباره‌ی یک پدرِ سرکش به دست پسرش اجرا شد.

این فکر در مغزش به مرحله‌ی تصمیم نزدیک شد. جلو شبستان رسید. بی آنکه مرزه از پا به در کند همان‌جا ایستاد؛ به صدای بلند و با لحنی خشم‌آلود سلام گفت.

همه‌ی حاضران سر سوی او گردانند و خلف و حشت‌زده و هراسان از جا جست. باور نمی‌کرد که طاهر را آنجا ببیند. انتظار می‌برد که هوسج باز گردد و با اشاره‌یی به وی بنهاند که کار طاهر ساخته شده است. خود را با خست، پریده‌رنگ و لرزان به پای خامت.

در چشمان طاهر شعله‌ی آتش خشم و انتقام را آشکار دید. همه‌یی که دنبال یک صحبت طولانی بین حاضران حکمفرما بود فرو نشست. سکوت کامل همه‌ی شبستان را فرا گرفت. چشم‌ها همه به طاهر دوخته شده بود. وضع غیرعادی طاهر طوری نبود که توجه کم‌هوش‌ترین افراد را هم جلب نکند. کسانی که طاهر را بیشتر و بهتر

می شناختند، در دل گفتند که هیچگاه او را به آن صورت و به آن حال ندیده‌اند. طرز ایستادن و طرز نگرستن پسر خلف چنان جالب و حیرت‌انگیز بود که تقریباً هیچ‌کس به پدرش نگاه نمی‌کرد. خلف برای آنکه از پا نیفتد به ستونی تکیه زده بود. می‌دید که طاهر ایستاده است و نزدیک نمی‌شود، اما چنان رعب و هراسی از وی در دلش افتاده بود که گفتی جلوی یک پلنگ درحالی که مهبای حمله کردن است قرار گرفته است. طاهر فقط و فقط به او نگاه می‌کرد و هر دم چشمانش درشت‌تر، خیره‌تر و تهدیدآمیزتر می‌شد.

پیدا بود که عتقرب طوفان درخواهد گرفت. خلف مثل این بود که حرکت شتاب‌آلود کلمات نفرین و دشنام را از احماق قلب طاهر و نزدیک شدن این کلمات را به لبانش به چشم می‌دید.

در دل درحالی که نمی‌توانست نلرزد گفت: اگر دهان باز کند و کلامی گیرد، هیچ چیز نخواهد توانست حوادث شومی را که به وقوع خواهد پیوست جلو گیرد.

یک نهیب درونی به خود زد، ضعف قلبش را بشدت مورد ملامت قرار داد. با یک نوع فیض عجیب از آن‌گونه که ضولان اساطیر گاه نسبت به خود احساس می‌کرده‌اند ترس و تشویش را از دل راند. هنگامی که یقین داشت که همان دم طاهر دهان خواهد گشود و سیل دشنام را به طرف او روانه خواهد کرد، با نهایت مهارت پیش‌دستی کرد، با یک نظاره‌ی سریع به اطراف دانست که هیچ‌کس متوجه پریشان‌حالی‌اش نشده است. هنوزانه تصمیم گرفت که محکم و قوی باشد و با هدایی که گفتی از گلوی قهرمان فاتحی بیرون می‌آید گفت:

— خوب به موقع آمدی فرزندی! هم‌اکنون من می‌توانم نتیجه‌ی صحبت‌مان را با کمال مسرت به تو اعلام کنم و بگویم که این صحبت هر چند در غیاب تو جریان یافت، به نتیجه‌ی بسیار خوب منتهی شد که متضمن صلاح تو و من و سرزمین آباء و اجدادی ماست.

در مسکونی که بر همه‌ی شبستان مستولی شده بود صدای درشت و قاطع و اطمینان‌بخش خلف با طعنه‌ی بسیار فضا را پُر کرد و با تأثیر بی‌پایان در گوش و دلِ حاضران نشست.

همه‌ی نگاه‌ها متوجه خلف شد و بعد به سرعت به طرف طاهر گشت. همه می‌خواستند ببینند کلام خلف در فرزند شجاع او که وضعش آن قدر غیر عادی بود چه اثر بخشیده است.

طاهر که هیچ انتظار نمی‌برد که پدرش بدین گونه پیش دستی کند، کلامی را که بر زبان آورده بود فراموش کرد، از غیظ دندان برهم فشرد و با صدایی خشک گفت:

— چه صحبتی؟ چه نتیجه‌ای؟

خلف مثل اینکه از پیش می‌دانسته است که جواب پرسش چه خواهد بود، دهان به خنده گشود و با لحنی مسرت آلود گفت:

— بیا فرزندان یا بنشین تا نتیجه‌ی مسرت‌بخش صحبت‌مان را به اطلاعات رسانم. حضرت ابوصالح و حضرت امام و همه‌ی بزرگوارانی که حضور دارند توضیحات مرا به دقت استماع فرمودند و راه حلی به نظر ما همه رسید که تصور نمی‌رود بهتر از آن تدبیری بتوان یافت.

طاهر با همان صدا و همان لحن گفت:

— چه تدبیری؟

— تدبیری که به عقیده‌ی ما همه، باید از هم امروز به موقع اجرا گذاشته شود تا موجب نجات سرزمین ما و آبروی دودمانمان شود.

طاهر یک قدم پیش نهاد و با خشونت بیشتری گفت:

— فعلاً وقت آن ندارم که از صحبت‌ها و تدبیرها چیزی بشنوم. من آمده‌ام تا مطالب دیگری بگویم، به حیل‌ها، تزویرها، خیانت‌ها و بی‌ناموسی‌ها خاتمه دهم، کار را یکسره کنم؛ تکلیف را روشن کنم

اگر بسیاری از حاضران معنی کلمات را درک نکردند، خلف همه را به‌خوبی می‌فهمید؛ در لقای کلمات طاهر همه‌ی حکایاتی را که او

می خواست بگوید و همه ی غیظ و غضبی را که می خواست ابراز دارد آشکار می دید، می شنید، استنباط می کرد و دلش از ترس و وحشت می لرزید؛ اما در عین حال چون کاملاً بر خود مسلط بود می توانست از آنچه درک می کرد و از وحشت و هراسی که روحش را به تدریج ذرا می گرفت اثری بر چهره اش، در صدایش و در لحنش ظاهر نسازد.

خرب می دانست که نجات یافتنش از خطری بزرگ که مسلماً در معرض آن قرار گرفته بود جز با جلوگیری از آنچه طاهر می خواست بگوید امکان ندارد. هنر ز طاهر آخرین کلمه را بر لب داشت که او با لحنی اطمینان بخش گفت:

— تکلیف روشن است؛ بهتر بگویم فرزند، تکلیف روشن شده هر چه را که این بزرگواران گفتند من تأیید کردم. تصمیمی که گرفته شد چیزی نبود که من به ایشان تحمیل کرده باشم. تو نیز مسلماً چون بدانی موضوع چیست و چه تدبیری اتخاذ شده است راضی و خوشحال خواهی شد و وظیفه یی را که در این تدبیر به عهده ی توست با همان همت و شهامت که گلت را با آن سرشته اند انجام خواهی داد.

طاهر با صدایی که به فریادی تهدید آمیز شبیه تر بود گفت:

— بعد، بعد، فعلاً من آمده ام به صدای بلند به حاضرین اعلام کنم که از کجا آمده و چه دیده و چه تصمیم گرفته ام.

خلف ناگهان با نهایت سرعت خود را به طاهر رساند و گفت:

— صبر کن فرزند، صبر کن، گوش کن چه می گویم.

دست بر شانه ی طاهر که بی اعتنا و خشک ایستاده و نیم قدم هم عقب نهاده بود گذاشت و آهسته به طوری که کمتر ممکن بود دیگری هم بشنود به وی گفت:

— گوش کن فرزند! همه چیز صلاح نیست در همه جا گفته شود. اولاً که

هیچ کس در این جهان نمی تواند بگوید که آنچه دیده و آنچه شنیده است همین حقیقت بوده و اشتباهی در آن وجود نداشته است. ثانیاً به فرض آنکه

حق با تو باشد و من ضایسته‌ی ملامت و حتی درخور اعدام باشم، روا نیست که تو در این محضر پرده از سر همه‌ی اسراربرداری و سرا در انتظار خوار و ذلیل سازی.

ظاهر خروشی در گلو کرد، نگاه خیره‌اش را با تهدیدی مرگبار در چو مان خلف دوخت و گفت:

— تو باز هم برای کشتن من نقشه کشیده و دام گسترده بودی؟!

خلف صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت:

— نمی‌توانی قسم یاد کنی فرزندی که اینکه می‌گویی عین حقیقت است.

— می‌توانم! حتماً می‌توانم.

— به خدای لاشریک که نمی‌دانی! مطلب آن‌طور که تو تصور کرده‌ای

نیست، همه چیز را به حساب من مگذار! چه بسا که گماشتگان به خیال خدمت کردن به مخدومشان کارهایی می‌کنند که روح وی از آن خبر نداشته است.

— من تازه تو را نشناختم...! من بزرگترین جنایات تو را به چشم

دیده‌ام.

— بسیار خوب فرزندی! اما فکر کن که اقلی این تصورات برای امروز و

فردا چه نتایج سوء خواهد داشت. فردا که بر مسند حکمرانی این دیار

تکیه زدی رسیدگی و تحقیق کن! اگر دیدی که پدر پیرت واقفاً گدایکار

است و قصد سوئی نسبت به تو داشته است بی‌پروا و بی‌درنگ سیاستش

کن و به‌دمت خود خویش را بریز، وگرنه اجازه بده که وی به کنج عزت

بخزد و گناهان گذشته‌اش را با ناله‌ی جگر و اشک چشم جبران کند.

ظاهر ساکت ماند و نگاه خیره‌اش را با دقت بیشتری در چشمان

پدرش دوخت و خلف پس از لحظه‌یی سکوت گفت:

— دانستی فرزندی؟ تو هوشیارترین مردی هستی که مادر روزگار بتواند

به وجود آورد. من تصدیق می‌کنم که همیشه روش خوبی نداشته‌ام و

رتکب خطبه‌ها، اشتباهات، تفسیرها و گناهانی شده‌ام. بین خود و تو

حاضریم، امروز یا هرروز دیگر کیفر این گناهان و تقصیرات احتمالی را
 بچشم. اما امروز، در این لحظه، در این محفل، آبروی مرا مریز. فکر کن که
 اگر امروز مردم مرا بد و جنایتکار و آن‌طور که تو می‌خواهی بشناسند،
 بشناسند، فردا که تو امیر سیستان و پس از آن شاهنشاه ایران خواهی شد،
 همه کس خواهد گفت که چنان شخصی پدر تو بوده است. هر چه باشد،
 طاهر بن خلقی و جوانمردی و عاقبت‌اندیشی و روشن‌روایتی نباید اجازه
 دهد که نام خلف بن احمد را ضایع و متفور سازی.

طاهر نیم‌نگاهی به حاضران افکند؛ همه را دید که چشم و گوش به این
 طرف دوخته‌اند و با نهایت بی‌صبری منتظرند تا تجوای پدر و پسر به پایان
 رسد.

لحظه‌ی ساکت ماند، سپس زیر لب گفت:

— تو طراز بزرگی هستی پدر!

— و تو مردی هستی فرزندی که در همه‌حال شرط عقل و منطق را قریب
 نمی‌گذاری.

— اکنون چه می‌گویی؟

— می‌گویم موزه از پا به در کن، قدم در محفل مایه، بنشین و گوش خرا
 دار تا من حکایت کنم که چه تصمیم در این محفل گرفته شده است.

طاهر باز هم چند ثانیه ساکت ماند، چشم به زیر انداخت، فکر کرد.
 سپس بی‌آنکه سر بردارد آهسته گفت:

— بسیار خوبه.

خلف که برق مسرت در چشمانش درخشیدن گرفته بود گفت:

— چینی از پیشانی باز کن، تبسم بر لب آور؛ بیا با هم برویم. من به تو
 قول می‌دهم که هم‌امروز عماره را پیدا کنم و دستش را در دست تو گذارم.

طاهر با لحنی تحقیرآمیز گفت:

— دست عماره در دست من بود.

خلف با اضطرابی که به زحمت نیمی از آن را پنهان ساخت گفت:

— راستی؟ عماره را پیدا کردید؟

— آری، پیدا کردیم! از همان جا که تو خواسته بودی در آن بماند تا بمیرد.

خلف با هجله گفت: بس است فرزند! تو اشتباه می‌کنی! من حقایق را بعدها به تو خواهم گفت. بیا برویم، بیش از این نمی‌شود این جماعت را منتظر و مضطرب گذاشت.

— خوب، برو، من هم خواهم آمد.

خلف به سرعت رو از او گرداند، فوراً چهره‌اش را خندان و مسرت‌آمیز ساخت، به سرعت به شبستان بازگشت و درحالی که جای خود را باز می‌گرفت گفت:

— بحمدلله طاهر و هوسج توانسته‌اند عماره را بیابند؛ به علاوه فرزندان خبرهایی شنیده بود که به من بازگفت و من به او اطمینان دادم که در همه حال پیروزی با ما خواهد بود.

در این موقع طاهر که هنوز مردد بود با تانی موزه از پا به در کرد و با قدم‌های سنگین وارد شبستان شد. همه‌ی حاضران هنوز برپا بودند و ایضا و آنجا با نهایت احترام برای او جا باز می‌کردند. طاهر سرانجام بین ابوصالح و امام یمن‌الدین نشست. به محض نشستن او خلف گفت:

— همان‌طور که اشاره کردم فرزندان، در غیاب تو ما درباره‌ی همه‌ی مطالب و مشکلات صحبت کردیم و اکنون از حضرت ابوصالح خواهش می‌کنم خلاصه‌ی مذاکرات و نتیجه‌ی آن و تصمیمی را که گرفتیم برای تو بازگویند.

طاهر که هنوز آثار خشم و ملال از چهره‌اش زدوده نشده بود چشم به ابوصالح دوخت و وی گفت: ما مطلب را با نهایت صراحت عنوان کردیم و جداً خواستار شدیم که پدرت خلف بن احمد مصالح ملک و ملت را بر هراهای شخصی و خواهش‌های نفسانی ترجیح دهد، به طیب خاطر،

آشکارا و علنی رؤوس الاشهاد از امارت سیستان کناره جوید و تو را به جانشینی خود به عموم معرفی کند.

هنوز آخرین کلمه در دهان ابوصالح بود که خلف گفت:

— من هم فرزند، با این پیشنهاد مخالف نبودم و هم اکنون نیز حاضریم اگر حضار محترم تصدیق بفرمایند این وظیفه را انجام دهم.

طاهر با حیرت به او و به ابوصالح نگریست و ابوصالح گفت:

— به هر صورت این تصمیم ما بود که اعلام داشتیم و حاضر بودیم روی آن ایستادگی کنیم و به چیزی جز به آن تن در ندهیم ولی عقل حکم می کرد که توضیحات پدرت را هم بشنویم.

طاهر گفت: چه توضیحاتی؟

— چیزهایی که او گفت و ما شنیدیم و به نظر می رسد که حق با او

باشد...!

سپس رو به خلف آورد و گفت:

— بهتر آن است که تو خود بار دیگر مطلب را همان طور که با ما گفتی

برای طاهر بن خلف شرح دهی.

خلف گفت:

— گوش کن فرزندا! امروز سرزمین ما از یک طرف در معرض چند

خطر است و از طرف دیگر بعضی کارهای ناتمام دارد.

طاهر گفت: چه خطری؟ چه کار ناتمامی؟

خلف گفت: انصاف بده فرزندا! امروز امارت سیستان جز تو چه کس را

دارد که بتواند حفظش کند؟ مگر ممکن است تکالیف و زحماتی را که تو

متحمل شده ای دیگری جز تو دنبال کند؟ مگر در سراسر این سرزمین

کسی هست که اگر تو در سیستان بمانی نتایجی را که تو از فتوحات در

کرمان گرفته ای در آن دیار محفوظ دارد و آن را به نتیجه ی نهایی رساند؟

تو جان فشانی های بزرگ کرده، هفته ها و ماه ها دور از دیار در بیابان ها

میان خاک و خون به سر برده ای؛ در رکابت هزاران تن از قوی ترین و

جوانمردترین دلاوران ما از زمین بر زمین اقتاده و در خون خود غوطه خورده و جان داده‌اند تا تو توانسته‌ای بساط استاد هرمز را سرنگون سازی، کرمان را با بسیاری از متفرعات و توابعش بگشایی و ناحیه‌ی پهن‌آور و معمور بردسیر را در محاصره افکشی، اکنون مصالح ایالت اقتضا کرده است که تو به جای آنکه در میدان کارزار باشی و حلقه‌ی محاصره را پیرامون بردسیر تنگ‌تر کنی و کار آن سامان را به پایان رسانی، در سیستان باشی و محافظت فتوحات درخشانت را به کسانی سپرده‌ای که حتماً شایستگی مطلوب را از صد یکی هم ندارند. آیا چنین نیست فرزندان؟

طاهر که هیچ‌گاه در عمرش در مقابل منطبق صحیح عناد نورزیده بود گفت:

— چنین است.

— مرحبا فرزندان! آن‌چنان‌که من شنیده‌ام و لابد تو بهتر می‌دانی ابوعلی استاد هرمز پس از آنکه در مقابل فتوحات بزرگ تو عرصه را بر خود تنگ و ناتوانش را ترمیم‌ناپذیر دیده به شیراز شتافته است تا از صمصام‌الدوله کمک گیرد. چنین نیست فرزندان؟

— چنین است.

— آفرین فرزندان! تو راست‌گوترین مرد روی زمینی! فردا است که ابوعلی با ده‌ها هزار سپاهی تازه‌نفس و اسباب و سلاح کافی وارد سرزمین کرمان شود، بر سپاهیان تو که بردسیر را در محاصره دارند از پشت سر حمله کند، محاصره را از میان بردارد، بردسیر را نجات دهد، راه تغییر موضع یا عقب‌نشینی را بر مردان ما فرو بندد، آن جوانمردان از جان گذشته‌ی دور از وطن را تا آخرین فرد از دم تیغ و منان بگذرانند، با یک حمله‌ی سریع کرمان را از دست دست‌نشانگان تو بازستانند و پس از تکمیل این فتوحات به سرعت برق و باد به دیار ما که امروز فاقد مردان جنگی است بتازد و کار ما را که این قدر غافل مانده و به خود پرداخته‌ایم بسازد. چنین نیست فرزندان؟

ظاهر سر برداشت و به تندی گفت: چنین است؛ شبهه نیست؛ اما مقصود از این حدیث که من خود از آن بی خبر نیستم چیست؟ خلف گفت:

... مقصود آن است که اگر تو در سیستان بهائی این امر را ذکر از افغان خواهد افتاد و دوران سعادت ما پایان خواهد یافت. پس، از در حال خارج نیست؛ یا باید از همه ی فتوحات آینده ات چشم پوشی یا وضع حکومت در سیستان به همان نحو که اکنون هست باقی بماند، فتوحات را در کرمان دنبال کنی و به پایان رسانی و اگر مقتضی دینی متوجه فارسی گردی و این مردگان متحرک را که از فرزندان بویه باقی مانده اند از میان برداری و پس از آنکه اختیار ما در آن سرزمین ها بسط یافت و مسلم و خلل ناپذیر شد، به سیستان بازگردی ...

ظاهر گفت: و در آن موقع ...

خلف کلام او را قطع کرد و گفت:

... در آن موقع باز هم امر در اختیار خود تو خواهد بود.

... مقصود چیست؟

خلف زانوهایش را جابجا کرد و گفت:

... بگذار خطرات بزرگ کنونی را هم تشریح کنم تا مقصود معلوم شود.

تو می دانی فرزندی که ما اکنون مدتی است از طرف شمال و شرق نیز در معرض تهدیدیم. فراموش نباید کرد که غلام زادگان البتکین روز به روز قوی تر می شوند و قلمرو نفوذشان را در شمال و شرق بسط می دهند و مسلم است که امروز یا فردا ناگهان هزاران مرد خونخوار خانمان برانداز از طریق قهستان بر سر ما خواهند تاخت و زاد و بوم رستم دستان را زیر سم ستوران در خواهند نوردید. آیا صلاح است که ما خطری چنین بزرگ را حقیر شماریم، به کارهای داخلی مان سرگرم باشیم، بر سر جاه و مقام محدود خودمان با یکدیگر بستیزیم، به جای آنکه در راه دفع دشمنان خارجی مان بکوشیم بر ضد یک تن از خودمان نهضت کنیم و فرصتهای

گران‌بها را از دست بدهیم؟ آیا جز ترک‌یست که بتواند حکومت و سلطنت را در خاندان ما مخدّ سازد؟ امروز یا فردا، زود یا دیر تو جانشین من خواهی بود؛ و یگانه فرزند و وارث و امید آینده‌ی منی؛ جز تو کسی را در این جهان ندارم؛ مسلماً خداوند عمر نوح و ابدیت خضر به من بخشیده است. مردی هستم پیر که به پایان قوایم رسیده‌ام و در انتظار آنکه عتق‌رب به پایانِ عمرم برسم؛ البته این نکته مسلم است و من نزد این بزرگواران متعهد شده‌ام و سوگندنامه‌یی هم امضاء و تسلیم خواهم کرد که برای کناره‌گرفتن از حکمرانی و وا گذاشتن مسند خود به تو در انتظار پایان یافتن عمر ننشینم؛ اما انصاف بده که این کار امروز روا و شایسته نیست. آن‌گاه چند دفعه برخاست و نشست و التهایی نشان داد و با لحنی بسیار مؤثر گفت:

...ای کاش، ای کاش که جوان می‌بودم؛ همه‌ی نیرو و قدرت و شهامت و لشکرآرایی و کشورگشایی روزگار جوانیم را می‌داشتم، ای کاش که گردش چرخ کج‌مدار موجب آن نشده بود که در ماتم فرزندان دلبندم، برادران برومند تو بنشینم؛ در این صورت یا حکومت را به تو می‌سپردم و خود با عمرو و دیگر برادرانت به میدان کارزار می‌شتافتم و یا عمرو را به جای خود می‌نشاندم و خود مثل یک سپاهی فداکار در رکاب تور هسپار میدان جنگ می‌شدم و دشمن را کاملاً برمی‌انداختم. اما افسوس! هزار افسوس! تو خود بهتر از هر کس می‌دانی که من دیگر قدرت و استطاعت جنگاوری ندارم، جوانی وقتی که می‌رود هوش و نبوغ و همه چیز دیگر را با خود می‌برد. اندکی قبل در همین محفل محترم با چشم اشکبار گفتم که ای کاش کارهای ناتمام نمی‌داشتیم و از طرف خراسان در معرض تهدید نمی‌بودیم و من امروز، هم امروز بلکه الساعه دست تو را می‌گرفتم و اعلام می‌داشتم که تو، طاهر بن خلف حکمران سیستان و کرمان و فارس و خراسان و چند صباح دیگر شاهنشاه ایران هستی.

این صحبت مدتی به طول انجامید. خلف هر دم با منطقی قوی تر سخن می گفت با رساترین و بلیغ ترین عبارت، طاهر و همه ی حاضران را معتقد می ساخت که تحویل حکومت به طاهر در چنان موقع صلاح نیست.

طاهر رفته رفته تصمیمش را از یاد برد. هر چه گفت جواب شنید، هر چه استدلال کرد با دلایل و براهین قوی تر و مسلّم تر موجه شد و سرانجام او و خلف و ابوصالح و چند تن دیگر گرد آمدند و همه با هم قرارنامه یی به این مضمون نوشتند:

«بعد از حمد و ثنای پروردگار عالمیان و درود بر محمد و آل و اصحاب گرام او سلام الله علیهم؛ خلف بن احمد حکمران سیستان در حضور فرزندان خود طاهر بن خلف و یکصد و نود و سه تن کسانی که نام خود را ذیل این قرارنامه نوشته و موشح به مهر خود کرده اند متعهد شد که پس از ختم فتوحات فرزندان برومندش طاهر بن خلف در سرزمین کرمان و اطمینان یافتن از طرف حکمرانان دیالمه و همچنین پس از دفع خطر و آسیبی که از طرف قهستان و خراسان متصور است و در موقعی که سرزمین سیستان قرین امنیت و اعتماد باشد از حکومت سیستان کناره جویی کند و در هر نقطه که دلخواه خود ارست معتزل گردد و حکومت سیستان و همه ی ایالات و ممالک مفتوحه را به عهده ی فرزندان طاهر بن خلف تفویض کند.»

ذیل این قرارنامه را همه ی حاضران امضاء کردند و سوگندی مؤکد نیز بر آن افزودند که همه در اجرای آن کوشا باشند.

در همان محفل ابوصالح و دیگر همراهانش به عهده گرفتند که پس از صحبت و مشورت با رابعه بنت عضدالدوله به دیار خود بازگردند و همه تا حد اعلای امکان به طاهر بن خلف برای تکمیل فتوحاتش در کرمان کمک کنند و طاهر نیز بزودی با نهایت سرعت به کرمان مراجعت کند، قبل از آنکه ابوعلی استاد هرمز با قوای کمکی از شیراز بازگردد به بردسیر رسد، کار آنجا را به پایان رساند، از همه جهت مهیای مقابله با قرای استاد

هرمز شود و پس از دفع او بکسره بر فارس بتازد، یا حکومت دیالمه را براندازد و صمصام الدوله را از میان بردارد و حکومت خوزستان و عراق عرب را برای بهاء الدوله باقی گذارد و بازگردد و یا با صمصام الدوله با موافقت خواهرش رابعه بنت عضدالدوله صلحی دایم و خلل ناپذیر برقرار سازد و مراجعت کند و بزودی به تحکیم امنیت سیستان و دفع خطری که از طرف قهستان و خراسان متصور است پردازد و پس از آن رسماً جانشین پدرش شود.

پس از ختم مذاکرات، نماز ظهر و عصر در مسجد به جماعت ادا شد و حاضران متفرق شدند.

طاهر و ابوصالح به اتفاق امام یمین الدین به خالهی او رفتند. آنجا همواره منتظر بود و به محض دیدن طاهر برای او حکایت کرد که رابعه و صبیحه در انتظار تعیین تکلیفشان نشسته‌اند.

در یکی از حجرات خانهای امام بین رابعه و طاهر ملاقاتی شورانگیز و تأثرآلود روی نمود. طاهر جریان مذاکرات نهضت‌کنندگان را با خلف برای او به تفصیل حکایت کرد. سپس گفت:

— من چند روز دیگر پس از جمع‌آوری یک قاعده مرد جنگی مازم کرمان خواهم شد و امیدوارم با این سفر دوران رنج و محنت ما پایان یابد و روزگار سرانجام روی موافقت به ما بنماید.

صبیحه که از آغاز صحبت در همان حجره بود پس از لحظه‌یی بیرون رفت. رابعه و طاهر ساعتی آنچه در دل داشتند با یکدیگر گفتند و بار دیگر رشته‌ی عشقشان را به عهده‌های مؤکد و سرگنده‌های تخلف‌ناپذیر محکم ساختند.

سپس رابعه به طاهر گفت:

— من نیز با تو خواهم آمد.

طاهر گفت:

— این یگانه آرزوی من است که تو را همه‌جا همراه داشته باشم؛ اما

این دفعه مسافرت من مقرون با شتاب و در عین حال بسیار پر آشوب و خطرناک خواهد بود و حضور تو فکرم را که باید در همه‌ی لحظات روز و شب متوجه جنگ و ستیز باشد ناراحت خواهد ساخت. از این گذشته تو یک وظیفه‌ی بزرگتر داری و آن این است که پس از مکاتبه با برادرت بهاءالدوله به خوزستان روی و با او تریبی دهی که همچنانکه سابقاً تصمیم گرفته بودیم کارها بر وفق مراد گردد.

رابعه به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه گفت:

— در این صورت من هم امشب یا فردا علی‌الطلیعه از سیستان حرکت خواهم کرد تا هم از یادگارهای تلخی که در این شهر داشته‌ام دور شوم و هم بتوانم به مرقع به خوزستان رسم و هر چه زودتر با برادرم وارد صحبت شوم و به نتیجه برسم؛ اما اینجا یک نگرانی بزرگ دارم.
— چه نگرانی؟

— نگرانی درباره‌ی صبیحه. این دختر نازنین آن قدر افسرده و دلسوخته است که اشکش نمی‌خشکد. پس از کشته شدن پدرش معلوم نیست چه سرنوشتی خواهد داشت و خود نیز فوق‌العاده نگران و ناراحت است که چه باید بکند و تکلیفش چیست.
ظاهر گفت:

— به نظر من باید صبیحه در خانه‌ی پدرش بماند. منتها با امام یمین‌الدین صحبت خواهیم کرد که او را تحت حمایت گیرد و رسماً هم این موضوع را اعلام کند تا هیچ‌کس را جرأت جسارت نسبت به او نماند. البته پس از آنکه به سیستان بازگشتم و روزگار به کام ما گشت برای او هم فکری خواهیم کرد تا محنت‌های گذشته را فراموش کند.
رابعه لبخندی تأثرآلود زد و گفت:

— بر من مسلم شده است که برادرم عماره، صبیحه را دوست می‌دارد و صبیحه هم نسبت به او بی‌میل و بی‌اهتا نیست. چه خوب می‌بود اگر او را به عماره می‌دادیم و سرنوشت هر دو با سعادت توأم می‌شد؛ اما دو

اشکال در این کار هست: یکی آنکه صبیحه عزادار مرگ پدر است و دیگر آنکه عماره با من به خوزستان خواهد آمد و صبیحه اینجا خواهد ماند. چند لحظه بعد صبیحه را طلبیدند و کوشیدند تا وی را هر چه بیشتر ممکن است تسلیت دهند و به آینده امیدوارش سازند. امام یمن‌الدین با نهایت بزرگواری و با مهر و لطفی پدران‌ه حمایت صبیحه را به عهده گرفت.

همان شب طاهر و عماره و کسان امام به تهیه‌ی اسباب سفر رابعه و عماره پرداختند.

عمار به تصمیم قاطع داشت که با خواهرش سیستان را ترک گوید، اما دستخوش حزن و اندوه شده و سخت به فکر فرو رفته بود، به طوری که کمتر کلامی بر زبان می‌آورد و کمتر لبخندی بر لبش راه می‌یافت. قرار شد روز بعد رابعه و عماره عزیمت کنند و صبیحه نیز به خانه‌ی خود بازگردد.

شبانگاه طاهر و عماره به اتفاق رابعه برای ملاقات عده‌یی از همراهان که روز بعد عازم حرکت بودند از خانه خارج شدند. امام یمن‌الدین صبیحه را با حضور همسر و دخترانش به حجره‌ی خود طلبید، با نصایح حکیمانه و دلجوایی‌های پدران‌ه دلگرمش ساخت. از اینجا صحبتشان به رابعه و طاهر کشانده شد و صبیحه حکایت کرد که این دو چه عشق آتشین و صمیمانه به یکدیگر دارند و با چه امید و اشتیاق به آینده می‌نگرند.

امام یمن‌الدین به فکر فرو رفت و صبح روز بعد ساعتی پیش از آنکه رابعه به اتفاق عماره حرکت کند امام او و طاهر را نزد خود طلبید و گفت: — فرزندان عزیزم! من بی مقدمه می‌خواهم رشته‌ی مهر و هلاقی شما را محکم سازم و ابدیت و معنویت به آن بخشم.

رابعه و طاهر با نگاهی حیرت‌آلود به یکدیگر تگریستند و هر دو نگاه استغهام به او دوختند.

امام گفت:

— فرزندان عزیزم! هیچ چیز مثل عقد آسمانی و شرعی نمی‌تواند رشته‌ی مهر و محبت را مستحکم سازد. مراقبت کنید تا من در این لحظه، قبل از آنکه از هم جدا شوید و هر کدام دنبال حوادث به سویی رویم، دل‌هاتان را به حکم خدا و با کلام خدا به همدیگر پیوند دهم.

لحن امام چنان جدی و قاطع بود که رابعه و طاهر نتوانستند یک کلمه هم بر زبان آورند. یک لحظه به هم نگریمتند، هر دو سرخ شدند و سر به زیر انداختند. امام فرمان داد که بنشینند و صیغه‌ی عقد شرعی بین آن دو جاری کرد.

رابعه و طاهر درحالی که هر دو می‌لرزیدند و اشک از چشمان هر دو می‌چکید دست یکدیگر را گرفتند و فشردند.

در این لحظه عماره که شاهد این عقد بود تزد صیحه زد و نفس‌زنان گفت:

— امام یمین‌الدین خواهرم رابعه را به عقد طاهر درآورد. بیا موافقت کن تا یک عقد دیگر هم ببندد؛ عروسی این عقد نیز همان وقت خواهد بود که عروسی عقد اول انجام یابد.

صیحه نگاه تندی با چشمان اشک‌آلود به چهره‌ی اضطراب‌آلود عمار، دوخت و با صدایی نافذ و لحنی که در عین ظرافت ترمس‌آور بود گفت:

— عماره هیچ عقدی بی‌کابین نمی‌شود؛ کابین من سرِ خلف بن احمد است؛ مگر فراموش کرده‌ای؟

عمار به سر به زیر انداخت، آهی از متهای تأسف کشید و با صدایی حزن‌آلود گفت:

— نه، فراموش نکرده‌ام... پیوسته در همین فکر، مخصوصاً حالا که عازم سفر هستیم.

سرافکنده و مغموماً از حجره بیرون رفت.

* * *

مراسم وداع به عمل آمد. رابعه و عماره به اتفاق ابوصالح و گروهی از همراهان از شهر خارج شدند. عده‌یی برای مشایعت آمده بودند که پیشاپیش آنان خلف بن احمد دیده می‌شد.

چند روز بعد قسمت اعظم اهل شهر طاهر را که با یک عده مرد جنگی سوی کرمان عزیمت می‌کرد بدرقه کردند. خلف طاهر را گریه‌کنان در آغوش کشید و با لحنی سوزناک از خدا خواست که وی را کامیاب و پیروز سازد.

اما پس از ساعتی که در بارگاهش تنها مانده، هوسج را طلبید و با لحنی نرسناک گفت:

— بسی هر صهی احسن! تو را از زندان بیرون آوردم و از کشتنت درگذشتم؛ می‌دانی برای چه؟

هوسج تعظیم کرد و گفت:

— نعمی دانم امیر.

— برای آنکه امشب با چند مرد هوشیار و زیرک که تو خود انتخاب

خواهی کرد به طرف کرمان حرکت کنی.

— برای چه کار امیر؟

— برای آنکه یک بار دیگر قصه‌ی ابویوسف تجدید شود.

هوسج لرزید و ساکت ماند.

خلف مشتی زیر چانه‌ی او زد تا سر بلند کرد. آن‌گاه میان چشمانش

نگریست و گفت:

— تو قصه‌ی ابویوسف را می‌دانی؟

— آری، خوب می‌دانم امیر. من نیز از همراهان استاد فیروز بودم؛ در

کرمان بودم.

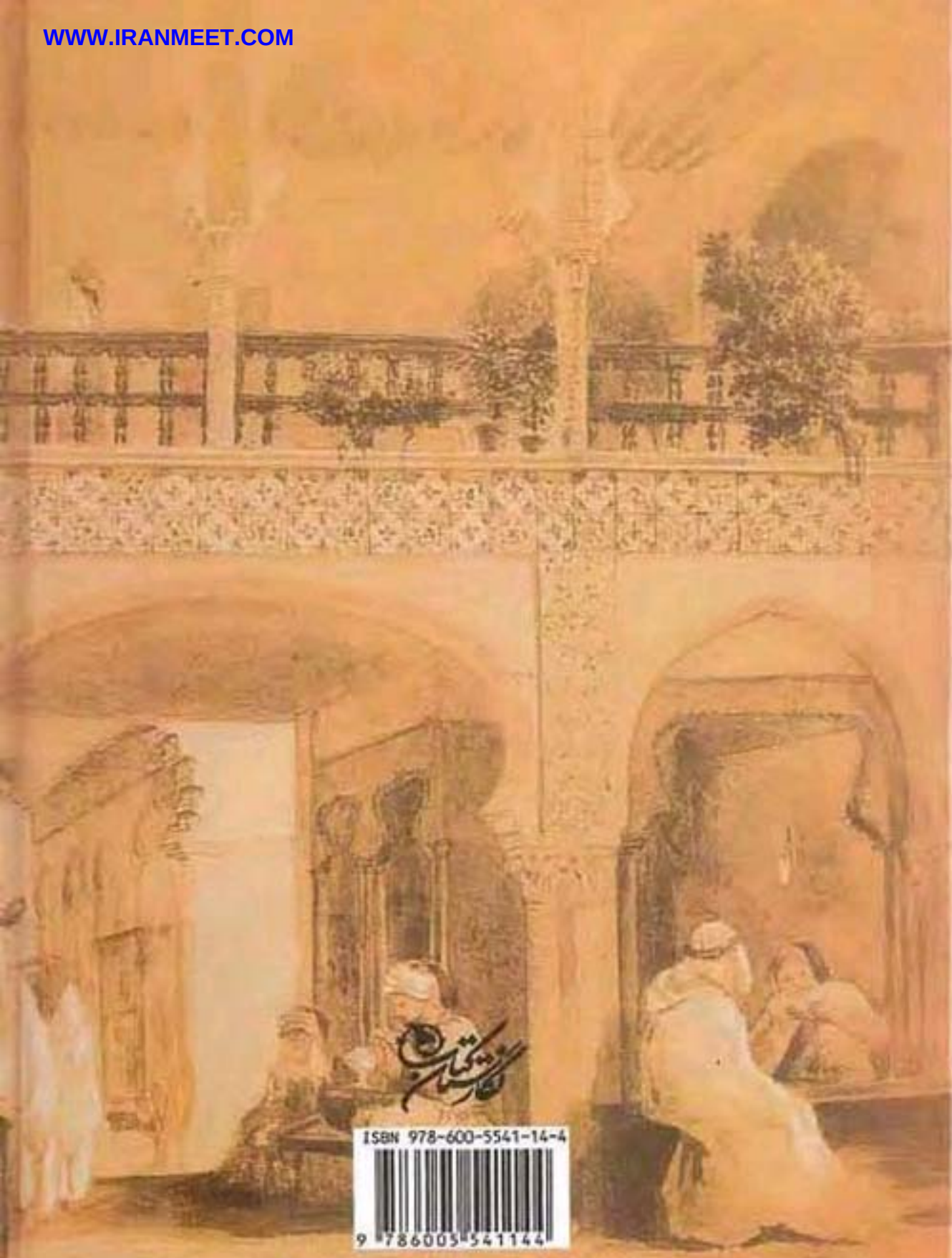
— بسیار خوب! باید آن قصه در مورد یک شخص دیگر تجدید شود.

— اطاعت می‌کنم، چشم.

— می‌دانی، در مورد طاهر بن خلف.

— آری امیر، می دانم.

— آفرین پسر، برو و بی سرو صدا و بی آنکه کسی بفهمد اسباب سفر را آماده کن و همراهانت را نیز به میل و سلیقه‌ی خود برگزین. بعد شب هنگام بیا تا در این خصوص صحبت کنیم و دستور کافی بدهم. روز بعد عروج با چند مرد که همه مانند خود او کوتاه قد و زشت‌رو بودند از سیستان خارج شد و از بیراهه سوی کرمان شتافت.



ISBN 978-600-5541-14-4



9 786005 541144

www.ngrbook.com